

بزرگترین و نادرترین کتاب سال ۱۹۸۹ آمریکا

# اسرار بقا جسمی پرندہ یو۔ اے۔ او



تصویر بالائی نظیر ترین عکس بقا جسمی پرندہ در جهان ، پاک بھلی عباس آباد تھران ،

ترجمہ : دکتور ایشادیب

کتابسند ، دہلی اسٹیٹ



این کتاب بازگردن کاملی است از کتاب جنجالی و پرفروش ۱۹۸۹  
آمریکا بنام Communion (مشارکت) نوشته وایتلی استریپر

## پیشگفتار مترجم

کتابی را که پیش رو دارید شرح حوله‌نی است که می‌تون آنها را  
و عبرت‌ناگیزترین بر خورده‌ی که یک کسان بلنته توصیف نموده. سالها پس از به  
ایمان و مسخره کشیدن امکان وجود انبیا برنده باطلت زبون او و با به اصطلاح  
علمه و پشقایهای برنده نویسنده‌ای مشهور و توانا در آمریکا با شهامت به توصیف  
تجربیات خود در آن زمینه می‌پردازد و نسکی است که تا چه اندازه مورد تمسخر قرار  
می‌گیرد. اما مصوباً جامعه فراربرد تحصیل کرده این انتظار را دارد که سائلی از این  
فیل را شاهمه برای و خرافات بناتند و با لطف آنها را مردود بنامند. ما چرا می  
خود را دیگرین ما چرا می‌سایب خود نیستی جداگانه دارد که به سالهای ۱۹۸۶ به  
بعد بازمی‌گردد.

ما چرا از آنجا نقل شد که روزی جوسی به فردم آمد و ما حسین زلفانوصف از  
حضور پشقایهای برنده در محوطه پارک جنگلی مجلس آمد در تهران خیر ملا. او امروز  
داشت که دو ساعت اولیه صبح امروز چند پشقای برنده در گنجا دیده و نام شهرد  
دیگری هم برای شات مطعی خود می‌برد. بهاد لازم که با سولاتی اصبت به تمسخر  
و تاپوری او و زردم و بنت فالطنه اعلام کردم که منوله پشقایها به برنده ساخته و  
بر بلخته آمریکایی‌ها بعد از جنگ دوم جهانی و امخصوصاً دهه پنجاه میلادی است و

کذب این شایعات برای همگان روشن است. این جوان آنروز رفت و فردا دوباره با حالت هیستریک بازگشت و ادعای خود را با این جمله که «امروز صبح هم دوباره آنها آمدند» تکرار کرد. برای دست بسر کردن او سؤال کردم که چرا سعی نمی کند از آنها عکس بگیرد و بدین وسیله صحت ادعای خود را ثابت کند؟ او اظهار داشت که چنین قصدی نیر دارد البته اگر بشقابهای پر شده دوباره به پارک جنگلی عباس آباد بیایند! البته حدس می زدم که احتمال این رویداد بسیار ناچیز و حتی برابر با صفر است. زیرا هرگز نشنیده بودم که سه روز متوالی بشقابهای پر شده در یک محل آمد و شد داشته باشند. در زمان تحقیق در آمریکا خواننده بودم که دو روز متوالی بشقاب پر شده ای به حوالی نقاط مهمی مانند بیروگاه های انسی و یا مراکز رادیو تلسکوپ های عظیم بیایند ولی در نته های عباس آباد نهران چه چیز مهمی می توانست وجود داشته باشد که نظر آنها را (البته اگر حقیقت دانستند) بخود جلب کند؟

بندرت حوادث به میل ما انسانها رقم می خورد اما این جوان روز بعد با دو حلقه فیلم نزد من آمد و در حالیکه بوضوح از شدت هیجان کنترل فکری و روحی خود را از دست داده بود اعلام کرد که «آنها دوباره آمدند و من و دوستم دو حلقه فیلم از آنها گرفتیم!» چه می توانستم بکنم جز اینکه در دل به گفته های او بوزخند بزم و با قول همکاری او را به منزلش بفرستم. حتی بعدها وقتی که عکس های چاپ شده را دیدم و با وجود سواهد و دلایل حیرت انگیزی که در آنها وجود داشت اصالت عکس ها را باور نکردم. اما آنچه برای من عجیب بود تغییر شگرف روحیه و شخصیت این جوان بود که هر روز بعد خطرناکی رسید او مرتب شبها به پارک جنگلی می رفت و تا صبح در قطعه ای بلند می نشست و سعی می کرد خود را به خلسه عمیقی فرو برد، زیرا می خواست مهر نحو شده با قدرت فکر و تمرکز اراده با یوفا اوها تماس برقرار کند. او حسان دچار هذیان و مایخولیا شده بود که تصور می کرد می تواند با کمک بشقاب برنده ها به سرزمین آرزوهایش (لوس آنجلس در آمریکا) برود، و من هم با تمسخر می گفتم البته این ارزانتترین، بی دردسرتترین و شاید سریع ترین وسیله است که می توان به لوس آنجلس رفت. سخن کوتاه، که این جوان مدتها بعد به فردی بیمار روحی غیر قابل اعتماد، تندخو و چند شخصیته (شیزوفرز) تبدیل شد.

برای من که ناظر این تحولات روحی بودم يك سؤال مهم مطرح بود که اگر او واقعا تمعداً و از روی بازیگوشی تمام این حوادث را ساخته و پرداخته چطور ممکن

است خود به این شدت تحت تأثیر قرار گرفته باشد؟ یکی دو سال بعد از این حوادث بر سبیل اتفاق در پارك جنگلی به باغبانان ساعل برخورد نموده و ضمن صحبت از آنها سؤال کردم که آیا آنها هم بشقابهای پرنده در آسمان پارك دیده‌اند؟ با کمال تعجب یکی از آنها نه تنها جواب مثبت داد بلکه بدف به توصیف «آن سه روز که آنها آمدند» پرداخت. جوابهای او بسیار قانع کننده بود و او حداقل ده نفر از همکاران و مهندسين شهرداری را با نام بمن معرفی کرد که از این واقعه اطلاع دارند. تماس های بیشتر با این افراد شهود جدیدی را بمن شناساند. حداقل یکصد نفر و یا بیشتر در آن روزهای نابیزی یواف اوها را دیده بودند با بررسی محل و مطابقت آنچه از درخت و ساختمان و دکل مخابرات (قرارگاه سابق پلیس) وجود داشت با آنچه در عکس ها دیده می شد روز بروز از شك و بدبینی ام کاسته شد. دیگر احتمال يك حقه عكاسی که جوان سائزده ساله سادلو ریحی مجری آن می توانسته باشد برایم بسیار ضعیف شده بود. این جوان به هیچ وجه قادر به انجام چنین حقه هائی نبود و از دست رفتن بدریحی تعادل روانی او دلیل دیگر بود بر این مدعا. ولی هنوز هم حاضر نبودم خود را متعهد به اصالت این عکس ها بدانم. بدین دلیل با نامه نگاریهای فراوان توانستم در انگلستان لابراتوار مرکزی کدک را متقاعد کنم که نگاتیوها را مورد تحقیق و بررسی دقیق علمی قرار دهند. در این رابطه آقای گوردن کرایتون (Gordon Creighton) سردبیر و صاحب امتیاز مجله معتبر و بین المللی اخبار بشقابهای پرنده (Flying Saucer Review) بمن کمک فراوانی نمود. آقای کرایتون خود چنان از دیدن چند نمونه از این عکس ها به هیجان آمده بود که در نامه ای (سپتامبر ۱۹۹۰) برایم نوشت «اگر اصالت این عکس ها تأیید شوند، قطعاً حیرت انگیزترین، استثنایی ترین و واضح ترین عکس هایی هستند که تا بحال از یواف اوها گرفته شده». کارشناس ارشد لابراتوار کدک آقای دکتر بویس (Dr. Michael-Bevis) مطالعه نگاتیوها را تقبل کرد. نتیجه مطالعات حیرت زاید الوصف و سردرگمی مطلق آنها بود. زیرا برای اولین بار اصل نگاتیو عکس هایی را می دیدند که بهیچ وجه قادر به رد اصالت آنها و یا امکان مطرح ساختن نوعی حقه عکاسی نبودند. اصالت عکس ها تضمین شده و در شماره سینامبر مجله FSR چند قطعه از آنها چاپ خواهند شد. همانطوریکه عنوان کردم در این احوال کتابی بدستم رسید که جزو پرفروشترین و جنجال برانگیزترین کتب سال ۱۹۸۹ آمریکا معرفی شده. طرز بیان و توصیف موشکافانه و اسنادانه نویسنده واقعاً در خور

توجه است. او در این کتاب شرح حوادثی است که برای او اتفاق افتاده به تمام مسایل و امکانات دیگر در این رابطه اشاره می کند. نوشته های وایتلی استریبر واقعاً افشاگرانه است و به سؤالات بسیاری که در ذهن خوانندگان وجود دارد جواب می دهد.

همانطوریکه وایتلی استریبر هم اشاره می کند اجسام پرنده ناشناخته هرچه هستند خارج از جهان سه بعدی ما قرار دارند (گرچه او امکانات دیگری را هم مطرح می کند) و خصوصیات پروازی آنها دلیلی بسیار خوب بر این مدعا است. شاید آلبرت اینشتین هنگامیکه بعد چهارم یا بعد زمان را به جهانیان معرفی نمود (گرچه قبل از او دیگران هم به این احتمال اشاراتی داشته اند)، او شاید یکی از بزرگترین اسرار خلقت را که خداوند متعال به ابناء بشر اجازه کشف آنرا داده است معرفی نموده باشد. خداوند در کتب مقدسه و آسمانی بارها به مواردی حیرت انگیزی اشاره می کند ولی ما چون قادر به درک مفاهیم این اشارات و واقعیات نیستیم، ترجیح می دهیم یا درباره آنها صحبتی نکنیم و یا آنها را مردود بدانیم و فقط جنبه سمبولیک آنها را در نظر بگیریم. بارها در تورات مقدس درباره ظهور فرشته های خدا، جبرئیل و میکائیل در کنار آدمیان و بشارت تولد و نجات اشاره شده که از آنجمله ظهور سه فرشته آسمانی در کنار حضرت ابراهیم و بشارت تولد اسحاق و اعلام قصد نابودی مراکز فساد و فحشاء، شهرهای سدوم و عموره است (سفر پیدایش باب شانزدهم و هجدهم در تورات مقدس). ظهور فرشته خدا و بشارت تولد سامسون (یکی از داوران و منجیان قوم اسرائیل) به ما نوح پدر او، اعلام مرده نجات قوم از اسارت به جدعون که ناباورانه تقاضای انجام معجزاتی هم برای اثبات فیزیکی اصالت پیام خداوند می کند (سفر داوران باب ششم از تورات مقدس)، جزئی از این اتفاقات حیرت انگیز است. در کتاب دوم پادشاهان می خوانیم که چطور ایلای نبی در گردباد توسط «ارابه آتشین» از کنار شاگرد خود الیشع نبی ربوده و در جسم به آسمان ها برده شد. حزقیال نبی در کتاب خود بارها توصیف دقیقی از موجودات آسمانی و سفینه های آنها می دهد و شرح می دهد که چگونه از میان قوم در بند اسارت از بابل ربوده و به شهر مقدس (اورشلیم) برده شد و چه حقایق حیرت انگیزی برای او فاش گردید. بهمین گونه دانیال نبی و اشعیای نبی درباره ملاقات خود با موجودات آسمانی و الهی سخن می گویند.

در انجیل لوقا باب اول درباره تولد عیسی مسیح می خوانیم، حقایقی که مورد تأیید قرآن کریم نیز می باشند... «فرشته بدو گفت ای مریم ترسان مباش زیرا که نزد

خدا نعمت یافته‌ای و اینک حامله شده پسری خواهی زایید و او را عیسی خواهی نامید... روح‌القدس بر تو خواهد آمد و قوت حضرت اعلیٰ بر تو سایه خواهد افکند.» در قرآن کریم می‌خوانیم که عیسی در گهواره زبان به صحبت کردن می‌گشاید و در طفولیت از گل رس مجسمه پرنندگان ساخته و با دمیدن نفس مبارک خود به آنها حیات می‌بخشد. زندگی، معجزات و شفاهای عیسی مسیح و صعود او به آسمان‌ها مورد تأیید سایر ادیان الهی نیز هست. عیسی مسیح که بود؟ یک انسان معمولی؟ آیا تمام این حقایق و شواهد ساخته و پرداخته ذهن خیال‌پرداز بشری است؟ اگر چنین فکر می‌کنید به صراحت می‌گویم که سخت در اشتباهید. نه هرچه مورد تأیید علم نیست و در لوله آزمایشگاه دیده نمی‌شود وجود خارجی ندارد زیرا هزاران دلیل و شاهد برای رد این مدعا وجود دارد که لازم به تکرار آنها نیست.

اگر مطالعه این کتاب بتواند شما خواننده عزیز را به تفکر مجدد وادارد و اگر از خلال بحث‌ها و گفته‌ها نور مکاشفه خدای حقیقی و واقعی بر شما بتابد و قلب و ذهن شما را روشن سازد و اگر عکس‌های چاپ شده قدری از شك و تردید شما را در اینباره از بین ببرد، آنوقت من قطعاً اجر زحمات خود را در ترجمه این کتاب یافته‌ام و شما هم مانند من در برابر عظمت خالق و خلقت او به سجده‌ای ابدی خواهید افتاد.

پاییز ۱۳۶۹ دکتر داریوش ادیب





تصاویری بی نظیر از بشقاب پرنده ها (پارک جنگلی عباس آباد - تهران)



## مقدمه‌ئی بر این کتاب (اسرار بشقابهای پرنده)

بی‌شك بسیاری از اهل کتاب، از خوانندگان تا ناشرین با نام «یادواره کتاب» آشنایی دیرینه دارند، علی‌الخصوص قشر دانشجو، دانش‌پزوه و طبقه عالمان، چرا که سابقه این انتشارات همواره در راستای نشر و تکثیر آثار علمی و دانشگاهی به آن تعریف عام رسیده است.

مدیریت این انتشارات با داشتن تجربه‌ئی در حد يك ربع قرن، همواره کوشای این راه بوده است تا حداقل در زمینه پرورش و ترویج علم، دین خود را ادا کند، و در همین راستاست که هنوز نیز بعد از سالها، پیمانکار کلیه دانشگاهها، جهت چاپ و نشر آثار علمی باقی مانده است. و امروزه روز اگر در ادامه نشر کتب علمی، مبادرت به چاپ اثری در زمینه پژوهشهای فضائی نموده است، یقیناً بی‌راه نرفته است. چرا که به قولی، فیزیک از علمی صحبت می‌کند که صاحب اعداد، ارقام، اشکال، پرسپکتیو و فرمول عینی باشد، اما متافیزیک نیز امری علمی ست که هنوز فرمول واقعی آن بر همه مکشوف نشده است، چنان که اگر پانصد سال پیشتر از پرواز گروهی انسان در فضا بحث می‌شد، بی‌شك به علت عدم وجود وسیله و فرمول لازم، حرف مدعی نوعی متافیزیک تلقی می‌شد، اما امروزه چه!؟

و امروزه اما خوب می‌دانیم که بحث بر سر مسئله اشياء سماوی و بشقابهای

پرنده و حوادث مرموزی که بصورت ناشناخته و نامکشوف رخ می‌دهد، یکی از زنده‌ترین و فعالترین بحث‌های علمی و حتی آکادمیک در سطح محافل علمی و دانشگاهی و حتی عامیانه در جهان است. به راستی اگر تا مقوله‌ی صاحب نشانه‌های عینی و ذهنی نباشد، کلاً به بحث و حرف و مجادله کشانده می‌شود؟ چرا مثلاً از ظهور جانوران غول‌آسا در دریا بحث نمی‌شود، چرا مثلاً همه جای جهان بشقابهای پرنده با اشکالی همانند دیده شده‌اند؟ و اصولاً بحث بر سر يك موضوع، دقیقاً دلیل بر وجود ذهنی یا عینی همان موضوع است.

«بوفو»ها، بشقابهای پرنده، اشیاء ناشناخته، و ارتباطات پیچیده این موجودات فرازمینی، همه و همه خبر از رازهای عجیبی می‌دهند که نشانه‌ی عدم قدرت بشر امروز در راه شناخت کاینات است. و اهل علم، امروزه نباید ساده و بی‌اعتناء و یا از سر ترس اتهام به باورهای خرافه، دست از کند و کاو و تجسس و تحقیق در این باره بردارند. هنگامی که هم دانشمندان شرق و هم فضاشناسان غرب، شبانه‌روز در پی کشف این امورند، نباید مسئله را تنها امری از سر نفن بپنداریم.

لذا مدیریت بخش علمی انتشارات «یادواره کتاب» به این اثر برجسته که پیش روی خواننده است، تنها به عنوان يك اثر فانتزی نگاه نمی‌کند، بلکه در ادامه نشر آثار دانشگاهی و علمی خود، به این کتاب به دیده‌ی يك اثر خلاقه و تحقیقی نگاه می‌کند، و از آنجا که در جامعه نوپای ما، جای چنین مباحثی خالی است، امیدواریم که این گامهای کوچک، سرآغاز تلاشی فراگیر و بزرگ باشد. باری با همه کم و کاستی‌ها در زمینه این رشته جذاب، در این کتاب با شواهد و قراینی عینی آشنا می‌شویم که همه دال بر يك حقیقت پنهان است، و آن حقیقت وجودی جهان بی‌کرانه ماست. در حقیقت در این پهنه و همناک، آیا بشر یگانه موجود شعورمند است؟! همه مختصات و مشخصات علمی نشان می‌دهند که نباید ما به این موارد مرموز و پیچیده، بصورت مطلق پاسخ دهیم. بی‌شک در این منظومه بشر تنهاست، اما در کل کاینات، نباید این تنهایی را باور کرد.

مدیر بخش علمی انتشارات یادواره کتاب  
رحیم اسدی.

## اسرار بشقاب‌های پرنده

هنگام خواندن این داستان عجیب سعی کنید از ابتدا با شك و تردید با آن روبرو نشوید. شاید در مقطعی از زندگی شما نیز «ساعات گمشده» و یا یاد وقایع غیرقابل باوری وجود داشته باشد که نشانه‌ای است از گذشته شما.

هدف این کتاب برقراری رابطه‌ای جدید با ناشناخته‌ها است. اگر بجای ترس از تاریکی سعی کنیم با ذهنی باز و آماده به اعماق آن خیره شویم، ناشناخته‌ها تغییر خواهند یافت. وقایع وحشتناك قابل درك شده و طبیعه حقیقت خواهد درخشید. حضور ضمیر پر از رمز و راز انسانی از درون تاریکی‌ها چشمک می‌زند.

وایتلی استریبر

به آنانیکه به درون آئینه لغزیدند .  
و به آنانیکه در چشمان آنها آئینه بازتاب دارد  
به آنانیکه مجبورند اسرار خود را پنهان نگاه دارند .  
و به آنانیکه هر آنچه را که مخفی کرده‌اند از دست خواهند داد .  
به آنانیکه نمی‌توانند ساکت بمانند ،  
و به آنانیکه مجبورند دروغ بگویند .

## پیشگفتار نویسنده

من افتخار همکاری و مساعدت تعداد زیادی از افراد عضو جامعه علمی را داشته‌ام. مایلم از آقای دونالد اف کلاین، دکتر پزشکی، رئیس بخش تحقیقات انستیتوی روانشناسی ایالت نیویورک و استاد روانشناسی در کالج اطبا و جراحان در دانشگاه کلمبیا، برای جلسات هیئت‌تیزم استادانه‌شان تشکر کنم. آقای دکتر روبرت نای من نیز چنین لطفی را درباره همسرم ادا کرده‌اند. آقای دکتر جان گلیدمن نظریات مرا از لحاظ علمی بدقت موشکافی نموده و نکات و نظریات مهمی در این رابطه ابراز فرموده‌اند. آقای دکتر دیوید وب عضو کمیسیون ملی فضاوردی، استاد فعلی و رئیس مطالعات کیهانی در مرکز علوم فضائی دانشگاه نورث داکوتا، آقای دکتر بریان او، لیری، اخترشناس نیز نظریات بسیار ارزشمند حرفه‌ای باضافه انتقادات سودمند همراه باثبات عقیده درباره دانسته‌ها ابراز داشته‌اند. که بدون این اظهارنظرها هرگز نمی‌توانستم به هدف خود برسیم. آقای دکتر بروس مک کابی عضو بخش تحقیقات فیزیکی نیروی دریائی آمریکا، نیز کتاب مرا از نقطه نظر محتویات فیزیکی آن مطالعه نمود، ولی هرگونه اشتباه ممکن در این رابطه از جانب من می‌باشد. آقای دیوید ام. جاکوبز، دکتر در علوم و دانشیار بخش تاریخ در دانشگاه تمپل، نیز با میل نظریات خود را درباره زمینه‌های تاریخی مورد بحث در کتاب ارائه نمودند.

من مخصوصاً مایلیم از باد هویکینتز، که اوقات زیادی را صرف نمود تا با کوششی بی نظیر و گاه قهرمانانه به کمک من و افرادی مانند من که به مرزهای واقعیت پا گذارده‌اند بشتابیم، تشکر کنم.

الطاف و کمک‌های بی دریغ این افراد دانشمند و پزشک را نباید بدین گونه تلقی نمود که همگان با استنتاج نهانی من در این مقوله توافق کامل دارند و هر آنچه را که من نوشته‌ام تائید می‌کنند. علاقه آنها به این مطالعه از آنجا ناشی می‌شود که مایلند درباره پدیده‌هایی که می‌توانند نادرست تفسیر شوند تحقیق نمایند. برای جامعه علمی، ماهیت این پدیده (مورد بحث) کمابیش يك سؤال بی جواب مانده است.



«دنیای واقعیات از سوراخ‌های تور علم به بیرون لغزیده است.»  
آلفرد نورث وایت هد  
از «روش تفکر»

مقدمه

حقیقتِ پشت پرده

این داستان مردی است که سعی دارد با حملات ویرانگر از سوی ناشناخته مقابله کند. داستانی واقعی و بهمان اندازه حقیقی که بدانم چطور باید آنرا توصیف کنم. آنطوریکه شواهد نشان می‌دهند من یک رویاروئی شخصی و گسترده با موجوداتی هوشیار و غیربشری داشته‌ام. اما آنها چه موجوداتی می‌توانستند باشند و از کجا آمده بودند؟ آیا اشیاء پرنده ناشناخته واقعیت دارند؟ آیا اجنه و اهریمن‌ها وجود دارند... یا میهمانان سماوی<sup>۱</sup>؟

در آغاز ماجرا من تصور می‌کردم که عقلم را از دست داده‌ام اما هنگامیکه توسط سه روانشناس و روانکاو مورد معاینه قرار گرفتم و آنها مرا با سئوالات و تست‌های خود بمباران و آزمایشی نیز از سلامت اعصابم نمودند، و اعلام کردند که من در تمام زمینه‌ها فردی معمولی هستم. علاوه بر این آنها با یاری شخصی با بیش از سی سال

---

۱. در طول کتاب برای القای بهتر منظور نویسنده کتاب بجای واژه ویزیتورز (Visitors) مترادف «میهمانان سماوی» بکار رفته. م.

تجربه، مرا با دروغ‌سنج امتحان کردند. من بدون هیچ مشکلی از این آزمایشات موفق بیرون آمدم. اقرار می‌کنم که در ابتدا اصولاً نسبت به تمام مسئله اشیاء پرنده ناشناخته و غیرزمینی حداقل بی‌توجه و بی‌تفاوت بوده و به این پدیده بعنوان «ناشناخته دروغین» نگاه می‌کردم، که حاصل «برداشت‌های اشتباه» و یا حتی «وهم و خیال» بود. اما اینک چه باید فکر کنم؟

میهمانان سماوی به سادگی به درون زندگی روزمره يك شكاك بی تفاوت بدون لحظه‌ای درنگ وارد شده و در برابر چشمان او رژه رفتند.

بعدها من با افراد دیگری آشنا شدم که آنها نیز تجربیات مشابهی داشته‌اند. اکثر این افراد روحیه‌ای با ثبات داشته متعلق به قشر خاصی از جامعه نبودند، بلکه مقطعی از جامعه آمریکائی امروزی را تشکیل می‌دادند. در میان آنها دانشمند، پلیس، و مامور دولت فدرال نیز دیده می‌شدند که همگی تجربیاتی مشابه داشتند.

آنچه مسلم است این است که برای این حوادث شهودی وجود دارند و تاثیرات فیزیکی بعد از اینگونه تجربیات هم پدیده‌هائی نیستند که بشود آنها را نادیده گرفت. آنچه تا کنون رخ داده دلیل بر این است که یا میهمانان سماوی واقعاً حضور دارند، یا آن که ضمیر بشری چیزهائی را می‌آفریند که بطوری حیرت‌انگیز به واقعیت‌ها نزدیک است ولی قدر مسلم علم در حال حاضر قادر به درك آن نیست.

من کاملاً به خاطر می‌آورم که تماس با میهمانان سماوی چه احساساتی را در انسان برمی‌انگیزد و طنین صدای آنها هنوز در گوشم می‌پیچد. حتی می‌دانم که مسکن آنها بچه شکل بود و چه بوئی داشت.

طرز رفتار و شکل و شمایل آنها در خاطر من جای گرفته و شاید حتی بدانم که چرا آنها به کره خاکی ما می‌آیند و چه هدفی را دنبال می‌کنند.

البته برخورد و تماس با موجودات غیرانسانی چیز تازه‌ای نیست و شاید قدمت آن به هزاران سال برسد. آنچه جدید است این است که در این سالهای اواخر قرن بیستم تعداد و شدت این برخوردها بقدری افزایش یافته که ظاهراً در طول تاریخ بدون بشری بی‌سابقه می‌باشد.

آنچه برای من اتفاق افتاد گرچه در اصل وحشت‌آفرین ولی بهر حال واقعی بود، و من خاطراتی کاملاً روشن و واضح از آن دارم. قسمت اعظم این خاطرات در حافظه‌ام متبلور شده ولی برای یادآوری هرچه بهتر جزئیات از هیپنوتیزم یاری گرفتم.

تمام کسانی که توسط میهمانان سماوی برای مدتی ربوده شده‌اند از خاطرات حملات آنها بر علیه خود سخن گفته و منتقدین نیز تمام این ادعاها را بعنوان نتایج جنبی تأثیر هیپنوتیزم بر ذهن آنها رد کرده‌اند ولی واقعیات چیزی دیگر است. این افراد همگی می‌توانسته‌اند بخوبی جزئیات آن رویدادها را بخاطر بیاورند و از قدرت هیپنوتیزم فقط برای دقت و تمرکز بهتری جسته‌اند.

خرده‌گیری و برخورد تند با اینگونه افراد بهمان زشتی است که به يك قربانی تجاوز به عنف تشر زد. ما واقعاً نمی‌دانیم که بر سر این افراد چه آمده، اما صرفنظر از ماهیت آن هرچه بوده گویای واکنشی حاکی از تحمل درد و رنج يك تجربه شخصی وحشتناک می‌باشد.

جامعه از این قربانیان تجاوز تحت رهبری شخصیت‌های برجسته که ترس اذهان آنها را فلج کرده روی گردان می‌شود.

دانشمندان وظیفه‌شناس نگران این واقعیت هستند که آغازی دوباره و مستمر درباره ماهیت حقیقی اشیاء پرنده ناشناخته و موجودات مرموز درون آنها باعث گمراهی دانش بشری درباره پدیده‌های شناخته شده گردیده و نهایتاً علم را به سوی تحقیق درباره «ناشناخته‌های دروغین» وادارد.

حداقل از نقطه نظر ویژگیهای رفتاری دیگر به اینگونه تجربیات نمی‌توان لقب «ناشناخته‌های دروغین» داد. چیزی در شرف وقوع است و افراد هوشمند جامعه احتیاجی به گریز از رو برو شدن با حقایق ندارند، بلکه بر عکس باید با ذهنی باز و کنجکاو و آماده پذیرش حقایق با ناشناخته‌ها روبرو شوند. برخوردی این چنین باعث می‌شود که ناشناخته وحشت‌آفرین تغییر شکل دهد.

ضمیر پر از رمز و راز بشری از اعماق تاریکی‌های درون بما چشمک می‌زند و طالب حقایقی هرچند کوچک و پیشرفتی هرچند ناچیز در جهت درک واقعی این پدیده‌ها است.

اعتراف می‌کنم که من از این تجربیات رنج برده‌ام. چنانچه دیگران نیز رنجور شده‌اند، و یا شاید هنوز هم در رنج هستند. اما آنچه بنظر من مهم است این است که، باید ترتیباتی اتخاذ شود تا به یاری اینگونه افراد شناخت و حداقل از تمسخر آنها در جامعه جلوگیری نمود.

من شخصاً شرمندهم اعتراف کنم که در گذشته جزو تحقیرکنندگان اینگونه افراد

بوده‌ام. هر بار که درباره یوف او<sup>۱</sup> سخنی به میان می‌آمد من در صف شکاکان قرار داشتم.

به آسمان پر از ستاره شب می‌نگرم که از میان دو ستون پنجره اطاق مطالعه‌ام نمایان است. تا جایی که چشم کار می‌کند چراغ‌های روشن محله‌مان هاتن نیویورک ابرها را منور کرده ولی در آن بالاها جایی هم وجود دارد که کاملاً تاریک است و مرا بسوی خود جذب می‌کند. من وحشت‌زده، نگران و در عین حال کنجکاو هستم. و بسیار مایل‌م بدانم که در آن بالاها چه خبر است؟ به آسمان شب که بمروور تیره‌تر می‌شود نظر دوخته‌ام.

افرادی که با میهمانان سماوی روبرو شده‌اند گزارش می‌کنند که آنها جثه‌های کوچک داشته و بنظر می‌رسد چشمانشان تا اعماق روح انسان را می‌شکافد. این چشمان نافذ تقاضاها و یا حتی توقعاتی دارند.

ماهیت آن هرچه باشد، از دانش مدون و روزمره بشری بسیار مهمتر است. هدف آنها بر خلاف انتظار ما رویارویی مستقیم و تبادل نظر بی‌پرده و روشن نیست. ما حاصل هر آنچه که در نهایت از این تماس‌ها بدست آید اهدافی بسیار عالیتر را در مد نظر خواهد داشت. بنظر من آنچه آنها طالبند جایگاهی است در اعماق روح ما. آنها در طلب مشارکت می‌باشند.

---

۱. یوف او مخفف کلمه انگلیسی مترادف با اشیاء برنده ناشناخته است.

## فصل اول

هنگامیکه به نیمه راه عمر رسیده بودم  
خود را در اعماق جنگلی تاریک یافتم  
چون آن کوزه راهی را که بمقصد می رسید گم کرده بودم  
اوه، چقدر از بیان چگونگی آن عاجزم  
آن جنگل بی رحم، فشرده و سخت  
که حتی یاد آن وحشت مرا تازه می کند  
آنقدر تلخ - حتی مرگ هم نمی تواند بیش از آن دشوار باشد  
اما برای اینکه از خوبی هائی که یافته ام سخن بگویم  
درباره چیزهای دیگری هم که دیده ام می گویم

داته: از کتاب اینفرنو، کانتو

## جنگل نامرئی

### خاطرات اولیه

۲۶ دسامبر ۱۹۸۵

نخستین رویدادها در کلبه‌ای چوبی در نقطه‌ای دور افتاده در ایالت نیویورک جانی که من و همسر من زندگی می‌کنیم اتفاق افتاد.

در ابتدا بهتر است آنچه را که در تاریخ ۲۶ دسامبر ۱۹۸۵ اتفاق افتاد و سپس حوادث ۴ اکتبر ۱۹۸۵ را که بیاد می‌آورم شرح دهم. تا زمانی که مجبور شدم دیگران را به کمک بطلبم فقط بیاد می‌آورم که در ۴ اکتبر ۱۹۸۵ حادثه‌ای عجیب بوقوع پیوسته بود. خبرنگاری از من سؤال کرد که آیا می‌توانم حوادث غیرعادی دیگری را نیز در گذشته خود بیاد بیاورم؟ من فقط می‌دانم که شب چهارم اکتبر شبی بود پر آشوب، به بحث‌های زیادی با افراد دیگری که در آنشب در آن کلبه جنگلی حضور داشتند نیاز بود تا بتوانم جزئیات آن رویداد را دوباره در ذهن خود بازسازی نمایم.

این قسمت از توضیحات من درباره ۲۶ دسامبر، را از یادداشت‌هایی اقتباس کرده‌ام

که قبل از انجام هیپنوتیزم بر روی خود و یا حتی بحث با سایرین نوشته بودم. آنروزی که در تنهایی آن اتفاقات را بدینگونه بیاد آورده بودم.

کلبه چوبی ما در نقطه‌ای آرام از جنگل قرار دارد، که از سایر کلبه‌ها که در این جنگل بطور پراکنده قرار دارند مجزا است. این کلبه توسط يك جاده خاکی خصوصی که خود جزئی از يك جاده متروکه است بشهری کوچک و قدیمی که حتی نامی از آن در روی نقشه‌ها نیز دیده نمی‌شود، مربوط می‌شود. ما بیش از نیمی از اوقات خود را در این کلبه چوبی می‌گذرانیم زیرا من بیشتر کارهایم را در اینجا انجام می‌دهم. البته ما علاوه بر این کلبه آپارتمانی هم در شهر نیویورک داریم.

ما اصولاً زندگی بی‌سر و صدائی داریم، زیاد به گردش نمی‌رویم و بندرت اتفاق می‌افتد که مشروب قوی‌تر از شراب بنوشیم و هرگز از هیچگونه مواد مخدر استفاده نکرده‌ایم.

از سال ۱۹۷۷ تا ۱۹۸۳ میلادی من به نوشتن رمانهای تخیلی و هیجان‌انگیز اشتغال داشتم ولی در سالهای اخیر بیشتر درباره موضوعات علمی - تخیلی که بیشتر مربوط به صلح جهانی و محیط زیست می‌شود مطلب نگاشته‌ام. این رمانها داستانهای هستند که ریشه در واقعیات امروزی زندگی در جوامع بشری دارند. در این مقطع از زندگی من حتی دیگر رمانهای ترسناک هم نمی‌نویسم و بهر حال مسلماً در هیچ مرحله‌ای از زندگیم تحت تاثیر نوشته‌های خود نبوده و هرگز توسط آنها به بیراهه کشانیده نشده‌ام.

ما در روزهای آخر دسامبر ۱۹۸۵ در کلبه خود عید کریسمس دلپذیری را گذرانیدیم. روز کریسمس برف می‌بارید که تا دو روز بعد نیز ادامه داشت. پسر کوچک من کشف کرده بود که دانه‌های برف بصورت بلورهای کاملاً زیبا از آسمان فرو می‌ریزد و بهمین جهت در زیر بارش برف ایستاده دستهای خود را (البته در درون دستکش) دراز می‌کرد.

صبح ۲۶ دسامبر ساعتها با او و سورتمه جدیدش در برفها بازی کردم و ساعات دلپذیری را گذرانیدیم. بعد از ظهر آنروز با همسرم به اسکی در برفهای تازه جنگل پرداختیم. برای شام از بقایای شام بسیار لذیذ کریسمس که شامل غاز پخته با سس توت قرمز و سیب‌زمینی شیرین آب‌پز و سرد و نوشابه گازدار باضافه آب لیمو ترش تازه بود استفاده کردیم. پس از شام بعد از آنکه پسر ما برای خواب به اطاقش بردیم

همسر «آن» و من در محیطی آرام در کنار هم نشسته با آهنگ موسیقی کتاب خواندیم.

حدود ساعت هشت و سی دقیقه شب من سیستم دزدگیر حفاظتی کلبه را که شامل تمام درها و پنجره‌های کلبه است روشن کردم. بدون هیچ دلیل خاصی از یائیز گذشته به بعد عادت کرده بودم بطور پنهانی قبل از خواب تمام خانه را بگردم و بداخل هر کمد لباس و زیر هر تختخواب حتی اطاق میهمان سر بکشم و مطمئن شوم که دزدی در منزل پنهان نشده است. من این سرکشی شبانه را همیشه پس از بکار انداختن سیستم دزدگیر انجام می‌دهم. حدود ساعت ده شب به رختخواب می‌رویم و حداکثر ساعت یازده شب هر دو در خواب هستیم.

در این شب بیست و ششم دسامبر هوای بیرون بسیار سرد بود و حداقل بیست سانتیمتر برف روی زمین نشسته و بارش برف همچنان ادامه داشت.

بیاد ندارم که در این شب خوابی دیده باشم و یا خللی در استراحت من بوجود آمده باشد. حدود یک‌هفته بعد شنیدم که در آنشب يك شیشی پرنده ناشناخته بسیار بزرگ در این حوالی دیده شده بود ولی خبر رؤیت آن تا هفته بعد اعلام نشد. من حتی بس از اینکه گزارش مربوط به این خبر را خواندم وقتی به آن نهادم و آنرا بهیچ وجه با حوادث آنشب خود مربوط ندانستم. چرا می‌باید رابطه‌ای میان این دو حادثه می‌دیدم؟ گزارش رؤیت یو اف او بهرحال بنحوی تنظیم شده بود که بیشتر جنبه فکاهی و مسخره داشت تا رویدادی واقعی. مدتها بعد هنگامیکه بیشتر در این باره کنجکاوی کردم متوجه شدم که در حقیقت چقدر این گزارش‌ها نادرست و خلاف واقع تهیه شده.

من هرگز در زندگی یک شیشی پرنده ناشناخته ندیده‌ام و بهرحال فکر می‌کردم که حقایق در باره این پدیده مدتها قبل توسط دانشمندان برای همگان توجیه شده است. من به چندین ماه وقت نیاز داشتم تا بتوانم به رابطه مابین آنچه که برای من اتفاق افتاده بود و حضور آن میهمانان احتمالی غیربشر و این گزارش‌ها پی ببرم! هرچند که در ابتدا اصولاً چنین رابطه‌ای دور از عقل می‌نمود.

در نیمه‌های شب ۲۶ دسامبر - ساعت دقیق آنرا نمی‌دانم - ناگهان از خواب بیدار شدم. علت آنرا می‌دانم: من صدای برخورد چیزی با هوا را از طبقه پائین و اطاق نشیمن شنیدم. این صدای قر اتفاقاً نبود، صدائی بود مانند نشست پایه‌های ساختمان



و یا صدای حرکت سریع تعداد زیادی افراد در درون يك اطاق.  
من بدقت به آن صداها گوش کردم اما آن سر و صداها اصلاً معنی نداشتند و من در حالتی شوکه و در عین حال کنجکاو در رختخوابم نشستم و اقرار می‌کنم که نرسیده بودم. سکوت سنگین نیمه‌های شب همه جا را فرا گرفته و صدای باد نیز بگوش نمی‌رسید. بی‌اختیار متوجه صفحه کنترل سیستم دزدگیر که در کنار رختخوابم قرار داشت شد. سیستم بخوبی کار می‌کرد و هیچ چیز غیرعادی نشان نمی‌داد. هیچکدام از پنجره‌ها و یا درهای ساختمان که تحت حفاظت سیستم بودند باز نشده و نتیجتاً کسی هم نمی‌توانست بداخل منزل نفوذ کرده باشد - حداقل این مطلبی بود که آن ردیف لامپهای سبز کوچک بیان می‌کردند.

اما واکنش بعدی من با توجه به سر و صداها بسیار عجیب بود زیرا دوباره در رختخوابم دراز کشیدم! بهر دلیل صداها خاصی که از طبقه پائین می‌شنیدم مرا مجبور به واکنش نکرده بودند. در طی توضیحاتم در صفحات آینده شما بارها با این گونه واکنش‌های غیرمنطقی روبرو خواهید شد. اگر اتفاقی که رخ می‌دهد باندازه کافی عجیب باشد واکنش انسان نیز از آنچه که تصور می‌کند انجام خواهد داد می‌تواند بسیار متفاوت باشد. بنظر می‌رسد ذهن انسان در اینگونه مواقع بطور غریزی از فعالیت باز می‌ایستد.

دوباره در رختخوابم دراز کشیدم ولی ناگهان متوجه شدم که يك لنگه در که به اطاق خواب ما باز شده بود به آهستگی بسته می‌شود. چون لنگه‌های در بطرف خارج بسته می‌شوند و این بدان معنی بود که فاصله لنگه‌های در تنگ‌تر می‌شد، و کسی را که در پشت آن مخفی شده بود پنهان می‌سازد. من دوباره در جایم نشستم. مغزم کاملاً هوشیار شده بود. دیگر خواب نبودم، حتی در حالت نیمه بیهوشی میان خواب و بیداری هم نبودم. مایلیم روی این نکته تأکید خاص بکنم و بصراحت بگویم که در آن لحظه خودم را کاملاً بیدار و حاکم بر تمامی حواس خود احساس می‌کردم. می‌توانستم بسادگی برخیزم و مثلاً شروع به خواندن کتابی بکنم و یا به رادیو گوش فرا دهم و یا اینکه برای قدم زدن در میان برفها در سکوت نیمه‌های شب از منزل بیرون بروم.

بسیار نگران بودم زیرا اصلاً نمی‌توانستم تصور کنم چه اتفاقی افتاده. قلبم به تندی می‌زد دیگر مایل نبودم دوباره در رختخوابم دراز بکشم. بنابراین در رختخوابم

نشسته بودم و سئوالی داشت در مغزم شکل می گرفت. «چه چیزی باعث حرکت لنگه در شده است؟»

در این لحظه در لبه لنگه در چشمم به هیكل فشرده ای افتاد. این منظره بقدری واضح و در عین حال حیرت انگیز بود که من اصلاً قادر به درك آن نبودم و در حالیکه از حیرت و تعجب قادر به تکان خوردن نبودم به آن منظره غیرممکن خیره شده بودم. ماه ها بعد، به شخصی برخوردی که او نیز با میهمانان سماوی تجربه ای مشابه داشت و در ابتدا توسط همین موجود بخصوص که بطرف او هجوم آورده بود درست همانگونه که اینک بطرف من می آمد، با آنان روبرو شده بود.

قبل از اینکه ثانیه های حساس بعدی را توصیف کنم، مایلیم چگونگی نگاه آن موجود و شرایط فیزیکی حاکم بر محیط را در آن لحظه بیان نمایم. اطاق خواب ما نیمه تاریک بود زیرا چراغهای صفحه سیستم دزدگیر نور ضعیفی پخش می کرد و علاوه بر آن پوشش سفید برفی که همه جا را پوشانیده بود نیز قدری محیط را روشن کرده بود که برای دیدن اطراف کافی بود. اگر کسی دزدکی نگاهی به اطاق خواب ما می انداخت قیافه و اندام او در آن شرایط قابل تشخیص بود.

اما این موجود بسیار کوچکتر از يك انسان معمولی و بالغ بود. بعدها سعی کردم که ارتفاع قامت او را از سر تا پا با توجه به نسبت بزرگی او با درب اطاق خواب تعیین کنم و بر طبق آنچه در خاطرم باقی مانده او بیشتر از سه و نیم فوت (۱۰۶/۵ سانتیمتر) قد نداشت. بهر حال کوچکتر و سبکتر از پسر من بود.

در آن لحظات اولیه من حداکثر يك سوم از قامت او را که پشت لنگه در مخفی شده بود می دیدم، آن قسمت از بالای تنه او که از پشت در بطرف درون اطاق خم شده و بمن نگاه می کرد. کلاه گرد و نرمی بر سر داشت با لبه ای مضحك و تیز که براحتی ده سانتیمتر به اطراف بیرون زده بود. من صورت او را نمی توانستم، یا شاید نمی خواستم ببینم. چند لحظه بعد که این موجود به تخت خواب من نزدیکتر شد دو سوراخ تیره که چشمان او بودند و نیز خطی تیره و رو به پائین که دهان او را تشکیل می دادند دیدم که بعداً بشکل حرف O درآمد.

از شانه ها تا میانه اندام او را يك سوم از صفحه ای مربع شکل که روی آن خطوط دایره وار متحدالمرکزی حك شده بود پوشانیده بود. این صفحه از درست زیر چانه او تا حوالی کمر ادامه داشت و در آن لحظات فکر کردم که يك زره و یا جلیقه حفاظت

کننده است که برای احتیاط بتن کرده. در قسمت پائین تر نیز چیزی راست گوشه از همان جنس وجود داشت که قسمت پائین تنه او را تا بالای زانوانش می پوشانید. حالت ایستادن این موجود و زاویه‌ای که تحت آن خود را در پشت لنگه در مخفی کرده بود بشکلی بود که نمی شد پاهای او را دید.

من بسختی ترسیده بودم اما آنچه می دیدم بقدری عجیب بود که ناچار بودم فکر کنم که دارم همه اینها را در رؤیا می بینم و شاید بهمین دلیل از جای خود تکان نخورده و در رختخواب نشسته باقی ماندم. شاید مغز من در آن لحظات به گونه‌ای تحت کنترل آنها قرار گرفته بود.

بهر حال من در رختخوابم نشسته در حالیکه بشدت می ترسیدم قادر یا حاضر به مقابله با آنچه می دیدم نبودم. مغزم این رویایی را که می دیدم برای من توجیه می کرد. با وجودیکه کاملاً هوشیار بودم بنظرم می آمد که گرفتار اوهام و خیالات شده‌ام. چنین ندیده‌ای وقتی انسان در حالتی مابین خواب و بیداری قرار می گیرد گاهی بوجود می آید تصور کردم که اختلالی جزئی باعث بیداری من شده و دچار توهمی این چنین گُشته‌ام گرچه اطمینان داشتم که حقیقتاً بیدار هستم.

ما نه تنها بدلیل انزوا در کلبه جنگلی خود دزدگیر نصب کرده بودیم بلکه يك ننگ دولول فشنگ گذاری شده را هم در جانی نزدیک تختخوابم نگاهداری می کردم. آیا به این دلیل بود که آن موجود مخفی شده پشت لنگه در يك سپر محافظ بتن کرده بود؟ البته اگر آنچه من می دیدم بدین منظور بود! بعدها، در این باره فکر کردم که شاید آنها قبلاً خانه مرا بازرسی کرده و از وجود آن تفنگ شکاری پر قدرت اطلاع داشتند!

در رونیه گذشته نیز اتفاقی دیگر برای ما رخ داده بود که شاید بیان آن در اینجا لازم باشد. ساعت یازده و نیم شب من در حال خواندن کتابی بودم که ناگهان صدای بانی شنیدم. يك صدای پای معمولی. صدای پاهائی مانند راه رفتن انسانها - صدای راه رفتن دزدکی افرادی در ایوان جلوی کلبه ما بطرف قسمتی که من سنسورهای حساس در برابر حرکت را که به يك نورافکن قوی خودکار وصل بودند نصب کرده بودم. نکته جالب درباره صدای پاها این بود که جهت آن از استخر بطرف جاده خاکی بود، درست برعکس جهتی که اگر غریبه‌ای می خواست از بیرون به محدوده منزل نفوذ کند. در آن هنگام با خود فکر کردم که فوراً اسلحه را برداشته و به طبقه پائین بروم تا هنگامیکه

نورافکن بکار می افتد من نیز در آنجا حضور داشته باشم.

هنوز در این فکر بودم که نورافکن ها که مجهز به تایمر پانزده ثانیه بودند روشن شدند. بسرعت به پائین دویدم ولی با وجودیکه همه جا روشن شده بود کسی را در آنجا ندیدم. واقعاً حیرت زده بودم. در عرض کمتر از ده ثانیه از طبقه بالا به محوطه ایوان رسیده بودم. در آنجا و نیز در فاصله بین کلبه و جاده خاکی محلی وجود نداشت که شخص متجاوز بتواند خود را مخفی کند، حداقل نه در عرض آن چند ثانیه. با اسلحه آماده شلیک همه جا را گشتم ولی نتیجه ای نگرفتم. بیاد دارم که در آن لحظات اطمینان داشتم که حتماً مهاجم را در حال فرار خواهیم دید، و حتی فکر کردم ممکن است مهاجم بنحوی خود را به پشت بام رسانیده باشد اما در آن بالا هم کسی نبود.

از آن بعد نورافکن دیگر هرگز درست کار نکرد گرچه از نظر فنی هیچ عیبی در دستگاه دزدگیر دیده نمی شد. در ماه سپتامبر من لامپها را بیرون آوردم، و قدری دبرتر در اواخر پائیز دستگاه را تعویض نمودم.

تنها خاطره ای که دارم این است که آن موجود بسرعت بداخل اطاق آمد، و پس از آن برای مدت زمانی نامشخص من جز سیاهی چیزی بخاطر نمی آورم، بیاد نمی آورم که دوباره خوابیده و یا در جای خود بیدار دراز کشیده باشم. آنچه که بخاطر می آورم بسیار نگران کننده تر است. خاطره کاملاً آگاهانه بعدی من این است که عریان بودم و دستها و پاهایم درست مثل اینکه در ضمن حرکتی جهشی خشک شده باشم دراز شده بود. مرا بدون اینکه از خود کوچکترین اراده ای داشته باشم و یا هیچگونه تماسی را با بدن خود احساس کنم، از اطاق به بیرون می بردند. خود را بشکل يك توده یا جسمی می دیدم که هیچ گونه احساسی نداشت ته گرم بود و نه سرد. مثل این که کاملاً فلج شده باشم، گرچه بسیار مایل بودم حرکتی بکنم ولی قدرت آنرا نداشتم. بدلیل حالت فلج ظاهری، متأسفانه نمی توانم ادعا کنم که بر روی تشک جادونی یا قالیچه پرنده شناور در فضا بجلو می رفتم. البته بسادگی این امکان وجود داشت که آنها مرا حمل می کردند. من در آن لحظات در حالت وحشت کامل قرار داشتم. دیگر افکاری از این قبیل که خواب می بینم و یا دچار توهم شده ام از بین رفته بودند. اتفاق سهمگینی رخ داده بود بقدری غیرعادی که مغزم حاضر به همکاری یا من نبود. دیگر نمی توانستم فکر کنم، حتی قادر نبودم از خود صدائی در بیاورم، کاملاً فلج شده بودم.

می بایستی دوباره در این مقطع بیهوش شده باشم برای اینکه دیگر خاطره‌ای از انتقال خود بیاد ندارم. مطلب بعدی که بیاد می آورم این است که در گودالی کوچک در میان جنگل نشسته بودم. هوا کاملاً تاریک بود و ساقه علفهای یخ زده به نشیمنگاهم فشار می آورد. از اینکه در روی زمین خاکستری رنگ هیچ برفی دیده نمی شد تعجب کردم. من با زانوان قدری خم شده و دستها در وسط پاهایم نشسته بودم. با وجود آنکه نمی توانم جزئیات را بیاد بیاورم اما فکر می کنم که به چیزی تکیه داده بودم. هنوز هم هیچگونه احساس فیزیکی نداشتم. از آنطرف گودال، مقابلم قدری سمت چپ يك موجود کوچک اندام وجود داشت که من او را از گوشه چشم می دیدم. لباسی چسبان و خاکستری رنگ بتن کرده و در روی زمین بحالت چمباتمه در حالیکه دستهایش را دور زانوانش حلقه زده نشسته بود. دو سوراخ چشم تیره و يك دهان مدور تنها چیزی بود که از صورتش می دیدم. این باور را داشتم که ماسکی بر روی صورت خود نهاده.

احساس می کردم که تحت کنترل دقیق و موشکافانه قدرتی هستم که مرا در اختیار خود گرفته. با وجودیکه مرا با چیزی نبسته بودند. قادر به حرکت دادن سر یا دست و یا هر قسمت دیگر از بدن خود منهای چشمانم نبودم.

در فاصله‌ای نزدیک در سمت راست موجودی دیگر بود که بصورت يك شبح گاهگاهی پدیدار می شد. روپوشی برنگ آبی تیره بتن داشت و حرکاتش بسیار سریع می نمود. او مشغول انجام کاری بود که بنظر می رسید مربوط به قسمت راست سر من باشد. فکر می کنم عرض گودال حدوداً بیش از يك متر و بیست سانتیمتر بود اما بطور دقیق نمی دانم زیرا چشمانم بخوبی نمی دید (شاید به این دلیل که من نزدیک بین هستم و در آن لحظه عینک بچشم نداشتم). در حالیکه از دیگران خاطره‌ای میهم در من بجای مانده از آن موجودی که در طرف مقابلم نشسته بود خاطره‌ای کاملاً روشن دارم. نمی دانم بچه دلیل احساس می کردم که این شخص بایستی يك زن باشد و از این ببعد در توضیحاتم از او به عنوان يك مونث یاد خواهم کرد.

اندام او به کوچکی و ظرافت سایرین بود و بنظر می رسید که یا حوصله‌اش سر رفته و یا کاملاً نسبت به همه چیز بی تفاوت است. همچنین احساس می کردم که سعی دارد چیزی یا مسائلی را برای من توضیح دهد ولی گفته‌های او را بیاد ندارم.

در همان حال دیدم که شاخه‌های درختان از جلوی صورتم به کنار می روند و لحظاتی بعد نوك درختها در زیر پایم بودند. به پائین نظر انداختم، جنگل را دیدم که

چرخشی آهسته و ماریج بطرف راست داشت. هیچ راهی وجود نداشت که بتوانم از کسی بپرسم که چطور من به ارتفاعی بالاتر از درختان جنگل برده شده‌ام. من فقط دیدم و خاطره آنرا ثبت کردم. بعد هم يك سطح خاکستری رنگ مانند دیافراگم دوربینی که بسته می‌شود در زیر پاهایم پدیدار شد و دید مرا از جنگل سد نمود.

خاطره بعدی که بیاد می‌آورم این است که در يك اطاق مدور بهم ریخته و شلوغ نشسته بودم. تصور می‌کنم آنها مرا در آغوش گرفته بودند زیرا می‌دانستند که بزودی چه باید آشکار شود. انتقال من به این محیط کاملاً نامأنوس، آنطور ناگهانی و تحت آن شرایط بی‌نهایت غیرعادی، هرگونه قدرت درك را از من سلب کرده بود. تا آن مقطع من توانسته بودم تا حدودی بر دقت و برداشتهایم کنترل داشته باشم اما از این لحظه به بعد دیگر قادر نبودم و تمام وجودم را وحشت غیرقابل وصفی فرا گرفته بود. وحشتی آنچنان قوی که بنظر می‌رسید آخرین ذره‌های شخصیتم را بر باد داده باشد. این يك آزمایش تئوری یا روانی نبود بلکه يك وضعیت بسیار مشخص فیزیکی.

«وابتلی» دیگر وجود خارجی نداشت، آنچه از او بجای مانده بود جسمی بود در وحشت مطلق و این احساس بقدری قوی بود که مانند پرده‌ای ضخیم مرا دربر گرفته و نفسم را بند آورده و مرا به حالتی مشابه مرگ درآورده بود. فکر نمی‌کنم که غریزه بشری من تاب تحمل انتقال به آن اطاق کوچک را در من بوجود آورد. در آن لحظات من مردم و يك حیوان وحشی بجای من پا بعرصه وجود نهاد. البته همه چیز از بین نرفته بود، اما هر آنچه مانده بود، هرچند کوچک در نلایش بود که خود را باز یابد. من تا جاییکه می‌توانستم به اطرافم دقت کردم و سعی داشتم آنچه می‌بینم در مخیله‌ام ثبت کنم.

آن اطاقی گرد و کوچک با سقف گنبدی شکل بود. سقفی برنگ خاکستری که در آن میله‌هایی بفاصله سی سانتیمتر از یکدیگر نصب شده بود. اطاقی شلوغ و درهم برهم. در یکطرف اطاق سمت راست چند تکه لباس روی کف اطاق افتاده بود. در حقیقت این فکر از مغزم خطور کرد که این جانی واقعاً کتیف، بدبو، تنگ و خفقان‌آور با هوایی بسیار خشك است که از هر طرف آن بسته و محصورکننده می‌باشد. شاید چون فلج ناشی از ترس من در حال از بین رفتن بود متوجه این خصوصیات می‌شدم.

افراد کوچک اندامی با چالاکی حیرت‌انگیز در اطرافم به اینطرف و آنطرف می‌رفتند. سرعت عمل آنها گیج‌کننده و بشکلی عجیب زشت بود. بطرزی زجرآور

احساس کردم مرا بدام انداخته و با خود به جایی دیگر می‌برند. بیاد اعضای خانواده کوچکم افتادم و این واقعاً برایم دردآور بود زیرا می‌دانستم که هیچ کاری از دستم بر نمی‌آید و من در دست این موجودات عجیب گرفتار هستم.

با وجود وحشت فراوان متوجه اطراف خود بودم و مثلاً می‌دانستم که بر روی چیزی مانند نیمکت نشسته‌ام و در پشتم دیواری قرار دارد. رنگ مشخصه در آن اطاق خاکستری بود، هم نیمکت و هم دیوارها خاکستری رنگ بودند با حاشیه‌ای نازک برنگ قهوه‌ای تیره. اطاق می‌بایستی روشن بوده باشد با وجودیکه هیچگونه منبع روشنایی در آنجا ندیدم.

يك چیز بسیار زیبا نیز در این اطاق وجود داشت که فکر می‌کنم با عدسی موجود در سقف اطاق در ارتباط بود اما جزئیات آنرا دقیقاً بخاطر ندارم. شاید از طریق این عدسی در سقف می‌شد مناظر رنگی زیبایی را در بیرون تماشا کرد.

هیچ روش مطمئنی موجود نیست که بتوانم توسط آن تخمین بزنم دقیقاً چه مدت زمانی را در آن اطاق سپری کردم. گرچه بنظر می‌رسد که مدت اقامت من در این اطاق از چند دقیقه با حتی چند ثانیه بیشتر نبوده، اما در واقعیت ممکن است این مدت برعکس بسیار بیشتر بوده باشد، زیرا آنقدر فرصت داشتم که به اطرافم بدقت نظر بیاندازم و جزئیاتی را بخاطر بسپارم. نکته جالب اینکه در حالیکه تا چند لحظه قبل کاملاً فلج بودم اینک می‌توانستم چشمانم و حتی شاید سرم را تکان بدهم.

من در آن لحظات آنقدر ترسیده بودم که خاطراتم مشخص نیست و با فراموشی‌هایی همراه می‌باشد حتی هنگامیکه این سطور را می‌نویسم می‌دانم که اتفاقات بسیار دیگری هم روی داد ولی نمی‌توانم آنها را بیاد بیاورم. و این فراموش کاری شاید بدلیل ترس، مواد نخدیرکننده، یا هیپنوتیزم و یا حتی تأثیرات هر سه اینها باشد. دارونی وجود دارد بنام تترادوتوکسین<sup>۱</sup> که می‌تواند چنین حالتی را در انسان ایجاد کند. در مقادیر کم باعث فراموشی می‌شود، مقدار بیشتری از آن حالت «برون افکنی روح» را به انسان القا می‌کند، درست مانند حالتی که گاه توسط قربانیان ربوده شده توسط میهمانان سماوی گزارش شده است. مقادیر بسیار بیشتر می‌تواند پدیده مرگ را تداعی کند که در این حالت حتی مغز نیز از فعالیت باز می‌ایستد.

این ماده تخدیرکننده در جزایر هائیتی بنام سم زومبی<sup>۱</sup> شهرت دارد ولی اطلاعات کمی درباره اینکه چرا تاثیری بدین گونه در انسانها دارد موجود است. این سم مهیب در ژاپن «فوغو» نام دارد و در نسوج يك نوع ماهی بادکنکی یافت می شود و بعنوان داروی تقویت قوای جنسی نیز مورد استفاده قرار می گیرد.

محیط اطراف من بقدری از هر نظر نامانوس و غریبه و شدت حیرت من آنقدر زیاد بود که دوباره از هوش رفتم، بدین معنی که توانائی هدایت افکارم را چه فیزیکی و یا روانی از دست دادم. نه تنها از نظر فیزیکی بیهوش شدم (گرچه نه تا آن حد که کاملاً کرخ و بی حس باشم) بلکه از نظر روانی در وضعیتی قرار گرفته بودم که مرا از خود کاملاً بیگانه ساخته بود بقدری که دیگر نمی توانستم به احساساتم و یا به واکنش های ضروری خود توجه کنم، آنچنان که قدرت شخصیتم هم نمی توانست مسبب واکنشی شود. من به يك عکس العمل خام بیولوژیکی مبدل شده بودم و مثل آن بود که قسمت جلوی مغزم را از بقیه سیستم جدا کرده باشند، و آنچه باقی مانده بود يك موجود ابتدائی و یا در حقیقت همان میمونی بود که در زمانهای بسیار دور از او تکامل یافته ایم. اما من بهر حال در آن میمون نبودم، بلکه در قسمت جلوی مغزم که از بقیه تم جدا شده بود حضور داشتم. مغز من به يك زندان تبدیل شده بود.

یکی از آن موجودات در طرف راست و دیگری در طرف چپم قرار داشتند. در محدوده دید خود شاهد رفت و آمدهای زیادی بودم. بعد بخاطر می آورم که جعبه كوچك خاکستری رنگ کوچکی را بمن نشان دادند که دري كشونی داشت و در يك طرف قدری برجسته تر بود تا بتوان آنرا باسانی باز کرد. این جعبه را يك موجود باریك اندام و موقر که حضورش در آن جمع چندان محسوس نبود در مقابلم گرفته بود. آبا او، همان زن بود؟ مطمئن نیستم.

بیاد می آورم که کاری با چشمان من کرده بودند زیرا دیگر قادر نبودم تصاویر مقابلم را بطور روشن ببینم. می توانستم نگاه های سطحی به اطرافم بیاندازم و جزئیاتی را درك کنم، اما تمام سعی من در توجه خاص به نقطه ای و ثبات منظره ای که می دیدم باعث می شد جلوی چشمم تار بشود. برخیلی مایل بودم بدانم، که آیا این يك پدیده القائی است یا در نتیجه ترس از آنچه که می دیدم در من بوجود آمده بود.



شخصی که در آن لحظه جلوی من آمد موجودی کوچک و خپل بود با حالتی مثل اینکه روی چیزی خم شده باشد. او که جعبه را در دست داشت درب آنرا باز کرد، درون آن سوزنی بسیار براق، بنازکی تار مو در روی سطحی سیاه رنگ دیده می شد و هنگامیکه از گوشه چشم به آن نگاه می کردم برق می زد، اما از روبرو تقریباً قابل رؤیت نبود.

متوجه شدم - فکر می کنم که بمن گفته شد - که آنها تصمیم دارند آن را به مغز من فرو کنند.

اگر قبلاً فقط وحشت زده بودم، حالا دیگر از وحشت کاملاً دیوانه شدم. ملتسانه سعی می کردم برای آنها دلیل بیاورم که مثلاً «اینجا خیلی کثیف است» حتی بیاد دارم که به آنها گفتم «شما حق ندارید يك مغز هوشمند و بسیار زیبا را از بین ببرید.» در نظر خود مجسم می کردم که افراد خانواده ام صبح که از خواب برخیزند مرا مانند يك علف هرزه بی مصرف خواهند یافت. تأثیر عمیقی وجودم را فرا گرفته بود، اگرچه بیاد ندارم که فریاد زده باشم اما حدس می زنم اینکار را کرده بودم زیرا مکالمه بعدی را بوضوح بیاد دارم.

یکی از آنها که احتمالاً همان موجودی بود که قبلاً او را بعنوان مؤنث شناسایی کرده بودم جلو آمد و بمن گفت «چکار می توانیم بکنیم تا شما از فریاد زدن دست بردارید؟» لحن صدای او بسیار جالب بود و بوضوح شنیده می شد. اینطور بگویم، من این سؤال را شنیدم نه اینکه حس کرده باشم. يك زمینه شبیه به صدای الکترونیکی در صدای او وجود داشت و دارای لهجه کاملاً مشخص اهالم غرب میانه آمریکا بود.

جواب من هم غیرمنتظره بود. من خود شنیدم که دارم جواب می دهم «شما می توانید بگذارید تا شما را بو کنم». من از این تقاضای غیرعادی خود شرمنده و ناراحت شده بودم. اما این درخواست چنانچه بعدها متوجه شدم دارای معنی و اهمیت بسیار زیادی بود.

موجودی که در طرف راستم ایستاده بود جواب داد «بسیار خوب. من می توانم اینکار را بکنم». او با لحنی مشابه و بسیار سریع سخن می گفت و يك دست خود را مقابل صورتم گرفت و با دست دیگر سر مرا نگاه داشت. بونی مشخص داشت و بمن آن چیزی را داد که سخت به آن نیازمند بودم، لنگری در واقعیت ها. این بو برای من قانع کننده ترین جنبه تمام خاطراتم است، زیرا کاملاً غیرقابل تمایز از يك بوی واقعی

بود و این دیگر بنظر نمی‌رسید که بهر شکلی نمودی از تجربه، خواب و یا توهم باشد. واقعاً يك بوی حقیقی بود که زمینه ضعیفی از بوی مقوا در آن وجود داشت، درست مثل اینکه آستین آن روپوشی که به گونه من چسبانده شده بود از موادی مانند کاغذ ساخته شده باشد. دست او يك بوی ترش ارگانیک ضعیف اما کاملاً مشخصی داشت. بهیچ وجه شبیه بوی دست يك انسان نبود اما قطعاً بوی يك موجود زنده بود. با قدری تعمق می‌شد زمینه بونی شبیه دارچین را در آن یافت.

خاطره بعدی من این است که صدای برخوردی را شنیدم - بنگ - و سپس برقی در جلوی چشمانم درخشید، در این لحظه تازه متوجه شدم که آنها عمل جراحی مورد نظر خود را در روی مغز من انجام داده‌اند. احساس کردم می‌خواهم گریه کنم ولی بیاد می‌آورم که در آن بازوهای کوچک فرو رفتم.

در این مقطع، من تا حدودی حس داشتم و آنقدر قدرت به عضلاتم برگشته بود که بتواند مرا قادر سازد تا پاهایم را روی زمین بکشم و از سقوط کامل خود جلوگیری نمایم. سپس آنها مرا از زمین بلند کردند و من ناگهان خود را در اطاقی دیگر یافتیم و با شاید آنها بسادگی محیط اطرافم را تغییر دادند. اینجا يك اطاق جراحی کوچک بود که من در وسط آن بر روی يك میز خوابیده بودم. سه ردیف نیمکت نیز وجود داشت که چند موجود روی آنها نشسته بودند و جالب اینکه بعضی از آنها بر خلاف سایرین چشمهانی گرد داشتند.

من متوجه بودم که تا آن لحظه چهار نوع از این موجودات سماوی را دیده‌ام. اول آن شخص کوتاه قد که مانند آدم ماشینی (روبات) می‌نمود، او همانی بود که در ابتدا به اطاق خواب من وارد شده بود. و بدنبال او گروهی از موجودات کوتاه قد ولی چهار تانه که روپوش آبی تیره رنگی بتن داشتند. صورت این افراد پهن و تحت آن شرایط نوری برنگ خاکستری تیره یا آبی تیره می‌نمود. چشمانشان در حدقه فرو رفته ولی براق بود و بینی کوبیده و پهن با دهانی بسیار شبیه انسانها داشتند. در این اطاق من با دو دسته دیگر از این موجودات روبرو شدم که بهیچ وجه شباهتی به انسانها نداشتند. چشمگیرترین آنها افرادی بودند بلند قد (حدود ۱۶۷/۵ سانتیمتر)، بسیار باریک و ظریف با چشمانی سحرکننده، بادامی و سیاه رنگ که بلافاصله جلب توجه بیننده را می‌نمود. دهان و بینی این گروه با سایرین متفاوت بود و مشخصه آنها بشمار می‌آمد. آن تعداد موجوداتی که آنها را در اطاق جراحی روی نیمکت‌ها نشسته دیده بودم،

قدری از گروه قبلی کوتاه‌تر بودند و فرم سر آنها شبیه به سایربین و گرد بود ولی چشمانی گرد، سیاه‌رنگ و درشت مانند دگمه‌هانی بزرگ داشتند. در تمام طول این رویداد افراد نسبتاً درشت اندام همیشه حضور داشتند. مسئولیت اصلی آنها بنظر می‌رسید انتقال و کنترل من بود، من این احساس مشخص را داشتم که آنها نوعی «ارتش خوبان» را تشکیل می‌دادند، چرا «خوبان» دلیل آنرا نمی‌دانم.

همچنین نمی‌دانم که در اطاق عمل چه اتفاقی افتاد، اگر اصولاً چیزی در آنجا می‌بایست روی دهد. خاطراتم مخصوصاً از انتقال از اطاقی به اطاق دیگر بسیار مبهم است شاید بدین دلیل که در اینگونه مواقع واقعاً احساس بی‌پناهی و درماندگی می‌کردم. هر وقت که آنها بمن دست می‌زدند وحشتم اوج می‌گرفت. گرچه دستهای آنها نرم و حتی نوازش‌کننده بود اما تعداد آنها بعدی زیاد بود که این احساس را بوجود می‌آورد که تعداد بیشماری حشره دارند مرا در امتداد صفی طولانی بیکدیگر پاس می‌دهند و این احساسی بسیار نگران‌کننده بود.

بزودی دوباره خود را در محیطی آشناتر یافتم، لباسها بر روی کف اطاق پراکنده بودند. دو نفر از آن دسته قوی هیکل‌ها پاهای مرا بزور باز کردند. و یک شیئی بزرگ و بسیار بد هیبتی، خاکستری‌رنگ و پولک‌دار را به من نشان می‌دادند که در انتهای آن شبکه‌ای از سیم دیده می‌شد. طول این شیئی حداقل سی سانتیمتر، باریک و دارای ساختاری سه‌گوشه بود. آنها این وسیله را در رکتوم من فرو کردند. بنظرم آمد که آن شیئی خود حیات دارد و در درونم به پیش می‌رود. ظاهراً قصد آنها نمونه‌برداری از داخل روده‌هایم، از مواد در حال هضم بود. در آن لحظات این احساس را داشتم که از نظر جنسی به من تجاوز شده و برای اولین بار در طول ماجرا احساس خشم می‌کردم. هنگامیکه آن شیئی را بیرون آوردند ماهیت مکانیکی آن بخوبی آشکار بود. موجودی که آن را در دست داشت به نوك شبکه مانند آن اشاراتی می‌کرد و بنظرم می‌آمد که دربارهٔ مسئله‌ای بمن اخطار می‌کند، اما دربارهٔ چه چیزی؟ من هرگز متوجه منظور او نشدم.

اتفاقات بسرعت رخ می‌داد. یکی از آنها دست راست مرا گرفت و در نوك انگشت اشاره من شکافی بوجود آورد. اصلاً دردی احساس نکردم. در این مقطع خاطراتم خاتمه می‌یابد و در آن حتی سیاهی هم دیگر وجود ندارد و من فقط صبح

روز بعد را بیاد می آورم.

من از آن ماجرا بیش از این چیزی بیاد نمی آورم.

صبح روز بیست و هفتم مانند هر روز دیگر از خواب برخاستم، اما نگرانی و ناراحتی مشخصی مرا دربر گرفته بود و جالب اینکه خاطره غیرمحمتم ولی شدید رؤیت يك جغد ویرانه که از پشت پنجره در نیمه‌های شب بمن خیره شده در مغزم بوجود آمده بود.

دقیقاً بیاد دارم که در شب بیست و هفتم چه احساسی داشتم هنگامیکه به پشت بام منزل سر زدم و در آنجا اثری از جای پای جغد ندیدم. می دانستم که در حقیقت جغدی را ندیده بودم. لرزیدم و ناگهان احساس سرما کرده و خود را از جلوی پنجره عقب کشیدم. از سیاهی شب که بسرعت جنگل را دربر می گرفت می گریختم.

با ناامیدی تلاش داشتم که خاطره آن جغد را باور کنم. با همسرم درباره آن صحبت کردم اما او با ملایمت به عدم وجود آثار رد پای جغد اشاره کرد. من حقیقتاً بسیار مایل بودم که به او صحت آنرا ثابت کنم، گرچه بیشتر تمایل داشتم که بخودم صحت این مطلب را بقبولانم. بقدری در این مورد مصمم بودم که به دوستی از کالیفرنیا تلفن زدم فقط بدین منظور که با او درباره جغدی که در پشت بام دیده بودم صحبت کنم.

۸ بعدها کشف کردم که خاطرات غیرعادی در مورد حضور حیوانات در : آنها و مکانهای غیرمحمتم در حقیقت بمثابة نوعی سد هستند در برابر اینگونه زحریات. ۹ يك زن جوان فرانسوی روزی از جنگل به محل اردوی خود برگشت و داستان رؤیت آهوی بسیار زیبایی را تعریف کرد. در حالیکه روی پیراهن او قطرات خون و در بدنش آثار يك بریدگی مستقیم و عجیب وجود داشت که او علت آنرا نمی دانست. ده سال سپری شد تا بالاخره این زن روزی حقیقت را درباره اتفاقاتی که در آن جنگل برای او روی داده بود بخاطر آورد. او می توانست با خاطرات خود در طی این مدت مرده باشد اما بر خوردی دیگر با میهمانان سماوی موجب شد که از خود درباره اهمیت واقعی آن خاطره سنوالاتی بکند. مردی دیگر نیز از اتفاقاتی که برایش روی داده بود فقط این خاطره را بیاد داشت که تعدادی خرگوش را دیده که در اطراف اتومبیل او به اینطرف و آنطرف جست و خیز می کردند.

درست مثل جغد ویرانه من، این داستانها ممکن است خیالیافی تلقی شوند اما

آنها در حقیقت مطالبی که باور کردنشان بسیار مشکل و حتی غیرممکن است را مخفی می کنند، و این بهائی گران دارد چنانچه افرادی در گذشته آنها پرداخته اند و در آینده نیز بسیاری خواهند پرداخت.

از فردای آن روز همسرم متوجه تغییرات محسوسی در شخصیت من شد و آنرا شبیه همان تغییراتی یافت که در اکتبر گذشته نیز ناگهان در من بوجود آمده بود. اعتراف می کنم که در آن زمان روابط زناشویی ما واقعاً از يك جهنم سوزان گذشته بود و علت آنهام انتظارات و رفتار توأم با سرزنش مداوم من بود، و واضح است که دیگر همسرم حاضر نبود دوباره همان مشکلات پیش آید.

من یکبار دیگر در سرایشی سقوط قرار گرفته بودم و این بار علامت دیگر صرفاً روانی نبودند. در آن روز من درگیر اولین تأثیر فیزیکی این ماجرا شدم. تمام بعدازظهر آن روز را در برف نرم بدون اینکه بیش از حد بخود فشار بیاورم اسکی کردم اما با این وجود من، بحد مرگ خسته بودم. در حالیکه در مواقع عادی سرشار از انرژی هستم و حتی يك بعدازظهر توأم با اسکی شدید و پر تلاش هم در من اثری جز قدری خستگی مطبوع و آرام بخش نمی گذارد.

در آن غروب آفتاب در حالیکه به رختخواب رفته و ملافه ها را محکم بدور خود پیچیدم. با فرا رسیدن شب حال من بدتر شد. فکر می کنم تب شدید داشتم، و بسیار خسته و بی رمق بودم. صدای همسر و یسرم که از طبقه پائین بگوش می رسید مرا معذب می کرد. خاطرات عجیبی در مغزم دور می زد، از افرادی که مرتباً می دويدند و همدیگر را می کشیدند یا هل می دادند.

در این وضعیت ناگهان زن و شوهری از همسایگان ما بدون اطلاع و قرار قبلی بیدارمان آمدند. ما اصولاً در آن نقطه بسیار منزوی و بدور از دیگران زندگی می کنیم و این دومین ملاقات بدون قرار قبلی ما در طی دو سال گذشته که بهمسایگی یکدیگر درآمده بودیم بود.

قدری حالم بهتر شده بود و توانستم به طبقه پائین بروم و از آنها پذیرائی کنم هنوز چند لحظه از صحبت ما نگذشته بود که من از اینکه شب قبل حدود ساعت سه صبح چراغهای يك ماشین برف روب در جنگل میان منزل آنها و ما مزاحم استراحتم شده بود لب به شکایت گشودم. خود نیز از این ادعا متعجب بودم. اصلاً چنین اتفاقی را بیاد نمی آوردم و نمی دانستم که چرا این داستان را می گویم در حالیکه خود نیز

صحت آنرا باور نداشتیم. همسایه تعمق‌کنان گفت که بنظر او جنگل انبوه‌تر از آنست که يك ماشين برف‌روب بتواند در آن حرکت کند و این گفته عین حقیقت بود. در جواب گفتم که در اینصورت حتماً نور چراغ‌های منزل او بوده که من دیده‌ام. او دو نورافکن دارد که فقط حیاط پشت ساختمانش را روشن می‌کنند. او مجدداً برایم توضیح داد که شب قبل اصلاً نورافکن‌ها را روشن نکرده اما با وجود این قول داد که جهت آنها را طوری تنظیم کند که بهیچ وجه از جانب منزل ما قابل رؤیت نباشند. من در همان لحظه هم می‌دانستم که نورافکن‌های او نمی‌توانسته‌اند در نیمه‌های شب مزاحم خواب من شده باشند (گرچه در این فصل از سال بدلیل ریختن برگ درختان و عریانی آنها اوائل شب که نورافکن‌ها روشن می‌شدند گاه موجب ناراحتی من می‌گردیدند). خاطره من از ماشين برف‌روب همانقدر تو خالی و پوچ بود که از جغد ویرانه.

پس از قدری صحبت‌های پیش پا افتاده و معمولی همسایگان ما به منزل خود مراجعت نمودند. من بهیچ وجه از رفتار خود با آنها راضی نبودم و بسختی می‌توانستم عذری برای آن بیاورم زیرا بنظر می‌رسید صحبت‌های من بطور غیرارادی گفته شده، درست مثل اینکه مجبور بوده‌ام بر خلاف میلم حرف‌هایی بزنم.

همسرم می‌گوید در طی هفته‌های بعد رفتار و شخصیت من روز بروز بدتر شد. بسیار حساس شده بودم و باسانی گیج می‌شدم. بدتر از همه اینکه اصلاً حوصله پسر کوچکم را نداشتیم. ما همیشه خود را يك فامیل خوشبخت می‌دانستیم و هیچ تغییر اساسی که موجب دگرگونی شخصیت من شود در زندگی ما روی نداده بود.

شناخت این واقعیت که خاطره جغد حقیقت نداشته برای من مسائل ناراحت‌کننده دیگری بوجود آورد. متوجه بودم اتفاقی غیرعادی در زندگی رخ داده. اما مشکل اساسی این بود که نمی‌توانستم درك کنم آن چه اتفاقی بوده است. متأسفانه کوچکترین نشانه‌ای وجود نداشت که بتواند این مسئله را برایم توجیه کند.

من نگران بودم که شاید موادی سمی از طریق غذا یا آب آشامیدنی به بدنم وارد شده و این مسائل و توهمات را بوجود آورده است. ولی اشکال این فرضیه این بود که اعضای خانواده‌ام مسئله‌ای نداشتند. ما غذایی مصرف نکرده بودیم که بتواند چنین حساسیت مضحکی را بوجود آورد. نه این ممکن نبود.

در آن زمان نمی‌دانستم که خاطرات جغد و یا نورافکن‌ها در حقیقت بمثابة

پرده‌هائی بودند که یاد آن رویدادهای وحشت‌انگیز را می‌پوشانیدند. چنانچه فروید می‌گوید «خاطرات پوشاننده و سائلی هستند که مغز انسان بکار می‌گیرد تا از یادآوری خاطرات آزاردهنده جلوگیری کند».

احساس می‌کردم از خودم جدا شده‌ام، درست مثل اینکه یا من غیر واقعی هستم و یا دنیای اطرافم. تا بیست و هشتم دسامبر بقدری حالت روحی من بدتر شد و چنان دچار تضادهای درونی شدم که برای رهائی از آنهمه فشار تصمیم گرفتم يك رمان کوتاه بنویسم.

هدف من از این عمل در حقیقت زدن محکمی به احساساتم بود. این رمان نه تنها بازتابی از روحیه خراب من بود بلکه تا حدودی نیز حقایق نهفته در پشت آنرا آشکار می‌کرد. نام رمان را «درد» نهاده بودم، و تنها نوشته‌ای بود که من در عرض چندین هفته گذشته به‌پایان می‌بردم و آخرین رمانی بود که قبل از اینکه با سیلی از حقایق نهفته در ضمیر ناخودآگاه خود روبرو شوم، نوشتم.

در آن زمان هنوز نمی‌دانستم که از کابوسهای احساسی رنج می‌برم و ده‌ها نفر قبل از من گرفتار شرایط مشابهی شده و از اینکه ناگهان در دام میهمانان سماوی افتاده‌اند دچار اینگونه کابوسها گردیده بودند.

قبل از بیست و ششم دسامبر من پیشرفت بسیار خوبی در نوشتن دو جلد رمان حجیم درباره روابط آمریکا و شوروی در زمان انقلاب کبیر روسیه داشتم. اینک حتی نمی‌توانستم نوشته‌های خود را بخوانم چه برسد به اینکه سعی کنم این رمان پیچیده را به‌پایان برسانم.

من رمان «درد» را بعنوان تجلی حالت روحی خود که مانند سرپوشی بر روی خاطراتی که در آنزمان می‌خواستم پامال کنم، نوشتم.

بطور خلاصه مضمون آن بدین‌قرار بود که روزی مردی با زنی بسیار مرموز بنام زانت روبرو می‌شود. این زن يك انسان معمولی نیست بلکه يك موجود فوق بشری است، شاید يك پری و یا حتی اهریمن. زن آن مرد را به تجربه عجیب اسارت و زندانی شدن در يك محفظه كوچك و جادونی می‌کشاند. از درد و رنج حاصله، آن مرد دیدی بسیار عمیق و قدرت روحی تازه و فراوانی کسب می‌نماید.

آنچه برای من در این داستان اهمیت داشت ادامه و شبیه‌سازی چیزهائی بود که در داستانهای وحشتناك گذشته به آنها اشاره کرده بودم. میهمانان سماوی در آن

داستانها بشکل گرگ قبلاً در رمان میریام بلی لاک<sup>۱</sup> «در گرسنگی» و یا مانند ملکه پریان لنان<sup>۲</sup> و سربازان او در رمان «گره جادونی<sup>۳</sup>» بودند. اما موضوع داستان همیشه تقریباً یکی است. انسانها می باید با قدرتی خشن ولی بطرز مرموزی زیبا روبرو شوند، آنچنانکه میریام بلی لاک خود را توصیف می کند، جزئی از عدالت جهانی است. این نیرو همیشه در لابلای پیچ و خم های تجربیات پنهان است.

در حین نوشتن رمان «درد»، وضعیت روحی و جسمی ام رو به وخامت بیشتری گذارد. عفونتی در انگشت اشاره من بوجود آمد، درست مانند اینکه خرده چوبی در انگشتم فرو رفته اما بیاد نمی آورم که چوبی دستم را زخم کرده باشد. ممکن بود هنگام حمل قطعات هیزم برای شومینه چنین اتفاقی افتاده باشد. عفونت زخم بیشتر می شد، و ظاهراً نه تنتورید و نه یماد آنتی بیوتیک موثر بود. من بدنیاال خرده چوب در انگشتم گشتم ولی نتوانستم چیزی پیدا کنم.

احساس می کردم هنگام نشستن معذبم چون دردی در نشیمنگاه خود احساس می کردم، این نیز پدیده ای عجیب و گیج کننده بود. احساس مبهمی داشتم که می باید اتفاقی بسیار ناراحت کننده برایم رخ داده باشد اما خاطر ای روشن از آن نداشتم.

روزهای بعد من شاهد نشانه های بیشتری از خستگی جسمی بودم. مثلاً هنگامیکه مشغول نوشتن می شدم ناگهان احساس سرمای شدیدی بمن دست می داد و شروع به لرزیدن می کردم. بعد هم احساس رخوت و خستگی بیش از حد می نمودم بطوریکه قادر به ادامه کار نبوده و بایستی به رختخواب بروم بلرزم و احساس بدبختی کنم. مطمئن شده بودم که به آنفلوآنزا مبتلا شده ام. در یکی از این مواقع حرارت بدن خود را اندازه گرفتم از ۹۶/۶ تا ۹۸/۸ فارنهایت متغیر بود ولی پس از مدتی کوتاه دوباره به حرارت طبیعی ۹۷/۰ درجه برگشت.

صبحها احساس می کردم تمام شب را بجای استراحت در حال غلتیدن و لولیدن گذرانیده ام. اصلاً خواب نمی دیدم و بعضی مواقع واقعاً بستن چشمانم برایم دشوار بود. احساس می کردم تحت نظر هستم، شبها صداهائی می شنیدم. صبح ها هم با این

---

۱. Miriam Blaylock

۲. Lennan

۳. Cat magic



احساس بیدار می‌شدم که گویی تمام شب را نگرهبانی داده‌ام. هر روز حال من بدتر می‌شد و من «فرار» شده بودم. لحظه‌ای از ایده‌ای بشدت به هیجان می‌آمدم و لحظه‌ای بعد دچار ناامیدی و یأس کامل می‌شدم. به دوستان و اعضای خانواده‌ام مشکوک شده و اغلب حالتی خصمانه نسبت به آنها داشتم. از تماس‌های تلفنی متنفر بودم و حتی برنامه‌های سبک تلویزیونی نیز نمی‌توانست توجه مرا جلب کند. بعد از نوشتن رمان «درد» متوجه شدم که دیگر بیش از پنج یا ده دقیقه نمی‌توانم حواس خود را معطوف موضوعی کنم. سعی کردم رمان «میهمانی جرالده» نوشته روبرت کوور<sup>۱</sup> را مطالعه کنم ولی آن داستان مرا کاملاً گیج کرد. بارها و بارها همان چند صفحه اول رمان را خواندم اما هیچ نفهمیده‌ام. رمان‌های سبکتری را انتخاب کردم ولی نتیجه همان بود، آنها هم برای من غیرقابل درک شده بودند. از مدتی قبل شروع به مطالعه موعظه‌های مذهبی یک فیلسوف قرن سیزدهم بنام مایستر اکهارت<sup>۲</sup> کرده بودم ولی با وضعیت فعلی روحی‌ام چاره‌ای نداشتم جز اینکه از ادامه آن صرفنظر کنم.

من دیگر حتی قادر به تعقیب افکار خودم هم نبودم چه برسد به آثار سایر نویسندگان مورد توجه من. این حقیقتی بود وحشتناک و نگران‌کننده. در بعدازظهر روز سوم ژانویه در حالیکه مشغول اسکی بودم ناگهان پشت گوش راست خود دردی احساس کردم.

این درد شبیه دردی بود که بعد از معالجات دندانپزشکی، هنگامیکه اثر داروهای تخدیرکننده از بین می‌رود در فکر خود احساس می‌کنم. جمجمه‌ام درد می‌کرد و پوست صورتم نیز بسیار حساس شده بود.

همسرم در این ناحیه دردناک آثار فرو رفتن یک نوک سوزن را پیدا کرده. فکر می‌کنم که مجموعه انگشت عفونی، درد نشیمنگاه و سردرد مداوم باعث شد که بالاخره خاطرات مبهم و پراکنده من دوباره تنظیم شود.

خاطرات گنگ و مبهم به یک سری یادآوری‌های مشخص تبدیل شدند و هنگامیکه دریافتیم محتویات واقعی آنها چه می‌باشد از شدت حیرت و ناباوری و

---

۱ . Robert Coover

۲ . Meister Eckhart

وحشت فوق العاده نزدیک بود منفجر شوم.

هر بار که خاطره‌ای در مغزم زنده می‌شد، برای چند لحظه با روشنی هرچه تمامتر آنرا درک می‌کردم و بعد یاد آن بصورت مبهم درمی‌آمد و در این لحظات قلبم بشدت شروع به تپش می‌کرد، نفس نفس می‌زدم و عرق از سر و رویم جاری بود.

فکر می‌کردم عقل خود را بطور کامل از دست داده‌ام.

بیش از نیمی از عمر خود را صرف جستجوی راهی کرده بودم که بتوانم به مرحله کامل‌تری از آگاهی و بیداری ذهنی دست یابم و اینک باور داشتم که ضمیرم بر علیه من موضع‌گیری کرده و سالها مطالعه حریصانه هر چیزی از خلسه و عرفان گرفته تا حقایق فیزیک کوانتومی مرا به بیراهه‌ای هدایت کرده بود که نتیجه تأثرآور آن بکنار گذاردن روان بود.

هر بار که می‌توانستم فکر خود را متمرکز کنم خاطراتم کاملاً زنده می‌شد - بهمان نازگی که خاطرات دوران طفولیت انسان می‌تواند باشد اگر تصمیم بگیریم آنرا از بایگانی یاد گذشته بیرون بکشیم.

پشت میز خود می‌نشستم و سعی داشتم که از تکه پاره‌های خاطراتی که اصلاً مفهومی نداشتند برای خود مفهوم بسازم.

با خونسردی در سکوت با خود اندیشیدم. «تو ممکن است در حال دیوانه شدن باشی یا اینکه تومور مغزی پیدا کرده باشی. باید دریابی که کدام یک از این دو حالت صادق است و عکس‌العمل تو چه باید باشد.» بعد هم سرم را روی میز گذاشتم و راستش را بخواهید های‌های گریه کردم.

چندین روز بدینگونه سپری شد امیدوار بودم که این نشانه‌های ضعف روحی بمرور از بین بروند اما یک روز بطور ناگهانی آن بوی آشنا را احساس کردم. بوی آنها. این بو بقدری آشنا به مشام رسید درست مثل اینکه همین چند لحظه پیش آنها را بو کرده باشم.

بیش از هر چیز دیگر، منهای کشف این حقیقت که من با تجربیات خود تنها نیستم، این یادآوری سبب شد که از دیوانگی محض من جلوگیری شود.

در اولین هفته ماه ژانویه در یک روزنامه محلی خبری درباره رؤیت یک یا چند شیئی پرنده ناشناخته در آن حوالی منتشر شد. این گزارش روز سوم ژانویه ۱۹۸۶ در

روزنامه‌های میدل تاون<sup>۱</sup>، نیویورک رکورد<sup>۲</sup> بچاپ رسید. تیترا خبر طوری انتخاب شده بود که به گزارش بیشتر جنبه مزاح می‌داد ولی افرادی که آنرا دیده بودند طور دیگری درباره آن قضاوت نمودند. يك نفر گزارش کرده بود که آن شیء پرنده را بر بالای محوطه نورانی يك زندان محلی دیده و در نور آن چند هواپیما نیز دیده می‌شده. در ادامه داستان که در روز ۱۲ ژانویه بچاپ رسید به این گزارش جنبه عوام‌فریبی داده شده بود.

همسر این گزارش‌ها را بمن نشان داد و گفت «تو گفته بودی که این حادثه رخ خواهد داد. اواخر هفته گذشته درباره آن صحبت کردی». من البته آن مکالمه بخصوص را بیاد نداشتم اما این گزارش‌ها باعث شد که من نظری به کتابی که برادرم عید کریسمس برایم فرستاده بود بیندازم. تیترا کتاب «علم و یوافاو» بود و کتاب نوشته جنی راندل<sup>۳</sup> و ستاره‌شناسی بنام پیترا وارینگتون<sup>۴</sup> بود.

وارینگتون دانشمندی است مشهور و مورد احترام همه. نحوه تحریر کتاب نیز بسیار جالب بود. در حقیقت این کتاب ادعائی درباره حقیقی بودن پدیده یوافاو نمی‌کند بلکه بیشتر هدف آن توصیه به جامعه علمی در مورد مطالعه جدی این پدیده است. و آنرا بعنوان موضوعی در خور توجه در مد نظر قرار می‌دهد.

از اینکه کتاب «علم و یوافاو» مرا وحشت‌زده کرد بسیار متعجب شدم و فقط توانستم پنج یا شش صفحه از آنرا بخوانم.

مدتها بعد پس از آنکه من و همسر من «آن» تصمیم گرفتیم این قضایا را جدی تلقی کنیم درباره گزارش‌های مربوط به رؤیت یوافاوها در این ناحیه مطالعاتی نموده و با کمال تعجب کشف کردیم که این منطقه در حقیقت يك «منطقه داغ» برای یوافاوها است و نزدیک به پنجاه سال است که در این ناحیه یوافاو دیده شده و می‌شود.

بطور تصادفی نیز آگاه شدیم که پسر هیجده ساله یکی از همسایگان ما شبی در اواخر ماه دسامبر گذشته، حدود ساعت نه و نیم يك شبی پرنده را بطور معلق در

---

۱. Middle town

۲. NewYork Record

۳. Jenny Randles

۴. Peter Warrington

نزدیکی جاده‌ای که حدود هفت کیلومتر با کلبه ما فاصله دارد دیده است. او آنرا با عبارات «بسیار بزرگ و پر از نورافکن» برای من توصیف کرد. يك وصف کلاسیک. او بمن گفت که مدتی آنرا تماشا کرده ولی چون پسر يك خلبان هواپیمای شکاری است نمی‌خواست ادعا کند که آن شیئی پرنده يك باصطلاح یواف او بوده ولی آنچه را بیاد داشت برایم تعریف کرد و اعتراف نمود که نمی‌داند چه بوده ولی می‌گفت «معلوم بود ساختاری محکم و فلزی داشت». آن شیئی برای مدتی نسبتاً طولانی، بیش از پانزده دقیقه در آسمان بی‌حرکت ماند و مشخص است که نمی‌توانسته يك هواپیما بوده باشد. من به کمپانی گودیر<sup>۱</sup> تلفن کردم تا مطمئن شوم که آنها يك بالن تبلیغاتی را در آنشب بهوا نفرستاده‌اند.

تنها چیزی که امکان داشت در آسمان بوده باشد يك بالن ناشناخته بود که با توجه به حقایقی که من درباره آن کشف کردم این امکان نیز بسیار بعید می‌نمود. در ماه آوریل همسر من هنگام صحبت با دوستانش متوجه يك تجربه شخصی رؤیت یواف او از زمانهای گذشته شد. حادثه‌ای که در اواخر دهه پنجاه قرن حاضر رخ داده بود. یکی از دوستان نزدیک همسر من خانمی است هنرمند و همسر يك موسیقیدان مشهور. از دوران نوجوانی این خانم عادت داشته در اردوهای نوجوانان که هر تابستان در محلی نه چندان دور (حدود پانزده کیلومتر) از محل کلبه فعلی ما تشکیل می‌شده شرکت کند. البته ما این مطلب را نمی‌دانستیم و تصمیم گرفته بودیم که بعنوان قسمتی از برنامه تحقیقاتی خود از ساکنان این منطقه سئوالاتی درباره رؤیت احتمالی یواف اوها بنمائیم.

چون طالب اطلاعات با ارزش و نه داستانسرانی و خبرچینی بودیم، تصمیم گرفتیم سؤال خود را بدین صورت «عجیب‌ترین واقعه زندگی شما چه بوده است؟» مطرح کنیم. البته هیچکس تا بحال از حوادثی که برای ما رویداده آگاهی نداشت. جوابی که بعضی از خانمها به سئوالات ما می‌دادند حاوی نکات بسیار جالب بود. این شخص بخصوص در جواب به همسر من گفته بود که در سال ۱۹۵۳ يك بشقاب پرنده را دیده است. وی در آن زمان فقط نه سال داشته. از توصیفی که او از بشقاب پرنده رؤیت شده در سال ۱۹۵۳ کرد مشخص بود که آن شیئی به آنچه که در

سال ۱۹۸۵ در آن نواحی دیده شده بود شباهت بسیار داشته. آن خانم مانند اکثر شهود رؤیت بوف‌اوها، آنرا شیء پرنده بسیار بزرگ، کاملاً نورانی و در حالت سکون در میان زمین و آسمان توصیف کرد که پس از دقایقی به آهستگی شروع به حرکت کرده و از منطقه دور شده بود.

اگر تمام این اشیاء پرنده ساخت دست عده‌ای فریبکار بوده‌اند بایستی نتیجه گرفت که فریبکاران بیش از سی سال قبل کار خود را شروع کرده و ادامه داده‌اند. آنها حتی در اوائل دهه پنجاه میلادی نیز می‌بایستی به صدا خفه‌کن‌های پیشرفته دسترسی داشته باشند زیرا اشیاء پرنده ساخت آنها در آن زمان هم مانند امروز صدای چندانی ایجاد نمی‌کرد.

ادامه تحقیقات ما نشان داد که در این منطقه از شمال ایالت نیویورک که حدوداً شامل مناطق وست‌چستر<sup>۱</sup>، اورانج<sup>۲</sup>، پوتنام<sup>۳</sup>، راکلند<sup>۴</sup> و الستر<sup>۵</sup> می‌شد تعدادی مشاهدات واقعاً غیرعادی و حیرت‌انگیز رخ داده که در تمامی آنها اشیاء پرنده مدور یا سه‌گوش بسیار بزرگ شرکت داشته‌اند. دوره جدید اینگونه مشاهدات نیز از سال ۱۹۸۳ آغاز شده. در میان شهود، کارشناسان اداره هواشناسی و سازمان هوانوردی فدرال باضافه افرادی از تمام سطوح جامعه ساکن در این حوالی وجود دارند.

همچنین مأموران پلیس محلی، کلانترها و افراد عضو گارد ملی و در یک مورد بخصوص اعضای شورای اداره کننده یک شهر بطور جمعی این اشیاء پرنده ناشناخته را دیده و همگی عقیده داشتند که حجم آنها به بزرگی یک «ناو هواپیما بر» بوده است. طبق توضیح رسمی مقامات که جزئیات آن در مجله دیسکاور<sup>۶</sup> در نوامبر ۱۹۸۴ بچاپ رسید اینگونه توهمات در نتیجه پرواز دستجمعی تعدادی هواپیماهای کوچک و سبک بوجود آمده است.

در این مقاله آمده است که در چند مورد هواپیماهای سبک پروازهای شبانه‌ای را با

---

۱ . Westchester

۲ . Orange

۳ . Putnam

۴ . Rockland

۵ . Ulster

۶ . Discover

موتورهای خاموش و در حالیکه نوك بالهای آنها فقط پانزده سانتیمتر از یکدیگر فاصله داشته انجام داده‌اند. مضافاً این هواپیماها در طول مانور شبانه حق استفاده از بی سیم خود را نداشته و نتیجتاً در طی این مانورها سکوت کامل برقرار بوده. خلبانی می گفت که چنین مانورهائی اصولاً از نظر فنی ممکن نیست و حتی با هواپیماهای بسیار سنگین تر نیز نمی توان اقدام به اینگونه پروازهای ادعا شده نمود. فریبکاری و یا استفاده از هواپیماهای سری می تواند جواب قسمتی از این راز باشد اما مسلماً تمام آن نیست.

در روزنامه نیویورک تایمز ۱۷ آوریل ۱۹۸۳ مقاله‌ای منتشر شد که از قول يك کارشناس اداره هواشناسی نقل شده بود که وی در ارتفاع سی و سه متری از سطح زمین يك شیء پرنده ناشناخته و بی صدا را دیده که حدود هزار متر قطر داشته و بحالت سکون در آسمان معلق مانده بود. تایمز همچنین از قول او نوشته بود که احساس می کرده توسط آن سفینه فضائی «مورد بررسی قرار گرفته و رد شده بود». من فکر نمی کنم که يك کارشناس هواشناسی بتواند يك شیء پرنده با قطری حدود يك کیلومتر را با تعدادی هواپیماهای سبک آنها در ارتفاعی حدود سی متری از سطح زمین اشتباه بگیرد.

آقای فیلیپ کلاس از مدعیان عدم رؤیت اشیاء پرنده ناشناخته است و اعتقاد دارد که این افراد احتمالاً يك «هواپیمای مخصوص اعلانات بازرگانی» را دیده‌اند. آقای کلاس که در آنزمان سردبیر مجله اویشن ویک‌اند اسپیس تکنولوژی<sup>۱</sup> بود، مجله‌ای که بدلیل زیرکی در بدست آوردن خبرهای محرمانه و داغ روز از وزارت دفاع شهرتی خاص دارد نیز خبر يك پروژه سری هوانوردی را منتشر کرد. آقای کلاس همچنین با نشریه‌ای همکاری می کند که بسیار مورد احترام من است، بنام اسکپتیکال اینکوایرر<sup>۲</sup>. بهر حال با توجه به تجربیات شخصی ام حدس می زنم که در مورد این لولوی بخصوص، شك و بدبینی بیش از آنچه که می تواند عاقلانه و مورد قبول باشد سایه انداخته.

توضیحات رسمی و یا حدس و گمان آقای کلاس نمی تواند صدها گزارش از

---

۱. Aviation Week and Space Technology

۲. The Skeptical Inquirer

رویت اشیاء پرنده از فاصله نزدیک را که توسط آقای فیلیپ امبروگنو<sup>۱</sup>، دبیر علوم دبیرستانهای این منطقه از شهود این وقایع جمع آوری کرده را توجیه کند. روزنامه تایمز او را بعنوان «مردی که بسختی تلاش می کند تا توضیحی منطقی بیابد» توصیف می نماید.

من با آقای ایمبر گنو در این باره صحبت کردم و او بمن گفت که از سال ۱۹۸۳ تا با امروز (سال نوشتن کتاب) بیش از دوست گزارش از افرادی جمع آوری کرده که بنحوی ناظر فرود اشیاء پرنده بوده اند.

آنها همگی گزارش کرده بودند که اشیاء پرنده بسیار بزرگی که مشخصاً اسکلت فلزی داشته اند را دیده اند.

او همچنین اضافه کرد که در یکی از این موارد در شبی با دید بسیار عالی و هوایی صاف يك شیء پرنده که در بالای يك بزرگراه برای مدتی نسبتاً طولانی در ارتفاع کم معلق بوده دیده شده. آنها در حالیکه باد با سرعت چهل و شش کیلومتر در ساعت می وزیده.

آنچه در آنشب بخصوص رؤیت شده هواپیما، سبک و یا سنگین نبوده که در فاصله بسیار نزدیک بهم در يك شکل پرواز کرده باشند. هیچکس تا بحال نتوانسته مرا توجیه کند که چه کسانی مرا در آنشب ربوده و جیری را در مغزم فرو کردند.

در زانویه هنگامیکه ما دوباره به نیویورک بازگشتیم هنوز اطلاعات چندانی درباره یوافاو و گزارشاتی که در سطور قبل درباره آنها بحث کردم نداشتیم. اما زندگی ما به روال عادی خود بازنگشته بود و با وجودیکه هیچ دلیل منطقی برای تعلل در ادامه نوشتن کتاب وجود نداشت من قادر به ادامه کار نبودم. گرچه وضع روحی من قدری بهتر شده بود ولی هنوز بشدت نگران بودم.

مشکلاتی که در روابط شخصی من با همسر و بصرم بوجود آمده بود بقوت خود باقی بودند.

من بالاخره موفق شدم کتاب «ساینس و یوافاوها» را تا انتها بخوانم و در صفحات آخر آن به توصیف واقعه ای برخوردارم که با کمال حیرت آن را بسیار شبیه به

ماجرای خود یافتیم. مخصوصاً هنگامیکه من توصیف نویسنده را از يك «نمونه حادثه ربه شده شدن به عنف» را می خواندم حالت شوک شدیدی بمن دست داد. در آن لحظه من در رختخوابم دراز کشیده و مات و مبهوت به این جملات خیره شده بودم. و خاطرات نشستن در يك گودال كوچك در جنگل و آن جغد ویرانه را بیاد می آورم.

اولین واکنش من این بود که کتاب را فوراً ببندم درست مثل اینکه در لابلای آن يك مار سمی وجود داشته باشد. آنها درباره اشخاصی صحبت می کردند که تصور داشتند توسط بیگانگانی ربه شده و در سفینه های فضائی به نقاطی دیگر برده شده اند و من نیز ظاهراً جزو اینگونه افراد بودم. بنظر می آمد که خون در عروق منجمد شده و تصمیم داشتم که نگذارم کسی حتی همسرم هرگز، هرگز از این راز با خبر شود. بهر نحوی که شده می بایستی یاد آن تجربیات را در مغز خود برای همیشه مدفون کنم.

چند روز بعد حدود ساعت ده صبح هنگامیکه پشت میزم نشسته بودم ناگهان این خاطرات با تمام سنگینی شان گونی روی سرم خراب شدند. امواج غم و اندوه یکی پس از دیگری از بالای سرم می گذشت و مرا در خود غرق کرده بود. با ولع خاصی به پنجره اطافم نگاه می کردم و دلم می خواست که از آن به بیرون بپریم. می خواستم خودکشی کنم. دیگر قادر به تحمل این خاطرات نبودم اما نمی توانستم از دست آنها راحت شوم. این موجودات لعنتی واقعاً چه بودند؟ آنها چه بلای بسری من آورده بودند؟ آیا آنها واقعی بودند، یا اینکه من دچار مرض روحی ناشناخته ای شده بودم؟ بیاد آوردم که از شخصی بنام باد هویکینز<sup>۱</sup> در این کتاب بارها نام برده شده و بنظر می رسید که او يك محقق برجسته در این زمینه باشد. این اسم از جایی دیگر برایم آشنا بود. «آن» و من هنر دوست هستیم و هویکینز نیز يك هنرمند نقاشی ابستراکت مشهوری بود که گوگن هایم<sup>۲</sup> و وایتنی<sup>۳</sup> از مشتریان پر و پا قرص او بودند.

شماره تلفن او را در دفتر تلفن پیدا کردم اما چطور می توانستم به او تلفن کنم؟ مطالبی را که می خواستم به او بگویم، موجودات كوچك انسان نما و بشقاب های پرنده، واقعاً مباحث احمقانه ای بودند. اما در عین حال اطمینان داشتم که در بحران

---

۱. Bud Hopkins

۲. Gugenheim

۳. Whitney



روحي بعدی شانس اینکه خود را واقعاً از پنجره به بیرون پرتاب کنم بسیار زیاد خواهد بود. بدون تردید من نگران خانواده‌ام بودم. کسانی که مرا دوست داشتند و بمن وابسته بودند. می‌بایستی خود را بنحوی معالجه می‌کردم.

به باد هوپکینز تلفن کردم. او خودش گوشی تلفن را برداشت و چندین دقیقه به حرفهای من گوش داد. فکر می‌کردم با گفتن آن ماجراها از خجالت آب خواهم شد ولی او پس از چند دقیقه حرف مرا قطع کرده سؤال کرد کی می‌توانم به دیدار او بروم - همین حالا؟

مشخص شد که منزل او در این شهر بزرگ از آپارتمان من فقط حدود ده دقیقه پیاده‌روی فاصله دارد. هوپکینز مردی بود درشت اندام، پر حرارت و یکی از مهربانترین چهره‌هائی که من تا بآنروز دیده بودم. بعدها متوجه شدم که او شخصی بسیار باهوش و نکته‌سنج است و در اولین برخورد فردی ساده و بی‌ریا بنظر می‌آید. از همان ابتدا او بمن گفت که در معالجه امراض روحی تخصصی ندارد اما در صورت لزوم می‌تواند مرا با دکتری که در اینگونه مسائل تخصص دارد آشنا کند. بعد هم از من خواست تمام ماجرا را از ابتدا به تفصیل برای او تعریف کنم.

هنگامیکه در اطاق نشیمن این مرد نشسته بودم و بسخنان او گوش می‌دادم که بمن می‌گفت شما تنها شخصی که اینگونه تجربیات را داشته نیستید و بسیاری افراد دیگر نیز تجربیاتی مشابه داشته‌اند، اشک بر روی گونه‌هایم جاری شد و نمی‌دانستم که آیا باید اشکهای خود را مخفی کرده و یا طلب درك و همدردی از او کنم.

در همین جلسه او از من سؤال کرد که آیا اتفاق عجیب دیگری هم در گذشته در زندگیم روی داده است؟ يك اتفاق غیرعادی؟ واکنش اولیه من این بود که بگویم نه. همین يك اتفاق چرند و وحشتناك برایم تجربه‌ای کاملاً کافی است. اما سؤال او خاطرات دیگری را در ذهن من زنده کرد. پس از لحظه‌ای تفکر به او گفتم شبی را بیاد می‌آورم که خانه ما ظاهراً سوخت، اما در حقیقت آتش نگرفته بود.

شبی در اکتبر گذشته گونی دنیا بر سرم خراب شد. اتفاقات عجیبی رخ داد حتی يك انفجار که تمام اهل منزل را از خواب بیدار کرد. اما بدلاتلی نامشخص تصمیم گرفتیم بسادگی خاطره آنشب را از مغز خود دور کنیم و حتی دیگر درباره آن بحث نکردیم. اما در آن زمان آن رویداد فقط برای من رخ نداده بود اما در آنشب عده‌ای میهمان داشتیم و اگر حقیقتاً واقعه‌ای اتفاق افتاده بود آنها نیز می‌بایستی آنرا بیاد

داشته باشند. این فرصت خوبی بود که بتوان صحت آن خاطرات را آزمایش کرد. اگر آنها چیز مهمی را بخاطر نمی‌آوردند در آنصورت منم می‌توانستم یاد تمام آن خاطره‌ها و وهم و خیالات آزار دهنده درباره آن غریبه‌ها را بکناری بگذارم. از منزل هوپکنیز بعنوان مردی شاد بیرون آمدم او بمن گفته بود که با توجه به تجربیاتی که وی در این زمینه دارد حوادث ماه اکتبر نیز توسط همان اشخاصی بوجود آمده که مشمول اختلالات ۲۶ دسامبر هستند.

بسیار خوب، من می‌توانستم با شهود آن روز تماس بگیرم و آنها مسلماً بمن می‌گفتند که درباره حوادث ماه اکتبر هیچ اطلاع یا خاطره‌ای ندارند. پس از آن می‌توانستم فرآیند دردناک ولی امیدبخشی را آغاز کنم و بخودم بقبولانم که من در حقیقت قربانی یک مرض نادر روحی شده‌ام. در اینصورت می‌بایستی به روان‌درمانی روی آورم و با کمک آن خاطره میهمانان مرموز سماوی را برای همیشه از ذهن خود بزدایم.

هیچ راهی دیگر پیش پایم نبود. من مشکل خود را حل کرده بودم.

۴ اکتبر ۱۹۸۵

در حالیکه در امتداد خیابان ششم بطرف انتهای دهکده گرین ویج قدم می‌زدم خاطرات روز چهارم اکتبر ۱۹۸۵ در مغزم دوباره بوضوح شکل گرفتند. چرا من تا بحال درباره این رویداد فکر نکرده و یا با دیگران در آن باره تبادل نظر ننموده بودم؟ جواب این سؤال بسیار روشن است: من تمام این پیشامد مهم را در فایل «سئوالات جواب داده نشده» جا داده بدست فراموشی سپرده بودم.

با نظری به گذشته تنها جوابی که می‌توانم برای این سؤال خود ارائه دهم این است که نمی‌خواستم با این واقعیت که حوادث آنشب تا چه حد فوق‌العاده و ترسناک بوده روبرو شوم. زیرا هر وقت به آن وقایع فکر می‌کردم اجباراً به این نتیجه می‌رسیدم. ما اغلب در برابر وحشت سعی می‌کنیم با رد دلیل آن واکنش نشان دهیم - در این ماجرا همینطور که بزودی مشخص خواهد شد دلتلی بسیار بیشتر از حد کافی وجود داشتند که تولید وحشت می‌کردند.

من هنگامیکه شرح این ماجرا را نوشتم هنوز از قدرت هیپنوتیزم یاری نگرفته و

نمی دانستم که چه اسراری اگر واقعاً سری می بود، در ضمیر من بطور ناشناخته وجود دارد. شرح آن وقایع را در عرض دو روز، بعد از ملاقات یا یاد هویکینز و قبل از آنکه با دکتر دونالد کلاین<sup>۱</sup> روبرو شوم نوشتم. پس از اینکه متوجه شدیم در خاطرات من نقاط خالی و تیره وجود دارد دونالد کلاین سعی کرد بکمک هیپنوتیزم مرا یاری دهد.

روز چهارم اکتبر ۱۹۸۵ من باتفاق همسر و پسر و دو دوست خانوادگی بنام های ژاک ساندولسکو<sup>۲</sup> و آنی گوتلیب<sup>۳</sup> با اتومبیل به کلبه جنگلی رفتیم. ما حدود پنج سال است که ژاک و آنی را می شناسیم. آنچه درباره این زوج فوراً نظر همگان را بخود جلب می کند اختلاف فیزیکی آنها است. زیرا ژاک مردی است درشت اندام با نزدیک به ۱۳۵ کیلوگرم وزن و دارای کمر بند مشکی در کاراته و می تواند در یک نوبت براحتهی صد شنای سوئدی برود. گرچه آنی هم کمر بند مشکی کاراته دارد اما زنی است بسیار ظریف با حداکثر ۵۵ کیلوگرم وزن و دارای تحصیلات خوب و هر دو نویسنده هستند. ژاک در اوائل دهه چهل میلادی از اردوگاه کار اجباری در روسیه شوروی فرار کرد و خود را به آمریکا رساند. او اصلاً زاده کشور رومانی است و او را بزور اسلحه به منطقه دونباز<sup>۴</sup> برده بودند تا در معادن آنجا تا سر حد مرگ از او بیگاری بکشند. ژاک کتابی در اینباره بنام «دونباز» نوشته و در آن از وضعیت معادن دونباز و نیز از فرار طولانی خود و وقایعی که اتفاق افتاد تعریف ها کرده. او خود را بصورت مردی که فقط به اراده و قدرت فیزیکی خویش متکی است معرفی می کند. من فکر کردم که او شاهد بسیار خوبی می باشد، زیرا دارای حس واقع گرایی پابرجایی است.

آنّی گوتلیب بیشتر یک متفکر است و کتابهایی مانند «آیا به جادو ایمان دارید»<sup>۵</sup>، و یا بازگشت دوباره نسل دهه شصت<sup>۶</sup> را نوشته است (تایمز بوکز ۱۹۸۷)<sup>۷</sup> شب چهارم اکتبر شبی مه آلود در اولستر کاونتی بود. ما برای صرف شام به یک

---

۱ . Donald Klein

۲ . Jacques Sandulescu

۳ . Annie Gottlieb

۴ . Donbas

۵ . Do You Believe in Magic

۶ . The Second Coming of the Sixties Generation

۷ . Times Books

رستوران محلی رفتیم و سپس حدود ساعت نه شب به کلبه برگشتیم. من بلافاصله موتور آب گرم کن استخر را روشن کردم تا آب آن برای روز بعد (شنبه) گرم شود. سپس مقداری چوب آوردم و در شومینه آتشی روشن کردم. همگی از خستگی راه بسیار خواب آلود بودیم، بقدری خواب آلود که به سختی به اطاقهای خود رفتیم. اطاق خواب همسرم و من در طبقه دوم کلبه است. ژاک و آنی به اطاق میهمانان در طبقه اول راهنمایی شدند. اطاق خواب پسر کوچکم نیز کنار اطاق خواب میهمانان در طبقه اول قرار داشت. درب اطاق خواب میهمانان بسته بود ولی درب اطاق خواب پسر را باز گذاشته بودیم. من از تختخواب خود چنانچه در اطاق باز می بود می توانستم در سقف شیب دار اطاق نشیمن پنجره کوچک شش وجهی را که در خط الرأس سقف قرار داشت ببینم.

طی ساعات بعد بر شدت غلظت مه افزوده شد و هنگامیکه من پس از قدری مطالعه چراغ کنار تختخوابم را خاموش کردم اطاق در تاریکی کامل فرو رفت. در این شب قرص ماه که در ۲۹ سپتامبر کامل شده بود، حدود ساعت ده و نیم در آسمان بصورت هلال بالا می آمد ولی بعلت ابر تیره و کم ارتفاع قابل رؤیت نبود.

اصلاً بیاد نمی آورم که در آنشب چه کتابی می خواندم ولی می دانم که رمان ترسناک نبود. غذائی هم که در رستوران خوردیم چیزی نبود که بعداً تولید ناراحتی کند. با شام هم جز یک مشروب و یک گیللاس شراب چیز دیگری نوشیدیم.

مدتی بدون اینکه رؤیائی ببینم خوابیدم شاید به اندازه دو یا سه ساعت. بعد ناگهان بدون هیچ دلیلی از خواب پریدم و در نهایت وحشت متوجه شدم که نوری آبی رنگ از پنجره اطاق نشیمن بدرون می تابد. از این موضوع بسیار تعجب کردم زیرا این امکان که از آن بالا نوری به درون منزل تابیده شده اصلاً وجود نداشت. نورافکن ماشین هائی که در جاده حرکت می کردند نیز ممکن نبود از سقف منزل بدرون بتابد. در این اوائل اکتبر همسایه ما در زاین بسر می برد و منزل او نه تنها در تاریکی فرو رفته بلکه درختان جنگل در فاصله خانه های ما که در این ماه هنوز پر از شاخه و برگ بودند مانع از رؤیت آن می شدند. نورافکن اتوماتیک منزل که در ایوان نصب شده بود بعلت آنکه مرتباً ایجاد دردسر می نمود لامپهایش را باز کرده بودم. نور چراغ قوه هم نمی توانست باشد زیرا هم یکنواخت و عریض بود و هم بطرز کاملاً مشخصی آبی رنگ. بارها چه در یک شب صاف و چه در شبی مه آلود سعی کردیم که نوری شبیه آنرا

تقلید کنیم و برای اینکار حتی از لامپ فوق‌العاده قوی فلورسانت کمک گرفتیم ولی هرگز موفق نشدیم آن پدیده را تکرار کنیم چه برسد باینکه بخواهیم با يك دستگاه قابل حمل كوچك اینکار را انجام دهیم.

مغز من در حالیکه به آن نور خیره شده بودم در جستجوی امکاناتی بود که بتواند این پدیده را توجیه کند. در همان حال می‌دیدم که پرتو این نور آبی رنگ آهسته بطرف بالا متمایل می‌شود درست مثل اینکه آنچیزی که باعث تابیدن آن شده بود آهسته از بالا به پائین حرکت کرده و در محوطه مقابل ساختمان فرود می‌آید. بالاخره من به راه حل مناسب آن شرایط رسیدم، دودکش شومینه می‌بایستی آتش گرفته باشد زیرا جرقه‌هایی از آن به حیاط مقابل ساختمان می‌ریخت. قوراً می‌بایستی کاری انجام دهم و جلوی آتش سوزی را بگیرم.

اما بعوض هر اقدامی بخواب عمیقی فرو رفتم! آخرین فکری که بیاد دارم قبل از اینکه خوابم ببرد داشتم در حالیکه قلبم بشدت می‌تپید این بود که حالا حتماً سقف خانه آتش گرفته. این اولین واکنش بسیار نابجا و غیرمنطقی در آن شب بود ولی آخرین آنها نبود.

واقعاً نمی‌دانم که چه زمانی دقیقاً این اتفاقات روی داد اما می‌دانم که نیمه شب گذشته بود. مدتی پس از اینکه دوباره بخوابی عمیق فرو رفتم ناگهان بیدار شدم. این بار بصدائی بلند درست مثل اینکه ترقه یا فشش‌های درست در کنار صورتم ترکیده باشد. همسرم فریاد می‌کشید و از طبقه پائین صدای گریه پسر بلند شد.

وقتی چشمانم را باز کردم با تعجب و حیرت فوق‌العاده متوجه شدم که گونی تمام خانه در هاله‌ای از نور که دامنه آن تا درون مه غلیظ ادامه داشت فرو رفته با خود فکر کردم: آدم بی‌شعور، احمق، تو خوابت برد و حالا شعله‌های آتش همه جا را فرا گرفته. با تقلای زیاد بالاخره موفق شدم از جای خود برخیزم و در همین حال به «آن» گفتم «سقف منزل آتش گرفته، می‌روم پسرمان را نجات دهم و سایرین را از خواب بیدار کنم» و بطرف پله‌ها دویدم.

هنوز چند قدمی برنداشته بودم که آن درخشش شدید ناگهان از بین رفت. واقعاً که وضعیت گیج‌کننده‌ای بود. دیگر کاری نبود که بتوانم انجام دهم جز اینکه به همسرم اعتراف کنم که دچار کابوس شده‌ام و بعد بروم تا پسر را آرام کنم. در پله‌ها چشمم به زان افتاد که در سراسر راه می‌رفت. حضور او در آنجا ناگهان مرا بشدت

ترساند طوریکه خودم را بسرعت عقب کشیدم. بعداً از اینکه حضور او مرا ترسانید از او معذرت خواسته و به او گفتم که خونسرد باشد زیرا هیچ مسئله خاصی وجود ندارد و بهتر است به رختخواب خود برگردد. سپس به اطاق خواب پسرم رفته و او را در آغوش گرفته آرام کردم. چند دقیقه بعد دوباره به اطاق خود برگشتم و تمام سکنه منزل مجدداً به خواب رفتند.

صبح روز بعد درباره وقایع شب قبل تقریباً هیچ چیز گفته نشد گرچه بیاد دارم که آنی اشاره‌ای کرد که ژاک شب قبل، از تابش نوری ناراحت شده بود. اما من نتوانستم بفهمم که چطور چنین چیزی ممکن است مخصوصاً با توجه به این مطلب که در اطاق خواب آنها در آن هنگام بسته بود و آنها مسلماً نمی‌توانستند چراغی را که در توالت روشن گذاشته شده بود ببینند. ما چراغ توالت را شبها بخاطر پسرمان تا صبح روشن می‌گذاریم. من سردرگمی شب قبل درباره آتش‌سوزی را بیاد نمی‌آوردم. تا جائیکه بمن مربوط می‌شد آنی و ژاک از تابش نوری در شب معذب شده بودند ولی من نه.

اواخر آن هفته احساس می‌کردم که تا حدودی زودرنج و عصبی شده‌ام ولی علت دقیق آن برای خودم هم روشن نبود. مرتباً خاطره نوری را که آنشب بچشم تابیده بود بیاد می‌آوردم و بطور مبهم نیز می‌دانستم که انفجاری رخ داده بود.

اواخر هفته بعد من بلور بسیار بزرگی را بیاد آوردم که در بالای منزلم از جهت نوك تیز آن در آسمان بحالت معلق ایستاده بود. چیزی با شکوه که صدها متر ارتفاع داشت و با نور آبی آسمانی می‌درخشید خاطره‌ای بسیار واضح و هیجان‌انگیز.

هنگامیکه درباره این خاطره با همسر صحبت می‌کردم احساس پوچی بمن دست داد. می‌دانم که او حرفهایم را باور نکرد - مسلماً باور نکرد زیرا من خودم هم حرفهای خود را قبول نداشتم.

او فقط با خونسردی پرسید «آیا آنشب مسئله‌ای با شومینه پیش نیامد؟» من از حرفهای خودم خجالت کشیدم و دیگر درباره آن بلور عظیم معلق در آسمان صحبتی به میان نیاوردم و سعی کردم که خاطره آنرا برای همیشه از مغز خود بیرون کنم.

روز ششم فوریه ۱۹۸۶ پس از ملاقات با هوپکینز لبریز از اشتیاق به منزل بازگشتم. مطمئن بودم که با طرح سئوالاتی دقیق خواهم توانست به زجر روحی خود پایان دهم. ژاک و آنی آن شب بدلیل روشن ماندن چراغ توالت ناراحت شده بودند زیرا

درب اطاق آنها طی شب بهر دلیلی باز شده بود و من ژاك را نیمه‌های شب در راهرو پائین دیده بودم. همسر من «آن» نیز باین دلیل که من گفته بودم که خانه آتش گرفته فریاد کشیده بود. نه باین خاطر که انفجاری رخ داده، زیرا در حقیقت انفجاری رخ نداده بود.

اما دربارہ آن نور آبی رنگ که از پنجره سقف اطاق نشیمن تابیده بود، کافی است يك یا چند منبع نوری مختلف را همراه با مه غلیظ در نظر بگیریم که در اینصورت هر پدیده‌ای ممکن است اتفاق بیفتد.

در ابتدا از همسر خواستم دربارہ چهار اکتبر گذشته قدری فکر کند. یادآوری ماجراهای آنشب چندان مشکل نبود زیرا آنشب آخرین باری بود که ژاك و آنی به کلبه جنگلی ما آمده بودند و هوا نیز بطور غیرعادی مه آلود بود.

اما من از اینکه «آن» بلافاصله بیاد آورد که از صدای انفجار از خواب پریده نگران شدم. او درخشش آن نور عجیب را ندیده و اخطار اولیه من دربارہ احتمال وجود آتش نیز ظاهراً به مغز خواب آلود او راه نیافته بود، چون تمام چیزی که او در این رابطه بیاد داشت گفته‌های من بود که به او اطمینان داده بودم آتشی وجود ندارد!

از پسر من سؤال کردم «آیا تو آن دفعه آخر را که ژاك و آنی با ما به کلبه جنگلی آمدند بیاد می‌آوری؟»

«بله، آنشب که صدای بنگ را شنیدم» خوب، پس او هم شنیده بود!، و ادامه داد «بعضی‌ها بمن گفتند که موضوع مهمی نبود تو لنگه کفشی را بطرف يك حشره پرتاب کرده‌ای»

«چه کسی اینرا بتو گفت؟»

«خوب، بعضی آدم‌ها، کسانی که اطراف ما بودند»

باید اعتراف کنم که این جواب مرا بشدت تکان داد. من دیگر از او سئوالی نکردم و رفته به باد هوپکینز تلفن کردم. او بمن توصیه کرد که از پسر کوچکم دربارہ خاطراتش سئوالی نکنم بلکه دربارہ رؤیاهایش. من هم بر حسب این توصیه از پسر پرسیدم که آیا او يك رؤیای غیرعادی را بیاد می‌آورد؟ جوابی که او بدون لحظه‌ای درنگ داد این بود که:

«من خواب دیدم که يك عده دکترهای کوچولو مرا به خارج از منزل منتقل کرده روی علفها خوابانیدند.»

من ابتدا می‌ترسیدم ولی آنها گفتند که «ما بتو صدمه‌ای نمی‌زنیم» و بارها و بارها این را به مغز من گفتند. این عجیب‌ترین خوابی است که من دیده‌ام، زیرا درست مثل اینکه حقیقت داشته باشد. من این خواب را در وسط خواب دیگری دیدم.

من و عزرا (دوست دختر او) داشتیم قایق‌سواری می‌کردیم». البته او نمی‌توانست بگوید که این خواب را در شب چهارم اکتبر دیده است و فقط بیاد داشت که در کلبه جنگلی بوده.

گفته‌های او تمام امیدهای مرا از اینکه بتوانم این مسئله را بطرق عادی و معمولی در آینده‌ای نزدیک حل کنم، بر باد داد.

چه اتفاقی برای پسر کوچک و بی‌گناهم افتاده بود؟ گزارش معصومانه او برایم بسیار ناراحت‌کننده بود.

با توجه به تجربیات خودم، رویای پسرم فقط می‌توانست این را تداعی کند که با هر دوی ما یک بستگی عجیب روحی با یکدیگر داریم و با در مقطعی از زمان او نیز دچار تجربه‌ای مشابه با آنچه که من داشته‌ام شده بود.

پس از این، من با ژاک تلفنی تماس گرفتم. خلاصه‌ای از مکالمات ما بدین شرح است: من: «آیا تو چیزی درباره آخرین باری که همراه آنی با ما در کلبه جنگلی بودی بیاد آوری؟» ژاک: «آن نور را، در آنجا نوری بود. من خوابیده بودم و ناگهان چیزی مرا از خواب بیدار کرد. دیدم که اطاق پر از نور شده. مثل روز روشن بود. نه مثل روشنایی مهتاب.

من فکر کردم که حتماً زیادی خوابیده‌ام اما وقتی بساعتم نگاه کردم فقط چهار و سی دقیقه صبح بود. در همین موقع صدای تو را از طبقه بالا شنیدم که می‌گفتی همه چیز روبراه است. آن نور ناپدید شد و منم رفتم و دوباره خوابیدم».

من: «بنظر تو چه نوع نوری بود؟»

ژاک: «نور، در آن نور من می‌توانستم بته‌ها و همچنین درختان را در بیرون منزل ببینم. فکر می‌کردم که حداقل ساعت ده صبح باشد».

من هر روش ممکن را امتحان کرده‌ام تا بتوانم نوری مانند آن بوجود بیاورم. اطاق خواب میهمان ما فقط یک پنجره کوچک دارد که به محوطه جلوی منزل که سطح آن حدود دو و نیم متر پائین‌تر است باز می‌شود. بعد بتدریج ارتفاع سطح حیاط با شیبی ملایم زیاد می‌شود بنحویکه حتی نور چراغ اتومبیل‌هائی که از جاده عبور



می کنند نیز بدرون آن اطاق تابیده نمی شود چه برسد به نور ماه یا خورشید. حتی در فصل زمستان نیز با نبودن برگها و شاخه های كوچك درختان جنگل نور پروژكتور منزل همسایه ما از لابلای درختان لخت بدرون آن اطاق نمی تابد. نورافکن حساس در برابر حرکت، بنحوی در ایوان نصب شده که نور آن از پنجره بدرون آن اطاق نمی تابد، بلکه فقط قسمت محوطه جلوی منزل را روشن می کند. حتی اگر در آنشب بطریقی هم روشن شده بود.

با وجودیکه لامپی نداشت - باز هم ژاك فقط می توانست محوطه جلوی منزل و قدری دورتر جنگل را تماشا کند، زیرا نور آن بطور مایل از کنار پنجره عبور می کرد و محوطه ایوان و جلوی منزل را روشن می نمود. حتی اگر علاوه بر آن چراغ معمولی ایوان نیز روشن می شد باز هم همین نتیجه بیار می آمد.

حتی با روشن کردن چراغهای همسایه و چراغهای ایوان و اتومبیل در جلوی منزل باز هم نمی توانستیم آن پدیده را تکرار کنیم. من چیزی نمی شناسم که بتواند آن پدیده نورانی آن شب مورد نظر را بوجود آورد.

شاید بتوان درخشش آبی رنگ را که من در اصل در سقف خانه دیدم بنحوی تقلید نمود، اما نه آن تابش شدید نور را از طرف بالا. من در آن موقع تصور می کردم که تمام سقف خانه آتش گرفته. ژاك نیز فکر کرده بود که نیمه روز است.

بدلیل آن مه غلیظ، پرواز هر نوع هلیکوپتر و یا هواپیما هم غیرممکن بود. يك خلبان بمن توصیه کرد: «فرضیه هواپیما را فراموش کن».

ساعت چهار و سی دقیقه صبح گرچه هنوز ماه در آسمان بود اما پائین تر از خط الرأس درختان جنگل قرار داشت. آیا مه غلیظ می توانسته بنحوی درخشش نور ماه را تشدید کند و باعث شود که چشمان من که به سیاهی شب عادت کرده بود آنرا با نور و روشنائی روز اشتباه کند؟ اما اشکال این فرضیه در این است که در آن موقع شب ماه در طرف غرب در حال غروب کردن بود و منبع نوری در بالای منزل قرار داشت.

اما آن انفجار چه بود؟ شاید صدای رعد بود. ولی آن موقع که طوفان و رعد و برقی وجود نداشت. شاید يك برق عجیب در نوعی ابر كوچك و غیرعادی بوجود آمده بود، و تا بعد از انفجار کسی متوجه وجود آن نشده بود. معمولاً غرش رعد بعد از رؤیت برق شنیده می شود، نه بر عکس.

بهرحال هر چیزی که این پدیده را بوجود آورد می‌بایستی خود يك پدیده خارق‌العاده بوده باشد که بنظر نمی‌رسد بتوان آنرا شناسائی کرد. بهرحال هیچ راهی به فکر نمی‌رسد که بتوان شهادت آنی گوتلیب را توجیه نمود. من با او بلافاصله پس از اتمام مکالمه‌ام با ژاک صحبت کردم.

البته او می‌توانسته صحبت‌های ژاک را با من شنیده باشد اما مسلماً آنها هرگز فرصت نداشتند گفته‌های خود را با یکدیگر تطبیق دهند. گذشته از این این دو نفر افرادی سالم، منطقی و قابل اعتماد هستند. و هیچ دلیلی نداشتند و ندارند که دروغ بگویند و همچنین آنها کسانی نیستند که باین شدت با واقعیات کاملاً معمولی روزمره گیج شوند طوری که مجبور باشند از حافظه خود یاری گرفته و چیزهایی را مجسم کنند که حقیقت ندارد.

برای شناسائی بهتر آنی گوتلیب کافی است به کتابهای او مراجعه کرد تا از خلال سطور آنها به طرز فکر و برداشت منطقی او پی برد. مانند بقیه ساکنان منزل، آنی نیز از صدای بلند انفجار از خواب پریده بود، او گفت:

«من يك صدای بنگ و بدنبال آن صدای پاهای کوچکی را شنیدم که در اطاق خواب شما می‌دویدند. در آن لحظه فکر کردم شاید گربه‌ها باشند»  
«آنی، ما گربه‌ها را با خود به کلبه جنگلی نمی‌آوریم، زیرا آنها از ماشین سواری خوششان نمی‌آید»

«شوخی می‌کنی! من تا با امروز فکر می‌کردم که آن صدای یا مال گربه‌ها بوده. بهر حال من چندان خاطره‌ای از آن نور ندارم. بیشتر آن سر و صداها را بیاد می‌آورم. چند دقیقه بعد از آن دویدن‌ها صدای پای ترا شنیدم که از پله‌ها پائین می‌آمدی و از پشت در اطاق گفتی که نگران نباشیم.»

صبح روز بعد هم عنوان کردی که افرادی از يك سفینه فضائی برای ملاقات ما آمده بودند!»

«چی؟ آنی، من هرگز چنین حرفی نزدم. من هرگز نمی‌توانم چنین ادعائی کرده باشم»

«من هم در آن لحظه فکر کردم که تو باید خوابی بدین مضمون دیده باشی»

«آیا واقعاً بیاد داری که من چنین حرفی بتو زده باشم؟»

«خوب، حالا که بیشتر فکر می‌کنم، بیاد نمی‌آورم که این را کجا شنیدم و یا چه کسی برای من تعریف کرد! (ماه‌ها بعد او بیاد آورد که من درباره ملاقات موجودات سماوی صحبت نکرده، بلکه يك بلور بزرگ را توصیف نموده بودم.

بهر حال، این توضیح بسیار عجیبی بود که درباره وقایع آن شب بمن داده می‌شد). در این موقع آرزو می‌کردم ای کاش که هرگز از کسی درباره آنشب سؤال نمی‌کردم و پس از خداحافظی با او تلفن را قطع نمودم.

من بالاخره قبول کردم که چاره‌ای ندارم جز اینکه اعتراف کنم حادثه‌ای بسیار عجیب رخ داده که من نمی‌توانم منکر وقوع آن شوم، و می‌بایستی احمق باشم که در تکذیب خود پافشاری کنم.

به اطاق خود رفتم و در را از پشت بستم. شب شده بود و آن چند ستاره در آسمان محله مان‌هاتن سوسو می‌زدند. دنیای بیرون کاملاً عادی بود و در این لحظات احساس می‌کردم که زیباترین چیزی که می‌توانستم تصور کنم يك زندگی معمولی است.

بیاد ماه‌های گذشته تا اکتبر سال قبل افتادم. پانیز برای من و همسرم بسیار سخت گذشته بود. حدود هفته دوم اکتبر ترس عجیبی برای زندگی در نیویورک در من بوجود آمد.

آبا وحشت من از آن شب ناشی می‌شد؟ عصبی بودم و اینکه در شب بطور پنهانی زیر نختخواب و در کمدهای لباس جستجو می‌کردم و با ترس از هجوم ولگردها چه سببی داشت؟ بنظر می‌رسید در ماه‌های اخیر بمرور نگرانی و اضطراب من بیشتر می‌شد رویاهای وحشتناکی می‌دیدم که جزئیات آنها را بیاد نمی‌آورم.

بارها و بارها در ساعات اولیه صبح از خواب می‌پریدم و تصور می‌کردم که اتفاق وحشتناکی بوقوع پیوسته است.

در هفته آخر اکتبر، هنوز بدون آنکه از اتفاقات آن شب بخصوص خاطره‌ای مشخص و واضح داشته باشم باین نتیجه رسیدم که دیگر نمی‌توانم حتی لحظه‌ای بیشتر در نیویورک زندگی کنم.

خیابانهای شهر بطرزی وحشت آور خطرناک بنظر می‌رسیدند. آپارتمانمان بنظر تاریک و بد جلوه می‌کرد، بحدی که دیگر تحمل ورود به آن جا را نداشتیم.

احساس می‌کردم کنترل خود را از دست داده و منتظر وقوع اتفاق بدی هستم.

تصمیم گرفتم به شهر آوستین<sup>۱</sup> نقل مکان کنم. من در آنجا در دانشگاه تگزاس تحصیل کرده بودم. من و همسرم زندگی در این شهر را دوست داریم. تعدادی از بهترین دوستانمان منجمله همکارم جیمز کونتکا<sup>۲</sup> در آنجا زندگی می کردند. من اصرار داشتم که کلبه جنگلی و آپارتمان را برای فروش عرضه کنیم. بعد از تعطیلات هالووین<sup>۳</sup> به تگزاس رفتیم. پس از ثبت نام پسرمان در یک مدرسه خصوصی شروع به جستجوی خانه‌ای برای خرید نمودیم.

برای کلبه جنگلی، مشتری پیدا شده بود اما کسی داوطلب خرید آپارتمان ما در نیویورک نبود. شبی در آوستین هنگام بازدید از خانه‌ای که برای خرید انتخاب کرده بودم در حالیکه همسرم در درون ساختمان مشغول صحبت با صاحبخانه و دلال بود من به تنهایی به پشت بام رفتم. ستارگان در آسمان صاف می درخشیدند و من به دره تاریک و طولانی که در جلوی پای من تا درون تاریکی‌ها ادامه داشت نگاه می کردم که ناگهان احساس ترس عمیقی بمن دست داد. درست مثل اینکه آسمان موجود جاننداری است و بدقت مرا تحت نظر گرفته.

آنچه بر ترس من می افزود درک این واقعیت بود که می دانستم حالت من یک فانتزی جنون آمیز است. در آن لحظه به بحران وضعیت روحی خود فکر می کردم و اینکه باید بفکر چاره‌ای باشم تا دوباره خونسردی خود را بدست آورم و یا اینکه برای معالجه خود اقدامی بنمایم.

دیگر نمی توانستم در این خانه زندگی کنم در حقیقت حتی حاضر نبودم قدم به اینجا بگذارم. وقتی به همسرم اطلاع دادم که مایل نیستم نیویورک را ترک کنم او واقعاً عصبانی شد و حق هم داشت. اما من در دفاع از خود حتی به او تهمت زدم که در حقیقت او بوده که مرا تشویق به ترک نیویورک می کرده.

بدنبال این جر و بحث یک بحران جدی در روابط ما بوجود آمد. همسرم به این نتیجه رسیده بود که دیگر زندگی کردن با من ممکن نیست و می بایستی مرا ترک کند. ما سالها با هم زندگی کرده بودیم و من وابستگی عاطفی شدیدی نسبت به همسرم

---

۱. Austin

۲. James Kunetka

۳. روز ۳۱ اکتبر و گرامیدانت مقدسین Halloween

داشتم بهمین دلیل تهدید او به ترك من باعث شد که قدری خودم را کنترل کنم. اما تا حدود تعطیلات کریسمس احساس راحتی و آرامش نمی کردم.

در آن بعدازظهر فوریه در اطاق کار خود نشسته بودم و يك جمع بندی کلی از تمام حوادث و واقعیت های ملموس تا آن لحظه می کردم. به هوپکینز قول داده بودم که فعلاً چیزی در باره پدیده بشقاب پرنده نخوانم. همچنان که متذکر شدم در گذشته نیز چندان علاقه ای برای مطالعه این پدیده از خود نشان نداده و درباره آنها نخوانده بودم. حداکثر يك یا دو کتاب درباره این موضوع مطالعه کرده بودم. به مغزم فشار آوردم تا بیاد آوردم که چند سال قبل در مجله لوک<sup>۱</sup> مطلبی راجع به شخصی بنام هیل<sup>۲</sup> که ادعا کرده بود توسط يك بشقاب پرنده ربوده شده خوانده ام. (ژوئیه ۱۹۸۶ من کپی این شماره از مجله لوک را که در تاریخ ۴ و ۱۸ اکتبر ۱۹۶۶ بچاپ رسیده بود دریافت کردم. فکر نمی کنم در آنزمان این مقاله ها را بلافاصله خوانده باشم. اما احتمالاً مطالبی راجع به این واقعه شنیده بودم چون آنرا بیاد می آوردم. شاید هم گزارشی در این باره در روزنامه ها دیده بودم).

با توجه به گزارشهای شهود، بنظر می رسید که چیزی اتفاق افتاده بود، ولی چه چیز؟ حتی پس از صحبت با هوپکینز حاضر نبودم تجربیات خود را با پدیده یوافاو در ارتباط بدانم. بدون شك واقعاً نمی دانستم در آنشب بخصوص چه اتفاقاتی روی داده بود. چون در این ماجرا سردرگمی زیادی وجود داشت شاید هم واکنش روحی من بسیار بزرگتر از آنچه که بنظر يك واقعه كوچك می رسید بود.

---

Look . ۱

Hill . ۲

## فصل دوم

اوه، دستت را در آب فرو ببر  
آنها را تا مج دست فرو ببر  
و به کف آن خیره شو، خیره شو

\*\*\*

یخچال در دل کوه‌ها می‌کوبد  
بیابان نیز در بستر خود آه می‌کشد  
و ترك در فنجان چای باز می‌شود  
راهی بسوی سرزمین مرگ

دلیو . اچ . اتودن<sup>۱</sup>

از «هنگامیکه در آنشب به بیرون رفتم»

---

W. H. Auden . ۱

## در اعماق تاريك ضمير هيپنوتيزم

### آئينه نامطمئن

قدم بعدی من کاملاً واضح بود، می‌بایستی بدون چون و چرا به يك روانکار مراجعه می‌کردم. اما برای این کار نیز شرایطی را نیز در نظر گرفتم. پزشك معالج من بایستی شخصی باشد که خود به پدیده بشقاب پرنده و یا میهمانان سماوی اعتقاد نداشته و در این مورد فکری باز و بی طرف داشته باشد. این امکان وجود داشت که من واقعاً به مرضی روحی گرفتار شده بودم. و مرض فرضی من نیز ویژگی‌هایی داشت که برای علم تا آن زمان ناشناخته بود. البته دليل قانع کننده‌ای برای این ادعا نیز نداشتم.

بدليل وجود فراموشی‌های مقطعی در حافظه‌ام که در نتیجه ترس زیاد بوجود آمده بود، پزشك دلخواه من می‌بایستی يك هيپنوتيست زبردست نیز باشد. ولی نه هر روانکاری که به روش هيپنوتيزم مسلط بود می‌توانست به معالجه من اقدام کند. بلکه پزشك مورد نظر من بایستی در جامعه علمی در رشته تخصصی خود به داشتن مهارت فوق‌العاده شهرت داشته باشد. من هم دانشمندی پویا و هم درمانگری ماهر را می‌طلبیدم و معمولاً هر دو این خصائل در يك فرد در کنار هم بندرت یافت می‌شوند.

تصميم گرفتم به هيپنوتيست‌هائی که قبلاً هوپکینز به آنها اشاراتی کرده بود (با

وجودیکه سوابق اغلب آنها درخشان بود) نزدیک نشوم. یکی از این افراد بنام دکتر آفرودیت کلامار<sup>۱</sup> در گذشته مدتها با هویکینز همکاری کرده و یک روانشناس بسیار متبحر بود. ولی من در تصمیم استوار بودم که مشکل خود را با شخصی در میان بگذارم که در گذشته هیچگونه درگیری در این زمینه خاص نداشته است.

هویکینز بیاد آورد که دکتر دونالد کلاین<sup>۲</sup> از انستیتوی دولتی روانشناسی نیویورک در گذشته ابراز علاقه کرده بود که درباره این پدیده مطالعه کند و بنظر می‌رسید در این مورد دارای فکری باز باشد. پس از بررسی سوابق دکتر کلاین متوجه شدیم که اگر او حاضر به همکاری با ما می‌شد می‌توانست فردی ایده‌آل در این مورد باشد.

چند هفته بعد من در مطب دکتر کلاین حضور یافتم و حدود سه ساعت درباره مسائل با او صحبت‌های مقدماتی کردم. تمام خاطراتم را برای او بطور کتبی بدقت توصیف کرده بودم و او اکنون سعی می‌نمود راهی برای نفوذ به ضمیر باطنم پیدا کند. اما در آن زمان من واقعاً بیش از آنچه که بروی کاغذ آورده بودم نمی‌دانستم. طبق توصیه او یک هفته بیشتر صبر کردم و سعی نمودم که در عرض این مدت مطالبی جدید بخاطر بیاورم ولی نه تنها موفق نشدم - بلکه در حقیقت بیشتر گیج شده و دچار کابوس‌های عجیبی می‌شدم - سرانجام به این نتیجه رسیدیم که فقط توسل به هیپنوتیزم می‌تواند ما را به پیش ببرد.

البته من درباره نتایج درمان توسط هیپنوتیزم نیز مشکوک بودم و در مجله ساینس نیوز<sup>۳</sup> مقاله‌ای در این باره خوانده بودم. مقاله بدین مضمون بود که تحت تأثیر هیپنوتیزم به هر شخص می‌توان تلقین کرد تا حوادثی را درباره «ریوده شدن به جبر» توسط یواف او باضافه خاطره آن موجودات انسان‌نمای کوچک و خلاصه تمام جزئیات دیگر در این باره را کاذبانه بیاد بیاورد. فقط کافی بود که شخص هیپنوتیزم کننده بنحوی سئوالات خود را مطرح کند که جوابهای مورد نظر داده شود.

این ادعا که اشخاص تحت تأثیر قوه هیپنوتیزم نمی‌توانند دروغ بگویند خود یک

---

۱. Aphrodite Clamar

۲. Don Klein

۳. Science News



دروغ محض است. آنها نه تنها می‌توانند بلکه اکثراً هم می‌گویند، بشرطی که تصور کنند آن دروغ‌های گفته شده چیزهایی هستند که هیپنوتیست می‌خواهد از آنها بشنود و یا مسائلی که خود آنها تعایل دارند بگویند.

هنگامیکه من قدری عمیق‌تر به مطالعه مقاله چاپ شده در مجله ساینس نیوز پرداختم به این نتیجه جالب رسیدم که در بعضی موارد سئوالات بنحوی طرح شده بود که شخص را آگاهانه به سمت موردنظر هدایت می‌کرد، مثلاً تعمداً خاطره «ریوده شدن» را بیاد مریض می‌آورد. هدف اساسی این مقاله اثبات این نظریه بود که هر شخص را می‌توان در حالت هیپنوتیزم مجبور کرد کاذبانه بیاد بیاورد که او را ریوده بودند، بشرطیکه سئوالات مطرح شده توسط هیپنوتیست این فکر و هدف را به شخص تحت درمان قرار گرفته القاء کند.

اما در مورد دکتر کلاین این خطر وجود نداشت زیرا او این کار را حتماً نمی‌کرد. من صورتجلسه هیپنوتیزم را در اینجا کلمه به کلمه نقل کرده‌ام تا خوانندگان بتوانند خود در این مورد به نتیجه برسند. البته کتمان نمی‌کنم هدف اصلی من از جلسات هیپنوتیزم این بود که تمام خاطرات مبهمی که من درباره «میهمانان سماوی» داشتم از بین برود و این روند درمانی بتواند ثابت کند که تمام این خاطرات در حقیقت يك سری سوء برداشتهای پیچیده از طرف من پیش نبوده است.

لذا این مطالعات نکته بسیار مهمی را آشکار کرد و دشواری اساسی موجود در این راه را با وجود تلاش‌های بسیار جدی و استادانه در بکارگیری هیپنوتیزم در برخورد با اینگونه حوادث و تجربیات، آشکار ساخت.

در حقیقت اطلاعات ما درباره روش هیپنوتیزم بعنوان وسیله‌ای قابل اعتماد و علمی در برخورد با مسائلی اینچنین، بسیار کم است. در حالیکه دان کلاین تحقیقاً سئوالاتی تحریک‌آمیز ننمود، ولی همیشه این امکان وجود داشت که من خود بطور ناخودآگاه مصر بوده باشم که نتیجه این جلسات چیزی باشد که من شاید مخفیانه آرزوی رسیدن به آن را داشته‌ام. ممکن بود من در این آرزو باشم که بخواهم میهمانان سماوی حضوری قدرتمند داشته باشند تا بتوانند دنیای ما را که مطمئناً دچار مشکلات بسیار جدی و اساسی شده نجات دهند. من سه سال گذشته را صرف نوشتن کتبی درباره مسائل حیاتی بشر امروزی، مانند جنگ هسته‌ای و نابودی محیط زیست کرده بودم. من دقیقاً آگاه هستم که بشریت طی پنجاه سال آینده با چه مشکلات جدی و

حیاتی دست بگریبان خواهد بود. شاید این ایده که روزی میهمانان سماوی ما را از شر مشکلاتمان نجات خواهند داد برای من بقدری مطبوع بود که مایل بودم آگاهانه به آن اعتراف کنم. شاید من سعی داشتم که ناامیدی از آینده و استیصال خود را حتی از خودم هم پنهان کنم تا بتوانم به زندگی ادامه داده و کودکی را با خاطرات روزهای شاد بزرگ کنم.

آنچه من درباره این مکالمات و سئوال و جوابها می توانم بگویم این است که آنها جوابهایی کاملاً صادق و راست در برابر سئوالات يك متخصص شناخته شده و مورد قبول جامعه علمی در زمینه هیپنوتیزم طبی هستند.

یکی از بزرگترین مبارزه طلبی ها در مقابل علم در عصر ما از سوی خرافات گرایان مدرن مانند جوامع یوفاو و انسانهایی است که مایلند دستورات خود را از «برادران سماوی» خود دریافت کنند.

شارلاتان ها از جادوگران گرفته تا «ارواح شفابخش» سعی داشته اند که به هزینه علم از این راه برای خود ثروت، قدرت و اعتبار کسب کنند و این واقعاً غم انگیز است. مخصوصاً وقتی که انسان بخاطر می آورد که سالانه چه مبالغ عظیمی به جیب «سازمانهای آینده بینی و پیش گونی» می رود و مجسم می کند که با این مبالغ اخترشناسان و آستروفیزیک ها چه دست آوردهائی می توانستند برای بشریت به ارمغان بیاورند، واقعاً می تواند احساس خشم شدیدی کند. اگر اخترشناسان می توانستند این بودجه هنگفت را تحت اختیار خود بگیرند، شاید تا به امروز تمام مسائلی را که اینک من با آنها دست بگریبان هستم حل کرده بودند. من به طالع بینی بعنوان يك سنت باستانی بشر احترام می گذارم ولی قلباً آرزومندم که اخترشناسان می توانستند در قسمتی از درآمد کتب و نشریات پیش گونی آینده شریک شوند.

من به پدیده یوفاو تا روزی که برایم اتفاق افتاد هیچ اعتقادی نداشتم. و بهر کس که ادعا می کرد با سرنشینان یوفاو تماس گرفته می خندیدم. کاندید عضویت در يك مذهب جدید که به برادران سماوی و دلسوز بشریت اعتقاد دارد هم نیستم، همچنانکه معتقد به این مطلب که اشیاء پرنده ناشناخته سفینه های مقدسین یا گناهکاران برای سفرهای میان کهکشانشان می باشند نیز نیستم.

اما با وجود این تجربه ای شخصی برای من اتفاق افتاد و بسیاری از جزئیات آن نه در حالت ناخودآگاهی بیان شد بلکه از حافظه ای عادی تراوش نمود. اگر ما با يك

سیستم جدید اعتقادی سر و کار داریم که برور به اعتقاد خشک مذهبی تبدیل شده (آنطوریکه این مذهب در مغزی که ظاهراً هیچگونه وابستگی به آن ندارد عمل کرده) این اعتقاد می‌تواند در حقیقت يك روند بیولوژیکی به اشتباه درك شده باشد که گاه از طریق فرآیند بسیار غیرعادی مغز می‌تواند دستورانی بدهد که دقیق‌تر از آنچیزی است که بقول یونگ<sup>۱</sup> مجموعه ناآگاه مغز<sup>۲</sup> نامیده شده است. بنابراین اگر تجربه میهمانان سماوی در اصل يك پدیده روانی باشد، تمسخر و یا رد کردن آن بعنوان يك فرم شناخته شده از رفتار غیرمعمول مغز (در حالیکه در اصل چنین نیست) در حقیقت سکوت در برابر حضور پدیده‌ای جدید است. علم بایستی تمام تلاش خود را بکار گیرد و با دقت و توسل به فرضیه‌های منطقی و بی‌غرضانه به مطالعات خود ادامه دهد. اگر تجربیات من در برخورد با میهمانان سماوی واقعی هستند، می‌توانند جزو عمیق‌ترین، مکررترین و طولانی‌ترین این نوع برخوردهای تا کنون گزارش شده باشند و بدین جهت امیدوار هستم که ارزش افشا شدن را نیز داشته باشند. ولی اگر منشاء این رویدادها عامل دیگری است، مایلم بشما اخطار کنم که «این عامل دیگر» بایستی قدرتی ناشناخته و نهفته در درون خود ما باشد. شاید بصورت يك قدرت مرکزی در روح ما و برای پی بردن به ماهیت واقعی آن بایستی تمام تلاش خود را بکار گیریم قبل از آنکه این قدرت بر تلاش‌های منطقی ما برای کنترل آن غالب شود.

آنچه در صفحات بعد عرضه می‌شود صورتجلسه دو نوبت هیپنوتیزم است که خاطرات مدفون شده مرا از روزهای ۲۴ اکتبر و ۲۶ دسامبر ۱۹۸۵ دربر می‌گیرد. این شرح خاطرات و نه تصورات و خیالاتی است که در مطب دکتر ساخته و پرداخته شده و بنظر می‌رسد که مشکل بتوان آنرا مورد سؤال قرار داد. مکانیزمی که باعث مدفون شدن آنها در حافظه‌ام شده همانی است که همیشه در مواقع لزوم مغز انسان را در برابر تجربه‌ای بسیار وحشتناک محافظت می‌کند، و آنرا در پرده‌ای از فراموشی مطلق می‌پوشاند. از زمان فروید به بعد فرآیند «حافظه بلوکه شده» بدقت مورد مطالعه قرار گرفته است.

نوع هیپنوتیزمی که در مورد من بکار گرفته شد از نظر کیفیت همان بود که در

---

Jung . ۱

Collective Unconscious . ۲

مورد شهود پلیس بکار گرفته می‌شود. هر ارزشی که برای نتایج هیپنوتیزم در بازجویی‌های پلیس قائل هستیم باید برای این مطالعات نیز قائل باشیم. اما باید توجه داشت که گرچه من صادقانه سعی نمودم ولی آنچه را که درک کرده بودم توانستم توصیف کنم، و این می‌تواند عین واقعیت باشد یا نباشد. ما درباره واکنش‌های خود در برابر پدیده‌های بسیار عجیب آنقدر تجربه نداریم که بدانیم آیا آن خاطرات را خودمان بعدها تغییر می‌دهیم یا نه و اگر می‌دهیم بچه نحوی این تغییرات رخ می‌دهد. دونالد کلاین مرا در مطب خود که برنگ خاکستری آرام‌بخشی بود در خیابان شصت و نهم شرقی در منهاتن پذیرفت. او مردی است بلند قد با موهای فری و رفتاری بسیار آرام. دو خصیصه در او بعنوان یک هیپنوتیست جلب نظر مرا نمود. اول اینکه کاملاً مشهود بود که او از اعتماد بنفس فراوانی برخوردار است و درباره قابلیت‌های شفلی خود تردید ندارد و دوم اینکه او مردی است بسیار موشکاف و دقیق با مغزی بیدار و آگاه.

من هرگز در گذشته هیپنوتیزم نشده بودم و در عین نگرانی مشتاق بودم، اما بزودی روشن شد که اشتیاق من در جهت غلط و بدلائل اشتباه بوده است. من از اینکه باید کنترل و اراده خود را بر روی مغزم از دست بدهم نگران بودم. کنترل، همانطوریکه می‌توان تصور نمود یک نکته اساسی در زندگی است، مخصوصاً در آن نوع زندگی که من داشتم.

اما دریافتم که می‌توانم به دونالد کلاین اعتماد بکنم. مخصوصاً هنگامیکه او بمن اطمینان داد که افراد را تحت هیپنوتیزم هم نمی‌توان وادار به گفتن مطالبی کرد که خود قلباً مایل به افشای آنها نیستند. متوجه شدم که حتی در حالت هیپنوتیزم نیز کنترل سخنان خود را دارم.

روشی که او برای هیپنوتیزم من بکار گرفت روشی مطبوع بود. من در یک صندلی راحت نشستم و دکتر کلاین در مقابل من ایستاد و خواست که به انگشتان او خیره شوم. او انگشتان خود را طوری گرفته بود که من برای دیدن آنها باید چشمان خود را در حدقه کاملاً بطرف بالا برمی‌گرداندم. او آنها را از طرفی به طرف دیگر حرکت می‌داد و در عین حال بمن می‌گفت که کاملاً راحت و آرام باشم. هنوز بیش از نیم دقیقه نگذشته بود که احساس کردم نمی‌توانم چشمان خود را بیش از این باز نگاه دارم. در این حال او نیز شروع به تلقین این مطلب نمود که من دیگر قادر به باز نگاه

داشتن پلك های خود نیستم زیرا آنها بسیار سنگین شده اند و من واقعاً همینطور حس می کردم و بخاطر دارم که پس از این جملات چشمان خود را بستم. در آن هنگام احساس آرامش و خونسردی می کردم ولی خوابم نبرده بود. بدقت متوجه اطرافم بودم اما احساس می کردم که صورتم بی حس و کرخ می شود. دکتر کلاین بمن گفت که دست راستم دارد گرم می شود. احساس کردم که اول دست راستم، بعد هر دو بازویم و مآلاً تمام بدنم گرم شد. در این لحظه کاملاً راحت و گرم بودم ولی می دانستم که هنوز بر اراده خود کاملاً مسلط هستم و این احساس در تمام مدت با من بود. واقعیت این است که يك فرد هیپنوتیزم شده همیشه و در همه حال بر اراده خود غالب است ولی در عین حال حاضر به شنیدن پیشنهادات می باشد. پس از سئوالات ابتدائی که بیشتر با هدف آماده سازی من انجام می گرفت دربارۀ تاریخ تولد و تعطیلات آخر هفته بمناسبت روز کارگر سئوالاتی از من شد و بعد دکتر کلاین توجه خود را بر وقایع بعدازظهر روز چهارم اکتبر معطوف کرد - بایستی متذکر شوم که در هر دوی این جلسات باد هوپکینز نیز حضور داشت و مکالمات ما را ضبط می نمود. او اجازه داشت در صورت لزوم سئوالاتی را مطرح کند اما اینکار را همیشه در اواخر جلسه می کرد و واضح است که سئوالات او می بایستی محدود باشد. من سئوالاتی را که او کرده مشخص نموده ام و بقیه سئوالات توسط دکتر کلاین مطرح شده است.

وقایع ۴ اکتبر ۱۹۸۵

تاریخ جلسه: اول مارس ۱۹۸۶

مریض: وایتلی استریبر

روانکاو: دونالد کلاین، پزشک

(مطالب ذیل یادداشتهای حقیقی از اولین جلسه هیپنوتیزم من است و چیزی از مکالمات کاسته نشده.)

دکتر کلاین جلسه را با یادآوری روز کارگر شروع کرد و پس از چند دقیقه که من آرامش کامل خود را باز یافتم و توانستم آسوده تر به سئوالات او جواب دهم، مسیر سئوالات را متوجه شب حادثه نمود و دربارۀ آن واقعه شروع به تحقیق کرد.

«حالا ما قدری به جلو می‌رویم. به اوائل ماه اکتبر، به حدود اول اکتبر ۱۹۸۵. آیا شما می‌توانید بمن بگوئید که اینک در کجا هستید؟»  
«بله، من دارم روی کتابم درباره روسیه کار می‌کنم»  
«چه کتابی؟»

«کتاب روسیه»

«محتوای آن چیست؟»

«یک زمان است درباره روسیه. من ایده بسیار خوبی دارم. حالا دارم درباره روسیه

کتاب می‌نویسم»

«شما در کجا هستید؟»

«من در منزل خودم هستم، در شهر»

«آیا برای تعطیلات آخر هفته برنامه‌ای دارید؟»

«بله، تصمیم داریم باتفاق ژاک و آنی به کلبه جنگلی برویم. من اصلاً نمی‌دانم که

آیا ژاک در اتومبیل جیب من جای خواهد گرفت یا نه»

«ژاک و آنی چه کسانی هستند؟»

«ژاک دوست من و آنی هم دوست دختر او است»

«حالا شما دارید بطرف کلبه جنگلی حرکت می‌کنید؟»

«بله»

«در یک جیب؟»

«بله، یک جیب استیشن، و اصلاً مشکلی نداریم. آنی کوچک اندام است و

بنابراین برای ژاک جا بقدر کافی وجود دارد. او در صندلی عقب نشسته و پسر من نیز

کنار او نشسته و از این بابت بسیار خوشحال است زیرا به ژاک علاقه زیادی دارد. من

ضبط صوت را روشن می‌کنم صدای موزیک بلند می‌شود اما کسی به آن توجه

نمی‌کند. همگی مشغول صحبت هستیم. «من می‌خواهم امشب همه شما را به

رستوران ببرم. زیرا برای خرید مواد غذایی دیر شده. ما می‌خواهیم به - آه توی

می‌خواهی برای شام به آن رستوران کنار آبشار برویم؟» ما جر و بحث زیادی کردیم تا

تصمیم بگیریم. ولی بالاخره به آن رستوران کنار آبشار رفتیم!»

«لطفاً به آن لحظات بپردازید»

«بله»

«چه احساسی دارید؟»

«اوه، من دارم لذت می برم.»

«از این رستوران تا کلبه جنگلی شما چقدر راه است؟»

«اوه، نه زیاد، حدود پانزده دقیقه. ما با هم شام خوردیم. «آن»، پسر، همه ما -

من واقعاً ساعات خوشی داشتم. به زاک هم بسیار خوش گذشت»

«بسیار خوب، حالا شماها به منزل رسیده‌اید»

«بله»

«آیا شما می‌خواهید برای استراحت فوراً به طبقه بالا بروید؟»

«بله، من کفش‌های راحتی خود را بیا کرده‌ام. ما قرار بود اول يك حمام وان داغ

بگیریم، اما من خیلی خسته هستم.» (خودم را در رختخواب می‌بینم قبل از خوابیدن با

همسرم صحبت می‌کنم) «خدای من، آرزو می‌کردم که امشب در آن رستوران آنقدر

پول خرج نکرده بودم»

«چه اتفاقی افتاد بعد از اینکه به رختخواب رفتید»

«خوب... (يك سکوت طولانی) اوه... من در نیمه‌های شب از خواب بیدار

شدم... هیچ نمی‌فهمم. آیا چیزی از مقابل پنجره عبور کرد؟» (من به آن پنجره هشت

ضلعی زیر سقف شیب‌دار اطاق نشیمن که رو به جنگل باز می‌شود اشاره می‌کنم.

حداقل ده متر از زمین ارتفاع دارد و از درون اطاق خواب ما دیده می‌شود) «لعنت

خدا، يك چیز از جلوی پنجره رد شد. يك چیز از جلوی آن پنجره رد شد. چیزی

نمی‌تواند باشد - اوه، خدای من، آن خانه دارد - يك چیزی -»

«آیا چیزی از جلوی آن پنجره رد شد؟»

«يك چیز بزرگ، (شروع به گریه می‌کنم). نه، آن فقط يك نور بود (خونسردتر).

اصلاً هم از جلوی پنجره رد نشد. من می‌خواهم دوباره بخوابم. فکر می‌کنم که شومینه

اشکالی ندارد. در حیات جلو يك نور بود. من دارم فکر می‌کنم... این لعنتی دیگر

کیست؟» (من دارم به گوشه دور اطاق خواب نگاه می‌کنم. من آنجا در تاریکی يك

موجود تیره رنگ دیدم که حدود سه فوت (۹۱/۵ سانتیمتر) قد داشت.) «آیا کسی

آنجاست؟ (سکوت). آیا کسی در آنجا است؟ این ممکن نیست. می‌دانی؟ من دارم به

آن چیز نگاه می‌کنم. فکر نمی‌کنم، فکر نمی‌کنم که از او خوشم می‌آید. (سکوت

طولانی. چشمهایم باز می‌شود.)

«آرام باشید. چشمانتان را دوباره ببندید. آرام. شما خونسرد خواهید ماند. دیگر چشمانتان را باز نخواهید کرد. شما آرام خواهید ماند. حالا بما بگوئید که چه می بینید؟»

«من يك چیزی را دیدم که مثل این بود که باشلق بسر کشیده است. او کنار دیوار در نزدیکی گوشه اطاق خواب ما ایستاده است (دچار وحشت می شوم) من نمی خواهم او در اینجا باشد. من نمی خواهم که او اینجا باشد! خواهش می کنم! خدای من. او با من چه کاری دارد؟ نکن! اوه نه، نکن! چه کاری دارد با من می کند؟ (فریاد، بمدت بیست ثانیه)». (من هرگز از زندگیم رویدادی را بیاد ندارم که ایجاد چنین وحشتی در من کرده باشد که در این لحظه تحت هیپنوتیزم در من بوجود آمده بود. خاطره من در آن لحظه درباره موجودی بود که بسرعت در اطاق ما حرکت کرد و من با احساسی که مرا فلج کرد متوجه شدم که این موجود برای من کاملاً ناشناخته است. او در ظلمت شب به طرف راست تختخواب ما آمده و خیره بمن نگاه می کرد. در این لحظه بی اراده از حالت هیپنوتیزم خارج شدم. هیچ زبانی نمی تواند بیانگر احساسات من در آن لحظه باشد. تنها چیزی که می توانم بگویم این است که ترسی آنچنان عمیق و خام بر من مستولی شده بود که خودم هم باور نداشتم که چنین احساسی ممکن است وجود خارجی داشته باشد).

اوه، بزودی حالت نهوع بمن دست خواهد داد. متأسفم. اوه، خدای من. می دانید، من تا این لحظه اصلاً متوجه نبودم که در آنشب چیزی در منزلم بوده است. آنشب چهارم ماه اکتبر. (گریه). اوه، عیسی مسیح. اوه خدای من. از ترس روحم از قالب جسم جدا شد. من راجع به آن متأسفم. اصلاً انتظار نداشتم که آنقدر وحشتناک بوده باشد. برای اینکه اگر - من آماده بودم درباره حوادث روز بیست و ششم وحشت زده نشوم. اصلاً نمی دانستم که آن شب چیزی بداخل منزل من آمده بود... اوه، بسیار خوب... پس او در آنجا بوده.»

«می دانید، تاریک بود. او مثل يك انسان کوچولو با باشلق روی سر یا چیزی شبیه آن. درست مثل اینکه - می دانی، اصلاً سری نداشت... او خودش را در چیزی پوشانیده. به کنار تختخواب من می آید و مثل اینکه می خواهد چیزی را فرو کند، چیزی را به - نه، به درون مغز من، می فهمید، اما مثل اینکه به مغز من چسبیده - او صدائی مثل حرف زدن در می آورد. واقعاً وحشتناک بود! (سعی می کنم آن صدا را



نقلید کنم! صدای ملج و ملج کردن یا زوزه کشیدن). مثل اینکه چیزی بدرون مغزم فرو می‌رود. خدای من این واقعاً وحشتناک است. او در آنجا ایستاده بود و اینکار را می‌کرد».

«او چه کاری می‌کرد؟»

«می‌دانید. من نمی‌توانم. شما باید دوباره مرا هیپنوتیزم کنید اگر می‌خواهید که بدانم آن موجود بمن چه می‌گفت. آن موجود چیزی را به درون مغز من می‌گفت. مثل اینکه يك چیز کوچکی داشت که می‌توانست با آن سر مرا لمس کند. و آن چیز تولید صدائی می‌کرد. من فکر می‌کنم که اینطور بود»

«هنگامیکه او با شما صحبت می‌کرد، آیا شما دیگر فریاد نمی‌زدید؟»

«من داشتم فریاد می‌زدم. نه من می‌زدم (من از این سؤال گیج شده بودم برای اینکه همانطوریکه چند لحظه بعد مشخص خواهد شد، آن موجود در حقیقت با من صحبت نمی‌کرد). «من قطعاً هیچ ایده‌ای ندارم که چرا سایر افراد خانه - بیاد نمی‌آوردند زیرا من اطمینان دارم در آن لحظات فریاد می‌زدم!»

«آیا بخاطر می‌آوردید که همسران مشغول چه کاری بود؟»

«من اصلاً او را نمی‌دیدم روی من بطرف آن موجود بود. آیا هنوز در حالت

هیپنوتیزم هستیم؟»

«نه»

«قسم می‌خورم که خودم هم نمی‌توانم باور کنم که چنین چیزی ممکن است اتفاق بیفتد. اما این اتفاق افتاد. آن نور از جلوی پنجره پائین می‌آمد و من درخشش آن را در محوطه جلوی منزل دیدم. فکر کردم باید از جایم بلند شوم. اما اینکار را نکردم. به نظر آمد که آن درخشش را در سقف اطاق نشیمن دیده‌ام. اما فکر نمی‌کنم که واقعاً دیده باشم. مثل اینکه از همان ابتدا می‌دانستم که آن درخشش از درون پنجره می‌آید. اما بهر دلیل نمی‌خواستم این را بگویم. زیرا کاملاً واضح بود که آن نور نمی‌تواند شعله‌های آتش باشد. و او هم - من اصلاً نمی‌دانم که او دارد چکار می‌کند. می‌خواهم با همه شما واقعاً با صراحت صحبت کنم. نمی‌توانم، اوه، من اصلاً نمی‌توانم بفهمم که موضوع چیست. واقعاً ترسناک بود. اما او داشت... او يك روپوش بتن داشت، مثل اینکه خودش را پوشانیده بود. من می‌لرزم.»

«کاملاً قابل درک است»

«می‌دانی، من اصلاً این را نمی‌فهمم. بله. اما حدس می‌زنم که چرا چنین رویدادی باید اینقدر ترسناک باشد. آیا شما می‌خواهید به این جلسه ادامه دهید؟»

«اگر شما مایل باشید»

«من قطعاً مایل هستم.»

«بسیار خوب»

«منظورم این است که فکر می‌کنم در همان ابتدای جلسه از ترسناکترین مراحل آن تجربه عبور کرده‌ام. صادقانه، برای اینکه آن چیز هرچه بود، وقتی در آن شب برای اولین بار بسراغم آمد واقعاً ترسناک بود»

باد هویکینز جواب می‌دهد «اغلب اینطور است. لحظات اولیه بدترین لحظات هستند ولی بعداً، خیلی آسانتر می‌شود»

«آیا من مورد خوبی برای هیپنوتیزم هستم؟»

«شما واقعاً عالی هستید»

«خیلی خوب، بنظر می‌رسد که تا بحال چندان زیاد طول نکشیده، احساس

مطبوعی است»

«همیشه احساس خوبی است»

«شما مرا بحیرت انداختید، زیرا من فکر می‌کردم ابتدا در مورد چگونگی هیپنوتیزم برای من توضیح می‌دهید ولی بعد تنها چیزی که بیاد دارم این است که نمی‌توانستم چشمان خود را باز نگاه دارم.»

«کار ساده‌ای است، و شما وقتی قلق آنرا بدست آوردید می‌توانید هر بار که بخواهید براحتی آنرا انجام دهید، اینطور. به انگشتان من نگاه کنید» (من در عرض چند لحظه دوباره هیپنوتیزم شدم). «اگر شما چیزی دیدید که خیلی ترسناک است باید در خواب باقی بمانید. ولی بمن بگوئید که چه احساسی دارید. در شب چهارم اکتبر ناگهان از خواب بیدار می‌شوید. همین حالا از خواب بیدار شده‌اید. اطاق روشن است. در آن اطاق چیزی پیش روی شما است.»

«اما تاریک است»

«بمن بگوئید که چه می‌بینید؟»

«وقتی متوجه می‌شود که من او را دیده‌ام بطرف تختخوابم می‌آید. بنظر بدجنس می‌رسد. قدی کوتاه دارد و سر او حداکثر تا آبازور کنار تختخواب می‌رسد بطرف

پائین بمن نگاه می‌کند. او چشم دارد، چشمانی بزرگ، بزرگ و کشیده. سری بدون مو دارد و به پائین به من نگاه می‌کند. يك عصا با نوک نقره‌ای در دست دارد. مرا لمس می‌کند. من تصاویری را می‌بینم (سکوت طولانی). تصاویری از دنیای خودمان که دارد منفجر می‌شود. هر وقت او سر من را لمس می‌کند من منظره‌هایی از تمام این جاها را می‌بینم که دارند منفجر می‌شوند. (گریه). یا عیسی مسیح. این مناظری از يك انفجار بسیار عظیم است، در میان آن يك ناحیه آتش سرخ و تیره دیده می‌شود و اطراف آنرا دودی سفید رنگ پوشانیده است.»

«صدائی را بخاطر آوردم: «این خانه تو است. این خانه تو است. تو می‌دانی که چرا این اتفاق رخ خواهد داد.»

«بله، من می‌دانم چرا (گریه). چرا از من خوشتر نمی‌آید؟ چرا از من متفر هستی؟»

دکتر کلاین: «چه کسی این سؤال را مطرح کرد؟»  
«من آنرا گفتم (سکوت). چرا آن چیز را روی من می‌گذاری، آیا این باعث می‌شود که تمام دنیا منفجر شود؟ این رازی است که می‌خواهم بدانم. چه خبر شده، چه خبر شده!» (يك تنش شدید درونی را احساس کردم، بدون کلمه) «من نمی‌دانم منظور از این کارها چیست! در چه زمانی اینجا منفجر خواهد شد؟ چه چیزی منفجر خواهد شد؟» (تصویر بسیار زودگذری از پسر من را دیدم). «من می‌دانم که چه چیزی منفجر خواهد شد. من می‌دانم چه چیزی منفجر خواهد شد. من می‌دانم که خواهد شد» (مرا دوباره لمس کرد). اوه... رنگ سبز. بمن يك پارك را نشان می‌دهد، من پسر من را می‌بینم. این چه ربطی به او دارد؟ آیا او اهریمن است؟ این لعنتی دیگر چیست؟»

«صدائی را بیاد می‌آورم «من بتو صدمه‌ای نخواهم زد.»  
«من می‌دانم که تو بمن صدمه‌ای نخواهی زد. بس کن! آه! خانه دارد در آتش می‌سوزد. خانه آتش گرفته، نه نگرفته. این واقعاً احمقانه است. چرا من چنین ادعائی کردم؟»

«چیزی شما را دوباره بیدار کرد. چه اتفاقی افتاد؟»  
(من ناگهان از حالت هیپنوتیزم بیرون آمدم).  
«انفجار، من آنرا می‌دانستم. در انتظار آن بودم. می‌دانستم که کی اتفاق می‌افتد.»

او چیز کوچکی مانند يك سوزن را برداشت و مانند چوب کبریت در برابر صورتم کشید و صدای بلندی ایجاد کرد. يك بنگ بلند. و من فکر کردم خانه آتش گرفته»

باد هویکینز «آیا آن موجود بعد از این واقعه باز هم آنجا ماند؟»

«من نمی دانم. اصلاً چیزی را بخاطر نمی آورم. وقتی گفتم خانه آتش گرفته، سرعت از رختخواب بیرون دویدم، بلافاصله»

«آیا این همان صدای انفجاری است که «آن» و پسر شما-»

«بله، فکر می کنم که این همان انفجاری بود که آنها همگی آنرا شنیدند. او آنرا یکمك يك سوزن انجام داد. آنرا در هوا تکان داد»

«چرا او بشما آن مناظر را نشان داد؟»

«نمی دانم بچه علت او این مناظر را بمن نشان می داد. راستش را بخواهید، صحنه های وحشتناکی بودند»

«روز جنگ<sup>۱</sup>؟» (اشاره به زمانی است که من با این تیترا نوشته ام)

«من بشما عین حقیقت را می گویم، آنچه را که احساس می کنم. فکر می کنم که او این مناظر را از آینده دنیای ما به من نشان داد. بله این چیزی بود که او نشان می داد»

«اما درباره سبزه زارها؟»

«آن مراتع سرسبز و خرم واقعاً زیبا و آرام بخش بودند. من آنها را دیدم. و پسر، پسر هم در آن پارک بود. پسر آنجا است و بسیار خوشحال می باشد. این چیزی است که من دیدم. اما-»

«چرا اینقدر ناراحت هستی؟»

«چون فکر می کنم آن پارک علامت مرگ است و پسر در آنجا است برای اینکه مرده این چیزی است که من فکر می کنم.»

«چرا باید علفزار و پارک علامت مرگ باشد؟»

«نمی دانم، این فقط احساس من است»

«و آن صحنه ها از دنیای ما که منفجر می شود؟»

«واقعاً مسخره است. آنها مناظری از دنیای در حال انفجار نیستند. من باید خون سردی خودم را بدست آورم. بمن گفته شد که این جهان ما است که منفجر

می شود. در آتش سرخ، عظیم و سرخ، آتشی سوزان با آنهمه ستون‌هایی از دود که به هر طرف سر به آسمان می کشند. او بمن گفت که این جهان ما است که منفجر شده. منظورم این است که... عیسی مسیح. من فکر می کنم که يك میمون به گرده ما سوار شده است»

باد هویکینز «در این شکی نیست، زیرا به دیگران هم مناظر مشابهی نشان داده

شده»

«می دانید. من حالا واقعاً احساس آسودگی می کنم. چقدر خوبست که من بتوانم دوباره همه چیز را بیاد بیاورم. این‌ها خاطرات خوش آیندی نیستند. اما بسیار خوبست که من آنها را بیاد می آورم. زیرا مدت‌ها تلاش کرده‌ام تا یاد آن خاطرات را از ذهنم بدور نگاه دارم.»

«من می توانم آنرا درك کنم»

«می دانید. من در نوامبر گذشته خوابی دیدم. درباره کلیولند که دارد منفجر می شود. و من دوباره یاد مناظر انفجار را زنده کردم. اما فکر می کردم که آن فقط مربوط به يك شهر نبود، بنابراین آنقدرها هم نمی توانست وحشتناك باشد و سعی کردم از دیدن آن مناظر وحشت زده نشوم.»

«شما گفتید که سری بدون مو داشت؟»

«او سری طاس و چشمانی باریك و بادامی داشت. واقعاً نگاه کردن به او برایم بسیار دشوار بود چون او مرتباً آن چیز را روی سر من قرار می داد. تقریباً هر وقت که می خواستم تکان بخورم او بلافاصله آن چیز را روی سر من می گذاشت»

«و شما هم بلافاصله مناظری را می دیدید؟»

«بله، آنوقت این مناظر را می دیدم. ابتدا فکر کرده بودم که آن چیز با من صحبت می کند ولی هنگامیکه شما دفعه دوم مرا هیپنوتیزم کردید آن مناظر را دوباره دیدم. در دست او يك چیز عصا مانند كوچك بود که نوکی نقره‌ای داشت، کاملاً نقره‌ای، زیرا با وجودیکه اطاق کاملاً تاریك بود من می توانستم درخشش آن را ببینم. آیا شما وقتیکه بمن گفتید اطاق روشن شده سعی کردید که اطاق را برای من روشن کنید یا چیزی مثل این؟»

«نه سعی من نکردم برای اینکه اطاق کاملاً تاریك بود. آن جا واقعاً تاریك بود»

«من فکر کردم شما گفتید که اطاق روشن بوده»

«اوه، من این برداشت را داشتم که او يك روپوش بتن کرده. درست مثل اینکه تمایلی نداشت - وقتیکه به او نگاه کردم - چیزی که به نوعی درباره او ترسناک بود، چیزی که در ابتدا مرا ترساند این بود که متوجه شدم او مدت زیادی است که در آنجا حضور دارد، او در آن گوشه ایستاده بود. می دانید من احساس می کنم يك نوع اخطار بسیار شدید به نوعی بمن می شد... ادعا نمی کنم که او مرا تهدید می کرد اما بنحوی اخطار می داد. این برداشت من بود. يك اخطار بسیار جدی داده می شد... شاید هم داده نمی شد. شاید اگر آنقدر از يك جنگ اتمی نمی ترسیدم و کاملاً خوشبخت بودم، وقتیکه او آن چیز را به مغز من متصل کرد صحنه های دیگری را می دیدم، آیا شما منظور مرا می فهمید؟»

باد هویکینز «این مسلماً در رابطه با -»

«ترسهای خود من است. دقیقاً»

«شما وقت بسیار زیادی را صرف نوشتن اینگونه مسائل در رمان روز جنگ کردی»

«شاید این شخص داشت وضعیت روحی مرا می سنجید. آیا می تواند این بوده باشد؟ منظورم این است که شاید او داشت واقعاً مرا امتحان می کرد. همان کاری که يك هیپنوتیست مثل شما ممکن است بکند. اما بجای استفاده از انگشتان خود مثلاً از آن شیء کوچک نقره ای استفاده می کرد. آیا این ممکن نیست؟»

«چرا ممکن است. البته امکانات دیگری هم هستند»

«از جمله اینکه تمام این ها نتیجه توهم و خیال پردازی بوده اند، اما من این را قبول ندارم»

«او کجای بدن شما را لمس کرد؟»

«درست اینجا (من به مرکز پیشانی ام اشاره کردم)، درست بالای استخوان بینی) بطور بسیار دقیقی اینجا. و هر بار که او مرا لمس می کرد مناظری به مغزم هجوم می آوردند»

باد هویکینز «آیا شما فرصتی پیدا می کردی که میان مناظر مختلف قدری هم درباره آنها فکر بکنی؟»

«نه، همه اینها خیلی سرعت اتفاق افتاد»

«آیا تمام آنها بصری بودند؟»

«بله، تمام آنها رویا گونه بودند»

«هیچ صحبتی...؟»

«مسلماً نه، آنها فقط تصاویری بودند» (من در اینجا دوباره ساکت شدم، زیرا به سردرگمی عجیبی که این تصاویر در مغزم بوجود آورده بودند آگاهی داشتم)

«وایتلی؟»

«بله»

«شما گفتید دو نفر. آیا اشخاص دیگری هم در آنجا بودند؟»

«بله، اما خاطره آنها بقدری مغشوش شده که نمی‌توانم بگویم آنها چه بودند. می‌دانید، من بطور روزافزونی فکر می‌کنم که ممکن است آنها تصاویری بوده باشند از شدیدترین وحشت‌ها در مغز من. مثل تصویر يك جنگ اتمی و یا اینکه پسر کشته شود. چیز دیگری هم در آنجا بود و اینک همه این خاطرات با هم مخلوط شده. شاید ترسی آنقدر شدید که من تحت تأثیر هیپنوتیزم هم نمی‌توانم بین شیر و یا خط یکی را دربارۀ آنها تشخیص دهم»

باد هوپکینز «شما در ابتدا گفتید که بنظر می‌آمد آن موجود خود را در باشلقی

پیچیده»

«بله، اما هنگامیکه کاملاً به من نزدیک شد توانستم چهره او را تشخیص دهم»

«شما گفتید که او سری طاس داشت؟»

«بله؟ آیا من گفتم؟»

«بله»

«خوب، می‌دانید آنچه من می‌توانستم بینم این بود که او سری طاس دارد که برای موجودی با آن جنه نسبتاً بزرگ بود. و اینکه چشمان او باریک‌تر و کشیده‌تر از چشمان فردی از نژاد زرد بود. و آنها کاملاً - نگاه خیره نافذی داشتند. درست مثل اینکه در صورت آنها يك نگاه واقعاً آتشین است. من مطمئن نیستم، اما در آن لحظات تقریباً فکر کردم که آنها مانند يك ساس هستند. اما نه - می‌دانید، بیشتر شبیه انسان بودند تا يك ساس... اما آنها خصوصیتی شبیه ساس داشتند. آیا شما متوجه منظور من می‌شوید؟»

«اوه بله، آیا قبلاً چهره‌ای شبیه به آن دیده بودید؟»

«نمی‌دانم. تنها چیزی که بخاطر می‌آورم خواننده باشم در مجله لوك بود آنهم

سالهای سال قبل از این. بنام «آن ماجرا»... نوشته جان فولر<sup>۱</sup> درباره اشخاصی که با زور ربوده شده بودند. این تنها مقاله‌ای است که در این باره خوانده‌ام. اما اینکه آیا آنها آن زمان تصاویری از این موجودات تهیه کرده بودند یا نه، بخاطر ندارم.»

«شما مطمئن هستید که تا کنون چهره‌ای باین شکل ندیده‌اید؟ در کتابی که دارید چی؟»

«نه، در آن کتاب عکسی مانند آن وجود ندارد. نه، من فکر نمی‌کنم.»

باد هویکینز «در کتاب‌های نک<sup>۲</sup> چی؟ فکر می‌کنم در آن تصویری باشد. (منظور او یک کتاب مشهور درباره یواف‌اوها است که دکتر آلن‌های نک آنرا نوشته و عنوان آن «تجربه یواف‌او» است. او فکر می‌کرد که شاید من آن کتاب را خوانده باشم). «من آنرا نخوانده‌ام. اما شما می‌دانید، در فرهنگ ما، آنقدر وسائل ارتباط جمعی وجود دارد... واقعاً ممکن است، اما من فکر نمی‌کنم. برای اینکه این بسیار حقیقی است و واقعاً بنظر غیر ممکن می‌آید که من آن تصویر را در جایی دیگر دیده باشم و آنرا -»

«با وجود آن هم می‌تواند واقعی باشد، و تصویری باشد که شما -»

«شاید آن نقاشی‌ها صحیح بوده‌اند. این امکان وجود دارد.»

«این امکان وجود دارد. این هم ممکن است که یک اتفاق غیر قابل توجیه رخ داده و شما سعی می‌کنید که آنرا بچیزی مربوط کنید، تا بتوانید به آن شکل یا فرمی بدهید.»

«بله، این نیز ممکن است.»

«من مایل هستم که شما دوباره به آن صحنه برگردید تا ببینیم آیا می‌توان اطلاعات بیشتری درباره شکل و ظاهر آنها، آن دیگران کسب کنیم؟»

«بسیار خوب.»

«من می‌دانم که این برای شما کار ملالت‌آوری است، و اگر مایل باشید می‌توانیم در این مقطع کارمان را متوقف کنیم -»

«نه، این کار را نکنید. زیرا اگر تا آخر این ماجرا پیش برویم می‌توانیم اطلاعات بیشتری بدست آوریم. برای من مشخص شده که این اتفاقات واقعاً رخ داده اگر در این

---

۱. John Fuller

۲. Hynck



مقطع دیگر به بررسی ادامه ندهیم رفتاری غیر مسئولانه نسبت به خودم خواهد بود.»  
«سرعت گام‌های ما ممکن است خیلی زیاد باشد. من نمی‌خواهم که شما فکر کنید که در این مورد مجبور هستید بطرز قهرمانانه عمل کنید.»

«در اینجا مسئله قهرمان بودن یا نبودن مطرح نیست. بلکه مشکل اساسی این است که من تمایلی ندارم قبل از اتمام فیلم از سینما خارج شوم» (دوباره روند هیپنوتیزم تکرار شد با همان شیوه قبلی و شمارش از یک تا ده و حدود یک دقیقه بعد من دوباره هیپنوتیزم شده بودم).

«حالا مایل هستم که شما به مرحله‌ای که آن تصاویر را می‌دیدید برگردید. اما این دفعه باید با حرکات آهسته مثل یک فیلم سینمایی با دور آهسته عمل کنید. همه اتفاقات واضح و با سرعت بسیار کم رخ می‌دهد. حالا چه می‌بینید؟»

«تمام دنیا به گلوله آتشی سرخ رنگ تبدیل می‌شود. بنظر می‌رسد مانند یک گلوله بنزینی در میان فضا آتش گرفته است. و تمام اینها، این دودها... چیزهایی که از آن به اطراف پرتاب می‌شوند... مانند شاخهای عظیمی از دود. و ما همگی در آنجا هستیم. آنجا در میان آتش سوزان، درست در وسط آن. بعد من آن چیز را روی سرم می‌بینم، حالا دیگر نیست. من دوباره از او می‌ترسم، وحشت دارم. حالا می‌بینم که... یک پارک... پسر کوچکم را می‌بینم که روی چمن‌ها نشسته... اما او تلو تلو می‌خورد و چشمان او بنظر مضحک می‌رسد (چشمان او بنظرم کاملاً سیاه رنگ می‌آید یا اصلاً سفیدی در تخم چشم او دیده نمی‌شود) من باید بروم و او را از زمین بردارم و به او کمک کنم. در غیر اینصورت او بزودی خواهد مرد» (سکوت طولانی).

(در این لحظات صحنه‌هایی از مرگ پدرم را دیدم. صحنه‌هایی که حقیقت آن واقعه را بدرستی نشان نمی‌دادند بلکه ترس مرا از آنچه که ممکن بود اتفاق افتاده باشد منعکس می‌نمودند) «او دوباره آن چیز را روی سر من قرار می‌دهد.» اوه، چقدر دلم برای تو تنگ شده پدر. اوه، خدای من، پدر، تو چرا مردی؟ (هق هق گریه). چرا... چرا- من هرگز فرصت شناخت تو را پیدا نکردم. پدر. اوه، خدای من، پدر بیچاره من به مرضی سخت مرد. و مادرم هم نمی‌توانست به او کمک کند. پدرم دارد می‌میرد و مادرم هم آنجا نشسته و به او خیره شده، مثل اینکه او یک حیوان کوچک است. چرا مادرم او را برای وداع نبوسید یا حرکتی شبیه به آن نکرد؟ من اصلاً نمی‌دانستم که او اینطور زندگی را وداع گفته است (در صحنه‌ای بسیار واضح پدرم را

دیدم که بروی تختی در منزل قدیمی ما دراز کشیده، سر او به عقب افتاده و تلاش می‌کند که نفس بکشد زیرا دارد خفه می‌شود. مادرم در کنار او روی يك صندلی نشسته او را می‌نگرد و از ترس جرأت تکان خوردن ندارد. این صحنه کاملاً از آنچه که او بعدها برایم تعریف کرد متفاوت بود. از آنچه که می‌شد انتظار داشت، از آن رابطه خوب و صمیمی آن دو که تا انتهای عمر او ادامه یافته بود. این منظره، با وجود اینکه برای من شوک بسیار شدیدی محسوب می‌شد، اما آنقدر واقعی می‌نمود که احساس کردم هر لحظه می‌توانم بداخل آن وارد شوم. یکبار دیگر ناگهان از حالت هیپنوتیزم بیرون آمدم این بار نیز بسیار غیرعادی بود، مخصوصاً با خلسه بسیار عمیقی که دکتر کلاین در من ایجاد کرده بود. این نشانه‌ای از احساسات شدیدی بود که من در آن لحظه تجربه می‌کردم).

«آیا آن صحنه‌ها معنی هم داشت؟»

«آیا برای شما دارای معنی بود؟»

«بله، لعنت، حتماً معنی داشت. آن‌ها مناظری بودند که از پدر من، که روی تختی دراز کشیده در حالتی که - نفس او در نمی‌آمد - متشنج بود... و مادرم روی يك صندلی در کنارش نشسته بود و او را تماشا می‌کرد. و او می‌میرد.»

«آیا در واقعیت هم بهمین نحو بوده است؟»

«نمی‌دانم، اما با تعریفهایی که مادرم در این مورد می‌کرد مغایرت دارد. شاید این چیزی است که من می‌ترسم اتفاق افتاده باشد.»

«آیا مادر شما از پدرتان خوب مواظبت نمی‌کرد؟»

«نه اینطور نبود، البته آنها هم در طول زندگی زناشویی خود از پستی‌ها و بلندیهای بسیار گذشته بودند. آنها حدود پنجاه سال با یکدیگر زندگی کردند و من فکر نمی‌کنم که در اواخر عمر پدرم مادرم نسبت به او بی‌توجه بوده باشد.»

باد هوپکینز «پس نظر شما این است که این افکار می‌توانند در حقیقت افکار خود شما بوده باشند؟»

«آنها افکار خود من بودند. آنها قطعاً افکار خودم بودند. منظورم این است که، بطور حتم آنها مربوط به پدر او نبودند. او دارد این چیزها را از مغز من، از ضمیر من بیرون می‌کشد - او دارد چیزهایی مانند ترس‌های مرا بیرون می‌کشد - شاید قدری سوءظن وجود دارد. وقتی که آن تصویر را دیدم قبل از هرچیز احساس رنج کردم، زیرا

من هرگز این احساس را نداشته‌ام که روزی با پدر خود نزدیک بوده‌ام. پدر من همیشه با ما فاصله داشت. گرچه پدری مهربان بود اما همیشه خودش را قدری از ما به دور نگه‌میداشت. او فردی انزواطلب بود. نگزاسی‌های دهانی مردمانی بسیار درون‌گرا هستند. می‌دانید من درباره او احساس گناه می‌کنم، می‌دانید. اصلاً نمی‌دانم که از این چه نتیجه بگیرم»

«منهم نمی‌دانم چه باید از آن نتیجه گرفت. ولی این بدان معنی است که -»

«این فقط -»

«شما باز بودید -»

«این کاملاً غیرمترقبه بود. آخرین چیزی بود که ممکن است بتوانم بروز دهم. آنچه که واقعاً در این رابطه عجیب بنظر می‌رسد این است که چرا باید موجودی از یک بشقاب پرنده چنین احساساتی در من بوجود آورد. چه دلائلی می‌توانسته‌اند آنها داشته باشند؟»

باد هویکینز «خوب، حالا اینرا نمی‌توانیم پیدا کنیم. بنابراین هرچه که بگوئیم

حدس و گمان است»

«مثل اینکه، مثلاً آنها با این کار می‌خواسته‌اند دریابند که من چگونه واکنش نشان می‌دهم. آیا این منظور آنها بوده است؟ یا اینکه باور کنیم که من در زندگی خود به مقطعی رسیده‌ام که در آنجا مشکلات بسیار جدی و ترسناک وجود دارند که می‌بایستی با آنها روبرو شوم و این نحوه برخورد من با آنها است. و در حقیقت هیچ موجود کوچکی وجود ندارد. اما شما می‌دانید، من یکبار به شما گفته‌ام دوباره می‌گویم که این حقیقت ندارد. این اصلاً حقیقت ندارد. گرچه غیرقابل باور است، ولی با وجود این حقیقت ندارد. زیرا آن موجود آنجا بود. او در کنار تختخواب من ایستاده بود و به درستی واقعیت زندگی او نیز وجود داشت.»

«شما گفتید که، در رابطه با حوادث روز بیست و ششم دسامبر، وقتی که شما ناپدید شدید، وقتی که تمام غرور شما حل شد و از بین رفت آنها مثل اینکه بشما گفته بودند که اگر مخفی‌ترین راز شما را می‌پرسیدند شما بلافاصله برای آنها فاش می‌ساختید»

«بله، بلافاصله»

«پس شما تعابیلی نسبت به حفظ چیزی داشتی. مخفی‌ترین رازهای شما داشت

آشکار می شد»

«خوب، واضح است که می دانستم، برای اینکه خاطرات من دست نخورده بودند و آنها فقط از مغز من بیرون می آمدند. مثل اینکه شما آگاهانه از من سؤال می کردید و من بشما می گفتم که هیچ ایده ای ندارم که در آن ساعت چه اتفاقی افتاده است. آن ماجرا فقط يك ساعت طول کشید. من فکر می کردم بعد از اینکه آن درخشش اول را دیدم دوباره بخواب رفتم»

«و صدای انفجار بنظر می رسد بلافاصله بعد از آن آمده باشد؟»

«او چیز کوچکی مانند يك چوب کبریت - یا يك سوزن - را برداشت قدری در هوا تکان داد و من دیدم که در نوك آن جرقه هائی بوجود آمد و (حرکتی ضربه مانند می کند) و آن صدای بنگ بلند شد و خارشی در تمام صورتم ایجاد نمود.»

باد هوپکینز «وقتیکه من از آنی گوتلیب می پرسیدم چگونه می توان آن صدا را تقلید نمود - به او گفتم، فرض کنیم بشما این امکان داده می شود که بتوانی آن صدا را ایجاد کنی او در جوابم گفت: وقتی شما يك در بزرگ و سنگین را بشدت به دیوار بکوبی، بنگ، مثل این -»

«آن صدای بلندی بود»

باد هوپکینز «اما شما بمن گفتید که آن صدای چیزی بود که به چیزی دیگر برخورد کند. درست مثل يك انفجار»

«بله. خوب برای من بیشتر مثل يك - نمی توانم بگویم مثل يك بادکنک که بترکد، برای اینکه این صدائی توخالی است. اما آن صدائی با کیفیت سنگین تر داشت، مثل اینکه يك توده بزرگ انرژی ناگهان آزاد شده باشد»

باد هوپکینز «آنی گوتلیب گفت که بصدای يك سیلی هم می شد آنرا تشبیه کرد»  
«نه به آن تردی. آن صدای بلندی ایجاد کرد. صدائی بم بود مثل صدای يك کشیده ولی بازتابی عمیق تر داشت»

باد هوپکینز «این همان چیزی است که آنی هم گفته. ما توصیف چهار نفر را درباره آن صدا داریم»

«صدای رعد؟»

«نه مانند صدای رعد نبود. نه. مثل صدای رعد نبود»

«صدای برخورد در آن وجود داشت؟»

«خوب، نه. چون بعد از آن دوام نیاورد. مثل صدای يك برخورد بود که بلافاصله تمام شد. يك زمينه عمیق داشت. اما اکثراً نه. در حقیقت شاید صدای برخورد دو دست بهترین توصیف باشد - یا صدای يك رعد که بازتابی ندارد. فقط يك صدا که زمينه‌ای عمیق داشت. آن صدا بنظر من کیفیت الکتریکی داشت. اگر شما می‌توانستید در صورت شخصی يك جرقه كوچك یا يك رعد بوجود آورید، همان صدایی بود که من شنیدم.»

«من فکر می‌کنم که سئوالات ما بآخر رسیده است»

«بله من فعلاً نمی‌خواهم درباره حوادث روز بیست و ششم صحبت بکنم»

«شاید هنوز کار ما با رویداد چهارم هم تمام نشده»

«حالا که ترس من از بین رفته، احساس می‌کنم که هیچگونه اختلال روانی ندارم. شما در این باره حق داشتید. آیا می‌دانید حالا چکار می‌باید بکنم؟ باید دریابیم که درباره این حادثه چه احساساتی دارم، زیرا دیگر نمی‌توانم از نظر عقلانی وجود آنها را بیش از این انکار کنم. باید بفهمم که درباره این موجوداتی که بدرون منزل من آمده و کارهای آنقدر عجیب با من کرده‌اند که بهر صورت ثمربخش بوده است، چگونه باید فکر کنم و احساس داشته باشم»

«چطور ثمربخش؟»

«خوب، بدو صورت. اول اینکه اگر آنها بهر دلیل ممکن به من توجه داشته‌اند اطلاعات زیادی درباره من جمع‌آوری کرده‌اند، و من امروز بعد از ظهر بسیاری حقایق را درباره خودم یاد گرفتم. خیلی چیزها را یاد گرفتم. چیزهایی که اصلاً نمی‌دانستم ممکن است مرا آزار دهند. مثلاً درباره روابط پدر و مادرم»

«اما آن ترسهای دیگر شما -»

«خوب، واضح است. ترسم از جنگ... و مرگ پسر. اصلاً چنین موجودی بنام پدر خوب وجود ندارد که نگران رسیدن صدمه‌ای به فرزند خود نباشد. اما آن مطالب دیگر بسیار تعجب‌آور و تا حد امکان زنده است. من پدر و مادرم را زیاد دوست داشتم. مادرم را هنوز هم دوست دارم، و مایل هستم که باور کنم پایان زندگی پدرم بهمان آرامی و محبت بوده که مادرم همیشه از آن صحبت می‌کرد.»

«آیا آن تصویری از آنچه که واقعاً اتفاق افتاده نیست؟»

«نه، من هیچ دلیلی ندارم که آنرا باور کنم. شاید واقعه‌ای بسیار ناراحت‌کننده‌تر

در اینجا اتفاق می افتاد. شاید آن منظره را درست کرده بودند تا واکنش مرا در برابر آنچه که می تواند مرا بی نهایت وحشت زده کند ببینند و یا دریابند که من چگونه انسانی هستم.»

آن جلسه به پایان رسید و قرار شد که در اواخر همان هفته دوباره جلسه ای دیگر داشته باشیم. شب بعد (یکشنبه دوم مارس) به مادرم در شهر سن آنتونیو تلفن زدم و با هم صحبت کردیم. من تقریباً اواخر هر هفته تلفنی با او تماس می گیرم. من راجع به این حوادث چیزی با او نگفته بودم، چطور می توانستم؟ به هیچ صورت نمی توانستم برای يك پیرزن هفتاد ساله درباره این حادثه توضیح بدهم، آنهم پشت تلفن. ما مدتی درباره يك دوست که در بیمارستان بستری شده بود با هم صحبت کردیم. بعد ناگهان بدون مقدمه مادرم دوباره نحوه مرگ پدرم را برای من توصیف کرد. جالب است که من در این مورد از او سئوالی نکرده و در حقیقت ابدأ مایل به صحبت در این باره نبودم. طی ده سال گذشته فقط یکبار از او نحوه مرگ پدرم را شنیده بودم، آنهم روز بعد از مرگ او بود. در آنروز مادرم تعریف کرد که چطور در کنار نختخواب پدرم نشسته بود. پدرم تمام بعدازظهر درد کشیده و دکترها به مادرم گفته بودند که هر لحظه ممکن است قلب او از کار بیفتد. از چند روز قبل آنها این اخطار را به مادرم داده بودند. با توجه به اینکه آنها بیش از نیم قرن با یکدیگر زندگی کرده بودند، مادرم اصلاً نمی توانسته تصور بکند که پدر ممکن است روزی بمیرد.

آنها در سالهای آخر زندگی مشترك خود بسیار بیکدیگر نزدیک بودند. اغلب دست در دست هم کنار یکدیگر می نشستند. این هماهنگی و مشارکت در سکوت نشانه ای از برکتی بود که يك رابطه دیرینه دربر دارد. من هرگز نمی توانستم برای این مشارکت طولانی آنها در زندگی با یکدیگر پایانی دلپذیرتر و محبت آمیزتر از آنچه که در آن آخر اتفاق افتاد، تصور کنم.

مادرم دوباره گفت که چگونه ناگهان شنیده بود پدرم او را صدا می زند و بسوی او رفته و نام او را صدا کرده بود، «کارل؟ کارل، بیدار شو». اما پدرم بی حرکت و ساکت خوابیده بود... مرگ او بهمین سادگی بود.

چی شده بود که او دوباره این داستان را برایم تعریف می کرد، بعد از آنهمه سال، درست در هنگامی که من احتیاج به شنیدن آن داشتم؟ تلفیقی از خاطره وحشتناک آن شب و این داستان که مادرم با لحنی مطمئن و آرام بیان می کرد مرا به عمق عمیق ترین بازنگری در مورد گناهان و ترس های مدفون شده ام برد. من خود را بدلیل عدم برقراری رابطه ای صمیمانه و نزدیک با پدرم سرزنش می کردم. او پیش از آنچه که طبیعت درون گرایش اجازه می داد بطرف من آمده بود. ولی من با وجودیکه او را دوست می داشتم از او دوری می جستم. من بزرگ شده و او را با کهولت سن ترك کرده بودم که بماند پیرتر شود و مآلاً بمیرد بدون اینکه از وجود پسر بزرگش آرامش یابد.

و با وجودیکه مجبور بودم بدنبال گذران زندگی خود باشم و رای مفاهیم اخلاقی، کلمه وجدان برای من همیشه بمعنی آگاهی فعال از حقیقت درونی يك شخص یا قبول تمام از خود گذشتگیها از طرف دیگران که برای رشد انسان لازم است بوده. بالاترین و مهمترین نوع از خود گذشتگی از سوی والدین است. شخص می تواند گناهی را که در این مورد احساس می کند برای خود نگاه دارد - همان کاری که ظاهراً من کرده ام - یا آنرا دستکاری کرده و بعنوان اجر و زربنانی برای رسیدن به بلوغ و پختگی بکار برد. در آنشب در يك لحظه، زیر ضربه های پر مانند آن عصای نقره ای بمن امکاناتی داده شد که می توانست زندگیم را بسیار پرمعنی تر سازد.

اگر آنها میهمانان سماوی واقعی بوده و برکاتی از واقعیاتی دیگر بمن ارزانی می داشتند، چرا باید در پس پرده فراموشی باشند و من نتوانم به آسانی به این برکات دست یابم؟ شاید تجربیات من نتایج جنبی بعضی از مطالعاتم بود. شاید حتی در آنزمان هم آشکار بود که این گنج سرشار بالاخره روزی بطرف من سرازیر خواهد شد، به این دلیل که تمام این آزمایش توسط مغزی نکته سنج بدقت طراحی شده بود و این هدف را دنبال می کرد که در روندی آرام و تدریجی انسانها را با واقعیت حضور خود آشنا و مانوس سازد.

شاید هم، در اینجا حقایقی دیگر نهفته است. شاید هیپنوتیزم نه تنها حضور میهمانان سماوی را برایم آشکار می کرد، بلکه امکانات درمانی نهفته ای را فاش می نمود که اگر بدرستی با آن برخورد می شد می توانست از ارزشی بسیار زیاد برخوردار باشد.

در داستانهای اجنه و بریان در قرون وسطی سنتی بسیار باستانی بخصوص در

استفاده از عصا بمنظور نگرشی به اسرار نهفته وجود دارد. در کتاب مکاشفه یوحنا (یکی از کتب انجیل شریف) نقل شده که فرشته با عصا سه بار به میان چشمان برگزیدگان می‌زند و بدین‌طریق درد و رنج زیادی برای آنها بوجود می‌آورد. در تشریح برخورد با میهمانان سماوی فقط اشاره‌ای گذرا به این واقعیت شده است. در دهه پنجاه يك زن که برخوردی با میهمانی بسیار مرموز داشته پس از این ملاقات کارش مرور به دیوانگی کشیده شد. او مرتباً به وسط پیشانی‌اش چنگ می‌انداخت، درست به همان نقطه‌ای که پیشانی مرا با آن عصای کوچک لمس کردند، این زن آنقدر به اینکار ادامه داد تا در آن نقطه تا استخوان پیشانی پوست و گوشت را کند و سوراخ نمود.

این ادعای آسانی است که بگوئیم مطالبی که در این جا فاش می‌شود در حقیقت کار فرصت‌طلبان نظریه‌پرداز است که می‌خواهند با استفاده از بعضی اختلالات شبانه، با پدیده ترسناکی تماس برقرار کنند و لازم است بررسی شود. مشکل اساسی این گمان این است که تمام این تغییر و تحولات برای ماه‌های طولانی در پرده‌ای از فراموشی قرار گرفته و پنهان می‌ماند. مشکل دیگر مسئله شهود است، باضافه «صدای رعد» که قبل از «نور برق» بگوش می‌رسد.

ساده‌ترین روش این است که با تمام این مطالب بعنوان مسائل روانی برخورد نموده و آنها را رد نمائیم، که البته این کار يك اشتباه مسلم است. حداقل تا قبل از اینکه برای پدیده‌های فیزیکی جنبی نوجیها قابل قبولی با توجه به جزئیات پیدا کنیم.

يك واقعه هراس‌انگیز برای من اتفاق می‌افتد. شاید در این حادثه میهمانان سماوی از نقطه‌ای از کیهان شرکت داشته‌اند، شاید هم منشاء آنها از ضمیر ناخودآگاه خود ما انسانها بوده است. برای من مهمترین چیز تأثیرات انسانی آن واقعه بود. بعنوان يك انسان برداشت من در حقیقت يك تجربه بشری بود. حتی اگر میهمانان سماوی واقعیت داشته باشند، تمرکز بر روی جنبه انسانی این نوع برخوردها کلید اصلی درك معنی آنچه که می‌توانست برای من داشته باشد بود. و اگر میهمانان سماوی چیزی در حقیقت جز طنین باد در سوراخ سنبه‌ها و یا درخشش ماهتاب در مه غلیظ نیستند... در اینصورت کلیدی است برای درك ارزشی که برای خودم قائل هستم.



حوادث ۲۶ دسامبر: ۱۹۸۵

تاریخ جلسه: پنجم مارس ۱۹۸۵

مریض: وایتلی استریبر

روانکاو: دونالد کلاین، دکتر در طب

چند روز بعد ما دوباره با یکدیگر ملاقات کردیم. در این چند روزه من سعی کرده بودم خود را با کارهای مختلف سرگرم کنم که آسان نبود. وسوسه جدی در من بوجود آمده بود که به کتابخانه عمومی شهر بروم و چند جلد کتاب درباره برخورد نزدیک با یوافاوها و اثرات احتمالی اینگونه تماس‌ها روی افراد تهیه کنم. اما به دکتر کلاین و باد هویکینز قول داده بودم که تمام سعی خودم را بکار برم تا درباره اینگونه موضوعات حداقل تا پایان جلسات هیپنوتیزم بی طرف و یا حتی المقدور بی تفاوت باقی بمانم.

اما با همه اینها، همیشه قیافه آن موجود را در مد نظر داشتم، با آن چشمان تیزبین سیاه و براق و حالت جهش مانند حرکات او و آن عصای کوچک نقره‌ای براق که مرتباً بالا و پائین می‌رفت.

نمی‌توانستم قبول کنم که تمام این خاطرات چیزی جز بازی ضمیر من نبوده است. من در حالیکه این ادعا را می‌پذیرفتم که میهمانان سماوی روی کره زمین حضور دارند، نمی‌توانستم بپذیرم که یکی از آنها در کنار تختخواب من حاضر شده و بکمک یک عصای کوچک جادویی به روان درمانی من پردازد. مطمئناً روابط تا این حد هم نمی‌توانست شخصی باشد. حداقل قدری و یا تا حدودی بنحوی باشد که ما می‌توانیم انتظار داشته باشیم.

اما در این مقوله باصطلاح آبهای بسیار بسیار عمیق جاریند. اگر اینها واقعاً میهمانان سماوی هستند، آنها باید بخوبی ما را بشناسند... بهتر از آنچه که ما خودمان را می‌شناسیم. شاید آنها بالاتر از میهمانان هستند، آنها بسادگی «دیگران» می‌باشند، سیمانی از موجوداتی که ما تا بحال نشناخته‌ایم.

بدون توجه به برداشتی که از این گفته حاصل می‌شود، مجموعه همه این رویت‌های بشقاب پرنده و حوادث مربوط به ربوده شدن‌ها به جبر نشاندهنده این واقعیت است که اتفاقی بسیار عجیب در شرف وقوع است. شاید فقط نوع جدیدی از هیستری باشد که در اینصورت نوع واقعاً عجیبی است... که نور عظیمی را با صدای

فرار پاهای کوچکی همراه با نفوذ خصوصی به اعماق ضمیر انسانی تلفیق می‌کند. باد هویکینز بمن گفت که جلسه اول هیپنوتیزم اغلب ناثرانگیز است. این خاطرات بدلاتلی در ضمیر من مدفون شده، که مهم‌ترین آنها احساس ترس تا مرز بی‌نهایت است. هنگامیکه برای اولین بار ظاهر می‌شوند، مغز انسان دچار همان وحشتی می‌شود که سعی داشته از آن بهر نحو ممکن دوری کند. در حالیکه تجربه من با آن عصا تقریباً بی‌نظیر و موجودی که آنرا تکان می‌داد از نوعی بود که بارها گزارش شده.

طی این هفته من توانستم با خاطرات خود رابطه‌ای برقرار کنم. در آنجا يك موجود وجود داشت من او را دیده بودم. موجودات دیگری را هم در دسامبر گذشته دیده بودم. و بیاد داشتم که آنها چه بونی داشتند و رپوده شدن توسط آنها چه احساساتی را در من بوجود آورده بود، حتی درون سکونتگاه آنها بچه شکلی بود. احساسات من بسیار پیچیده بود و این طیف از عمیق‌ترین احساسات ناآرام درونی تا آنچه که بعنوان اشتیاق بارز جهت اجابت خواسته آنها می‌توانم توصیف کنم گسترده بود. آرزو داشتم با آنها بر طبق شرایط خودم ملاقات کنم تا بتوانم بنحوی روابطی متقابل برقرار سازم.

هرگز در زندگی خودم را تا این حد بی‌مقدار و بی‌پناه احساس نکرده بودم. گفته‌های بصرم مرتباً در گوشم بود که - «... يك عده دكتر کوچولو مرا برداشته و با خود به ایوان بردند...». برای يك پدر هیچ چیز بدتر از این نیست که در شب برای سلامتی و امنیت بچه خود بلرزد.

وقتی دوباره وارد مطب دكتر کلاین شدم، خودم را «ناآرام» توصیف کردم و او با تعجب از من پرسید «فقط همین؟»

و من اقرار کردم «و بشدت وحشت‌زده»

«کاملاً قابل درك است»

بمحض اینکه قدری آرام گرفتم جلسه را درباره حوادث ۲۶ دسامبر شروع کردیم. این بار نیز باد هویکینز در جلسه حضور داشت و می‌توانست طبق همان شرایط جلسه قبل در صورت تمایل از من سئوالاتی بکند.

«من می‌خواهم شما را به بیست و ششم دسامبر برگردانم. و شما اکنون در حال صرف شام هستید. شما باید با آرامش با من صحبت کنید و در خواب بمانید. کاملاً،

عمیقاً خوابیده. کجا دارید شام می خورید؟»

«در حومه شهر»

«چه کسانی در آنجا هستند»

«آن و پسر»

«حال شما چطور است؟»

«بسیار خوب»

«شما در حال انجام چه کاری هستید؟»

«ما داریم شام می خوریم»

«چه غذائی می خورید؟»

«غاز، غذای غاز سرد. باقیمانده شام دیشب است... شام عید کریسمس. با

سس نوت قرمز و سیب زمینی شیرین»

«چه احساسی دارید؟»

«بسیار شاد هستم. حالم خیلی خوب است»

«آیا در عرض چند هفته گذشته هم حال شما خوب بوده؟»

«(سکوت طولانی). من روزگار سختی را تا عید کریسمس گذرانیدم»

«چرا روزگار سختی؟»

«(سکوت طولانی). من - ترسیده بودم. خوشحال نبودم. احساس می کردم که

دنیا دارد روی سر من خراب می شود. مرتباً فکر می کردم که افرادی در کمد لباس ها

مخفی شده اند. من هر شب تمام خانه را بدقت جستجو می کردم.»

«آیا همه چیز را بررسی می کردید؟»

«من درون منزل را بدقت می گشتم»

«آیا دلیل مشخصی برای انجام این کار داشتید؟»

«بله، ممکن بود کسی خودش را در آنجا مخفی کرده باشد»

«چه کسی ممکن بود خودش را در منزل شما مخفی کند؟»

«افرادی، آنها، آن موجودات»

«آیا شما در آن زمان درباره آن موجودات اطلاع داشتید؟»

«بله»

«در این رابطه چه چیز می دانستید؟»

«که آنها ممکن است در منزل من مخفی شده باشند»  
«آیا در این باره با کسی هم صحبت کردید؟»  
«نه، من درباره آنها زیاد نمی دانستم»  
«آیا همسر شما هرگز از شما سؤال نکرد که چرا هر شب درون کمد های لباس را می گردید؟»  
«نه، او هرگز متوجه نشد»  
«آیا شما این موضوع را از او پنهان کردید؟»  
«بله، و همچنین از پسر من. من يك تفنگ دارم»  
«چه نوع تفنگی؟»  
«اسلحه ضد اغتشاش»  
«چه موقع آنرا تهیه کردید؟»  
«اکتبر»  
«چه تاریخی در اکتبر؟»  
«ما به مغازه اسلحه فروشی رفتیم. حدود... برگهای درختان در حال ریزش بودند... نمی دانم... فکر می کنم که در... ماه اکتبر... نیمه اکتبر... اما من فوراً رفتم و آنرا خریدم...»  
«شما چرا آن اسلحه را خریدید؟»  
«برای حفاظت»  
«در برابر چه چیزی؟»  
«مطمئن نیستم. فقط بعضی وقتها این احساس را دارم... که افرادی غریبه در منزل من هستند»  
«من حالا می خواهم شما را تا شب بیست و ششم دسامبر بجلو ببرم. شما حالا می خواهید برای استراحت به طبقه بالا بروید»  
«بله»  
«به طبقه بالا می روید تا استراحت کنید. من از شما می خواهم که هرچه اتفاق می افتد برایم شرح دهید. باید خونسردی خود را حفظ کنید و هر آنچه که اتفاق می افتد برای من بگویید»  
«ما برای خواب به رختخواب می رویم. من يك کتاب بسیار خوب آورده ام که

بخوانم. به «آن» بوسه شب بخیر می‌دهم. صدای ریزش برف را بروی خانه‌ام می‌شنوم، برف می‌بارد. چراغ را خاموش می‌کنم و می‌خوابم. آیا سیستم دزدگیر را روشن کرده‌ام؟ هووم. من مدتی به رادیو گوش کردم. موزیک جاز «در جلوی ایوان ما» را پخش می‌کنند. دیروقت است. رادیو را خاموش می‌کنم و سکوت همه جا را فرا می‌گیرد. حالا دیگر من کاملاً خواب‌آلود هستم. می‌خوابم. (سکوتی طولانی). قطعاً... فکر می‌کنم... من صدای آنها را می‌شنوم. من آنها را می‌شنوم. مستقیماً بطرف در می‌آیند، بنظر می‌رسد که او چیزی مانند کرکره فلزی بتن دارد. لعنت خدا! من واقعاً می‌توانم این را ببینم. بنظر می‌رسد که او چیزی مثل پرده کرکره بتن دارد. این کرکره بزرگ در روی سینه او مربعی شکل و آبی رنگ و در قسمت پائین نه بصورت يك تکه کشیده است. يك كلاه مدور به سر و يك ماسك به صورت دارد، با دو سوراخ برای چشمها و دروسط آنها يك سوراخ گرد بطرف پائین و او حرکات بسیار سریعی دارد. و او اشاره... در کنار تختخواب من می‌ایستد و به در اشاره می‌کند. لعنت، در آنجا تعداد زیادی از آنها هستند! همگی بداخل اطاق می‌آیند! من دارم درباره تعداد زیادی از این موجودات صحبت می‌کنم. آنها از این نوع کرکره فلزی ندارند. بلکه روپوش بتن کرده‌اند - روپوش‌هائی بزرگ آبی. من می‌توانم سرهای آنها را ببینم که همگی بدون مو هستند. وقت آن رسیده که برخیزم. برمی‌خیزم. من می‌ترسم، می‌دانی، بشدت می‌ترسم. پیژامای خود را در می‌آورم. می‌ترسم که همسرم «آن» ببیند. من حالا باید به او خداحافظ بگویم. حالا دو ردیف کامل از آنها اینجا هستند. من با آنها بیرون می‌روم. آنها دارند مرا حرکت می‌دهند. آیا مرا دست به دست می‌گردانند؟ آنها موجودات بسیار کوچکی هستند. احساس می‌کنم می‌توانم یکی از آنها را حتی با يك دست از زمین بلند کنم.» (مرا با خود به طبقه پائین و بعد به ایوان برده‌اند، در آنجا نوعی گهواره آهنی سیاه رنگ می‌بینم).

«از قیافه آن چیز اصلاً خوشم نمی‌آید. يك گهواره است، شاید هم يك تختخواب. بهر حال - برای من است. در درونم احساس ناخوشی می‌کنم. مریض هستم! نه نیستم - نه نیستم. فقط دارم اینها را تماشا می‌کنم. برای اینکه همیشه اینطور شروع می‌شود و تو نمی‌دانی که آنچه می‌بینی خواب نیست، می‌دانی. و وقتی آنها بداخل منزل آمدند، مانند اینکه در دو صف بزرگ به جلوی درآمده باشند. تمام اطاق. منظورم این است که تعداد زیادی از آنها اینجا هستند. ما داریم راجع به تعداد زیادی از آنها

صحبت می‌کنیم».

«من نمی‌دانم که آنها حالا کجا هستند. روی آن گهواره دراز کشیده‌ام... بنحوی قاطی شده. بیاد دارم که فکر کردم مثل این است که در روی صندلی الکتریکی نشسته باشم. آن شیء دارد از حیاط خلوت به طرف بالا می‌رود، می‌دانم که این يك رويا است زیرا دارم پرواز می‌کنم. واقعاً پرواز می‌کنم. پس این باید يك رؤيا باشد. من نمی‌خواهم دیگر این منزل را ببینم، نه، نمی‌خواهم. نمی‌خواهم دیگر این منزل را ببینم (گریه، نفس نفس).

«برفها کجا هستند؟ ما در وسط جنگل هستیم، آیا راهی است به جهنم؟ تو می‌دانی، من اصلاً نمی‌توانم این را بفهمم، برای اینکه مسافت زیادی از - مثل اینکه پیچك روی شانه‌ام است (سکوت طولانی)» (من تلاش می‌کردم که صدای یکی از آنها، که سعی داشت چیزی برای من توضیح می‌دهد را بشنوم. اما نمی‌توانم تکرار کنم که از او چه شنیدم. هرچه بود، مرا وحشت زده کرد و من چشمهایم را باز کردم)

«چه چیزی شما را بیدار کرد؟»

«نمی‌دانم که آیا می‌توانم بشما بگویم یا نه. علاوه بر این مطمئن نیستم که بیدار شده‌ام. آیا من بیدار هستم؟ (منظره اطاق بنظر مبهم می‌آمد، عمیقاً احساس آرامش می‌کردم).

«در این لحظه سخت است که جواب درستی به سئوال شما بدهم، اما چرا سعی نکنیم دوباره به آن صحنه برگردیم، خیلی آرام و راحت...»

«در ابتدا همه چیز بسیار واضح بود، اما بعد در همین لحظه دوباره -»

«رویدادها برای شما به آهستگی اتفاق خواهد افتاد، ما این را به آرامی با هم بررسی خواهیم کرد»

«خیلی خوب»

«آرام و راحت. برای شما همه چیز آهسته می‌شود. دوباره به آن لحظه برمی‌گردیم. آیا احساس شناور بودن می‌کنید؟»

«نه آنها دارند مرا حمل می‌کنند. حداقل می‌بینم که آنها در اطرافم هستند. می‌بینید، آنچه مضحك است این است که من دراز کشیده و می‌توانم آسمان را ببینم. به ابرها نگاه می‌کنم. و آنها همگی در اطرافم هستند، بهر حال. من لخت هستم ولی احساس سرما نمی‌کنم. می‌توانم آسمان را ببینم. این چیز دارای... (و جا دارد برای

قرار دادن دستها... و اصلاً بشکل تختخواب نیست. جانی هم برای قرار گرفتن پاها و همینطور جانی برای سرم دارد. من بر روی آن دراز کشیده و آسمان را نگاه می‌کنم و می‌توانم ببینم... چیزهایی - مثلاً ابرها را. و آنها يك - انبوهی از آنها اینجا هستند. آنها همگی دور من هستند. و من يك احساس - نه من احساس زیادی ندارم. من احساس کرخی می‌کنم مضحك است، بد نیست. بهر حال بشکلی جالب است. احساسی است که می‌توانی فکر کنی بشکلی کرخ شده‌ای. چیز بعدی که بیاد می‌آورم این است که نشسته‌ام. من هنوز هم در آن شیء هستم اما در جنگل. درست مثل اینکه این شیء جزئی از من شده مانند يك - مرا در خود نگاه داشته، می‌دانی، بهر طرف که تکان می‌خورم آنهم با من است. و من نمی‌خواهم به جانی بروم، از این مطمئن هستم. برای اینکه این شیء کاملاً با من مانده.»

«ما مدتی در آنجا منتظر ماندیم - درون يك گودال نشسته‌ایم. يك گودال كوچك من درست به این حالت هستم. (حالت نیمه دراز کشیده‌ای را نشان می‌دهم و دستهایم بنحوی قرار دارد که گونی دسته يك صندلی را گرفته‌ام). بیاد می‌آورم که کسی درست آن روبرو نشسته، اما حالا دیگر بیاد نمی‌آورم، یا اینکه آنها دیگر اینجا نیستند. (سکوت) این موجودات باعث ترس من می‌شوند، برای اینکه... ووف! رفتم، به آن بالاها رفتم. بله. واقعاً روحم از ترس از جسمم پرید. من آن درختان را زیر پاهاى خود دیدم. اما حالا، آنها دوباره زیر پاهايم يك سطح سخت بوجود آوردند.»

«شما به بالا رفتید؟»

«من همین حالا از میان درختان جنگل به آن بالاها پرتاب شدم. در این صندلی، در این چیز. من با صدای وومف به آن بالاها پرتاب شدم، درست از میان درختان جنگل» (شهودی دیگر نیز این طریق پرتاب شدن به آسمان را گزارش کرده‌اند ولی من ورود به آن شیء را بیاد ندارم).

«ارتفاع زیاد است؟»

«بله، همینطور است که شما می‌گویید. من به آن بالاها برده شدم. شاید به اندازه صد پا (سی متر) اوج گرفته باشم، شاید هم بسیار بیشتر از آن. بهر حال از نوک درختان جنگل بسیار بالاتر هستم. بهمین سادگی، وومف. درست از وسط جنگل، مثل اینکه با آسانسور بالا رفته باشم. واقعاً اینطور احساس کردم. حقیقتاً. من احساس کردم که رفتم به آن بالاها، ووف. حالا در زیر پایم سطحی قرار دارد، و من مطمئنم که در خواب

نیستم. من می دانم که این رویا نیست. و از صمیم قلب امیدوارم که بتوانم دوباره به منزلم برگردم. خوشحالم که آنها آن چیز را از من جدا کردند. روی نیمکتی در يك اطاق كوچك نشسته‌ام. (بو می کشم). این جا بوی عجیبی دارد، بونی مثل پنیر گندیده. واقعاً بوی آزار دهنده‌ای است. من حقیقت را بشما می گویم. اینجا ابدأ تمیز نیست. يك شخص آمده با من صحبت می کند. او کنار من ایستاده و چیزی بمن می گوید. حالا او (مؤنت) بمن نزدیکتر می شود. لباسی بسیار تنگ به تن دارد. يك انسان كوچك ساخته شده از چرم است من سر او را به وضوح تمام می بینم، و تو باید - تو باید - این مثل، می دانی، حالت را بهم می زنی. برای اینکه تو می دانی که - من نمی توانم - من اصلاً نمی دانم که این چیز بکجا می تواند پرواز کند» (این اطاق كوچك که معمولاً بشکل دایره است، از تمام جهان بارها گزارش شده لباس چسبان هم همینطور. چنانچه توصیف پوست بدن این موجودات هم بارها گزارش شده. چرمی که آنها را می پوشاند نیز توصیف شده. اما این موجود، ضمناً اشاره کنم، اصلاً به يك انسان كوچك شباهت ندارد. قیافه او (مؤنت) به يك دسته از میهمانان سماوی که اغلب ذکر می شود شباهت دارد، مخصوصاً حالت چشمان او).

«می دانی، من فکر می کنم که تو پیر هستی، اینطور نیست؟»

«آن زن جواب می دهد، بله، من پیر هستم»

«او دارد بمن نگاه می کند - بمن خیره شده (سرم به عقب برده می شود، بطرف چپ و بعد بطرف راست، درست مثل اینکه او چانه مرا گرفته صورتم را معاینه می کند). او مرا بدقت بررسی می کند. يك قوطی کبریت در دست دارد، نه. آن قوطی کبریت نیست (در این مجادله، من صدائی بم، مشخص و باس مانند را بخاطر می آورم. او بمن می گوید که يك عمل روی من انجام خواهد شد). «آوو، این دیگر چیست؟ منظور تو چیست، يك عمل جراحی؟ منظور تو از يك عمل جراحی چیست؟ تو چه می گویی؟ عمل جراحی؟ من دوباره بشدت احساس ترس می کنم. زیرا هیچ کاری بر علیه این نمی توانم بکنم. حتی میل ندارم به او نگاه کنم»

«آیا ما می توانیم کاری بکنیم که تو اینقدر فریاد نکشی؟ آیا می شود بتو کمک

کرد که فریاد نزنی؟»

«تو می توانی اجازه دهی که من تو را بو کنم؟» آن زن گونه خود را به صورت من

می چسباند. آنها همگی اینجا هستند. تو باید این را درك کنی که آنها همگی اینجا



هستند.» «من بتو اجازه نمی‌دهم، من نمی‌گذارم که تو يك عمل روی من انجام دهی.»  
«ما بتو صدمه‌ای نخواهیم زد!»

«اما من نخواهم گذارد که تو يك عمل جراحی بروی من انجام دهی، تو مطلقاً  
چنین حقی نداری»

«ما البته چنین حقی داریم»

«همه‌اش همین بود، بنگ. اصلاً چیز مهمی نبود. من فکر کردم که آنها  
می‌خواهند تمام سر مرا بشکافند. اما اینکه چیز مهمی نبود!»

دکتر کلابین «چه اتفاقی افتاد؟»

«خوب، فقط يك بنگ در پشت سر من، فقط همین. صدای بلندی نبود. فقط  
بنگ. آن زن در تمام مدت روبروی من نشسته و فقط مرا نگاه می‌کند. آنها پشت سرم  
مرتباً به اینطرف و آنطرف می‌روند. (من فقط آنها را احساس می‌کردم ولی داشتم به آن  
زن نگاه می‌کردم. او چیزی را از آن پائین برداشت)» او، آیا این آلت تناسلی تو است؟  
من فکر کرده بودم که او يك زن می‌باشد. (صدائی بم، مانند غرش می‌کنم). آنرا بمن  
فرو می‌کند (يك غرش دیگر). بشدت فرو می‌کند. بشدت. نزدیک است بالا بیاورم.  
(سکوت). (آنها سعی دارند با دست خود دهان مرا باز کنند). «چرا تلاش می‌کنی  
دهان مرا باز کنی؟»، آنها می‌خواهند چیزی را در دهان من بگذارند. آنها واقعی  
هستند. آنها واقعیت دارند. او گونه خود را بمن می‌چسباند، آنها واقعی هستند. این  
چیز باور نکردنی هم هنوز اینجا است. من هنوز آن چیز را در خود دارم، آرزو می‌کنم  
که آنرا از من دور بکنند (سکوت، نفسی عمیق). من فرصت داشتم که به اطراف خودم  
نظری بیندازم. در آن گوشه يك نیمکت قرار دارد، آنجا هم چیزهائی، مثلاً يك جفت  
لباس کهنه روی زمین افتاده. در آنطرف هم يك در وجود دارد. يك در گرد که بسته و  
يك برجستگی کوچک روی آن درست در وسط دیده می‌شود. (من صدای يك زمزمه را  
شنیدم). آن زن چه چیزی را بمن گفت؟»

«صدا: «تو منتخب ما هستی»

«من حتی برای يك لحظه هم این حرف را باور نمی‌کنم. این ادعای مسخره‌ای  
است» (آنها از من پرسیدند از کجا می‌دانم که مسخره است).

«من از کجا این را می‌دانم؟ خوب برای اینکه مسخره است. این آواز را برای  
کسی دیگر بخوانید. من فقط می‌خواهم به منزل خودم بروم»

دکتر کلاین «آنها در جواب تو چه گفتند؟»

«آنها گفتند تو منتخب ما هستی. يك چنین حرف چرندی و من بلافاصله متوجه آن شدم. این يك شوخی لوس است. آن زن بمن می گوید «اوه، نه، اوه نه» (من ادای او را درمی آورم)، می دانی، مثل اینکه آنها می خواستند ادای مرا در بیاورند. من فقط می خواهم به منزل بروم»

«اگر نگذاریم که به خانه ات بروی چی؟»

«اما من مطمئن نیستم که آن زن این حرف را زد یا نه. فکر می کنم. فکر می کنم که این را گفت. (دوباره آن در بمن نشان داده شد. بهر دلیل آن در مرا به وحشت می انداخت، از من پرسیده شد که «آیا می خواهم آنها در را برایم باز کنند؟» نه من نمی خواهم شما آن در را برایم باز کنید! من باید در کنار مادر و هسرم باشم... و البته پسر. این جانی است که باید باشم (هق هق گریه). من به اینجا تعلق ندارم. اصلاً نمی دانم چطور شد به اینجا آمدم. چه کرده ام که همه اینها نصیب من شده است؟ (او از من می پرسد که آیا نمی توانم از این سخت تر بشوم. اصلاً نفهمیدم که منظور او از این حرف چیست) «اما حدس می زنم که می فهمم»

صدا «آیا از این سخت تر می توانی بشوی؟»

«سفت تر از این؟ اوه، خدای من. من اصلاً متوجه نشده بودم که باین سختی شده ام. نه، تا تو در کنار من هستی این امکان ندارد.»

صدا «تو دلت می خواهد که من چگونه موجودی باشم؟»

«دلم می خواهد که تو چطور باشی؟ آرزو دارم که تو فقط يك رؤیا باشی، این چیزی است که من می خواهم که تو باشی»

صدا «اما این ممکن نیست»

«من هم می دانم که تو نمی توانی رؤیا باشی. تو همین الان انگشت مرا بریدی، بهمین آسانی. او به کنار من آمد و، پاوو، بنگ، و رفت. اما اصلاً دردی نگرفت. اصلاً درد نگرفت. من وحشت زده نیستم و کف اطاق به کناری می رود. من دارم مثل يك توپ قل می خورم. مثل يك فیلم سینمایی به عقب برمی گردم. بنظر می رسد که آزادی کامل پیدا کرده و می توانم هر کاری بکنم، مثلاً پرواز بکنم، اما با این تفاوت که به جانی نمی روم فقط بطرف پائین در امتداد خط آهن. اوه، اوه (من دوباره در عرض کمتر از یکدقیقه به اطاق پذیرائی منزل خودمان پرواز کردم. اصلاً خاطره ای از اینکه از کجا و

چطور آمده‌ام ندارم).

«روی مبل نشسته و فکر می‌کنم که شاید بد نباشد دوباره آتشی در شومینه روشن کنم. فقط اشکال کار در این است که لباسی بتن ندارم. چقدر سرد است و چقدر خسته‌ام. به طبقه بالا می‌روم اما در آنجا دو موجود ایستاده‌اند. این موضوع مرا بشدت می‌ترساند زیرا من - اما فکر نمی‌کنم که آنها اینجا بوده‌اند. به دستشویی می‌روم و دندانهایم را مسواک می‌زنم. اصلاً نمی‌توانم خاطره آن قیافه را از مغزم بیرون کنم. واقعاً از اینکه دوباره به خانه برگشته‌ام خوشحالم. حالا فقط باید بخواهم. من بیژامای آبی رنگ خود را می‌بینم. آن را می‌پوشم و بلافاصله به رختخواب می‌روم. من «آن» (همسرم) را لمس می‌کنم. بدن او گرم است. خدای من، آرزو داشتم که می‌توانستم در يك زندان زندگی کنم. (روی زمین می‌نشینم با چشمهای بسته و بدن شل، مثل اینکه خوابیده باشم).

«من می‌خواهم که شما آرام باشید. می‌خواهم دوباره به عقب برگردید، به عقب. مایلم که او را دوباره ببینید، کاملاً واضح، کاملاً سر حال من می‌خواهم که شما قیافه او را ببینید»  
«بله»

«شما بچه علت می‌گویند که او يك زن بود؟»

«نمی‌دانم. فقط این احساس را دارم. پیر هم بود. او سری بزرگ و بدون مو و چشم‌هایی بیرون آمده داشت... پوست بدنش قهوه‌ای رنگ است نه مثل يك انسان سیاه پوست بلکه بیشتر به رنگ چرم. زرد مایل به قهوه‌ای. و وقتی که دهان خود را باز می‌کند لبهای او - آن زن در حقیقت لب ندارد - هرچه هست تماماً بطرف پائین کشیده شده. لبهای او شل است. هرگز ندیدم که او با من صحبت کند. می‌دانی، حقیقت این است که اصلاً نمی‌دانم او چیست. واقعاً نمی‌دانم که يك ساس است یا چیزی دیگر. علاوه بر این، نمی‌دانم که آیا او يك زن است یا خیر (با صدائی بلند و نازک صحبت می‌کند). درست مثل يك مکالمه عادی (مثل اینکه با آن موجود صحبت می‌کنم) می‌دانی، من اصلاً این را قبول ندارم. تو می‌توانی تا دلت بخواهد از آن نشانه‌های کوچک بمن نشان بدهی، ولی من باز هم آن را قبول ندارم.»

«منظور او از اینکه آیا می‌توانی باز هم سخت‌تر بشوی یا نه چه بود؟»

«آلت من قدری سخت‌تر شده بود. او می‌گوید آیا می‌توانی باز هم سخت‌تر

شوی؟ اما من نمی‌توانستم حتی نمی‌دانستم که در آن حالت هستم. و با بودن او در نزدیکی من این اصلاً امکان نداشت»

«آیا واکنش تو طبیعی بود، یا بنحوی ترا تحریک کرده بودند؟»

«نمی‌دانم. نه. اما متوجه هستی؟ آن چیز درون من بود. ابدأ بیاد ندارم که چه زمانی آنرا بیرون آوردند. درست مثل این که آن شیء جاندار بود. يك شیء بزرگ و خاکستری رنگ که چیزی مانند يك محفظه كوچك در انتهای آن دیده می‌شد. يك برجستگی كوچك و مدور به بزرگی انگشت شست انسان. و آنها آنرا در من فرو کردند... و بعد هم آنرا بمن نشان دادند... بنابراین می‌بایستی زمانی آنرا بیرون آورده باشند اما من بیاد نمی‌آورم که کی این کار را کردند. این موضوع گاهی برای ما اتفاق می‌افتد درست مثل اینکه آنها بنحوی در این میان واسطه هستند (سکوت). می‌دانی، آنها با من حرف می‌زنند اما من نمی‌توانم بشنوم که آنها چه می‌گویند (سکوت طولانی. هیس).

«اما شما به يك مطلب اشاره کردید که پیامی داده شد که شما مرد منتخب آنها

هستید»

«بله»

«آیا شما در برابر آن واکنشی نشان دادید؟»

«بله. من آنچه را که آن روز گفتم بشما یادآور شدم. برای اینکه آنها می‌گویند «تو برگزیده ما هستی» و این ادعای پوچی است. مثل اینکه آنها بخواهند مرا کتک بزنند»

«آیا آنها بشما گفتند برای چه انتخاب شده‌اید؟»

«نه، برای هیچ چیز. آنها افراد بسیاری را دارند. باور کن. من حتی بعضی از آنها را قبلاً هم دیده بودم. همه آنها در آنجا دروغ می‌گفتند»

«کدام دیگران؟»

«آن افراد دیگر. در آنجا يك صف طولانی از آنها بود. اما این مربوط به خیلی قبل است. آنها نمی‌دانستند که در کجا هستند. چکار می‌کنند. من در رختخوابم نشسته بودم. و اوه -»

«شما در آن زمان چند ساله بودی؟»

«دوازده ساله»

«کجا بودی؟»

«من در رختخوابم نشسته بودم. و بقیه افراد همگی در خواب بودند. در آنجا رختخوابهای بسیار بود... (صدای پریشانی، آهی عمیق، مثل اینکه تسلیم شده باشم).» خوشحالم که اجازه دادید بیدار شوم. من در يك صندلی نشسته‌ام... فقط این چیز خاکستری رنگ در جلوی من است. این دیگر چیست؟ در روی آن لکه‌های قرمز رنگی دیده می‌شود. من خسته هستم و احساس می‌کنم که ناخوش شده‌ام.»

«آیا شما میل دارید که به منزل بروید؟»

«اصلاً اهمیتی نمی‌دهم حتی اگر شما مرا هرگز به خانه نفرستید»

«اما شما باید به منزلتان بروید»

«این افراد، چه کسانی هستند؟»

«آنها همگی سرباز هستند»

«چرا آنها را به اینجا آورده‌اند؟»

«برای اینکه آنها تنها بودند»

«تو می‌خواهی با آنها چکار کنی؟»

«ما آنها را جمع می‌کنیم و بعد به منزلشان می‌فرستیم»

«منظور تو از این کارها چیست؟»

«نکته در اینجا است - نکته در اینجا است که - خوب»

«چرا قیافه‌ات اینقدر درهم است؟»

«دست خودم نیست»

«تو کی خواهر مرا پیدا کردی؟»

«پاتریشیا؟ ای - پی؟ ای - پی اصلاً حالش خوب نیست. ای - پی بنظر

می‌رسد که از يك سنگ هم بی‌روح‌تر باشد»

«اما حالش خوبست»

(بعد از آن من برای اولین بار پدرم را دیدم. او ایستاده بود و ظاهراً هوشیار بنظر

می‌رسید) «پدر! من حالا می‌ترسم. آنها - پدر! اینقدر ترس. پدر اینقدر ترس! اوه

پدر! پدر. همه چیز روبراه است»

«او می‌گوید وایتلی، هیچ چیز روبراه نیست!، چیزی روبراه نیست!»

«نه، من هم می‌دانم که چیزی روبراه نیست»

او می پرسد «اوه خدای من، چه شده؟»

«من هم نمی دانم چه خیر است پدر. تو چطور باینجا آمدی؟ (نفس نفس می زنی، فریاد خفه می کشم ولی بعد آرام می شوم. نفس عمیق. سکوت. ناگهان دوباره از حالت هیپنوتیزم بیرون می آیم). ما در يك قطار بودیم، آیا ما در يك قطار بودیم؟ (سکوت طولانی) من دیگر در حالت هیپنوتیزم نیستم.»

«آیا بیاد دارید که چه اتفاقی افتاد؟»

«آیا من بیاد دارم که چه رخ داد؟»

«بله، قسمت آخر در هیپنوتیزم شما»

«قسمت آخر؟. ما در يك قطار بودیم. من بحد مرگ ترسیده بودم. واقعاً ترسیده بودم، چون اتفاقی برای پدرم افتاده بود. آیا آن - آیا آن حقیقت داشت. آیا آن چیز بود که من؟ نه، برای اینکه آن حقیقت ندارد. ما در يك قطار نبودیم.»

باد هوپکینز «شما درباره خواهرت صحبت می کردی»

«بله، خواهر من هم آنجا با ما بود»

«ادی؟»

«ای - پی»

«آبی؟»

«نه، ای - پی. آیا من گفتم ای - پی؟ این مخفف اسم او بود»

«آیا شما او را باین اسم صدا می زنید؟»

«بله. این اسمی بود که در بچگی او را صدا می زدیم - چطور شد که من پایم به آنجا رسید. قدری گیج هستم، برای اینکه... من بیاد دارم که گفتم در آن هنگام دوازده ساله بودم، بعد هم بیاد دارم که آن چیز را دوباره دیدم «آن چیز چه بود؟»

«آن چیز يك - چرا، من مرتباً می گویم که او يك زن بود، می دانید. اما او يك چیز بود. اما من او را دیدم. در قطار؟ لعنت خدا من نمی دانم که این چیزها برای چیست، برای اینکه بیاد می آورم که آن زن را در قطار دیده باشم. در يك قطار؟ اما این - آن نمی تواند يك قطار باشد. من همین حالا این را بشما می گویم، باد»

باد هوپکینز «آیا پدر شما هم در آنجا بود؟»

«بله، او هم در آنجا بود و بحد مرگ ترسیده بود! و وقتی که او می ترسید من هم می ترسیدم. خواهرم هم مثل يك شعله خاموش شده بود. تعدادی سرباز نیز در آنجا

بودند»

«سربازان عادی؟»

«در اونیفورم»

باد هویکینز «آیا آنها هم بیهوش بودند؟»

«و آنها هم اونیفورم داشتند. تمام آنها بروی -»

باد هویکینز «بیهوش؟»

«میزهائی - نه، آنها نختخواب بودند، اما بسیار محکم - پایه نداشتند. آنها را

می شد در دو جهت حرکت داد، بنوعی»

باد هویکینز «بسیاری؟»

«بله، بسیاری از آنها»

«آیا شما اجازه داشتید در آنها بنشینید؟»

«بله، من نشسته بودم و خوشحال و بسیار هیجان زده. بعد تنها چیزی که بیاد

دارم این است که پدر خود را دیدم. از دیدن او وحشت زده شدم زیرا او بشدت ترسیده

بود»

باد هویکینز «آیا این همان صحنه است یا جانی دیگر می باشد؟»

«نه، این همان جا است. اما نه کاملاً. روی يك صندلی نشسته بودم و يك شینی

خاکستری رنگ جلوی من بود، مثل يك جعبه خاکستری که به آنجا آمده باشد. کاملاً

خاکستری. می توانستم گوشه های آنرا ببینم، همینطور کف آنرا اما بالای آنرا

نمی دیدم. برای اینکه به نوعی در حرکت کردن محدود بودم. می دانید، تمام مدت

فکر می کردم که این اتفاقات در آن قطار روی داد. هنوز هم اینطور فکر می کنم. اما

نمی تواند اینطور باشد، آیا می تواند؟ من دارم راجع به خاطراتی فکر می کنم که ظاهراً

نمی توانسته در يك قطار اتفاق افتاده باشد. آیا اینطور نیست؟ آیا گفتم که آن اتفاق در

- می دانید، شروع کرده ام به - واقعاً در این مورد گیج هستم (خنده). ابدأ نمی دانم

که چه اتفاق لعنتی ممکن است افتاده باشد»

باد هویکینز «چه چیزی باعث شد که شما بگویند قطار؟»

«نمی دانم»

باد هویکینز «آیا شما دیدید که -»

«نه، نه ما در يك قطار بودیم. ما واقعاً در يك قطار بودیم. بشما می گویم،

هنگامیکه ما در آن قطار بودیم لعنتی ترین اتفاق ممکن در آنجا رخ داد، ما در آن قطار دچار این حادثه شدیم. ما هر سه نفر آنجا بودیم. بشما می گویم که داشتیم چه کاری می کردیم. ما با يك قطار از مادیسون در ویسکانسین برمی گشتیم. سال ۱۹۵۷ بود، که همه آنها اتفاق افتاد. من ابدأ ایده ای ندارم که چطور به آنجا رفتیم در حالیکه ما قبلاً در يك قطار بودیم».

باد هویکینز «آیا شما متوجه شدید که صندلی ها به عقب بروند -»  
«نه، نه، فقط ما بودیم - نو داری شوخی می کنی. پدر من در کوبه خواب بمسافرت می رفت. ما در يك کوبه خواب بزرگ بودیم»  
باد هویکینز «شما در يك کوبه خواب بودید، بسیار خوب»  
«بله، همگی در آن کوبه بودیم. بعد بطور ناگهانی دیگر در آن قطار نیستیم. من در رختخواب نشسته ام، و تمام این سربازها -»

«آیا پتونی هم داشتید؟»

«نه، نه - بله - در آنجا قدری - اینقدر سریع از من سنوال نکن، باد. می دانم که شما اشتیاق دارید بدانید، اما مغز من، مغز من مرتب - يك چیزی در درونم مرتب تکرار می کند، تو در قطار هستی، نو در يك قطار هستی درست مثل اینکه من - بسیار دشوار است - اما نه، در آنجا پتونی نبود. در آنجا - حدس من این است که در آنجا چیز نرمی زیر من بود. جای مطبوعی برای اقامت بود، بنحوی مطبوع. دیواره های سختی داشت که قدری از لبه ها بالاتر می آمد. در آن نشسته بودم. می دانید! اصلاً بیاد ندارم که تکانی خورده باشم. چیز مضحکی است. بیاد می آورم که ابتدا در يك جا بودم و بعد در جانی دیگر. این دیگر بدترین خاطره ها است. من هرگز چیزی شبیه به آن در خاطر نداشته ام».

«خوب در آن موقعیت، وقتیکه نشسته بودید آیا پدر شما هم در آنجا بود؟»

«نه، من در برابر این شیء خاکستری رنگ مدتی نشستم، در يك صندلی کوچک. و بعد ناگهان خواهرم را در آنجا دیدم. (در حالیکه به طرف راست و پائین خودم اشاره می کنم) من باز هم می ترسم. سپس پدرم را دیدم که با قیافه ای کاملاً مایوس و وحشت زده آنجا ایستاده، فوق العاده وحشت زده سرش را پائین انداخته بود و داشت اینکار را می کرد. من از ترس نیمه جان شده بودم (حرکت متشنجی به دهانم دادم و سعی کردم تقلید پدرم را بکنم. درست مثل اینکه می خواست چیزی را از



گلویش خارج کند). «بعد هم شنیدم که فریاد می‌زد، اما کاملاً بی‌حال و ضعیف. می‌دانید. می‌توانستم او را ببینم. او بهمان فاصله شما از من ایستاده بود» (حدود يك و نیم متر) «اما من فقط می‌توانستم صدای ضعیف او را بشنوم، که فریاد می‌زد و فریاد می‌زد. این صدا وحشت عجیبی در من ایجاد کرد. فریادهای او تمام بدنم را لرزاند. از دفعه قبل هم بدتر بود. هفته قبل. تنها تفاوت این است که امروز وقتی که شما می‌خواستید جلسه هیپنوتیزم را شروع کنید بمن گفتید که خونسرد بمانم ولی من نزدیک بود که آرامش خود را کاملاً از دست بدهم، بنابراین از خواب بیدار شدم. هنگامیکه پدرم ترسید من هم تا بحد مرگ وحشت کردم.»

«شما گفتید که همگی به يك سفر رفته بودید»

«بله، نه تنها آن سفر اتفاق افتاد بلکه چیزی هم در آن روی داد برای اینکه در آن سفر هنگام بازگشت من مثل يك سگ مریض بودم. مرتباً استفراغ می‌کردم، فقط صفا بالا می‌آوردم. پدرم واقعاً به دردسر افتاده بود. برای آن مرد بیچاره می‌بایستی سفری بسیار بد بوده باشد.»

«منظور شما این است که -»

«او بخاطر بیماری من به دردسر افتاده بود و ایامی بسیار تلخ را می‌گذراند»

«خواهر شما هنوز زنده است؟»

«بله»

«مطلب دیگری هم وجود دارد. فکر می‌کنم که شما این رویداد را قبلاً هم

دیده‌اید»

«آیا شما می‌دانید که من در گذشته چه دیده بودم؟ آن زن را، همان زن را»

«این ممکن است در هیپنوتیزم اتفاق بیفتد. ما این تغییر سن ناگهانی را تجربه می‌کنیم. اکثر اوقات به این صورت اتفاق می‌افتد که شخص تحت تأثیر هیپنوتیزم چیزی یا کسی را می‌بیند که قبلاً هم او را دیده است، یا چیزی شبیه آن، و این جابجائی سن رخ می‌دهد»

«من بطور مبهم بیاد دارم که قبل از هیپنوتیزم هم می‌دانستم که فردی آشنا از قبل

در آنجا بود ولی سعی کردم این تصور را از مغزم بیرون کنم، برای اینکه این بسادگی ممکن نبود. شما نمی‌توانید - منظورم این است که روبرو شدن با چیزی مثل آن يك طرف قضیه است و اینکه احساس بکنی که قبلاً یکی از آنها را می‌شناخته‌ای طرف

دیگر (خنده)»

باد هویکینز «اما راجع به آن زن چه نظری داری؟»

«این نیز بسیار عجیب است. آیا می‌توانی برای دقیقه‌ای بس کنی باد. من دیگر

تاب تحمل آنرا ندارم. منظورم این است که، این مثل - بهتر است جلسه بعد در

این باره صحبت بکنیم. زیرا من واقعاً احتیاج به استراحت فکری دارم»

«بسیار خوب، برویم و استراحت کنیم»

«بله، تا همین جا برای من واقعاً کافی است»

## فصل سوم

خدا حافظ مزارع سرسبز و درختستان های شاد  
جاها نیکه گله های گوسفندان از تو تمتع جسته اند  
جاها نیکه بره ها، علف های خاموش تو را دندان زده اند  
پاهای فرشتگان درخشان است  
و برکات آنها ندیده جاری می شود  
لذتی دارد بی انتها  
بر روی هر شکوفه و غنچه ای  
و هر آغوش خفته ای

ویلیام بلاک، «نایت»

## رنگ تاریکی

### گم‌شده

من با احساس نگرانی عمیقی از جلسه هیپنوتیزم بیرون آمدم زیرا متوجه شدم که در شرف ورود به قسمت ناشناخته ضمیر باطن خود هستم. من اینک بدو لحاظ نگران سلامت عقل خود بودم. اولاً هنوز بر این اعتقاد بودم که ممکن است قربانی یک مرض نادر روانی شده باشم و ثانیاً تردید داشتم که بتوانم با این ایده که، ممکن است تمام زندگی من بر حسب روال نقشه‌ای از پیش تعیین شده جلو رفته باشد، زندگی کنم. هیچیک از این امکانات برایم قابل قبول و تحمل نبودند، و با وجود این ظاهراً یکی از این دو امکان می‌بایستی حقیقت داشته باشد.

در خیابانهای نیویورک قدم می‌زدم و تمایلی به تفکر درباره وضعیت خود نداشتم. فقط می‌خواستم آرامش زندگانی معمولی و عادی را که در اطراف خود می‌دیدم بخود جذب کنم. قدم می‌زدم در حالیکه تمایل زیادی به دویدن داشتم. بدام افتاده بودم؛ زیرا اگر قبول نمی‌کردم که حقیقتی مهم در اعماق زندگی من وجود دارد می‌بایستی به این نتیجه برسم که شخصی هستم دچار اختلالات روحی ولی من دیوانه نبودم و مثل آنها هم رفتار نمی‌نمودم. فقط می‌ترسیدم، و تمام افعال غیرمتعارف من را می‌شد بعنوان یک

واکنش در برابر ترسی اعتراف شده توجیه نمود.

من يك شوهر و پدر مسئول بودم و هیچ نشانه‌ای دال بر مرض روانی در شخصیت من دیده نمی‌شد. مخصوصاً به گفته دان کلاین که متخصص صاحب نامی بود نکیه می‌کردم که پس از جلسه هیپنوتیزم بمن گفته بود که بنظر او من مردی عاقل و در کنترل افکار خود می‌باشم.

اما چطور ممکن است که شخصی دارای اینگونه توهمات غیرعادی و جنجالی روانی باشد و مریض روانی محسوب نشود؟ در حین قدم زدن به تفکر درباره این مشکل اساسی پرداختم که به همسرم چه باید بگویم؟ همینطور به پسر من؟ تا چه حد آنها در این مشکل سهیم بودند؟ هرگز در طول زندگی من احساساتی را که در آنروز داشتم نداشتم. من در غاری در اعماق ضمیرم که روزی برایم روشن و شناخته شده بنظر می‌آمد گرفتار شده بودم.

چطور ممکن بود سرآغاز این ماجراها به ابام طفولیت بازگردد؟ این امکان نداشت. و اگر ضمیر من تصمیم گرفته بود که این بلا را خود بسر خود بیاورد در آنصورت سؤال اساسی این بود که چه در ضمیرم می‌گذرد و چرا؟

بعدها که من به نوار گفته‌های دیگران در جلسات هیپنوتیزم گوش کردم (البته با اجازه آنها) و کتاب باد هوپکینز بنام «زمان از دست رفته»<sup>۱</sup> را خواندم و با آنها در جلسات دستجمعی شرکت کرده و با مسائل افرادی که «ربوده شده بودند» آشنا شدم، دریافتم که پدیده خاطرات منقسم شده به ادوار متعدد کاملاً فراوان است. اغلب کسانی که بیاد می‌آوردند که توسط میهمانان سماوی ربوده شده‌اند دارای زندگی خصوصی بسیار شبیه به آنچه که من در عرض این چند ماه اخیر داشتم بودند.

من مرتب با این ایده دست بگریبان بودم که در زندگی من اتفاقی در شرف وقوع است - شاید برخوردها و تماس‌هایی واقعی - که تأثیرات فوق‌العاده زیاد اما شناخته نشده در زندگی من بجای می‌گذارد. مسلماً رفتارم نیز تأییدی بود بر صحت اینگونه تأثیرات و خاطرات، حتی قبل از آنکه هرگونه خاطرات آگاهانه‌ای در اینمورد داشته باشم. اما خاطرات آگاهانه حداقل تا هفته اول ژانویه ۱۹۸۶ بوجود نیامد در حالیکه از تابستان ۱۹۸۵ بعد با تصور حضور «افراد بیگانه» در منزلم عصبی و نگران بودم. این

نگرانی و شك تا به حدی افزایش یافته بود که اجباراً اقدام به تهیه و نصب يك سیستم دزدگیر بسیار مجهز و گرانتقیمت در کلبه جنگلی نموده و سپس در ماه اکتبر يك تفنگ دولول بر قدرت تهیه کردم.

حتی سعی کرده بودم دوباره به منطقه‌ای در میانه ایالت تگزاس نقل مکان کنم، به محیطی که در آنجا بزرگ شده بودم و برایم آشنا بود. اما اولین نتیجه جالب این مهاجرت این بود که متوجه شدم که در آنجا حتی بیش از آنچه در نیویورک ترس داشتم، بیمناک هستم. آیا این کشف بدان معنی بود که بطور ناخودآگاه وقایع بسیار وحشتناکی را در گذشته‌های دور بیاد می‌آوردم؟ بالاخره به آپارتمان، به محیط روشن و گرم و غذای آماده برگشتم و ده دقیقه بعد از تمام آن افکار پریشان چیزی باقی نمانده بود. من آنها را در تاریکی‌های بیرون جا گذاشته بودم. اما هنگامیکه پسرم به رختخواب رفت و قدری دیرتر همسرم بدنبال او، و از تعداد چراغهای روشن در منزل کاسته شد احساس کردم که منزلم هم بیش از آنچه که فضای باز بیرون بمن امنیت و پناه می‌دهد چیزی برای عرضه کردن ندارد.

هنگامیکه در دل شب تنها ماندم آنچه با خود داشتم شبیه پرندگان جغد مانند و یاد گذشته کاملاً وارونه شده و تکان دهنده باضافه مقدار زیادی ترس بود. آنشب حقیقتاً از خدا خواستم که کاش عمرم در همان لحظه بسر می‌آمد و می‌توانستم از این جسم گوشتی بدنمایی باز و آزاد پرواز کنم. میهمانان سماوی در مخیله‌ام مانند تکه‌های ذغال سرخ شده باقی مانده بودند. آن چشمان بی‌انتهای و ابدی را که به اعماق وجودم خیره شده بودند می‌دیدم بنظر می‌آمد میهمانان سماوی در تاریکی‌ها مسکن گرفته و با گردش چرخ فلک در حرکتند.

ناچار در آنوقت شب دوباره از منزل بیرون رفته و به گردش پرداختم. به محله سوهو<sup>۱</sup> رفتم و به خیابانهای خلوت تریپکا<sup>۲</sup>. هنگامیکه بالاخره به آپارتمان بازگشتم گربه‌ها به استقبال آمده و خود را به قوزک پاهایم می‌مالیدند و مرتباً دورم می‌چرخیدند، پس از چندی جست و خیز کنان از من دور شدند. به اطاق مطالعه‌ام رفته و در از پشت بستم و چهار زانو بر روی زمین نشسته سعی کردم که افکار خود

---

1 . Soho

2 . Tribeca

را متمرکز کنم.

به محض اینکه قدری آرام گرفتم احساس کردم که گونی درچه‌ای بدنمای دیگر باز کرده‌ام. آنها همگی به من هجوم آوردند، از درون ضمیر ناخودآگاهم به بیرون ریختند بطرفم چنگ انداختند. آنها از طریق خاطراتم عمل می‌کردند اما این دیگر خاطره نبود. با من در هر سطحی روبرو می‌شدند. ضمن اینکه مرا نوازش می‌نمودند سعی در اسارت‌م داشتند. این حضور ناگهانی مانند تولدی دوباره در درونم بود اما آنچه که پا به عرصه حیات می‌گذاشت نه يك شیرخواره بی‌زبان بلکه يك قدرت زنده و هوشیار بود. و من نیز رابطه‌ای با او داشتم نه رابطه‌ای جدید، لرزنده و سست، بلکه رابطه‌ای غنی و بالغ که در تمام طیف احساساتم بسط داشت و شامل تمام وقت من نیز می‌شد. باید با آن روبرو شوم: هر آنچه که بود! سالهای مدیدی مرا با خود درگیر کرده بود. واقعاً در تب و تاب بودم.

چه چیزی در اعماق تاریک ضمیرم وجود داشت؟ در آن لحظات احساس می‌کردم که در روی قشر بسیار نازکی از یخ که ضمیرم را پوشانیده به رقص مشغول هستم. در زیر پاهایم فضایی بی‌انتهای و کاملاً ناشناخته وجود داشت. هیچگونه روانکاوی یا اعتقادات مذهبی و یا بیولوژیکی نمی‌توانست به این عمق نفوذ کند. هیچ يك از مکاتب واقعاً نمی‌دانند چه چیزی در درون انسان زندگی می‌کند. آنها فقط اعلام می‌دارند که هرچه هست مصمم است خود را آشکار کند.

آیا ما ابناء بشر واقعاً همان موجوداتی هستیم که تظاهر به بودن آن می‌کنیم؟ و یا اینکه اهدافی دیگر در دنیائی دیگر داریم؟ شاید زندگانی ما در روی زمین در حقیقت تنها لغزش سایه‌ها است نسبت به حقایق واقعی نفس. شاید جهان بمعنی واقعی کلمه صحنه تاتر است و ما هم بازیکنان چشم بسته آن.

برای اینکه بطور ظاهر هم که شده کنترلی هرچند ناچیز بر افکار خود پیدا کنم، تصمیم گرفتم امکانات موجود را بررسی نمایم. پشت میزم نشسته و شروع به نوشتن کردم.

حتی اگر میهمانان ناشناخته واقعیت داشتند، باز هم دلیل کافی وجود نداشت که آنها حتماً از کرانه‌های دیگر آمده باشند. ممکن است این «میهمانان» واقعاً از خود کره زمین باشند، قطعاً سنت طولانی داستانهای اجنه و پریان در فرهنگ‌های گوناگون بشری نشانگر این واقعیت است که «چیزی» بسیار قدیمی‌تر از چهل یا پنجاه سال

اخیر که این پدیده شکل فعلی خود را پیدا کرده. با ابناء بشر بوده است. تنها مشکلی که این تئوری دارد این است که آنچه از اواسط دهه چهل قرن حاضر تا کنون رخ داده تفاوتی بیشتر از «قدری تفاوت» با محتویات داستانهای اجنه و پریان دارد. اینک مسئله بررسی مغز بشر و پدیده بشقابهای پرنده مطرح است. یا بزور ربوده شدن به توسط موجوداتی برنگ خاکستری با چشمانی درشت و نگاهی خیره. قطعاً چنان تحول شگرفی در روان بشر بوجود نیامده که بتواند چنین تغییرات اساسی را در شکل و شمایل ظاهری اجنه و پریان توجیه کند. با وجود این، بدون شك چیزی در اینجا وجود دارد... من فکر کردم که شاید میهمانان سماوی بنحوی سعی کرده بودند خود را در داستانهای اساطیری ما پنهان کنند.

تصور دیگر می‌تواند این باشد که این میهمانان باصطلاح سماوی در حقیقت مردگان خود ما انسانها می‌باشند. شاید ما نیز موجوداتی هستیم مانند کرم ابریشم و انواع تکامل یافته و بالغ شده ما برایمان همانقدر غیرقابل درک و حتی تصور هستند که پروانه می‌بایستی برای کرم ابریشم باشد. شاید مردگان ما نیز به طریقی انقلاب تکنولوژیکی مخصوص به خود را داشته و یاد گرفته‌اند که چگونه از محدوده مرزهای دنیای مخصوص بخود خارج شوند.

شاید هم چیزی بسیار حقیقی از ضمیر ناخودآگاه خود ما به بیرون تراوش کرده است که فرم فیزیکی حقیقی بخود گرفته، می‌آید تا ما را شکار کند. این نیز ممکن است که اعتقاد و ایمان حقیقی مخصوص بخود داشته باشد. شاید هم قدرت خدایان گذشته مدیون ایمان راسخ مومنان آنها به اینکه می‌تواند به آنها زندگی دهد بوده و این همان چیزی است که دوباره دارد روی می‌دهد. ما گناه را آفریده و با صنعتی شدن جوامع بشری خدایان جدید را بجای آن موجودات با نسکوه گذشته‌ها نشانیده‌ایم. بجای آپولو<sup>۱</sup> که سوار بر ارابه آتشین خود در آسمانها می‌ناخت و یا خدای شب که بسنر پر از ستاره خود را پهن کرده بود، ما خدایان کوچک اندامی آفریده‌ایم، فلزی با رنگ خاکستری که روحیه‌ای مانند دزدان دریائی داشته و سفینه‌های آنها درونی همانقدر زشت و متعفن دارند که زباله‌های يك کشتی جنگی.

این امکان نیز وجود دارد که ما بازدید کنندگانی از بعدی دیگر یا حتی از زمانی



دیگر داریم. شاید آنچه را که ما اینک می بینیم انسانهایی هستند که در طول زمان طی طریق نموده و باجبار چهره خود را تغییر داده و بشکل میهمانانی با منشاء خارج از دنیای ما درآمده اند تا باعث ایجاد نوعی فاجعه زودگذر و یا واکنش عمومی که قهراً در موجب فاش شدن هویت آنها به پیشینیان خود خواهد شد نشوند.

من از توصیف خود از آنها بعنوان ساس یا حشره تعجب می کنم، زیرا ظاهر آنها در حقیقت بیشتر از هر چیز شبیه انسانها است. در آنها اثری از شاخك، بال و یا پاهای بلند و درهم فرو رفته دیده نمی شود. شاید نحوه حرکت بسیار چالاک و نیز چشم های سیاه و خارج از اندازه درشت آنها مرا بیاد تشابهی با دنیای حشرات انداخت. شاید هوشیاری، اوج تکامل بشری نیست بلکه چیزی است که می تواند از زمینه تکاملی در مراحل مختلف بوجود آید، درست مانند بال، چنگال و یا چشم. زیرا موجودات ابتدایی ارگانیسم های ابتدایی نیز دارند.

مثلاً می توانیم تصور کنیم، نوعی از زنبورها در کره ای دیگر بسیار هوشمند شده باشند - یا حتی در کره زمین خودمان - سابقه وجودی آنها از ما انسانها بیشتر، ولی ساختار مغز آنها همانطور ابتدایی باقی مانده باشد.

اما هوشمندی قدوی ابتدایی تر چگونه می تواند باشد؟ آیا چنین وضعیتی باعث نخواهد شد وجه تمایز ضعیف تری از نوعی به نوعی دیگر... با بیداری و انکاء کمتر بخود، بوجود آید؟

اگر آنها نوعی زنبور می بودند، می بایستی مانند زنبورها تماس برقرار کنند، با استفاده از مجموعه ای پیچیده از صداها، حرکات و بوها، و حتی از روش هایی که برای ما تا کتون شناخته نشده. اطلاعات ما درباره انواع زنبورها که در روی کره زمین زندگی می کنند محدود است. اما زنبورهائی هوشیار می توانند در تمامیت خود نیروئی بسیار قدرتمند بوجود آورند در صورتیکه بعنوان حشره، چه از نظر قدرت و چه از نظر درك مسائل بسیار محدود هستند.

آنها ممکن است در جوهر وجود فردی خود مغزی بسیار بزرگ داشته باشند. چنین مغزی ممکن است آهسته اما بسیار خوب فکر کند. این موضوع ممکن است این حقیقت که چرا آنها در تماس نزدیک با ما آنقدر محتاطانه عمل می کنند را بخوبی توجیه کند. این امکان وجود دارد که مغز ما انسانها بسیار کمتر از آنها هوشیار و خردمند باشد ولی در عوض سریعتر عمل کند.

من همیشه گمان کرده‌ام که موجودات آسمانی بایستی بسیار باهوش‌تر از ما باشند، اما این ممکن است فقط قسمتی از حقیقت باشد. از نقطه نظر سیر تکاملی، بشر در همین اواخر در روی زمین پدیدار شده. اما این بدان معنی نیست که ما انسانها موجوداتی پست‌تر از آنها هستیم، بلکه برعکس شاید بسیار پیشرفته‌تر. در اینصورت واضح است که فرم‌های قدیمی با سرعت اندیشه آهسته ولی حرکات سریع باید بما بعنوان خطری بالقوه در آینده نزدیک نگاه کنند.

شاید آنها تمایل دارند و یا در حقیقت مجبور هستند ما را بنحوی در کره خاکی خودمان محبوس کنند و شاید هم بالاجبار بلاتی بسیار بزرگتر از اینها بسر ما بیاورند. با وجود تمام این امکانات و فرضیات اثبات نشده من شخصاً عقیده دارم که آنها با ما سر ناسازگاری و دشمنی ندارند. اطمینان دارم که آنها بنحوی از من وحشت داشتند.

بهر دلیل، ظهور آنها به ضمیر آگاه بشری بنظر من شانگر تکامل حیات است - یا خود کائنات - که دوگبر فرآیند عمیقی از آفرینش می‌باشد.

در آن لحظات که در اطاقم نشسته بودم ناگهان به این واقعیت اساسی پی بردم که تمام شك‌های من در این باره که آیا تجربیاتم حقیقتاً واقعی بوده یا نه، بیمورد است. زیرا آنها قطعاً واقعی بوده و من آنها را درك کرده بودم. شاید سنوال دقیقتر و بهتر می‌توانست این باشد که آنها واقعاً چه ماهیتی دارند؟ آنها پدیده‌های روانی نیستند حداقل نه بمعنی رایج آن. زیرا افرادی شاهد بر تأثیرات جنبی آنها بوده‌اند. پرتو نوری که ژاک ساندولسکو<sup>۱</sup> در چهارم اکتبر دیده بود، صدای پای آنها که فرار می‌کردند آنطوریکه آنی گوتلیب<sup>۲</sup> بیان داشت و با صدای انفجاری که خود من شنیده بودم همچنین همسر و پسر همه اینها دال بر این بودند که هر اتفاقی که آن شب رخ داده بود حداقل از يك تجربه روانی پا فراتر می‌گذاشت. ده‌ها داستان مشابه که توسط افرادی از هر قشر و طبقه جامعه ما بیان شده همگی بر این واقعیت دلالت دارند که اگر چنین توضیحات روانشناسی بخواهند معتبر باقی بمانند می‌بایستی دلائلی بسیار قاطع‌تر ارائه بدهند.

---

۱. Jacques Sandulescu

۲. Annie Gottlieb

بهر حال در آن نیمه‌های شب که پشت میزم نشسته بودم دریافتیم که تصورات تمام این شهود اطمینان بخش است، گرچه حتی بطرفی می‌توانست خطرناک نیز باشد. من از درك حقایق و نیز از افکار خودم فرسوده شده بودم.

مغز من بطور غیرقابل کنترل متوجه آن قسمت از اظهاراتم در جلسه هیپنوتیزم می‌شد که مربوط به دوران طفولیتیم بود. من هیچ خاطره‌ای از اینکه در دوازده سالگی ربوده شده باشم نداشتم، چه برسد به اینکه باور کنم که این اتفاق در يك قطار در حال حرکت رخ داده باشد. ولی با وجود این می‌دانستم که افرادی که اینگونه تجربیات را داشته‌اند اغلب در غیر محتمل‌ترین شرایط دچار آنها بوده‌اند. باور نکردنی‌ترین زمان هنگامی است که بعضی از آنها مشغول رانندگی با اتومبیل خود بوده‌اند. اگر آنها در آن هنگام دچار نوعی خلسه هیپنوتیزم مانند شده بودند، پس چرا ماشین آنها از جاده خارج و یا دچار سانحه‌ای نشده بود، یا حداقل در طول این چند ساعتی که معمولاً اینگونه تجربیات طول می‌کشد از يك چراغ قرمز هم رد نشده بود؟ خواهر و پدرم با اتفاق من در سال ۱۹۵۷ به مادیسون در ایالت ویسکانسین برای دیدار عمه‌ام و شوهر و بچه‌هایش رفتیم. هنگام بازگشت من شدیداً مریض شدم. ما در يك کویه خواب در قطار نگزاس ایگل از شیکاگو به سان آنتونیو می‌آمدیم، و قسمت اعظم مسافرت ما در شب انجام می‌شد.

در آن هنگام، من احساس کردم که گویی دری به باغچه آشنای خودم در آن کویه باز کرده‌ام ولی از چمن و گل‌ها و شوکران‌های ساقه بلند اثری دیده نمی‌شد. تنها چیزی که در آنجا وجود داشت آسمان آبی بی‌انتهای و تهی بود که اگر بایم را از سکوی جلوی در فراتر می‌گذاشتم برای همیشه در آن سقوط می‌کردم.

در این مرحله از تفکر بود که تسلیم شدم، زیرا ساعت نزدیک سه صبح بود و من بقدری خسته بودم که دیگر قادر به بیداری نبودم. به رختخواب رفتم و ابدأ بخاطر نمی‌آورم رؤیائی دیده باشم. صبح روز بعد فقط يك فکر در مغزم شکل گرفته بود: می‌باید تا انتهای راه به پیش بروم، باید این معما را کشف کنم (تا جائیکه ممکن است) و بفهمم که چه اتفاقی دارد می‌افتد.

اهمیت نداشت که حقیقت چه بود زیرا ضمیر باطنم واکنشی نسبتاً تندی به آن نشان می‌داد بمانند اینکه پدیده‌ای کاملاً حقیقی روی داده و موجودات درگیر نیز واقعی هستند. طی چند روز بعد متوجه شدم که حقیقتاً با آنها رابطه برقرار کرده‌ام،

گرچه هنوز از واقعیت وجودی آنها مطمئن نبودم.

آرزو می‌کردم که می‌توانستم باور کنم. این نوع تجربیات تا بحال بکسی صدمه نزده. اما در اعمال قلیم با توجه به فشارهای زیاد روحی که متحمل شده بودم می‌دانستم که این واقعیت ندارد. قبل از اینکه تحت هیپنوتیزم درمان قرار گیرم فقط يك سوال اساسی مرا رنج می‌داد این که: آیا این اتفاقات واقعاً رویداده است؟ و یا به سخنی دیگر: آیا من يك قربانی بودم؟ یا يك روانی؟. این سوال روح مرا می‌جوید و له می‌کرد که البته غیر قابل تحمل بود.

روز قبل از آنکه با بادهویکینز ملاقات کنم به مرحله‌ای رسیده بودم که تصمیم گرفتم خود را از پنجره آپارتمانم به بیرون پرتاب کنم. در حقیقت در ملاقات با باد هویکینز شانس بزرگی به من رو آورده بود او نیز دان کلاین را بمن معرفی نمود. اگر بطور مثال بجای او به شخصی مراجعه می‌کردم که آمادگی پذیرش افکار و تصوراتم را نداشت، بلافاصله ناراحتی‌های مرا بعنوان اختلالات روانی شناسائی می‌کرد، آنوقت دیگر احتمالاً راهی جز جهش کردن از درون پنجره آپارتمان به بیرون برایم باقی نمی‌ماند. فکر باز و پذیرای دان کلاین در رویارونی با این وضعیت غیرعادی و بسیار ترسناک باعث شد که بیاموزم چطور می‌توان با ناشناخته‌ها زندگی کرد.

بدلیل این روش خردمندانه من قدرت پیدا کرده و با عزمی راسخ از اوائل ماه آوریل ۱۹۸۶ شروع به تحقیق دامنه‌داری در این زمینه نمودم. حداقل هزاران صفحه مطالب مختلف درباره کل این پدیده و تأثیرات علمی و فرهنگی آن مطالعه کردم.

اگر میهمانان سماوی واقعاً در جوار ما هستند می‌توان نتیجه‌گیری کرد که آنها با احتیاط و بمرور آگاهی‌های لازم را درباره خود بما نفهیم می‌کنند. بنظر می‌رسد که شاید آنها برای اولین بار در اواخر دهه چهل قرن حاضر به کره خاکی ما آمده، یا در آن مقطع زمانی تصمیم گرفتند که وارد ضمیر آگاه ما بشوند. ظاهراً از همان ابتدا دست به ربودن افراد زدند ولی تعداد انگشت‌شماری این قربانیان خاطرات خود را از این وقایع بیاد آورده و یا شهادت آنرا داشتند که گزارش کنند و تا حدود نیمه دهه شصت وضع بهمین منوال باقی ماند. درگیری آنها با ما ممکن است از همان ابتدای شروع این برخوردها بسیار نزدیک بوده باشد. تعدادی از ربوده شدگان از حوادثی که در اوائل دوران طفولیت آنها رخ داده مطالبی بیان کرده‌اند که این تجربیات اغلب از اولین گزارشهای مربوط به رؤیت بشقاب پرنده، حدود سالهای اول بعد از اتمام جنگ دوم

جهانی، قدیمی تر است.

آنچه که با احتیاط فراوان برنامه ریزی شده الزاماً تفهیم ماهیت واقعی این تجارب نیست بلکه برداشت جامعه از آن می باشد. در دهه چهل و پنجاه قرن حاضر بشر اشیاء پرنده را از فواصل دور رؤیت می نمود ولی بعد به مرور موفق شد آنها را از فواصل نزدیک و نزدیکتر ببیند. از اوایل دهه شصت به بعد اخباری درباره موجودات سماوی منتشر شد و در چند مورد نیز سخن از ربوده شدن افراد توسط سرنشینان یواف او بود. و اینک در اواسط دهه هشتاد، من و بسیاری دیگر - اغلب بدون آگاهی از یکدیگر - متوجه حضور فعال آنها در زندگی شخصی خود شده ایم.

با وجود اینکه هنوز هم هیچ دلیل فیزیکی قاطع دال بر صحت وجود میهمانان سماوی در دست نیست اما نحوه برخورد و نفوذ آنها به ضمیر آگاه بشر بنظر من نشانه ای از يك طرح از قبل بی ریزی شده و مشخص در این رابطه می باشد. با وجود تمام رخدادها و آنچه که آنها با من کردند، از آنان متنفر نبودم ولی چون به قدرت آنها واقف شده ولی از اهداف آنها بی اطلاع بودم، از آنها وحشت داشتم. مایل هستم واقع گرا باشم، تا بحدی که بتوانم ادعا کنم که آنها می باید ساخته و پرداخته مغز خود ما باشند تا موجوداتی فرا رسیده از نقطه ای از کیهان. نمی توانم باین آسانبها تکذیب کنم که آنها نشانگر يك قدرت حقیقی و زنده هستند. اما این امکان که قدرت مورد نظر در حقیقت می تواند منشاء انسانی داشته باشد نیز غیر قابل انکار است.

قیافه و شکل ظاهری آنها ابدأً به انسانهای معمولی شباهت نداشت. من تحت هیپنوتیزم نحوه نزدیک شدن آن موجود کوچک اندام با آن زره و کلاه خود بسیار عجیب را توصیف نمودم او در کنار تختخواب من بصورت يك موجود کوچک اندام ولی با عزمی راسخ ایستاده و با مشت های گره کرده خود بمن علائمی می داد. کاملاً مطیع فوراً برخواستم و پیژامای خود را درآورده و در مقابل او و سربازانش عریان ایستادم، در حالیکه از آن ها بعنوان «ارتش خوبان» یاد می کردم. هیچ نشانه ای از انسان بودن بجز دو دست و دو پا و يك سر در او دیده نمی شد.

با توجه به عدم تمایل آنها برای آشکار کردن علنی خود بما بطرفی قابل قبول، می توان نظریه پردازی کرد که هدف آنها تأثیر گذاری بر ما و یا حتی کنترل ما است. اما برای حصول به این خواسته حداقل می بایستی تمکین ظاهری از جانب ما وجود

داشته باشد.

حدود دو هفته پس از جلسه هیپنوتیزم و بعد از تعطیلات کریسمس باتفاق خانواده‌ام دوباره به کلبه جنگلی رفتیم. همسر «آن» در آن تاریخ اطلاعات بسیار کمی در مورد این قضایا داشت و پسر من نیز ابدأ از موضوع آگاه نبود. تا لحظه‌ای که به کلبه رسیدیم من با خود نیاندیشیده بودم که دارم دو انسان بی‌گناه دیگر را با خود به ماجراهائی می‌کشانم که ماهیت آنرا برایشان فاش نکرده و نمی‌دانم که آیا ممکن است دوباره اتفاق بیافتد. اما چطور می‌توانستم با آنها صحبت کنم و اصولاً چه می‌توانستم بگویم؟ که سفر ما ممکن است خطرناک باشد؟ آیا این ادعا می‌توانست حقیقت داشته باشد؟ شاید بهتر بود به آنها تمام اسرار را می‌گفتم و تصمیم به همراهی با من را به خود آنها واگذار می‌نمودم.

شاید، اما من این کار را نکردم. بعدها پس از اینکه همسر من تحت هیپنوتیزم قرار گرفت و به تمام حقایق و ماجراها پی برد، روزی بمن گفت که او هرگز حاضر نمی‌شده بخاطر این ماجراها از کلبه جنگلی مان دوری کند. و یسرمان - اگر او هم بنوبه خود درگیر این ماجراها شده بود کاری از دست ما ساخته نبود و من نمی‌خواستم که رنج او را بیشتر کنم. من قسمت اعظم زندگی خود را درگیر این ماجراها بوده‌ام و اینک ضمیر من قصد داشت آنها را برایم مجدداً تداعی کند.

بمحض ورود به کلبه جنگلی متوجه این حقیقت شدم که این کلبه تا چه اندازه برایم مهم و پر ارزش شده. شخص ممکن است تصور کند که کشف رویدادی مانند این در زندگی می‌بایستی باعث ایجاد وحشتی بزرگ شود مخصوصاً اگر مکانی که در آنجا آن وقایع رخ داده نیز به این وحشت دامن بزند. چنانچه در ابتدا حتی نجسم کلبه جنگلی در من وحشت‌آفرین بود اما در کمال تعجب هنگام مراجعت به آنجا متوجه شدم که اینطور نیست و من ظاهراً با این شرایط خاص آشنی کرده‌ام. بنظر می‌رسید که لازمه بی‌اعتنایی به آنچه که در گذشته برای من رخ داده سعی و کوشش فراوان است. بنابراین می‌باید فراموشی و خاطرات کاذب بمنظور سرپوش نهادن به واقعیات را حتی به بهای سنگینی هم که شده حفظ نمود. اگر تجربیات من منحصر بفرد نیست، به این دلیل است که ما در جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که خود جراحاتی پنهانی از اینگونه وقایع دارد. اما چون بسیاری از ما پی برده‌ایم که بجه دلیل باید مبارزه‌ای سخت برای فراموشی آنها باید بکنیم ممکن است این جراحات شروع به التیام کنند.

در اطاق نشیمن ایستاده و پریشانیهای خود را بخاطر می آورم، وضعیتی را که در طول سال گذشته داشته‌ام. برآستی در آن ایام چند مرتبه نیمه‌های شب در کلبه جنگلی و یا آپارتمانم در نیویورک بپا خواسته و در منزل، درون کمدهای لباس و یا زیر تختخواب به جستجو پرداخته بودم. همیشه از رفتار خودم متحیر بودم زیرا نمی‌توانستم آن عجله و اشتیاقی را که برای تحقیق درباره این حوادث داشتم درک کنم - بررسی منزل مخصوصاً گوشه و کنارهای آن برایم جالب بود همیشه در کمدها به پائین و کف آن نگاه می‌کردم، چون بطور ناخودآگاه بدنبال موجودات کوچکی می‌گشتم. تحت هیپنوتیزم بیاد آورده بودم که مدام این احساس را دارم که هر لحظه چیزی بسیار عجیب دستهای خود را دراز کرده و درصدد است مرا برباید. این احساسی بسیار مرموز بود، مانند حالتی که از شنیدن صدای درهم پیچیدن وزش باد شبانگاه در میان درختان یا نماشای تابش نور ماه در سطح رودخانه‌ای ناآرام در انسان بوجود می‌آید.

در ظاهر من کاملاً طبیعی بودم، اما همیشه ترسی مستمر بر من حکمفرما بود. احساس می‌کردم نحت نظر هستم، گرچه می‌دانستم که در حقیقت کسی مراقب رفتار من نیست. برای خود اسلحه‌ای خریده بودم، سیستم دزدگیر گرانقیمتی نصب کرده و آنرا با نورافکن‌هایی مجهز کرده بودم که نسبت به آمد و شد افراد حساس بودند. این اقدامات احتیاطی در آن مکان خلوت و آرام، بظاهر بدون خطر و دور از هرگونه اقدامات تبهکارانه بچه‌انگیزه‌ای صورت گرفته بود؟. حتی در آن زمان هم این مشکل که ترس خود را در چهارچوبی منطقی قرار دهم وجود داشت. اینک دیگر برایم واضح بود که آنها واقعی به سیستم دزدگیر و اقدامات احتیاطی مشابه آن نمی‌نهادند و بلکه برعکس به حضور پنهانی خود در زندگی من اصرار داشتند، و این حضور بنظر می‌رسید بمرور صورت واقعیت بخود گرفته است.

به محض ورود به اتاق خواب با واقعیتی برخورد نمودم که فقط می‌توانم آن را بعنوان نوعی برداشت از واقعیت توصیف کنم. حضور در مکانی که آنهمه اتفاقات رخ داده بود برای من اصولاً غیرممکن می‌ساخت که بتوانم آن وقایع را از حقایق دیگر زندگی جدا سازم. تمام رویدادهای بیست و ششم دسامبر، مخصوصاً لحظات نخستین آن در قسمت مربوط به یادآوری واقعیات در مغزم جای گرفته، و بقدری از رویاها متمایز بودند که هر خاطره واقعی دیگر در اولین لحظه که آن موجود با آن زره حفاظتی

خود به درون اطاق آمد، برای من بصورت خاطره جلوه گر می شد. هنگامیکه این اتفاق افتاد من در نوعی خلسه و یا در خواب نبودم بلکه کاملاً بیدار و هشیار و در حالتی که از هر نظر می تواند کاملاً طبیعی توصیف شود بودم.

اینک در این اطاق ایستاده و به در و کف آن و به رختخواب نگاه می کردم. سپس چشمم به قسمتی از دیوار در پشت در افتاد. يك فرورفتگی در آن مشاهده می شد که در نتیجه برخورد بسیار شدید دستگیره در با دیوار بوجود آمده بود. شخصی در را با شدت و قدرت زیاد باز کرده بود آیا این کار ما بود یا اینکه آنها انجام داده بودند.

حضور مجدد در آن اطاق باعث شد که خاطراتم درباره شب بیست و ششم دسامبر کاملاً زنده شود، همینطور بیاد اطاعت محض خود در برابر خواسته ها و دستورات آنها افتادم.

من میهمانان سماوی را در ذهن خود می دیدم که وارد اطاق می شوند، وحشت بی حد خود و چگونگی احساسی را که از تماس دست های آنها با من در من ایجاد شده بود را به یاد می آوردم. آنها در تمام حرکات خود سریع و بسیار دقیق بودند. بوی آنها، منظره محل سکونت آنها و بالاتر از همه احساس با آنها بودن را بخاطر می آوردم. اقرار می کنم که می ترسیدم، اما این ترسی بود توام با نوعی علاقه.

هوای منزل سرد بود و من به طبقه یائین برگشتم تا در شومینه آتشی روشن کنم. بعد از صرف شام پسرم را با نقل داستانی خوابانیدم.

در حالیکه گیلای مشروب در دست داشتم در صندلی مورد علاقه ام نشسته و به شعله های آتش در شومینه خیره شده به فکر فرو رفتم.

مایل بودم با این مسئله از منطقی ترین و نتیجه بخش ترین جهت ممکنه برخورد کنم. بجای آنکه سعی کنم به نتیجه ای برسم که میهمانان سماوی واقعاً چه کسانی هستند و یا بدنبال چه اهدافی در کره زمین می گردند، فکر کردم تمام هم خود را در تمرکز احساساتم درباره آنها صرف کنم. چون با توجه به اینکه حتی جرقه ای از دانش مدون درباره آنها وجود نداشت، راه ارزشمند دیگری برای شناخت بهتر آنها برایم منصور نبود.

به تصویر تاریک پنجره در انتهای اطاق نظر افکندم که فقط شبیح مبهمی از مرا باز می تاباند.

خاطرات آنشب بیست و ششم برایم چقدر واضح بود. خرامان از ایوان



بشت پنجره اطاقم بدرون شب رفته، و سپس به آسمان برده شده بودم در حالیکه آن موجودات کوچک اندام در اطرافم می چرخیدند.

در چشم ضمیرم تصویری از کلبه جنگلی بجای مانده بود که تحت هیپنوتیزم بیاد می آوردم. در این تصویر پنجره ناریک اطاق خواب خودم و پنجره اطاق پسرم در طبقه پائین را می دیدم در حالیکه نور شب ضعیفی از پشت پرده‌ها پیدا بود. با ترک آنجا احساس غم و اندوه بزرگی می نمودم درست مثل اینکه مرده‌ام. این احساس می توانست دلیل اصلی برای مدفون بودن این لحظات در پرده‌ای از فراموشی در مخیله‌ام باشد.

سپس ناگهان خاطره منظره‌ای را بیاد آوردم که دیده بودم. تمام درختان جنگل را در آن پائین می دیدم که به توده بزرگی از شاخه‌ها و برگهای درخشان همراه با تنه درختان تبدیل شده بودند.

هنگامیکه این توده دوباره تبدیل به اجزاء اولیه آن شد، موقعی بود که من در گودالی کوچک در میان آنها نشسته و چند موجود در اطرافم ایستاده بودند. هنوز هم فکر می کردم که شخصی داشت در آن لحظات با من صحبت می کرد، اما نمی توانستم بیاد بیاورم که او چه می گفت. لحن صدائی که بیاد می آوردم همانی بود که بنظر می رسید در دورن مغزم با من صحبت می کند. شاید این پدیده انتقال افکار باشد، اما در عین حال ممکن است پدیده‌ای دارای ماهیتی ساده‌تر باشد.

مغز انسان بمتابه يك دستگاه الكتریکی است که يك حوزه الكترومغناطیسی بسیار ضعیف دارد و تشعشعات فوق‌العاده ضعیفی در محدود طیف امواج رادیوئی پخش می کند. بطور خاص این تشعشعات حاوی قسمتی از نوسانات در محدوده امواج بسیار پائین (ELF) در حوزه الكترومغناطیسی هستند که امواج آن با فرکانس يك تا ۳۰ هرتز منتشر می شوند. همچنانکه قلب و عضلات بدن انسان نیز حوزه الكترومغناطیسی بسیار ضعیف ایجاد کند که امواج آن نیز در باند فرکانس بسیار پائین منتشر می شود.

يك نکتولوژی پیشرفته‌تر از ما می تواند از طریق استفاده از امکانات پخش امواج از فرستنده - گیرنده‌هایی بسیار حساس ELF بسادگی تماس‌های روحی یا فیزیکی با

«عمل ایجاد تغییر در حواس درون مغز»

ما برقرار سازد. البته استفاده از این طریق در نظر ما آن لطف بکارگیری درك جادوئی ماوراء احساسات پنجگانه<sup>۱</sup> را ندارد اما بخوبی می‌تواند پدیده کنترل مغز انسان را از خارج از بدن او توجیه کند، حتی تلقین ادراك به مغز (مثلاً شنیدن صداهائی در درون آن) نیز از محدوده امکانات این روش چندان دور نیست.

لازم است در اینجا اضافه کنم که کره زمین خود بمقدار زیادی تشعشعات ELF در همان فرکانس ۱ تا ۳۰ هرتز تولید می‌کند.

شاید هم بعضی شرایط طبیعی سبب واکنش مغز شده و می‌توانند پدیده‌هائی نوعاً روانی ولی بسیار نادر و قوی بوجود آورند. و شاید ما انسانها خود يك نوع رابطه شخصی غیرقابل درك با کره خاکی خودمان داریم که از وجودش نیز بی‌اطلاع هستیم. خدایان باستان، اجنه و پریان و میهمانان سماوی عصر حاضر می‌توانند پدیده‌های جنبی این رابطه باشند.

البته قبول دارم که این ایده بسیار نامحتمل بنظر می‌آید، اما چه باک!، اغلب ایده‌های جدید دیگر هم همینطور هستند.

در حالیکه در برابر شومینه به تفکر نشسته بودم دریافتم که دیگر نمی‌توانم افکار خود را بر روی فرضیات و احتمالات متمرکز کنم.

مغز من مرتباً به سوی خاطراتم بازمی‌گشت. البته من از نظر عقلانی درباره ماهیت میهمانان سماوی مطمئن نبودم. اما واکنش احساسی من می‌گفت که آنها موجوداتی حقیقی هستند، گرچه انسان نبودند.

فرضیات، خاطره‌ها را بسیار زنده می‌کنند. هنگامیکه تحت هیپنوتیزم آن لحظاتی را که از میان جنگل به آسمان پرواز کردم را مجسم کردم، واقعاً آن احساس عجیب پرواز بطرف بالا را نیز درك کردم.

احساسی بود درست مثل زمانیکه ما در يك آسانسور با سرعت زیاد بطرف بالا برده شویم.

درختان را در زیر پای خود دیدم که در تاریکی شب قامت برافراشته و پوشش برف به آنها درخششی خاص داده بود.

بیاد آوردم از میان زانوان خود می‌دیدم که آنها بسرعت کوچکتر می‌شدند.

فضائی که من به آنجا وارد شدم بوی پنیر فرانسوی<sup>۱</sup> گرم مخلوط با بوی گوگرد می داد. این بوی گوگرد بارها توسط سایرین هم گزارش شده. روی نیمکت روبوشی بدون استفاده افتاده بود که مقداری از آن روی کف اتاق قرار داشت.

قویاً احساس می کردم که در جایی شبیه به یک اتاق نشیمن هستم. اغلب افراد ربوده شده این احساس را که آنها را به اطاق معاینه می برند داشته اند. حیرت انگیزترین موجودی که در تمام طول عمر خود دیده بودم در مقابلم نشسته بود، و این احساس که او را از قبل می شناسم بهت زدگی مرا صد چندان می کرد.

من او را مؤنث فرض می کردم بدون اینکه دلیلش را بدانم. شاید بدلیل وقاری که در حرکات و رفتارش بود و شاید هم به این دلیل که در من احساسات جنسی بوجود آورده بود. و یا شاید به این علت که خاطره طرز لمس کردن پهلوی قفسه سینه ام توسط او که با ملایمت ولی در عین حال با قاطعیت انجام گرفته بود، هنوز در مخیله ام بود.

بعدها دریافتم که افرادی که دچار چنین تجربیاتی می شوند اغلب این احساس را داشته اند که با یکی از این موجودات بنحوی آشنائی قبلی دارند، و جالب آنکه این شخص آشنا همیشه متعلق به جنس مقابل است. اغلب اوقات افرادی که مراجعه می کنند این تصور را دارند که یک یا دو حادثه را پشت سر گذارده اند ولی هنگامیکه برایشان آشکار می شود که آن یک یا دو واقعه جزئی از حوادثی طولانی و دامنه دار هستند مانند من گیج و حیرت زده می شوند. من همچنین متوجه شده ام که بندرت افرادی چندین برخورد با سرنشینان یوافاوها را در طول زندگی خود گزارش کرده اند، حتی در مجلات اختصاصی نیز بندرت به اینگونه افراد اشاره ای شده است. تقریباً مطمئن هستم که هیپنوتیزم خود من هم برای اولین بار سبب شد که با پدیده ای روبرو شوم که فقط می توانم آن را بعنوان احساسی غیرمحمتمل ولی حیرت انگیز توصیف کنم.

جالب است که می بینم پدیده برخوردهای مکرر برای تعداد زیادی از افراد دیگر نیز رویداده گرچه اینگونه احتمال از پشتیبانی فکری مطبوعات و جامعه برخوردار

نبوده و مطالب و گزارشاتی که تا بحال چاپ شده چندان اشاره‌ای به این قضیه ننموده‌اند، زیرا همان ادعای يك بار برخورد با موجودات سماوی آنقدر شانس مورد قبول قرار گرفتن آنرا تنزل داده و به مرز ناپاوری می‌رساند که دیگر جانی برای عنوان کردن ادعای برخورد مکرر باقی نمی‌ماند.

آنشب در کلبه جنگلی متوجه شدم که من اکثر اوقات فقط درباره آن موجودی که بنظرم آشنا می‌آمد، فکر می‌کنم و یاد او مرتباً در مخیله‌ام دور می‌زند. آن زن چشمانی خیره کننده داشت که مانند الکتربسته بدنم را می‌لرزاند... چشمانی درشت و خیره مانند چشمان مجسمه‌های خدایان عهد باستان... چشمانی که در آنها جزئیاتی دیده نمی‌شد، نه عدسی داشت و نه مردمک آن پیدا بود. آن زن روبروی من نشسته پاهایش را جمع کرده و دستهایش بر روی زانوانش قرار داشت. کف دستهایش را موقعی که به پاهایش می‌فشرد بنظر بیش از حد معمول پهن می‌آمد ولی در حالت ایستاده آویزان در کنار اندامش باریک و دراز بودند. اسکلت دستها که شاید استخوانی بود بزحمت از زیر پوست قابل رؤیت بود. اما سایر قسمتهای بدن او مانند برخی حشرات دارای اسکلت سطحی بود.

او بدون تردید توجه و علاقه مرا بخود جلب کرده بود و من حتی می‌توانم ادعا کنم که به جهانی او را دوست داشتم - شاید بهمان اندازه که نفس خود را دوست داشتم. نسبت به او همان احساس وحشت و شگفت‌زدگی را داشتم که می‌توانستم نسبت به کسی داشته باشم که می‌دیدم از اعماق ضمیر باطنم بمن خیره شده.

در نگاه او عنصری عجیب وجود داشت که سنگدلی مطلق او را می‌رساند و این باعث می‌شد که نسبت به او احساسات متفاوت دیگری نیز داشته باشم. در حضور او هیچگونه آزادی فردی نداشتم، حتی نمی‌توانستم طبق اراده‌ام صحبت و یا حرکت کنم. به شعله‌های آتش در شومینه خیره شده و می‌اندیشیدم که آیا این حالت توصیف شده خود نوعی آسودگی نیست؟ من ادعا کرده‌ام که در حضور او بشدت وحشت‌زده بوده‌ام و قطعاً آن ترس را بیاد دارم، ولی آیا این واژه‌ها توصیفی حقیقی و دقیق از حالت روانی واقعی من بود؟ اگر می‌توانستم هویت فردی خود را به شخص دیگری واگذار کنم، مطمئن هستم که در آنصورت نه فقط احساس ترس بلکه احساس عمیقی از آسودگی نیز می‌کردم. شاید این وضعیت نصوری، مختصری به مرگ شباهت داشت تا تسلیم نمودن نفس خود بدان صورت، ولی بودن با آن زن نیز خود بهر حال قدری

شبيه مرگ بود.

وقتیکه آنها مرا در دستهای خود گرفته بودند، مثل يك شیرخواره ناتوان بودم و مانند او وحشت زده گریه می کردم. پی بردم که حالات فوق العاده قدرتمندی که در حال بررسی آنها بودم می توانستند مرا در دو جهت نامطلوب سوق دهند.

از يك طرف حالت ناتوانی کامل که آنها در من ایجاد کردند نرسی آمیخته با احترام در من بوجود می آورد که می توانست مرا بسوی تمایل به تمکین و بدنبال آن به عشق سوق دهد... از طرف دیگر این ترس چنان سردرگمی ایجاد می کرد که از درك هرگونه احساسی عاجز می ماندم.

نگاه خیره این زن تا به اعماق وجودم نفوذ می کرد و در آن لحظه که مستقیماً به چشمان او خیره شدم برای اولین بار متوجه ناآرامی گسترده‌ای در درون خود گردیدم. بنظر می رسید هر نکته حساس و ضعیف در شخصیتم برای این موجود آشکار بود. هیچکس در دنیا نمی توانست روح بشری دیگر را به آن خوبی بشناسد، همچنانکه کسی نمی تواند بچشمان شخصی دیگر چنان عمیق و مؤثر خیره شود - اما من حقیقتاً می توانستم حضور آن شخص را در درون خود احساس کنم - که البته بهمان اندازه که قابل حس کردن بود آزار دهنده نیز بود.

چشمان آنها را شهود دیگر اغلب با واژه‌های «بی انتها» «جستجوگر» و «فراگیرنده روح» توصیف کرده اند. آیا ممکن است چیزی جز جزئی از وجود خود آدمی او را به آن خوبی بشناسد؟ بله، حتماً زیرا برای موجودات هوشمندی با قدرت بیشتر ممکن است ما همانطور شناخته شده باشیم که حیوانات برای ما هستند و ممکن است که ما خود را آنقدر آشکار و عریان احساس کنیم که يك سنگ هنگامیکه صاحبش به چشمان او خیره می شود.

دگرگونی هائی در درونم رخ می دهد زیرا این شخص بمن نگاه می کند - و او ظاهراً می تواند به اعماق من بنگرد و مرا با عمیق ترین اشتباقات و سوء ظن ها که در عمرم بیاد دارم، پر نماید...

آنشب در آن کلبه جنگلی با خود می اندیشیدم که آیا تنها تأثیر عمیق این تجربه باعث شده بود که تصویر این موجود چنان واضح در ضمیرم باقی بماند، یا اینکه احساس و تمایل مشارکت با او بطریقی در من بوجود آمده بود. و آیا او هم اکنون هم بنحوی یا من است؟... و مرا که جلوی آتش نشسته ام نظاره می کند؟

در این هنگام که او را بیاد می آورم سئوالی نامشخص در مخیله‌ام بوجود می آید. در تلاش برای دست‌یابی به جوابی که مرا متحیر ساخته بیاد مکالمه‌ای افتادم که با او داشتم و اینک احساس می‌کنم که بسیار مهم بوده است.

من درک کاملاً واضحی از آن زن بعنوان شخصی سالخورده داشته‌ام. حتی نه فقط سالخورده مانند شخصی پیر، بلکه واقعاً از هر نظر پیر. چرا اینطور برداشت کرده بودم؟ خودم هم نمی‌دانم!

هنوز طنین صدای او را بخاطر دارم که نمی‌دانم از کجا می‌آمد، او بمن پاسخ می‌داد که: «بله، من پیر هستم». در گفته‌های او خردمندی آشکار بود و این کلمات را او در مغزم ادا کرد.

اما هنگامیکه از صدای خود استفاده نمود متوجه شدم که برای موجودی چنان ظریف، لحن صدائی بسیار پائین داشت، مانند صدای باس (در ارکستر). مثل اینکه از نه چاهی عمیق این صدا بگوش من می‌رسید.

بیاد دارم وقتی که به او اعتراض کردم او اطمینان داد که عمل جراحی آسیبی بمن وارد نخواهد ساخت. احساس درماندگی بدترین حالتی بود که با آن روبرو شده بودم و به او گفتم که «شما چنین حقی ندارید»

«ما چنین حقی را داریم!» پنج کلمه عظیم و بسیار حیرت‌انگیز. ما چنین حقی را داریم. چه کسی این حق را به آنها داده بود؟ کدام منطق و اصول اخلاقی باعث شده بود که آنها چنین نتیجه‌گیری کنند؟

حیران مانده بودم که آیا لازم است در این مورد با آنها وارد بحث شوم و یا اینکه این منطق بقدری برای آنها بدیهی است که دیگر جای شك و بحث در نظر آنها وجود ندارد؟

آتش در شومینه به خاموشی می‌رفت من بادزن الکتریکی را روشن کردم و آتش هم مطبعمانه دوباره زبانه کشید.

شاید حقی که آنها برای خود قائل بودند از جهتی می‌آمد که ما تصور آنرا نمی‌کنیم. اگر آنها خود جزئی از ما بودند ممکن بود که خود ما به آنها قبلاً این حق ادعائی را داده باشیم.

صدای ترق و تروق هیزم‌های مشتعل با صدای تیک تیک ساعت درهم آمیخته بود و من در این اندیشه بودم که چقدر طالب شنیدن صدائی هستم که مرا راهنمایی کند.

پس از اتمام رمان «پایان طبیعت» نوشته جیمز کونتکا<sup>۱</sup>، بشدت این احساس را پیدا کرده بودم که وضعیت فعلی حاکم بر جهان دیری نخواهد پائید. البته فکر نمی‌کردم که دنیا دارد واقعاً به آخر می‌رسد اما می‌شد براحتی مرا متقاعد کرد که بیوسفر<sup>۲</sup> بزودی چنان دچار تغییراتی فاحش خواهد شد که مرگ انسانهای بیشماری غیرقابل اجتناب خواهد بود.

متحیر بودم که آیا مغزی که چنین دستخوش وحشت شده برای خود خدایانی جدید نمی‌آفریند، حداقل برای اینکه قدری از سنگینی ترس خود بکاهد و در مقابله با آن تنها نباشد؟

اگر اینها میهمانان سماری حقیقی بودند مایل بودم بدانم که کدام ضوابط اخلاقی به آنها این اطمینان را داده که، آنها «حقی» درباره ما دارند. البته می‌دانم که ما انسانها درباره مشروعیت «حقی» که مورد سایر موجودات روی زمین برای خود قائل هستیم، بزحمت رنج تفکر را بخود می‌دهیم. چقدر عجیب است که انسان ناگهان خود را تحت تسلط همان قدرتی ببیند که تا آنروز خود براحتی بر سایر موجودات اعمال می‌کرده.

درباره نعره گاوها که صدای زنگوله آنها در دشتهای نگزاس شامگاهان بگوش می‌رسید فکر کردم و نیز به گریه‌هایم که دوست داشتند روی زانویم بخوابند و وجود کوچک خود را با اطمینان کامل به محبتی بسپارند که برای من نه چندان جدی ولی برای آنها بمنزله مرکز کائنات بود.

روزی که پدرم مرا در فورت ورت<sup>۳</sup> به یک سلاخ‌خانه برد، من صدای نعره وحشت‌زده گاوها را شنیدم و پشت قوز کرده گاوهای نر و سفیدی کرم‌رنگ چشمان از حدقه درآمده آنها را دیدم. بوی کثافت، ادرار و خون در همه جا پیچیده بود و صدای خرد کننده ضربه‌ها و زوزه‌اره‌ها بگوش می‌رسید.

در یک انستیتوی تحقیقاتی در سان آنتونیو قفس میمون‌هانی را دیدم که در آنها یک ردیف شمپانزه با سرهای تراشیده و صورتی رنگ دیده می‌شدند که جمجمه‌های

---

۱. Nature's End by James Kunctka

۲. Biosphere

۳. Fort Worth

آنان با باز شده بود و یا آثار بخیه‌های طولانی در آنها کاملاً مشهود بود. در مواردی می‌توانستم مغز لرزان آنها را ببینم که منقبض و منبسط می‌شدند و هر بار که مرکز مکالمه در قسمت پشت مغز آنها تحریک می‌شد، شمه‌پانزها صداهای غیرعادی از خود درمی‌آوردند.

همه این اعمال برای جمع‌آوری اطلاعات توسط دانشجویان انجام می‌شد. براستی آن میمون که سوزنی را در مغزش فرو کرده بودند درباره ناظران خود چه فکر می‌کرد؟ آیا برای آن میمون‌ها ما خدایانی بودیم که آنها می‌باید خود را شرافتمندانه تسلیم ما کنند، زیرا کاری دیگر از دست آنها بر نمی‌آمد؟. اما من در همانجا لاشه‌های میمون‌ها را هم در زباله‌داتی دیدم!

هرچقدر تلاش کردم، نتوانستم به این نتیجه برسم که میهمانان سماوی نیز از همین اخلاقیات بی‌روح و احساس در رابطه خود با ما استفاده می‌کنند که ما در رابطه با هموعان و حیوانات از آن بهره می‌جوئیم.

اما بهر حال نشانه‌ای از این اعمال در رفتار آنها دیده می‌شد، زیرا آنها مرا مانند یک حیوان وحشی در بیست و ششم دسامبر شکار کرده، تمام مقاومت‌م را خرد نموده و در نیمه‌های شب مرا از منزلم بیرون کشیده بودند.

من باور نکردم که هدف آنها فقط مطالعه جسم من است، اصلاً و ابداً. آنها مرا تغییر داده و کاری با من انجام داده بودند. من در آنشب این تغییرات را بوضوح حس می‌کردم ولی از بیان آن عاجزم.

بعدها فکر کردم که شاید می‌خواستند مرا «رام» کنند. شاید افزایش تدریجی تماس‌ها در طی سالهای گذشته نیز بهمین منظور بوده: آنها قصد دارند همگی ما را رام کنند.

پس از آن بحث کوتاه درباره حق، آن زن بمن گفت که «برگزیده» آنها هستم و این سخن مرا بشدت به خشم آورد. من این ادعا را بعنوان نوعی شوخی تلقی کردم و بالطبع با عصبانیت هم واکنش نشان دادم.

ولی او مرتباً سرش را به اینطرف و آنطرف تکان می‌داد و می‌گفت «اوه، نه، اوه، نه.» در لحن کلام او جدیت همراه با قدری شوخ طبعی وجود داشت.

کاملاً بیاد می‌آورم که زنی را دیدم که لباسی گلدار بتن داشت و همین جمله به او هم گفته شد. اما کجا؟ و در چه زمانی؟.



یاد این واقعه در مخیله‌ام بدون اینکه نقطه اتکائی داشته باشد کاملاً شناور بود. بیاد دارم که این زن لباس گدار بتن کرده بود و در برابر گروهی از آنها ایستاده فریاد می‌زد «سپاس خداوند را»، آنهم به محض اینکه به او گفته شد که «برگزیده» است. شاید منظور میهمانان سماوی از این ادعا این است که همگی ما برگزیده هستیم تا «رام» شویم. هیچکس تا بحال سعی نکرده بشریت را رام کند. بنابراین ما هنوز هم يك نوع حیوان وحشی هستیم، همانقدر وحشی که در روزهای نخست حیات نوع خود بودیم و در جنگل‌ها و دشت‌ها نعره‌زنان می‌دویدیم. شاید روند «خود رام کردن» ما و تبدیل شدن به موجوداتی متمدن، از نظر میهمانان سماوی رام شدن واقعی نیست، بلکه فقط برای خودمان بود... تازه آنهم نه چندان خوب و کامل. کافی است که نگاهی به تاریخ خونبار و پر از خشونت بشر بیاندازیم.

در این نخستین شب مراجعت به کلبه جنگلی پس از آن وقایع نگاهی هم به کاناپه‌ای انداختم که در شب بیست و ششم مرا روی آن خوابانده بودند. در حیرتم که آیا کلبه قدیمی ما هنگامیکه من دوباره در آنجا بیهوش آمدم آرام نگرفت؟ شاید تشعشعات فرکانس یائین زمین تغییر کرده بود و من نه از آن اتاق مرموز و پنهانی در آسمان، بلکه از قدم زدن و تلو تلو خوردن در منزل خودم دوباره بخود آمده بودم. نمی‌دانم آیا رابطه‌ای میان تجربه من و قدم زدن مرموز شامان<sup>۱</sup> در داستانهای اساطیری و پرواز زن جادوگر وجود دارد یا نه؟

من داستانهای اساطیری زیادی خوانده و درباره آنها تحقیق کرده‌ام و بنابراین باعث تعجبم بود که می‌دیدم هنگامیکه به تاریکترین اعماق نفس خود دست دراز کرده و ناگهان چیزی را در آنجا می‌یابم اینطور حیرت‌زده شده باشم. حالا که دوباره به صحنه آن حوادث برگشته‌ام، احساس کردم که گویی همیشه می‌دانستم چه حقیقتی را در آنجا خواهم یافت؛ و تمام حیرت من در حقیقت خود نوعی توهم بشمار می‌آید.

دریافته بودم که ریوده شدن به جبر و انتقال به اتاقی مدور، خود سنتی بسیار، بسیار قدیمی در فرهنگ بشری دارد. داستانهای فراوانی از این مقوله در سرگذشتهای

اجنه و پریان نقل شده. در مجموعه داستانهای جمع آوری شده توسط جوزف جاکوب<sup>۱</sup> بنام «داستانهای سماوی اجنه و پریان»<sup>۲</sup> (بودلی هد<sup>۳</sup>، ۱۸۹۴ و ۱۹۸۵) بچاپ رسیده داستانی وجود دارد بنام «کونلا و ندیمه پری او»<sup>۴</sup>. فکر می کنم که این سرگذشت را با قدری تغییر می توان بعنوان داستانی درباره میهمانان سماوی عصر حاضر ارائه نمود.

بهمین صورت اینگونه تجارب می تواند ریشه های تاریخی داشته باشد. گرچه در آنزمان ها هم مبداء این وقایع چندان روشن نبوده، چنانچه اینک هم احساسات در رابطه با برخوردها با میهمانان سماوی روشن نیست.

شاید اجنه و پریان خود موجوداتی واقعی هستند و شاید با سفینه های ناشناخته ای بدور زمین پرواز می کرده و عصای معجزه آفرین و خردبخش خود را تکان می داده اند زیرا که آنها در آنزمان به تحول عظیم تکنولوژیکی خود رسیده بودند.

هر بار که انسان تصمیم می گیرد که پرده از این راز بردارد که آیا این وقایع روحی هستند یا حقیقی، بزودی در کاوش خود به نظریه ای برمی خورد که دلائلی بر علیه آنچه که او در آن لحظه باور و تمایل دارد در پیش رویش قرار می دهد.

ابهام آمیزترین قسمت در خاطراتم تحت تاثیر هیپنوتیزم مربوط است به حوادثی که در سال ۱۹۵۷ رویداد و رجعت ناگهانی من به آن دوران. چطور می توانستم آن حوادث را توجیه کنم، حتی با دیدگاه جدید به مسئله میهمانان سماوی؟. برای توجیه آن وقایع، لازم بود که تمام برداشت ها و درك خود را از زندگانی گذشته ام تغییر دهم. در ابتدای این فصل از کتاب، من خود را بعنوان «شخصی که بشدت از رجعت به زمانهای گذشته نگران و ناراحت است» معرفی نمودم. و این يك حقیقت است.

اما باید بگویم که متأسفانه این بیان در مقایسه با آنچه که من بعدها هنگامیکه به بررسی دقیق گذشته ام مبادرت نمودم احساس کردم توصیف حالت نگرانی نه چندان شدید بوده.

---

۱. Joseph Jacob

۲. Celtic Fairy Tales

۳. Bodley Head

۴. Connla and the fairy lore

## فصل چهارم

کودکی پرسید علف چیست؟  
و با مشت‌های پر مقداری از آنرا به‌ایم ریخت  
چگونه می‌توانستم جواب این طفل را بدهم؟  
من واقعاً نمی‌دانم که علف چیست  
همانقدر که او نمی‌داند!-  
والث وایت من<sup>۱</sup>، شعر «سرودی درباره خودم»<sup>۲</sup>

از کتاب برگ‌های علف  
آسمان در زیر پاهایم

---

۱ . Walt Whitman

۲ . Song of Myself

## سفری به گذشته‌ها

تابستان ۱۹۵۷

هرچه بیشتر راجع به آن خاطرات فکر کردم، همانقدر قبول این ایده که اتفاقات مذکور در تقریباً تمام طول عمرم بصورت پراکنده رویداده، برایم مشکل‌تر می‌نمود. هنگامیکه باد هویکینز برسید که آیا از گذشته‌ام خاطره غیرعادی خاصی را بیاد می‌آورم، من چند رویداد بنظم عجیب را بیان کردم. اما این خاطره که از قطار در حال حرکت به جبر ر بوده شده باشم در میان آنها نبود.

اگر می‌پذیرفتم که این اتفاق واقعاً رویداده و اینک در اعماق ضمیرم، حتی عمیق‌تر از آنچه که در چهارم اکتبر رخ داد مدفون شده، در اینصورت چه اتفاقات دیگری را نیز ممکن بود در آینده بعنوان حقیقت بپذیرم؟ بدون تردید، زندگی آگاهانه من چیزی نبود جز ماسکی برای واقعیت‌های دیگر.

در نیمه شبی آرام درباره اینگونه مباحث فکر کردن البته کار آسانی است، اما اگر شخص بیاد شدت آن تجربیات بیفتد همانطوریکه من آنها را بیاد می‌آوردم، و بداند که تمام این اتفاقات ممکن است بارها و بارها رخ دهد در آنصورت یاد آنها

می توانست قدرتی خردکننده پیدا کند.

با وجود این نمی توانستم بسادگی از این افکار دست بردارم. چرا می بایستی دست بردارم؟ برای اینکه بسیار غیرمحمّل بنظر می رسید؟ تمام این اتفاقات غیرمحمّل است. بهر حال بعنوان يك آزمایش هم که شده تصمیم گرفتم به گذشته خود برگردم شاید بتوانم مطلبی جدید کشف کنم.

تا جائیکه برایم مقدور بود سعی کردم خاطرات گذشته را برای یافتن نشانه هائی از این نوع حوادث مرور کنم. اما فکر می کردم که اگر نتیجه کاوش من همان یافته های قبلی باشد چطور می شود آنها را توجیه نمود.

شاید در آن قطار واقعاً اتفاقی روی نداده بود، احتمالاً هم همینطور بود. اما راه دیگری برای اظهار نظر قطعی وجود نداشت. من احتیاج به نوعی تائیدیه داشتم، حتی قبل از اینکه بخواهم این را بعنوان يك امکان جدی مورد بررسی قرار دهم.

تمام این خاطرات بنظرم مانند فریب ضمیر باطن می آمد. ولی هنگامیکه بیاد جلسات هیپنوتیزم افتادم با خود اندیشیدم که شاید حقه واقعی ضمیر باطن همین شك و تردید است که در این لحظه دارد بوقوع می پیوندد. خاطرات من چنان ناگهانی در عین حال چنان زنده و حقیقی بودند که کوچکترین نشانه رجعت به سن دوازده سالگی در آن دیده نمی شد.

ولی با وجود این... اینك من بوضوح بیاد می آوردم که يك ردیف از سربازها را بروی آن تیرها خوابانیده بودند، چنانچه بهمان خوبی هم کوبه خواب را در آن قطار بیاد دارم.

برای حفظ سلامت عقلم می بایستی باور کنم که هر دو این حوادث قابل درك بودند. اگر این يك تماس بود، پس می بایستی در جهت مسیری پیش رفته باشد که من هم بتوانم آنرا درك کنم.

بسیار خوب، پس آنها مدتها است که در اینجا حضور دارند و به این دلیل که من در این اواخر در نقطه ای منزوی و خلوت سکونت گزیده بودم، آنها توانسته بودند مرا پیدا کنند.

این طرز تفکر حداقل برایم تا حدودی قابل قبول بود، اما بهیچوجه نمی توانستم بپذیرم که آنها کاملاً در مسیر زندگی دخالت کرده باشند.

تصویری از سنین نوجوانی خودم را پیدا کردم که مرا در بهار دوازده سالگی نشان

می داد. انیفورم مدرسه سنت آنتونی در شهر سن آنتونیو<sup>۱</sup> را بتن داشتیم. این تصویر بجهای بود بظاهر بقدری تمیز، که گویی همان دم او را پولیش کرده اند (جلا انداخته اند). روی یقه انیفورم تصویر دو تفنگ کوچک برنزی بحالت متقاطع دیده می شد، و در زیر آن عکس جمله «تقدیم به پدر عزیزم با محبت، وایتلی» دیده می شد. البته مرتب بودن سر و وضع من در آن عکس فریبی بیش نبود و حداکثر تا مدتی که گرفتن آن عکس بطول انجامیده بیشتر دوام نیاورده بود.

من در آن سن همیشه گرفتار دردسرهای فراوان بودم و بندرت آنقدر تمیز بودم که در آن عکس دیده می شد، علاوه بر آن بندرت هم می توانستم آرام در جانی بایستم. به چشمان آن بچه نگاه کردم ولی در آنها اثری از تعقیب و آزار دیده نمی شد، او پسر بجهای بود در مرحله «لاس زدن با بلوغ»<sup>۲</sup> پدر ماه مه همانسال برادر کوچکترم متولد شد و بالطبع محیط خانه ما را دگرگون ساخت بطوری که فقط بعضی از جنبه های آن دلپذیر بود! اکثر اوقاتم را در اطاق خود صرف مطالعه می کردم. در تابستان آن سال من کتاب «زندگی بر روی رودخانه میسی سی پی» را خواندم و در تابستان همان سال «کافکا»<sup>۳</sup> را کشف کردم. یک روز بعدازظهر مادرم را دیدم که کتاب «دگرگونی»<sup>۴</sup> را می خواند، و من پس از مطالعه این کتاب بسراغ کتاب «محاكمه»<sup>۵</sup> رفتم. اغلب با اتوبوس به کتابخانه عمومی شهر سن آنتونیو می رفتم و در سالن بزرگ آن زیر پنجه سقفی می نشستم و با ولع کتاب «کافکا» را می خواندم تا اینکه روزی کتابدار متوجه شد و مانع گردید و من مجبور شدم که بقیه آن بعدازظهر را با خواندن کتاب روبرت بنشلی<sup>۵</sup> صرف کنم.

قیافه معمولاً بشاش من نقابی بود برای شخصیتی پر از ضد و نقیض، که در آن روزگار سعی داشت از یکسو خود را با واقعیت حضور ناگهانی یک طفل شیرخواره در محیط خانوادگی جا افتاده تطبیق دهد و از سوی دیگر شبها در زیر لحاف گناهای را که پسرهای بزرگتر با هم نجوا می کردند کشف می نمود که واقعاً گناه هستند!.

---

San Antonio . ۱

Kafka . ۲

The Metamorphosis . ۳

The Trial . ۴

Robert Benschly . ۵

البته من بشدت درگیر اعتقادات کاتولیکی و نگرانی این مطلب که آیا اصول ایمانی من با تصویری که از جهان بیرون داشتم تطبیق می‌کند یا خیر بودم. از خود می‌پرسیدم که چرا پاپ یهودی‌ها را از چنگال هیتلر نجات نداد؟ چرا کلیسا افرادی را در پای چوبه دار در خرمن آتش سوزانده و چه عاملی ما را در روزهای جمعه از خوردن گوشت منع کرده بود و این چه ربطی به بهشت رفتن ما داشت؟ و اگر بدترین مجازات‌ها در جهنم این بود که فقط نگاهی کوتاه بر بهشت بیندازیم ولی نتوانیم به آنجا برویم، پس آن خواهران راهبه که می‌بایستی در برزخ بمانند و مواظب بچه‌های نعمید نیافته که فرشتگان حاضر به نگهداری از آنها نبودند باشند چه احساسی داشتند؟ آنها که بیش از يك نگاه به بهشت انداخته بودند، شاید هم مدتی را در آنجا سپری کرده بودند. آیا ارسال آنها به برزخ در حقیقت فرستادن آنها به اعماق جهنمی شخصی نبود؟

اما متأسفانه قبل از اینکه بتوانیم برای این سئوالات در کلاس درس اصول کاتولیسم پاسخی بیابیم، پاپ برزخ را تعطیل نمود! اما با وجود این اعتقادات مذهبی در من بمانند آتشی روشن ماند. من عیسی مسیح را دوست داشتم، همینطور حضرت مریم را. عادت داشتم با شوق و شور دعا کرده و هر وقت که بتوانم به کلیسا بروم، اغلب هم کشیش می‌آمد و بمن می‌گفت «مراسم نماز دیگر به اتمام رسیده برو به خانه‌ات» در حالیکه گاه هنوز حداقل ده دقیقه وقت باقی بود. اما چرا؟

در منزل روزی کتابی از جورج گامو<sup>۱</sup> درباره فرضیه نسبیت بدستم افتاد و با مطالعه آن ناگهان دریافتم که چطور راهبه‌ها می‌توانند آن مدت طولانی را در برزخ دوام بیاورند و چرا مراسم نماز می‌تواند هم در سر ساعت مقرر و هم زودتر از آن تمام شود. زیرا همه اینها نسبی است! اینشتین در توصیف جهان فیزیکی و مادی، فلسفه درونی و حاکم بر کلیسا را هم بیان می‌کرد و بدینگونه سبب شد که من بتوانم به ایمان مذهبی خود پای‌بند بمانم.

اما روزی که درباره نظریات اینشتین با مادرم صحبت کردم، او گفت «ما کاتولیک و مطلق‌گرا هستیم». مادرم و من می‌توانستیم ساعتها در ایوان جلوی منزل بنشینیم و درباره هر موضوعی از تئوری عمومی نسبیت اینشتین گرفته تا قیمت فعلی کفش‌های

نیس با هم بحث کنیم. من غالباً سعی می کردم که او را از مذهبی بودنش منصرف کنم ولی او در آن روزهای اوج زندگانش در دهه پنجاه، روزهایی که مراسم عبادی و نماز پر از رمز و راز بود و امکانات و موقعیت‌های زیادی برای انجام هر نوع گناه وجود داشت يك کاتولیک هوشمند و مؤمن بشمار می آمد.

✓ در کلاس درس مذهبی از من خواسته شد که مقاله‌ای در اثبات وجود خداوند بنویسم. اما مقاله من بعلت داشتن نهمت‌های عمدی و تکرار بیهوده و هجو، کفرآمیز یا الهام شده از طرف شیطان تلقی شد. مادرم وقتیکه به این دلیل به دیدار معلم دعوت شد در جواب پرخاشگری‌های او گفت که «این ایده که بچه‌ها می‌توانند توسط شیطان تحت تأثیر قرار گرفته و هدایت شوند، خود يك اندیشه القا شده از طرف شیطان است». گرچه در آن دوران نسبتاً به عهد حاضر گناه کمتر رایج نبود ولی حداقل روال زندگی قدری کمتر پیچیده بود.

من بیاد ندارم که در آن زمان در باره موجودات غیرزمینی فکر یا بحث کرده باشم. اما جالب اینکه، وقتی جدیداً از يك دوست قدیمی پرسیدم بنظر او عجیب‌ترین خاطره‌ای که از آن زمان بیاد دارد چیست، متوجه شدم که خاطره فراموش نشدنی او مرا هم شامل می‌شود. گرچه در زمان بیان این خاطرات او به هیچوجه از مطالبی که تا بحال عنوان کرده‌ام اطلاعی نداشت.

داستانی را که برایم از آن دوران تعریف کرد بدین صورت بود که وقتی ما سیزده ساله بودیم روزی من به او گفته بودم «مردان فضائی» بمن آموخته‌اند که چگونه می‌شود يك وسیله پرنده ضد جاذبه ساخت، و من در حال ساختن آن در اطاق خود هستم. این گفته مربوط است به تابستان ۱۹۵۸. من جزئیات ساخت این شیئی پرنده را بخاطر ندارم، اما تحقیقاً بخاطر دارم که می‌خواستم آنرا بسازم. در ساختار آن هم هیچ سحر و جادوئی در کار نبود: بنا داشتم آن ماشین را از سر هم کردن مجموعه‌ای از سیم پیچ‌هایی که از موتورهای از کار افتاده جدا کرده بودم بسازم. خاصیت ضد جاذبه‌ای ادعائی آن نیز فقط بر اساس چرخش در جهت معکوس الکترومغناطیس‌ها استوار بود.

هنگامیکه دستگاه ساخته شده را به برق شهر متصل کردم، در ابتدا صدای زوزه شدیدی بگوش رسید، الکترومغناطیس در مرکز آن شیئی دیوانه‌وار به چرخش پرداخت و لامپهای برق خانه بدری‌ام شروع به چشمک زدن کردند. تمام آن مجموعه



زوزه کشان به لرزه افتاد و جرقه های زیادی به اطراف پراکنده شد. در این هنگام صدای هشدار و فریاد والدینم از طبقه زیرین منزل بلند شد. همزمان با نابودی خودبخود آن ماشین دست ساز، چشمک زدن های لامپهای برق نیز ضعیف شد ولی ولتاژ برق تا به آن حد نزول کرد که سیم لامپها ضعیف و برنگ سرخ مایل به نارنجی درآمد. تعدادی از آنها سوخت ولی مابقی دوباره جان تازه ای یافتند.

با تلاش فراوان موفق شدم ماشین دست ساز را از برق بیرون بکشم و بعد به طبقه بانین دویدم و از هر چیزی اظهار بی اطلاعی نمودم. ابدأ لازم نبود تظاهر به وحشت زدگی کنم زیرا واقعاً ترسیده بودم. دوستم می گفت که بیاد دارد به او تلفن کرده و با هیجان زیاد گفته بودم که فکر می کنم اینک مردان فضائی از دست من بسیار ناراحت باشند زیرا من میدان نیروی آنها را مختل نموده ام.

بعدها کشف کردم که داستانهای اساطیری فراوانی درباره تکنولوژی بشقابهای پرنده وجود دارد، و در بسیاری از این روایات فرضیه مغناطیس هانی که در جهت عکس گردش می کنند بعنوان نیروی محرکه عنوان شده.

✓ در میان شهود بسیار مردی را ملاقات کردم که بیاد می آورد توسط میهمانان سماوی ربوده شده و داستان بسیار جالبی را تعریف می نمود. او می گفت که يك قربانی دیگر اینگونه ماجراها را ملاقات کرده، که از طرق میهمانان سماوی به او دستورات دقیق و لازم برای ساخت موتور با نیروی محرکه الکترومغناطیسی داده شده بود. این مرد که در سالهای دهه پنجاه ربوده شده بود و ادعا می کرده که آنها گفته بودند که او دستورالعمل ها را تا سال ۱۹۸۵ بخاطر نخواهد آورد و جالب اینکه او دقیقاً در این سال ناگهان تمام جزئیات ساخت آن موتور را بیاد آورد.

اندازه دقیق الکترومغناطیس ها و فاصله ای که باید از یکدیگر داشته باشند، و نیز اطلاعاتی درباره جنس مواد و فلزات مصرفی که می بایستی در ساخت ماشین استفاده می شد در اختیار او گذارده شده بود. من چون این نقشه ها و یا آن موتور را ندیده ام نمی توانم به ارزشیابی آن پردازم ولی فقط اظهار نظر می کنم که هرگونه مغناطیس با جهت چرخش برعکس که قادر باشد قدرتی خارق العاده ایجاد کند ناقص آشکار تئوری مدرن مغناطیس است. جالب اینکه از قول آن سازنده نقل شده که وقتی ساخت موتور به پایان رسید و آنرا بکار انداخت تمام آهن پاره های پراکنده در حیاط منزل، منجمله يك موتور اتومبیل که پیاده شده بود بلافاصله به طرف موتور جذب شده و در

نتیجه برخورد قطعاتی از آنها با خود سازنده که در کنار موتور ایستاده بود وی نقش بر زمین شده است. فردای آنروز گاراژ منزل سازنده بدلیل نامشخصی آتش گرفت و بکلی سوخت.

بنظر من اگر در ساخت سیم پیچ اینگونه الکترومغناطیس ها بجای فلزات معمولی از فلزات سوپر هادی استفاده شده بود آسانتر می شد به صحت اینگونه ادعاها اطمینان کرد. با برداشت فعلی علم از مغناطیس مشکل می توان باور کرد که چنین حوزه مغناطیسی قوی بوجود آمده باشد.

اما با وجود این من تصور نمی کنم که جزئیاتی مانند نحوه ساخت يك موتور می تواند جزئی از مجموعه توهم دستجمعی باشد. چون من حتی ساخت ماشین ضدجاذبه خود را بیاد نداشتم، بلکه يك دوست این واقعه را بخاطر من آورد. ماشینی که من ساخته بودم در سال ۱۹۵۸ بود. بیش از بیست سال بعد از آن این شخص توانسته است نمونه دقیق تر و کامل تری از آنرا دوباره بسازد ولی ادعا می کند که مانند من جزئیات نقشه ساخت آنرا در همان سالها از مردان فضائی دریافت کرده است.

بیاد دارم که در فردای روزیکه آن ماشین را ساختم اشتیاق شدیدی به دور شدن از آن خانه در خود احساس کردم و همان روز با مادر بزرگم به خانه او در حومه شهر رفتیم گرچه دلیل اصلی این مسافرت شرکت مادر بزرگم در جلسه ورق بازی با دوستانش بود.

حدود ساعت چهار بعد از ظهر تلفن منزل مادر بزرگم به صدا درآمد و بیاد دارم که او گوشی را برداشت. پس از لحظه ای سکوت گفت «خانه سوخت؟ خانه ماری استریبر آتش گرفته سوخت؟» خون در رگهایم منجمد شد. اما خوشبختانه تمام منزل نسوخته بود، فقط سقف اطاق من سوخته بود و علت آتش سوزی هرگز بطور کامل روشن نشد، گرچه تصور من بر این است که دلیل آن آتش سوزی خساراتی بود که ماشین ضدجاذبه پسر بچه ای به سیم های برق ساختمان وارد آورده بود نه انتقام گیری میهمانان سماوی عصبانی.

خوشبختانه والدینم هرگز به این فکر نیفتادند که ممکن است من سبب این فاجعه بوده باشم.

در ژوئیه ۱۹۵۷ من به اتفاق پدر و خواهرم که در آن موقع سیزده سال داشت از سان آنتونیو به مادیسون در ویسکانسین رفتیم تا عمه جان و بچه هایش را ملاقات

کنیم. ابتدا به شیکاگو پرواز کرده و در هتل هیلتون اقامت گزیدیم، و من در آنجا بطور تصادفی يك پاکت بزرگ حاوی شیر بستنی را از پنجره طبقه دهم به کف خیابان رها کردم. در نتیجه در آن هتل عذر ما را خواستند و ما مجبور شدیم به هتلی دیگر برویم و فردای آنروز برای ملاقات با اقوام خود به طرف مادیسون حرکت کردیم و پس از یک هفته دوباره با قطار بطرف سان آنتونیو براه افتادیم.

من همیشه خاطره آن قطار را بیاد داشته و منظره آنرا از بالا دیده‌ام که بسرعت در دل شب پیش می‌رود. اکثر پنجره‌های کوبه‌ها تاریک هستند و این بدان معنی است که می‌باید خیلی از شروع شب گذشته باشد. عبور قطار از میان درختان قطور جنگلی نشان می‌دهد که در آن لحظات می‌بایستی در ایالت آرکانزاس یا حتی شمالی‌تر از آن باشیم. قطار تگزاس ایگل<sup>۱</sup> از میان جنگل‌های کاج در شرق ایالت تگزاس عبور نمی‌کند، بلکه مسیر آن از دشت‌های مابین تگزاس و دالاس می‌گذرد و بعد به طرف جنوب متمایل شده و از دشتی بدون نقش و نگار عبور می‌کند.

بهر دلیل من هرگز دوبار هم درباره این منظره عجیب عبور قطار فکر نکرده و با خود نیندیشیده بودم که چرا باید منظره قطار را از آن نقطه دید بیاد داشته باشم؟ آیا این بدان معنی بود که در آن لحظات من در خارج از قطار در حال حرکت، بوده‌ام؟ بهیچوجه به یاد ندارم که از آن قطار در حال حرکت به خارج برده شده باشم. فقط بطور مبهم بیاد می‌آورم که در گوشه تختخواب فوقانی کوبه خواب پدرم را دیدم که چمباتمه زده، چشمانش از حدقه بیرون آمده و لبهایش از روی دندانها کنار رفته بود.

ولی همیشه بر این باور بوده‌ام که این صحنه جزئی از يك کابوس بود که من بعلت بیماری شدید در آن سفر، دچار آن شده بودم. بیماری من بسیار سخت بود و من آنقدر استفراغ کرده بودم که فکر می‌کردم حتماً خواهم مرد، آنهم بدون هیچ دلیل روشنی. از گلویم چیزی جز صفرا بالا نمی‌آمد و انقباض معده‌ام نیز به این آسانی‌ها دست بردار نبود.

---

۱. Texas Eagle

۲. Texar Kana

اما اینک بیاد چیزی دیگر افتاده‌ام، زیرا خاطره‌ای دارم که در آن موقع کیسه‌ای را به درون گلوی من فرو می‌کردند. البته این تنها خاطره من از چیزهایی که میهمانان سماوی مرا مجبور کرده‌اند فرو بدهم نیست.

در سال ۱۹۶۸ چهار تا شش هفته «وقت گم شده» داشتم، آنهم بعد از يك تعقیب و گریز ناامیدانه و بی‌معنی در سر تاسر قاره اروپا!.

این خاطرات عجیب هم با یاد خوردن چیزی همراه است که همیشه فکر کرده‌ام يك انار گندیده بوده، که بقدری تلخ بود که می‌توانست مغزم را از وسط بدو نیم کند! در آنزمان يك پرستار چند قطره از دارونی روی زبانم ریخت تا بمن کمک کند آنرا در معده‌ام نگاه دارم. اما کدام پرستار؟ و در کجا؟ من که هرگز در بیمارستانی نبوده‌ام! در بیست و ششم دسامبر هم چیزی بدرون گلوی من فرو کرده شد و من با اطمینان بیاد می‌آورم که آنها سعی می‌کردند دهان مرا بزور باز کنند. و بعداً رفتم و دندانهایم را مسواک زدم.

این تقریباً آزاردهنده‌ترین خاطره‌ای است که من طی این ماجراهای طولانی بیاد می‌آورم.

خوردن چیزی نیست که مرا نگران کرده باشد زیرا مشخص است که زنده مانده‌ام، بلکه ارتباط ساختاری آن با سایر وقایع است که باعث نگرانی من می‌شود. ابتدا چیزی را بمن می‌خورانند و من آنرا بالا می‌آورم بعد دوباره همان را بمن می‌خورانند و برای جلوگیری از استفراغ قطره‌هایی بمن داده می‌شود. سالها بعد، خاطره این تغذیه‌های اجباری بقدری تضعیف می‌شود که خاطرات دیگر یاد آنها را کاملاً از ذهنم محو می‌کند.

بطور خلاصه بنظر می‌رسد که رفقای موهوم من یاد گرفته‌اند چطور می‌توانند مرا مجبور به هضم آن موادی کنند که بهر دلیل مایل هستند من آنها را بخورم. مدتهای بسیار طولانی من دربارہ ساعات بیماری در آن قطار نیندیشیده بودم. فقط، بیاد دارم که چطور پدرم تلاش می‌کرد بمن کمک کند و بعد هم که او دیگر خسته شده بود مأمور واگن‌های خواب قطار آمد و مرا با خودش به توالت برد. يك دکتر نیز در ریدوشامبر آمد و سعی کرد مرا مجبور کند قدری آب بخورم. بیماری من که در نیمه‌های شب ناگهانی شروع شده بود تا صبح ادامه یافت.

هنگامیکه قطار بالاخره به ایستگاه قدیمی مویاک<sup>۱</sup> در سان آنتونیو رسید من مثل يك مرده خوابیده بودم. پدرم مرا در آغوش گرفت و به ایستگاه تاکسی برد، و بمنزل رفتیم. در تعطیلات تابستان ما حدود دو هفته از منزل دور بودیم و در آخرین تابستانهای دوران طفولیت من بیشتر متوجه کوتاهی این روزهای خوب بودم. با هیجان زیاد با تاکسی از خیابان الیزابت عبور می کردم و پس از رسیدن بمحض اینکه در حمل چمدانها کمک کردم به بیرون دویدم. مریضی من کاملاً فراموش شده بود و مشتاق دیدن رفقای خود بودم.

در همین زمان بود که داستانی را تعریف کردم، که سالهای زیاد در مخیله ام باقی مانده است، داستانی درباره شنیدن زوزه گرگی که به کنار جاده آمده بود. حتی در آنزمان که این قصه را تعریف می کردم قدری گیج شده بودم. از این تاریخ به بعد همیشه منظره آن گرگ در زمین باز کنار جاده و لحن زوزه های او را که در دل شب می پیچید، بیاد دارم. این خاطره سبب شده بود که علاقه ای خاص نسبت به گرگها در من پیدا شود، که بعدها تبدیل به عشقی نسبت به این موجودات با شکوه گردید. این تصویر نکته مرکزی تخیلاتم در رمانهای «گرگها<sup>۲</sup>» و «گرگ سایه ها<sup>۳</sup>» و بعدها در رمان «وحوش<sup>۴</sup>» که هنوز بچاپ نرسیده، بوده است.

در همان حالی که درباره آن گرگ صحبت می کردم، می دانستم که گرگی را ندیده و یا حتی صدای زوزه ای را هم نشنیده ام. پس چرا این داستان را سر هم می بافتم؟ این داستان از کجا آمده بود؟ آیا از فیلمی درباره مسافران فضائی الهام گرفته بود؟ خاطرات من درباره حوادث بیست و ششم دسامبر نیز توسط یاد يك جغد در ابتدا مستور شده بود. من یکبار قبل از این نیز طی ماجراهای ۱۹۶۸ جغدی دیده بودم.

در اینجا بطور ضمنی یادآور می شوم که اگر آن دوست مصمم و خردمند من از سیاره ای ناشناخته يك زن باشد، در اینصورت می توانم بگویم که سمبل شخصی او هم حتماً يك جغد است. چنانچه سمبل شهر آنن هم يك جغد بود. واژه مترادف لاتین

- 
۱. Mopac
  ۲. The Wolfen
  ۳. Wolf of Shadows
  ۴. The Wild

برای جغد استریکس<sup>۱</sup> است که معنی دیگر آن جادوگر می باشد. در زمانهای بسیار دور تصور می شد که می باید خردمندی الهه ایشتار<sup>۲</sup> را که «خدای مؤنث چشم<sup>۳</sup>» در سرزمین بین النهرین بود و چشمانی بسیار درشت و نگاهی خیره داشت با تصویر سمبلیک جغد نشان داد. همچنین جغد نشانه خدایان سه گانه کره ماه بوده و با تفکر تثلیث نیز در ارتباط است که بعدها در این کتاب بعنوان سمبل معمول میهمانان فضائی شناسائی خواهد شد و اظهارات سایر شهود در این باره بیان خواهد گردید. افرادی که توسط میهمانان فضائی ربوده شده اند - کسانی که هیچ اطلاعی درباره اهمیت باستانی این سه گوشه ها نداشته اند، که اینک فقط در گرد و غبار در آنتیک فروشی ها و یا در داستانهای اساطیری یافت می شوند، نیز در این باره شهادت داده اند.

شاید میهمانان سماوی بخواهند طبیعتاً بدنیاال مرکز نفس ما و مآلاً به واقعیت آن نفوذ کنند، زیرا آنها آنقدر یا تجربه اند که می دانند تنها خالص ترین و عمیق ترین جوهر وجود ما می تواند برای آنها جالب باشد. اما در عین حال بنظر می رسد که آنها جزئی از داستانهای اساطیری و نیز جزئی از اساس وجودی ما هستند.

زندگی من مملو است از داستانهای غریبی مانند داستان گرگ ها و یا جفدها. عجیب اینکه خواهرم نیز داستانی جالب درباره يك جغد پیاد دارد. شبی در اوائل دهه شصت ساعت از نیمه های شب گذشته بود و او در حال رانندگی مابین کرویل<sup>۴</sup> و کمفورت<sup>۵</sup> در تگزاس بود که ناگهان در کمال حیرت جسمی عظیم و نورانی را می بیند که در جلوی اتومبیل او در وسط جاده فرود می آید. چند دقیقه بعد جفدی را می بیند که پروازکنان به ماشین او نزدیک می شود. من فکر می کنم که ممکن است این منظره، خاطره ای پوششی برای وقایع دیگر باشد ولی خواهرم با این فکر موافق نیست.

بسیاری از خاطرات پوششی من در رابطه با حیوانات هستند، اما نه همه آنها. زمانی که طفلی بیش نبودم از تصور حضور آقای پینات<sup>۶</sup> (آقای بادام زمینی در

۱. Strix

۲. Ishtar

۳. Eye - Goddess

۴. Kerrville

۵. Comfort

۶. Mr. Peanut

آگهی‌های تلویزیونی و روزنامه‌ها، م.م) وحشت‌زده می‌شدم در حالیکه اطمینان دارم هرگز آقای پینات را جز در روی قوطی‌های بادام زمینی ندیده بودم. می‌گفتم که او مرا در نبرد رژه گلها<sup>۱</sup> در سان آنتونیو اذیت کرده، در صورتیکه اینک اطمینان دارم که چنین واقعه‌ای هرگز اتفاق نیفتاده. سالها ادعا کرده‌ام که هنگامیکه چارلز وایت من<sup>۲</sup> در سال ۱۹۶۶ در بالای برج دانشگاه نگزاس به شکار مردمان بی‌گناه پرداخت من نیز در آن صحنه حضور داشته‌ام. اما اینطور نبود.

پس من کجا بودم؟ چه چیزی در پشت این خاطرات پوشش دهنده مخفی شده؟ شاید تا حدی جواب این سؤال را بدانم، و شاید بهمین دلیل است که من آنقدر وقت صرف جستجو در کمدها و زیر تختخواب‌ها می‌کنم. اگر بخواهم با حقیقت رودر رو بایستم می‌بایستی اعتراف کنم که این رفتار مضحك من مدتهای مدید ادامه داشته، و در سال ۱۹۸۵ ظاهراً به اوج خود رسیده. اینک که به واقعیت اینگونه خاطرات پی برده‌ام، دیگر آنها تکرار نمی‌شوند.

— براستی هرگز دورانی را بیاد ندارم که تا این اندازه احساس شادی و رضایت کرده باشم.

هر آنچه که ممکن است اتفاق افتاده باشد، يك چیز مسلم است: اینک فشار زیادی از روی من برداشته شده، بار سنگینی که همیشه مرا آزار می‌داده. آیا این فشار بدلیل سعی در مخفی کردن خاطراتم درباره آنها بوجود آمده بود؟ بدرستی نمی‌دانم. این بررسی مختصر از حوادث زندگانی گذشته‌ام مرا حداقل به این نتیجه می‌رساند که می‌باید به جستجو و تفحص در زندگی سپری شده ادامه دهم. اما قبل از ادامه این روند شاید عاقلانه باشد که با دقتی بیشتر به بررسی آن چند دقیقه آخر جلسه هیپنوتیزم بپردازم. زمانی که آن خاطرات آغاز شد من ناگهان خود را در سال ۱۹۵۷ یافتم.

عقب‌گرد در زمان آنهم بسیار سریع می‌تواند در هنگام هیپنوتیزم رخ دهد. باین دلیل که فرد هیپنوتیزم شده ناگهان در خاطرات خود به نکته‌ای مربوط به خاطراتی از زمانهای بسیار دور برخورد کرده و به ناچار به آن تجربیات و زمان رجعت می‌کند.

---

۱. Battle of Flowers Parade

۲. Charles Whitman

در مورد من ظاهراً آنچه که باعث شد به گذشته‌های دور برگردم گفته «تو منتخب ما هستی» بود. بعد از آن، من به «دیگران» اشاره کردم. و بلافاصله در آن لحظه خاطره آن زن در لباس گلدار که خطابه‌ای طولانی را می‌شنید، در مغزم جرقه زد و او را دیدم که فریاد می‌زد «خداوند را سپاس باد». در این هنگام دکتر کلاین از من پرسید «دیگر چه کسانی در آنجا بودند؟» و من خود را در مکانی دیگر یافته ولی هنوز آن زن یا شخصی دیگر که بسیار شبیه او بود در برابر من قرار داشت.

من کاملاً هیجان‌زده در تخت‌خواب خود نشسته و به اطرافم، به تخت‌خوابهای دیگر نگاه می‌کردم. روی آنها سربازان آمریکائی دراز کشیده و در خواب بودند. این نخت‌خوابها بیشتر شبیه میزهایی که زیر آنها پر بود (پایه نداشتند) بنظر می‌رسید که لبه‌هایی قدری بلندتر و بداخل متمایل شده داشتند و سطح آنها از پائین به بالا شیب داشت. رنگ آنها خاکستری بود. سربازان همگی جوان، ظاهراً بسیار خسته و بطرزی در روی تخت‌خوابها پهن شده بودند که گویی بیهوش باشند. در این لحظه دکتر کلاین از من پرسید، چند سال داری؟ و شنیدم که پاسخ می‌دهم، «دوازده سال».

من کاملاً تغییر کردم و بطرز عجیبی دوباره خود را در دوران طفولیت دیدم. البته این احساس که کوچکتر شده‌ام احساسی بسیار عالی بود. مغز من نیز حالتی دیگر داشت. تمام سنگینی علم روی آن از بین رفته بود. برای چند لحظه من دوباره طفلی معصوم شده بودم.

می‌دانستم که در کجا هستم و از اینکه در آن مکان می‌باشم بسیار هیجان‌زده بودم. در ابتدا نشسته بودم، و از اینکه همه سربازها خواب هستند ولی من بیدار، احساس رضایت می‌کردم. ظاهراً در وضعیتی هنگام هوشیاری با آن زمان که در آن صندلی کوچک در برابر سطحی خاکستری رنگ و بدون نقش و نگار نشسته بودم، هیچ تبدیل آشکار دیده نمی‌شد.

اما هنگامیکه در آن صندلی نشسته بودم حادثه‌ای نامأنوس بوقوع پیوست. بعد از بیداری از خواب هیپنوتیزم بیاد آوردم که دشتی را دیده بودم که در آن يك شیء بزرگ بقلاب وصل شده در میان آسمان و زمین شناور بود، قدری بمغز فشار آورده متوجه شدم که آن شیء يك مثلث بود. و بدنبال آن تعدادی اشیاء سمبلیک دیگر پیدا شدند. آن منظره بقدری تاثیرگذار و شدید بود که حتی در این لحظه که مشغول نوشتن این سطور هستم احساس می‌کنم یاد آن صحنه‌ها تا چه حد روح و جسم را



می آزارد. نمی دانم آنها چه بودند - شاید مثلث‌هائی دیگر، هرم‌هائی که بسرعت بطرفم می آمدند و یا حیواناتی که در هوا جهش می کردند.

- آیا اینگونه تجربیات سرچشمه تمایل من به همان تمکین بود که در آزمایشات روانشناسی در من یافت شده بود و یا رابطه‌ای با خاطرات بسیار که همیشه بیاد دارم از صحنه‌ای داشت که در وسط اطاقی مدور نشسته و اطرافم تماشاچیانی، هم صحبت‌هائی بسیار عصبانی جمع شده و چنان سئوالات مشکل و حیرت‌آور از من می‌کنند که احساس می‌کنم روحم دارد متلاشی می‌شود؟. برای مقابله با اینگونه خاطرات بعنوان يك طفل، با دلتنگی سعی کردم که داستانهای فانتزی درباره شخصیت‌های آن بیافم. آنها دوستان دوران کودکی‌ام در يك زیرزمینی مدور و خاکستری رنگ بودند که مانند جراحی که با يك پنس رشته‌های براق اعصاب را از مغز انسان جدا می‌کند، آنها نیز ساختارهای سری ضمیرم را از من جدا می‌کردند. آنها کلماتی را بمن می‌گفتند و هر کلمه مانند طوفانی جسم و روح مرا می‌لرزاند و خاطره‌ای را بیاد من می‌آورد، خاطره‌ای همراه با احساسات. این جلسات ساعتها ادامه می‌یافت تا اینکه من ملتمسانه خواهش می‌کردم بس کنند، و آنها بمن اجازه می‌دادند کنار پاهای ایشان لحظاتی کوتاه بیارامم تا روح من از لطافت محبت آنها بهره‌مند شده و خود را دوباره آماده سازد. آیا این خاطرات تماماً فانتزی هستند؟ آیا بازتاب تلاش شدید شخصی در بیرون کشیدن عمیق‌ترین مفهوم کلمات يك زبان از مغز کودک می‌باشند؟ در اینصورت، چه کسی اینکار را کرده؟. آیا این خاطراتی از میهمانان سماوی هنگام کار است؟ همانطوریکه بوده؟

در دوران طفولیتم مرا بعنوان کودکی بسیار سمج که با اصرار سئوالات خود را مطرح می‌کرده می‌شناختند. این سماجت تا بعدی پیش رفته بود که در مدرسه دیگر بمن اجازه نمی‌دادند در هر جلسه درس بیش از سه سؤال مطرح کنم، زیرا در غیر اینصورت تمام وقت کلاس را با سئوالهای خود می‌گرفتم. با داشتن چنین روحیه و اخلاقی، شروع به سؤال کردن از این موجود نمودم. شاید این زن را در آن زمان هم می‌شناختم - آنچه مسلم است این است که بسرعت شوک اولیه را پشت سر گذاشته بودم.

من بحث با او را بسیار جالب یافتم و مثلاً از او سؤال کردم که این اشخاص در اطرافم چه کسانی هستند، و او جوابی داد که برای خودم هم کاملاً واضح بود. او گفت

اینها همگی سرباز هستند. سؤال کردم چرا همگی آنها را به اینجا آورده‌اند. جواب این دفعه هم گویا بود: «برای اینکه آنها تنها بوده‌اند». این ممکن است يك متد جدید را نشان دهد، متدی که از بررسی بعضی رؤیت‌های غیرقابل توضیح سرچشمه گرفته. سفینه‌های فضائی ظاهراً نقاط خلوت و دور افتاده را ترجیح می‌دهند. آنها بندرت بروی شهرها ظاهر می‌شوند، و گزارشات چندانی از اینکه آنها افرادی را از نقاط پر جمعیت ربوده و با خود برده باشند در دست نیست. شاید این واقعیت محدودیت تکنولوژیکی آنها را نشان بدهد، زیرا نقاط پر جمعیت ممکن است برای آنها مخاطرات زیاد و محاسبه نشده‌ای را دربر داشته باشد.

از او پرسیدم به سر سربازها در اینجا چه خواهد آمد. جواب مشخصاً بی‌معنی بود، مثل همیشه: «ما آنها را جمع کرده و بمنزل خودشان می‌فرستیم. بیاد دارم که در آن لحظه از این جواب چقدر متحیر شدم. در جلسه هیپنوتیزم خود را از یاد آن آزاد کردم. بنظرم می‌رسید که آنها برای مطالعه افراد بشر بایستی دردسرهای زیادی را تحمل کنند. ولی من مسلسل‌وار از او سؤال می‌کردم: «منظور شما از این کارها چیست؟» او يك لحظه خواست که به این سؤال هم جواب دهد ولی ناگهان در میان ادای جمله‌ای صدایش قطع شد، مثل اینکه شخصی در جایی دیگر سویچی را خاموش کرده بود. برای لحظاتی آن زن مثل صفحه سوزن خورده گرامافون تکرار می‌کرد «نکته در اینجا است که - نکته در اینجا است که -» بعد هم ساکت شد. مثل اینکه تازه متوجه شده که بی‌احتیاطی کرده است و سپس با خونسردی و با صدائی مانند نت موسیقی که در آن اشاراتی از تفریح و شوخی وجود داشت گفت «بسیار خوب».

قدری دیرتر او را دیدم که به اینطرف و آنطرف می‌رفت، متوجه نشدم که مشغول چه کاری بود، شاید با آن چیز که برنگ مس بود و سربازان را با آن لمس می‌کرد کاری انجام می‌داد. از آن زن پرسیدم که چرا قیافه‌اش تغییر کرده، زیرا او واقعاً قیافه زشتی پیدا کرده بود. نمی‌دانم چرا از او نمی‌پرسیدم در صورتیکه اگر موجودی یا چیزی را بینم که مشخصاً انسان نیست ولی با هوشیاری کامل راه می‌رود و حرکت می‌کند طبیعتاً دچار وحشت و نگرانی می‌شوم. درباره حرکات دقیق و هوشیارانه هدایت شده همواره احساسی غیرقابل اشتباه وجود دارد که اگر این حرکات در يك فرم حیاتی بیگانه دیده شود بایستی عمیقاً وحشت آور باشد. /

اما چنین احساس و واکنشی در مغز من دوازده ساله وجود نداشت، فقط تصویر

روشن آن موجود عجیب و غریب که در میان میزها به اینطرف و آنطرف می‌رفت در ذهنم باقی مانده. وقتی از او سؤال کردم که چرا آنقدر بدقیافه بنظر می‌رسد، وی ناخودآگاه بدون اینکه کاری را که می‌کرد متوقف کند جواب داد «کاری در این مورد از دستم ساخته نیست».

من نمی‌دانم که الهه ایشتر واقعاً چه قیافه‌ای داشته و آیا تمام معابد خدایان مذکور و مؤنث ولی زیبای یونان باستان نشانه‌هایی از موجودات زیبا و «خداگونه» تخیلی مردمان آن زمان که ظاهراً بشقابهای پرنده را مذهب خود قرار داده بودند نبوده است؟ بنظر می‌رسد این انسانهای مؤمن افرادی بوده‌اند که نمی‌توانسته‌اند خود را با واقعیت محض برخورد با میهمانان سماوی تطبیق دهند و سعی کرده‌اند بدینگونه با تجربه منظره چشمان آتشین و نگاه بی‌انتها، بوهای بد، خوراک وحشتناک و احساس کلی ناتوانی و بی‌دفاعی در برابر آنها بطریقی اساطیری و انسانی خود را وقف دهند.

آیا هومر<sup>۱</sup> و یا پیندار<sup>۲</sup> همین کار را نکرده‌اند؟ چرا هومر کور بود؟

البته می‌دانیم که بسیاری از داستانهای تاریخی را منتسب به هومر می‌دانند که واقعیت ندارد. شاید کوری هیستریک یک پدیده عمومی میان شعرای یونان باستان بوده که از همان ماجراها که معابد کلاسیک خدایان یونان نشئت گرفتند، مایه می‌گرفته.

من آنها را بدین جهت سرزنش نمی‌کنم. کوری هیستریک و جوامع و گروه‌های هم‌مسلك می‌توانند روش‌های تدافعی خوبی در برابر وقایعی شبیه به آنچه من تجربه کرده‌ام باشند.

اما اگر میهمانان سماوی مدتی چنین طولانی به کره زمین آمد و شد داشته‌اند چرا برای نگهداشتن خوراکی که بمن دادند در معده‌ام دچار دردسر شده بودند؟ شاید آن ماده را طی سالهای دراز تعویض نکرده بودند و بهمین دلیل مورد پسند من واقع نشده و شاید نیز تنها خوردن آن ماده، مرا عوض کرده بود و یا شاید این روند سازش دادن من با شرایط جدید بود.

در لحظاتی که من به آن خانم که عصای مسی در دست داشت و با چشمانش میان سربازان گردش می‌کرد، نگاه می‌کردم خواهرم را دیدم که در طبقه‌ای پائین‌تر از

---

۱. Homer

۲. غزل‌سرا و شاعر سده پنج قبل از میلاد مسیح Pindar

من بطرف راست با لباس خواب روی آن میز دراز کشیده بود. بخوابی بیاد دارم که دیدن او در آن شرایط چقدر مرا ترساند.

در آن روزها او و من خیلی بهم نزدیک بودیم. من خواهرم را دوست داشتم و منظره‌ای که اینک می‌دیدم بسیار وحشتناک بود، گویی او واقعاً مرده است.

اما صدائی بمن گفت که او حالش خوبست. این صدا برآستی در مغزم بود و من طنین آنرا بخوابی بیاد دارم.

بعد از آن صحنه‌ای دیدم که در من ترسی بیشتر از آنچه تا آن لحظه داشتم بوجود آورد.

پدرم در يك پیرامه آبی رنگ کنار خواهرم ایستاده بود و دستهایش در دو طرف بدنش آویزان بود. در صورت او حالت تعجب دیده می‌شد. چشمانش بحرکت درآمد و بالاخره روی چیزی متوقف ماند، ولی من از راهرو کنار در نمی‌توانستم ببینم که آن چیز چه بود.

در يك حالت حرکت آهسته قیافه او بشدت درهم رفت. سرش را به عقب پرتاب کرد و گویی چیزی مانند شوک الکتریکی از بدنش عبور می‌کرد که او را مجبور ساخت انگشتانش را باز کند و دستهایش را تکان دهد. چشمانش از حدقه بیرون زده و دهانش باز شد و شروع به فریاد کشیدن کرد.

من صدای فریاد او را بزحمت می‌شنیدم. صدای فریادی خفه، پر از وحشت و ناامیدی.

آن موجود «بسیار زشت - صورت» حالا بنظرم کاملاً مثل يك غول می‌آمد. در مغز من دیگر کوچکترین شکی باقی نمانده بود که او واقعاً وجود دارد و حتی برای يك لحظه هم بخاطرم خطور نکرد که ممکن است خواب دیده باشم.

این منظره به اندازه هر چیز واقعی دیگر در زندگیم حقیقی بود و بسیار ترسناک‌تر از هر فیلم وحشت‌آوری که تا بحال دیده‌ام و بزودی به بیهوشی من منجر شد.

در حقیقت حدود یکسال از این واقعه گذشت تا توانستم اولین فیلم ترسناک را بنام «موجودی از درون مرداب» که شبی در کمپ نابستانی مان نشان می‌دادند ببینم.

من در آن اردو فقط يك روز ماندم. بعدها بمرور به رمانهای ترسناک علاقه پیدا

## سفر ادامه دارد سالهای دهه شصت و دهه هفتاد

ظاهراً در سفر اکتشافی خود به گذشته‌ها به لبه پرتگاهی رسیده بودم، که به اعماق دره‌ای تاریک و عمیق منتهی می‌شد. در این فکر بودم که اگر با دقت نگاه کنم چه چیز دیگری را ممکن است کشف نمایم؟

واقعیت زندگی من چه بود و زندگیهای دیگر تا چه اندازه به زندگی من شبیه بوده، و در سطح لغزنده این آئینه تاریک لغزشی خورده بودند؟ من در این اوائل سال ۱۹۸۶، هیچ نمی‌دانم جز اینکه چندین واقعه از وقایع عجیب ماه‌های اخیر در حقیقت در رابطه با مسائل گذشته در زندگی می‌باشد.

در هفته سوم ماه مارس اتفاق عجیبی برایم رخ داد. نیمه‌های شب ۲۱ مارس در کلبه جنگلی از خواب پریدم و متوجه شدم که نمی‌توانم بدنم را تکان دهم حتی چشمانم را باز کنم. بوضوح احساس کردم که چیزی در مجرای بینی‌ام قرار دارد که آهسته بطرف بالا پیشروی می‌کند. سعی کردم تقلا کنم که صدائی مانند پاپ‌اشنیدم مثل اینکه يك سیب را بین چشمانم خرد کرده باشند. خاطره بعدی من این بود که صبح شده است.

طی روز بعد دردی در بینی خود احساس می‌کردم، و حتی قدری خونریزی داشتم، ولی چون همسر و پسر من نیز هفته قبل از آن چنین ناراحتیهائی گزارش کرده بودند (بدون داشتن خاطره‌ای از وجود شیء خارجی در مجرای بینی‌اشان) تصور کردم شاید این ناراحتی موضعی در نتیجه سرماخوردگی قسمت سر و یا در اثر هوای خشک زمستانی است. ولی هرگز علامت سرماخوردگی در من بروز نکرد.

بعد از پانزدهم مارس، آن دو برای مدتی دچار خونریزی بینی شده و لخته‌های خون در بینی آنها بوجود می‌آمد. مخصوصاً همسر من «آن» يك لخته در مجرای راست بینی‌اش داشت و پسر من در مجرای چپ و من هم يك لخته خون در مجرای چپ بینی‌ام داشتم.

این عارضه بدون ایجاد ناراحتی بیشتری در آنها مرور از بین رفت ولی در من

تولید ناراحتی نمود. بناچار به پزشك مراجعه كردم تا جراحت بينی ام را مداوا كند. او در ۲۶ مارس پس از معاینه تشخیص داد كه خراش‌هائی در مخاط بينی ام باعث بوجود آمدن غده‌ای شده است. ولی اطمینان داد كه ظرف چند روز آینده از بين خواهد رفت.

من تا ۲۶ ژوئيه ۱۹۸۶ درباره این مشکل فكر نكردم، در این روز از دونالد كلاین نامه‌ای دریافت داشتم كه در آن یادآور شده بود كه بسیاری از علائم در من حكایت از وجود اختلال در پرده نرمة محافظت مغز می‌كند و تنها می‌توان از راه مجرای بنی، آن را معاینه نمود.

پرده نرمة زیرین مغز<sup>۱</sup> از نظر پزشكان مهمترین قسمت مغز آدمی است، باصطلاح محل زیست «بشریت» در آنجا است. در این قسمت نرم مغز احساس ادراك وجود دارد.

ساختار اجزای این قسمت در تشكيل و درك احساسات، انگیزه‌ها و خاطرات بشری نقش حیاتی ایفا می‌كند. افرادی كه به مرض صرع در این قسمت از مغز خود دچار می‌شوند گزارش می‌كنند كه بدون دلیل دچار حالت وحشت می‌شوند، بوهای تندی را مداوماً استشمام می‌كنند و حتی در بعضی موارد سرگرم تفكرات فلسفی درباره مسائل كیهانی می‌شوند و گاهی نیز پروازها و سفرهای خیالی ولی بسیار زنده انجام می‌دهند.

در ابتدا سعی كردم با توسل به این خبر جدید تمام تجربیات غیرعادی خود را توجیه كنم. به این منظور چند كتاب از نوشته‌های دكتر میشل پرسینگر<sup>۲</sup> از دانشگاه لاورنتین<sup>۳</sup> را خواندم كه به این نتیجه رسیده بود كه افرادی كه دارای پرده نرمة نازکی هستند دچار تجربیات روانی یا مذهبی می‌شوند. اما هرچه بیشتر درباره اختلالات در این قسمت از مغز و عواقب آن مطالعه كردم، همانقدر بیشتر پی بردم كه این جواب مشکلات من نمی‌تواند باشد. این عارضه، احساس قوی و غالب حقیقی بودن را كه در رابطه با تجربیاتم داشتم، توجیه نمی‌كرد. همانطور كه نتایج فیزیکی مربوط را نیز

---

۱. Temporal Lobe

۲. Michael Persinger

۳. Laurentian

بدون جواب می‌گذارد. صرع پرده نرمه زیرین مغز<sup>۱</sup> نیز چیزی جز يك خيالباقي نبود، و در اصل فرقی با فرضیه میهمانان سماوی نداشت و بیشتر از این ادعا قابل دفاع نبود. همانطور که با فرضیه‌های دیگری هم که من تا آنروز ارائه کرده بودم نیز تفاوت نداشت. من مجبور بودم به دامن حقیقت بازگردم: نمی‌دانستم که چه دارد اتفاق می‌افتد، ولی هرچه بود مسلماً در دنیای واقعیت‌ها بود.

هفته بعد از دریافت نامه دکتر کلاین با خانمی صحبت کردم که جزو افرادی بود که تجربه برخورد نزدیک با میهمانان سماوی را داشته‌اند. او داستان خود را با این ادعا که میهمانان سماوی در خواب چیزی را در مجرای بینی او فرو کردند که صدائی مانند «خرد شدن يك سیب» در نقطه‌ای مابین چشمان او ایجاد کرده بود شروع کرد. این زن حتی تصاویری از آن وسیله و موجودی که آنرا به مجرای بینی او فرو کرده نیز ترسیم نموده آن وسیله شبیه يك سوزن بود با دسته‌ای کوچک مانند دسته چاقو. قیافه آن موجود برایم بسیار آشنا بود زیرا قبلاً او را بارها دیده بودم.

من از باد هوپکینز در مورد ماجراهائی که برای او بیان شده بود و کسانی که ادعا کرده بودند بطریقی به مغز آنها نفوذ شده اطلاعاتی خواستم. او گفت از هر صد حادثه که به او گزارش شده چهار نفر (منجمله من) گزارش کرده‌اند که از درون یا پشت گوش آنها، سه نفر از زیر چشم آنها، یازده نفر (منجمله من) از طریق مجرای بینی به مغز آنها چیزی فرو برده شده. بنابراین بیشترین تعداد گزارشها نفوذ از طریق مجرای بینی را عنوان کرده، درست به داخل عصب بویائی و از طریق ارتباط آن با عمیق‌ترین مراکز مغزی و در پشت این عصب به پرده نرمه زیرین مغز.

شاید قابل توجه باشد که پسر و من، که هر دو جراحاتی در مجرای چپ بینی داشته‌ایم چپ دست هستیم و همسر من آن با جراحات در طرف راست بینی‌اش، راست دست می‌باشد.

اگر به پرده نرمه مغز تجاوز بشود دیگر کسی قادر نخواهد بود که مشخص سازد که عواقب حاصله مانند ادعای رؤیت میهمانان سماوی، از مرض صرع در این نرمه بوجود آمده یا حاصل توهم و خیالات می‌باشد. این امکان وجود دارد که میهمانان سماوی با هدف ایجاد اختلالاتی در پرده نرمه مغز آنرا دستکاری می‌کنند تا

عوارض بعدی بعنوان مرض صرع در این قسمت شناسائی شود. در اینصورت ادعای رؤیت آنها می‌تواند مورد تردید قرار گرفته و در رابطه با مرض صرع توجیه شود. چون نتیجه آزمایش الکترو سفالوگرام<sup>۱</sup> پرده نرمه مغز برداشتی ذهنی است تصمیم گرفتم این آزمایش را در دو لابراتوار همزمان انجام دهم. یکی تحت نظر دکتر اعصاب بمعرفی دکتر کلاین و دیگری توسط دکتر روانکاو که خودم انتخاب کرده بودم. متخصص دوم نیز همان معایناتی را که دکتر متخصص معرفی شده توسط دکتر کلاین انجام داده بود، انجام داد و بهمان نتیجه دست یافت و نیز مانند آن پزشك نخست اعلام کرد که همه چیز سالم است و نشانه‌ای از مرض یا حالت غیرعادی در این قسمت از مغز دیده نمی‌شود. بعداً يك کپی از اظهاراتم درباره وقایع بیست و ششم دسامبر به او دادم ولی درباره فرضیه‌های ممکن با هم بحث نکردیم. بدین طریق او الزامی نداشت از یافته‌هایش با توجه به فرضیه‌ای دفاع کند. سپس به يك لابراتوار رفتم و پس از مصرف قدری کلرال هیدرات<sup>۲</sup>، رنج فرو کردن الکترودهانی را به عمق مجرای بینی خود تحمل کردم. چند روز بعد نتیجه آزمایش چنین مشخص نمود که عملکرد پرده نرمه مغز کاملاً عادی است و هر دو دکتر اعصاب این یافته را تأیید کردند.

نتیجه‌ای که بدست آمد حاکی از این بود که آنچه که میهمانان سماوی با مغز من کرده بودند باعث ایجاد جراحی و یا ناراحتی نشده و یا حداقل بشکلی نبوده که دانش فعلی ما بتواند آنرا پیگیری کند. و اینکه من مبتلا به مرض صرع پرده نرمه مغز نبودم. فرضیه عملکرد نادرست پرده نرمه مغز به سه دلیل قابل دفاع نبود: نتایج فیزیکی آنچه که اتفاق افتاده بود و شهودی که این فرضیه را از ابتدا تضعیف کرده بودند و نیز نتایج EEG پرده نرمه مغز که ثابت می‌کرد که من دچار صرع نیستم. از همه مهمتر دکتر پرسینگر کشف کرده بود که دوره‌ای «زودگذر» در این حالت وجود دارد و این امکان هم نمی‌توانست در برابر آن آزمایشات دامنه‌داری که من انجام داده بودم پای بر جا بماند. فقط عارضه صرع می‌توانست این دوره را بوجود آورد. تا آن لحظه هیچ فرضیه‌ای نتوانسته بود علت وجودی میهمانان سماوی و هدف

---

۱. Electroencephalogram

۲. Chloral Hydrate



آنها را توجیه کند - و یا آن اطمینان خاطری را که آنها با فروکردن سوزنی در مجرای بینی پر از میکروب به درون مغز من نشان می‌دادند بیان کند. هیچ پزشکی هرگز چنین عملی انجام نمی‌دهد و این واقعیت خود دلیل دیگری است که خاطره این رویداد در یادآوری مجدد يك عمل جراحی انجام شده در زمان طفولیت نهفته نیست. همچنین هیچ جراحی به طریقی که میهمانان سماوی عمل کردند جراحی نمی‌کند که مثلاً سوزنی را تا انتها در مجرای بینی مرضی فرو ببرد. و از همه مهمتر نفوذ از طریق بینی مقدمه مرض صرع نیست. در مورد من نیز هفته‌ها طول کشید تا توانستم این واقعه را بیادآورم و دربارہ آن گزارش کنم. بیشتر از آنچه که اختلالات جنبی احتمالی می‌توانست مؤثر باشد، نداوم اینگونه اخبار توسط شهود مختلف در کنار خون دماغ شدن و یا جراحت جزئی بینی، بر این حدسیات مهر نائید می‌زد که اتفاقی واقعی در حال رخ دادن است.

اگر دخول به پرده نرمه مغز آغازگر تجربیاتم می‌بود، تشویق می‌شدم که بخود تلقین کنم که شاید تمام برداشتهای من از این ماجراها به آن مربوط است. اما دخول شیئی به بینی من این ماجراها را بوجود نیاورده بود. اما امکان دارد که بعضی از برداشتهای مرا در این رابطه تغییر داده باشد و شاید هم تمام خاطرات گذشته مرا. ممکن است این هدف اصلی آنها بوده باشد.

حوادث هفته‌های اخیر این مزیت را داشتند که بعد از بیست و ششم دسامبر هرچه رویداده بلافاصله ثبت شده بود. زیرا من فوراً درباره آنها با دیگران صحبت کرده بودم.

در کنار برخورد یانزدهم ماه مارس، که قدری دیرتر به شرح بیشتر جزئیات آن خواهم پرداخت حادثه‌ای اتفاق افتاده که فکر می‌کنم ارزش بیان آنرا داشته باشد. این حادثه بیش از هر رخدادی دیگر دریچه‌هایی به گذشته‌های دور من گشود. این اتفاق که از طریق حس بویانی من ثبت شد مشخصاً مربوط است به قبل از حادثه تجاوز به پرده نرمه مغز من از راه بینی.

جمعه شب، ۷ فوریه را در آپارتمان خودمان در نیویورک سپری کردیم. من حالت جنون پیدا کرده و حضور آنها را در اطرافم حس می‌کردم، آنها کاملاً قابل لمس بودند. احساسی بسیار ناراحت کننده داشتم من و همسر هر دو آن بوی مخصوص را احساس می‌کردیم بونی مانند سوخته شدن تکه‌ای مقوا، بونی که از گذشته برایمان

آشنا بود اما تا آن لحظه من هرگز به اهمیت آن پی نبرده بودم. بوی دیگری نیز مانند بوی پنیر و یا دارچین در هوا پخش بود که من از واقعه بیست و ششم دسامبر آنرا بیاد داشتم.

در حالیکه از شدت هیجان خیس عرق و دچار بی خوابی شده بودم مدتها در رختخواب ماندم، ناگهان متوجه شدم چهار ساعت از آغاز ماجرا گذشته و من متوجه گذشت زمان نشده‌ام. بیاد دارم که تا حدود نیمه شب مطالعه کرده بودم، بعد هنگامیکه صفحه‌ای را ورق می‌زدم به ساعت نگاه کردم ساعت چهار صبح بود و من هنوز بی‌زمامای خواب خود را بتن نداشتم!

صبح روز بعد متوجه دو مثلث در روی بازوی چپم شدم. نمی‌دانم چه اتفاقی در حین شب رخ داده بود و هیچ راهی برای توجیه ماجرا از طریق معمولی هم بنظر نمی‌رسید. مثلث بزرگتر که اضلاعی کاملاً مستقیم داشت، با دقتی فراوان در روی پوست بازویم بریده شده بود. فقط چند لایه بیرونی از پوست را برداشته بودند، درست مثل اینکه جراحی ماهر این عمل را انجام داده باشد. مثلث دیگر بسیار کوچکتر و مانند علامتی در جهت مثلث بزرگتر بشمار می‌آمد.

صبح روز ۸ فوریه زیر دوش ایستاده و در حالیکه آب با فشار بر شانه‌هایم می‌کوبید و به آن مثلثها خیره شده بودم بیاد بوهائی که شب قبل احساس کرده بودم افتادم. بو محرك بسیار خوبی برای خاطرات است، و مخصوصاً بوی سوخته شدن چیزی می‌تواند درهای زیادی را بگشاید.

من آن بو را آخرین بار در سال ۱۹۷۲ یا ۱۹۷۳ بونیده بودم. در آن سال با همسر «آن» برای دیدن فامیلم به سن آنتونیو رفته بودیم. اطاق خواب ما در اطاق خواهر بزرگترم در طبقه دوم معین شده بود. درست مقابل اطاقی که در طفولیت بمن تعلق داشت. در نیمه‌های شب با این تصور که صدای بلندی شنیده‌ام از خواب پریدم. تصمیم گرفتم يك لیوان آب بنوشم. همینکه از اطاق خواب بیرون آمدم بوی عجیبی مانند بوی سوخته شدن مقوا احساس کردم.

همینکه برای برداشتن آب بطرف دستشویی براه افتادم موجودی کوچک اندام و تیره را دیدم که نوری قرمز رنگ در دست داشت و از اطاق سابق من بسرعت بیرون آمده و با چالاکی از پله‌ها بهائین رفت. لحظاتی گیج و مبهوت بر جای خود میخکوب شدم. بعد فکر کردم که حتماً یکی از اعضای خانواده بود. جالب اینکه این حقیقت که

موجودی را که دیده بودم از يك انسان معمولی بسیار كوچك تر بود نه تنها باعث حیرت من نشد، بلکه حتی مرا در آن لحظه به توجه و تفکر نیز وانداشت. چرا نه؟ شاید بهمان دلیل که هیچیک از ما حوادث شب چهارم اکتبر را نیز بیاد نیاوردیم. شاید هم من به این توجیه هدایت شده بودم.

گزارشهایی از سایر میهمانان سماوی که چراغ‌های کوچکی در دست داشته‌اند و نیز ده‌ها مورد داستانهای اجنه و پریان که «سنگهای جادویی» درخشان با خود حمل می‌کرده‌اند نقل شده.

حضور آن موجود كوچك مسئله خاصی بوجود نیاورد، بجز اینکه روز بعد یکی از اعضای خانواده از اینکه دچار کابوس شده بود شکایت می‌کرد. در آن موقع چیز بیشتری در این باره گفته نشد و این موضوع بدست فراموشی سپرده شد بطوریکه خود آن شخص محتوای کابوس و یا حتی وقوع آن را به یاد نمی‌آورد.

نمی‌دانم که چرا همیشه حالت يك فراری را داشته‌ام. شخص دیگری را بیاد می‌آورم که او هم تجربه ملاقات میهمانان آسمانی را دارد. زن جوانی که داستان محو شدن حاملگی او به تائید مراجع پزشکی رسیده و مشخص است که ماهیت هیستریک و توهمی نداشته. او نیز از يك عمر فرار صحبت می‌کند، و می‌گوید که «تمام عمر آرزوی نقل مکان به نیویورک را داشته‌ام زیرا در آنجا چراغ‌ها و مردمان زیادی وجود دارند».

درست مانند من و جالب اینکه این زن فقط يك خیابان دورتر از من زندگی می‌کند. ما هر دو مدتها است که مثل جن‌زده‌ها گریخته و بالاخره درست در همسایگی یکدیگر مسکن گزیده‌ایم. آیا این اتفاقی است؟ شاید، اما ضمیر بدنبال نقشه‌های بزرگتر و ظریفتری مانند مناظری در ابرها، یا شکارچیانی که در ابرها رژه می‌روند می‌گردد و در پی یافتن مفاهیم پنهانی در جهان است. همین ضرورت درك باعث شد بشر اولیه تصور کند که پراکندگی تصادفی ستاره‌ها در آسمان شب ممکن است معنی خاصی برای او داشته باشد. ولی ما بدون تئوری کلی تطابق چگونه می‌توانیم دریابیم که حقیقت کدام است؟ من به جستجوی خود ادامه داده به اعماق گذشته‌ها رفتم.

در سن نه سالگی در يك شب تابستانی زیبا در تگزاس در حیاط منزل با یکی از دوستان دوران طفولیتم خوابیده بودیم که ناگهان در نیمه‌های شب چیزی ما را از خواب

بیدار کرد. شاید جفدی که موشی را شکار کرده بود جیرجیركها همگی سکوت نموده و ماه غروب کرده بود. بهر حال ما هر دو بیدار شده بودیم و در آن تاریکی شب بلند شده در چمن جلوی منزل و میان درختان بهم فشرده که در تاریکی به دنیائی دیگر تبدیل شده بودند به اکتشاف محل های آشنا رفتیم. قطعه زمین پشت منزل که حدود يك هکتار بود از گل های آفتاب گردان ساقه بلند که از سر ما هم بلندتر بودند پوشیده شده بود. ما در میان ساقه ها قدم می زدیم که ناگهان احساس کردیم شخصی دارد بطرف ما می آید. دوستم از ترس پا بفرار گذاشت اما من قدری مردد آنجا ایستادم ولی بالاخره ترس بر من نیز چیره شد و برگشته فرار کردم. وقتی که به کیسه های خواب رسیدم دوستم را غرق در خوابی خوش یافتم. از این موضوع بسیار متعجب شده، سعی کردم او را بیدار کنم اما موفق نشدم. چطور ممکن بود او از ترس آن چنان بگریزد و لحظاتی بعد در خوابی چنین عمیق فرو رود که گویی برای تمام جهان مرده است؟! چرا او باز هم در بیرون از منزل خوابیده بود؟ چرا به درون خانه پناه نبرده بود؟ باز هم رفتار ما کاملاً با تجربه ما متفاوت بود.

همچنین او و من شبی در نابستانی شیء پرنده عظیمی را در آسمان دیدیم، حادثه ای که من همیشه بعنوان يك اتفاق بسیار عجیب بخاطر داشتم. پس از گذشت حدود بیست و پنج سال روزی به او تلفن کردم. مدتی سرگرم حرفهای معمولی شدیم و سپس من راجع به این دو شب بخصوص از او سئوالاتی کردم. البته درباره سایر اتفاقات و میهمانان سماوی چیزی به او نگفتم. در مورد اول او اظهار نظر کرد که «شاید ما صدای پارس سگی را شنیده و ترسیده بودیم» اما درباره شب دوم اظهار داشت «اوه، بله. من آن شیء پرنده را بخاطر می آورم. واقعاً عظیم بود. می دانی شکل آن مثل - خوب شکل بسیار عجیبی داشت. و در آن لحظه در آنجا يك ماشین سیاه رنگ نیز بود». من هم آن اتومبیل را بیاد آوردم. زیرا بمحض اینکه آن سفینه از بالای سر ما عبور کرد يك ماشین سیاه رنگ بدون آنکه چراغهای خود را روشن کرده باشد در همان مسیری که آن شیء بزرگ پرواز می کرد در امتداد خیابان الیزابت بسرعت به تعقیب آن پرداخت.

آیا این گفته ها توصیف حوادثی بودند آنچنانکه رخ داده بود یا خاطراتی پوشش دهنده؟ شاید، اگر وقت زیادی اعمال شود بتوان به طریقی که جوابگوی اینگونه سئوالات باشد دست یافت، روشی قابل اطمینان تر از هیپنوتیزم.

من همچنین بیاد دارم که با عده‌ای دیگر در درون شی‌ای مانند يك قایق لاستیکی بر بالای سقف خانه در محله مسکونی‌مان پرواز می‌کردم و بیاد دارم چندین بار صبح پس از بیدار شدن از خواب در رختخوابم تکه‌هائی علف و شاخه درخت پیدا کرده‌ام، درست مثل اینکه شبها در خارج از منزل به گردش رفته باشم. ﴿

چیز خاصی از این قبیل دیگر بخاطر ندارم، بجز خاطره آن شیء وحشت‌آفرین مدور که در آسمان فراموش شده دوران طفولیتم معلق است و تعدادی میمونهای بزرگ و خاکستری رنگ را که از تپه‌ها پائین می‌آمدند. ظاهراً این حوادث در منزل مادر بزرگم در حومه شهر رخ داده که در آنزمان من شاید فقط دو سال داشتم، یعنی تقریباً در تابستان ۱۹۴۷.

از آنشب که نه ساله بودم تا آن رویدادی که در شهر آستین در سپتامبر ۱۹۶۷ رخ داد چیز مشخص دیگر بجز آنچه که تحت هیپنویزم گفته‌ام بیاد ندارم. در سال ۱۹۶۷ من برای تحصیل به دانشگاه آستین در نگزاس رفتم.

در هفته آخر ماه اوت يك آپارتمان يك اتاقه اجاره کرده و از سن آنتونیو به آستین نقل مکان نمودم. در این دوران هم برای من اتفاقی افتاد که اینک می‌دانم که تحت عنوان «زمان گم شده» نزد کارشناسان مشهور است، و این تجربه حداقل بیست و چهار ساعت طول کشید.

روز قبل از حادثه من به آن آپارتمان جدید نقل مکان کرده و در آن لحظه جلوی تلویزیون روی کاناپه نشسته بودم. حدود ساعت دوازده ظهر مشغول خوردن نهار مختصر و سبکی بودم که ناگهان متوجه شدم که ظرف غذا از روی زانوانم بروی میز قهوه‌خوری منتقل شده و غذا سرد شده بود.

حالا فکر می‌کنم که شاید در آن موقع من دوره‌ای از زمان گمشده داشته‌ام. بیاد دارم که برخاستم تا آن غذا را دوباره گرم کنم با تعجب دیدم که ساعت حدود ۲ بعد از نیمه شب است. فکر کردم که حتماً هنگام خوردن غذا خوابم برده. ظرف غذای سرد شده را در فر برقی گذاشته و وقت آنرا روی پانزده دقیقه تنظیم نمودم. بعد که دوباره برگشتم تا درجه حرارت آنرا بررسی کنم ناگهان سرم گیج رفت، دهانم خشک شد، و بعد دیدم که در بیرون آفتاب دارد غروب می‌کند.

البته غذا دوباره سرد بود، و من در آن لحظه هیچ خاطره‌ای نداشته و ندارم که طی آن ساعات چه اتفاقی افتاده بود، بشدت ترسیده و اطمینان پیدا کردم که بایستی در

تمام آن مدت بیهوش بوده باشم تصمیم گرفتم از يك پزشك درخواست كمك نمايم بطرف تلفن رفتم. در آن لحظه كه دستم را روی گوشی تلفن گذاردم ساعت روی اجاق برقی حدود نیمه شب را نشان می داد.

هیچگونه خاطرات تکه تکه شده دیگر هم ندارم. همینطوریکه احساس اینکه بیهوش شده باشم نیز نداشتم. لحظاتی قبل ساعت قدری پس از شش بعدازظهر را نشان می داد و هوا در بیرون هنوز روشن بود اما اکنون كه بطرف تلفن می رفتم، همان ساعت نیمه شب را اعلام می کرد و آسمان تاریك بود. درست مثل اینکه در ظرف چند ثانیه حداقل شش ساعت زمان سپری شده بود.

در این هنگام تصمیم گرفتم فوراً از آن آپارتمان تاریك خارج شوم زیرا به شدت ترسیده و از وحشت می لرزیدم. شدیداً تشنه بودم، تا به آن حد كه دیگره تاب تحمل تشنگی را نداشتم. به طرف شیر آب در دستشویی رفتم. آب بدون گیلاس می ریخت و می ریخت تا پر شود. ساعت مچی ام چهار و پانزده دقیقه را نشان می داد. بسرعت از آپارتمان خارج شده و خود را در هوای خنك صبحگاهی نگزاس احساس کردم.

در این لحظه منظره ای بسیار زیبا در آسمان شهر دیدم كه بعدها برای دوست قدیمی ام بعنوان بارانی از شهاب های آسمانی توصیف نمودم. آن روز یکی از روزهای ماه اوت بود و من برای صرف صبحانه به رستورانی كه در تمام بیست و چهار ساعت باز است رفتم و سفارش صبحانه ای مفصل با نان برشته شده، تخم مرغ، ژامبون، قهوه و حداقل شش لیوان آب پر تقال دادم.

وقتیکه این حوادث را برای جیم کونتکا كه در کلمه سازی ماهر است تعریف کردم، او فوراً نامی برای حالتی كه من داشته ام اختراع كرد. او آنرا «خلسه لاركونيك» نام نهاد. سالها ما به این واژه خلسه لاركونيك خندیده ایم، اما حالا دیگر به آن نمی خندم. هیچ نشانه ای كه حاكي از عملکرد نادرست مغز من باشد در دست نبود. و من در آن زمان همانقدر عاقل بودم كه امروز هستم.

چند هفته بعد پیامدی ترسناك رخ داد. در آن روزها من هر وقت كه به سن آنتونیو می رفتم در منزل مادربزرگم می ماندم زیرا برادر كوچكترم اطاق سابق مرا در خانه پدری ام اشغال نموده بود.

در آن روز نیز در منزل مادر بزرگم در رختخواب دراز کشیده مشغول خواندن مجله تایم بودم و چون دیروقت بود قصد داشتم بزودی بخوابم. اما هنوز کاملاً بیدار بودم که ناگهان دچار تجربه‌ای بسیار عجیب و ترسناک شدم که تا به امروز آنرا با وضوح هرچه تمامتر بیاد دارم. من ناگهان در طی زمان به عقب برده شده و به چند هفته قبل در آستین برگشتم. ناگهان بدرون اتومبیلم پریده و از پارکینگ مجتمع آپارتمانی بیرون زدم. شب بود و پنجره‌های اتومبیل بسته بودند. اصلاً نمی‌توانستم چیزی را در بیرون ببینم. در حقیقت چیزی جز انعکاس آنچه که در درون اتومبیل بود در شیشه جلو نمی‌دیدم و مجبور بودم توقف کنم. موجودی ترسناک به اتومبیل من نزدیک شد و در حالیکه صورتش را به شیشه اتومبیل چسبانیده بود به درون آن نگاه می‌کرد. بنظر می‌رسید که شیطان باشد با صورتی باریک و تیره و چشمان بادامی. با صدائی بلند و جیغ مانند صحبت می‌کرد. بیاد دارم که به او گفتم: ما نمی‌توانیم اتومبیل را در وسط خیابان رها کنیم.

خود را در تلاشی رنج‌آور یافتم. در اتومبیل بودم و سعی می‌کردم بهر نحو شده از آنجا دور شوم اما قدرت نداشتم که بر میل پیاده شدن و برگشتن بدرون آپارتمان فائق آیم، در حالیکه همزمان در دنیای واقعی تلاش می‌کردم که بر میل به بیرون آمدن از رختخواب و خروج از منزل غلبه کنم. روی تختخواب مانند یک ماهی در خشکی بالا و پائین می‌پریدم و بعد همه چیز تمام شد. بر خلاف تصورم حتی یک سانتیمتر هم تکان نخورده بودم و مجله هنوز روی زانوانم قرار داشت. مادر بزرگم را در تختخوابش آنطرف راهرو می‌دیدم که با آسودگی مطالعه می‌کرد. این کابوس وحشتناک ظاهراً هیچ نوع سر و صدائی ایجاد نکرده بود.

تا پاسی از نیمه‌های شب گذشته چراغ مطالعه‌ام روشن ماند ولی نزدیکیهای صبح از خستگی خوابم برد. اینک باور داشتم که آن کابوس خاطره من از یک تلاش برای فرار از دست آن موجود غیرزمینی در آپارتمانم در آستین بود. در آنموقع من سعی داشتم خود را از شر تجربه‌ای آزاد کنم که در زمان وقوع بطرز غیرقابل وصفی وحشت‌آفرین بود، بحدیکه هنوز هم پس از سالها بدقت نمی‌دانم چه اتفاقی واقعاً روی داده بود، فقط یاد رؤیای آن باقی مانده.

از آنزمان حالتی فرار مانند دائمی در زندگیم بوجود آمد که تا با امروز ادامه یافته است. چند هفته بعد از این واقعه من اسیر این خواسته شدم که از دانشگاه تگزاس دور

شوم، حتی از ایالات متحده نیز بگریزم و تا حد ممکن به جانی دور بروم. در عالم خیال تصور می‌کردم که آپارتمانی کوچک و زیبا در يك شهر بزرگ و شلوغ خواهم داشت. من شلوغی خیابانهای پر از چراغ و نور را دوست داشتم و از تگزاس خلوت با شبهای تاریک آن متنفر بودم. اما مشکل من این بود که پول زیادی هم نداشتم و می‌بایستی بدنیاال راهی بگردم که بتوانم باندازه کافی برای هزینه سفر و زندگی خود در خارج از کشور پول تهیه کنم.

از بنیاد مینی استیونز پایپر<sup>۱</sup> در سان آنتونیو و امی بمنظور تحصیل در رشته فیلم‌سازی در آموزشگاه فیلم‌سازی لندن<sup>۲</sup> دریافت کردم و نیز از ترجمه کتاب سنکا<sup>۳</sup> بنام تایتس<sup>۴</sup> به زبان انگلیسی و تهیه سناریوی يك فیلم تلویزیونی بر اساس آن برای سازمان رادیو تلویزیون و فیلم یونی<sup>۵</sup> قدری پول درآوردم و مدتی بعنوان فیلمبردار انجام وظیفه نمودم. در ژانویه ۱۹۶۸ پس‌انداز من باندازه کافی رسیده بود که بتوانم عازم لندن شوم. هرگز در عمرم مانند آنروز که از تگزاس حرکت کردم از دوری از محلی خوشحال نبوده‌ام. اما سالها هر وقت می‌خواستم علت ترك تگزاس را شرح دهم به این داستان تخیلی که پس از آن واقعه کشتار توسط چارلز وایت<sup>۶</sup> دیگر حاضر نبودم حتی يك لحظه بیشتر در آن ایالت باقی بنمام پناه می‌بردم. اما حقیقت این بود که من به آسانی می‌توانستم بعد از این حادثه در آنجا بمانم. آنچه مرا از تگزاس دور می‌کرد وحشت پنهانی بود که در ضمیر من ایجاد شده بود.

چند ماه اول اقامت در لندن بسیار دلپذیر بود. احساس می‌کردم بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده. دروس ما در آن مدرسه نیز جالب بود و من وقت زیادی را در کلاسهای تاریخ فیلم می‌گذرانیدم. شبها به تئاتر ملی فیلم<sup>۷</sup> می‌رفتم و بیشتر فیلمهای

---

۱. Minnie Stevens Piper Foundation

۲. London School of Film Technique

۳. Seneca

۴. Thyestes

۵. U.T. Department of Radio, Television and Film

۶. این شخص در جنونی آنی از بالای برج کلیسا در دانشگاه تگزاس با تفنگ شکاری مردم را هدف قرار داد

و ۲۱ نفر را بقتل رساند. Charles White

۷. National Film Theatre



قدیمی را تماشا می کردم. در لندن دوستان خوبی پیدا کرده و میهمان دوستی در خیابان کینگز در محله چلسی<sup>۱</sup> بودم. روزی در ماه ژوئیه يك اتفاق دیگر رخ داد که چگونگی آن را دقیقاً بخاطر ندارم زیرا بسیار مبهم و گیج کننده بود. سالها این واقعه را بعنوان تلاشی برای «دستبرد» توصیف کرده‌ام زیرا توانسته بودم با «بریدن از پشت بامی به پشت بام دیگر» از آن حادثه بگریزم. اما آنچه واقعاً رخ داد و تا حدی بخاطرمانده یاد دورانی است توأم با هرج و مرج، باضافه احساسی گنگ که از دودکش شومینه‌های چندین ساختمان که به درون آنها نگاه می‌کنم و دیگر چیزی جز سیاهی نیست. صبح روز بعد که در آپارتمان خودم از خواب بیدار شدم اصلاً بخاطر نمی‌آوردم که کی و چگونه به آنجا برگشته بودم. هیچکدام از افرادی که آنشب در آنجا میهمان بودند هرگز اشاره‌ای به اتفاقی که در آن آپارتمان ممکن است افتاده باشد ننمودند، بجز يك استثنا که بزودی آنرا بیان خواهم کرد. همان روز تصمیم گرفتم لندن را نیز ترك كنم و به قاره اروپا بروم. دیگر تاب تحمل لندن را حتی برای يك هفته و یا یکساعت نداشتم. یکی از دوستان که آنشب در آن آپارتمان حضور داشت بمن اخطار کرد که فرار نکنم زیرا دیگر هرگز باز نخواهم گشت. ولی من به گفته او خندیدم زیرا ادعا می‌کردم که فقط برای دو هفته بمنظور سیر و سیاحت می‌روم. او در جواب من گفت که اگر بروم يك «جادوگر» را اجیر خواهد کرد تا طلسمی ببندد و من فوراً بازگردم. فکر کردم، که او چه مزخرفات خرافاتی می‌گوید. جدیداً به دیدار او رفتم و درباره آن رفتار و گفته‌هایش سؤال کردم. او گرچه دقیقاً بیاد می‌آورد که احساس بسیار بدی در رابطه با سفر من به قاره اروپا داشته است اما اصلاً نمی‌دانست که بچه علت در آن زمان چنان کلماتی را بر زبان رانده.

من با قطار، درجه دو، به ایتالیا رفتم. در قطار با دختر جوانی که همسفر من بود آشنا شدم. از این مرحله بیعد خاطراتم بسیار عجیب می‌شوند. و اگر درباره این دوران فکر نکنم، کلاً بمنظرم می‌رسد که ایام خوشی بوده‌اند، اما وقتیکه سعی می‌کنم خاطراتم را درباره این روزها تنظیم نمایم احساس می‌کنم که راه بجائی نمی‌برم. بیاد دارم که با هم به رم رفتیم، و در سر راه چند روزی در فلورانس بودیم. گرچه هجده سال است که من ادعا کرده‌ام که شش هفته در فلورانس مانده‌ام. اما هنگامیکه در تابستان

۱۹۸۴ دوباره به این شهر مسافرت کردم تا ترجمه ایتالیائی کتاب «روز نبرد<sup>۱</sup>» را که توسط بنگاه نشر موندادوری<sup>۲</sup> منتشر شده بود معرفی کنم، متوجه شدم که از این شهر تقریباً هیچ خاطره‌ای ندارم. با وجود این با خونسردی این پدیده غیرعادی را پذیرفتم. بنا بدلائی در رم از آن دختر جوان جدا شده و به سفر خود به تنهایی ادامه دادم. بدون هدف مشخصی و حتی بدون بلیط سوار قطار شده و به شهر استراسبورگ<sup>۳</sup> رفتم و از يك کلیسای مجلل و بسیار بزرگ دیدن کردم. بعد از آن بطرف ایستگاه قطار دویده و با يك قطار بین شهری که به آهستگی می‌خرامید به سفر خود ادامه دادم. قطار پس از عبور از مرز فرانسه در شهر مرزی پورت بوو<sup>۴</sup> در مرز اسپانیا توقف نمود.

در این شهر با قطاری اسپانیولی به بارسلون رفتم. حالا دیگر پولم تمام شده بود و به ناچار در يك اطاق کوچک بسیار ارزان در هتلی در رام بلاس<sup>۵</sup> مسکن گزیدم. آن شبهای پر از وحشت را به یاد می‌آورم، آنقدر می‌ترسیدم که چراغ اطاقم را شبها روشن می‌گذاشتم و پنجره‌ها و درب اطاق را از پشت می‌بستم و مانند يك فراری از چنگ قانون زندگی می‌کردم. از تنهایی وحشت داشتم و مرتباً در محله رام بلاس پرسه می‌زدم و از وجود جمعیت در آنجا خوشحال بودم. دنباله این خاطرات دوباره مفشوش هستند و من واقعاً مطمئن نیستم که بعد از آن چه اتفاقی افتاد، فقط می‌دانم که هفته‌ها از زندگیم را فراموش کرده‌ام. خاطره گنگی از هواپیمائی پر سر و صدا و بودار دارم، که با شخصی که خودش را مربی ورزشی معرفی می‌کرد در آن نشسته بودم و همچنین به یاد دارم که می‌خواستم درسی را در يك دانشگاه قدیمی بخوانم. علاوه بر این کلبه‌های خشتی کوچکی را می‌دیدم و به شخصی که همراه من بود از سادگی ساختمان این کلبه‌ها ابراز حیرت می‌نمودم.

هفته‌ها پس از تاریخی که برای بازگشت خود اعلام کرده بودم بطریقی عجیب دوباره به لندن مراجعت نمودم. اصلاً برای اینکه هفته‌های اخیر را در کجا بوده‌ام توضیحی نداشتم، حتی نمی‌دانستم که چگونه بازگشته‌ام. فقط بخاطر دارم که صبحی

---

۱. Warday

۲. Mondadori

۳. Strasbourg

۴. Port Bou

۵. Ramblas

زود حدود ساعت شش مقابل در ورودی هتلی ایستاده بودم. بداخل رفته اطاقی گرفتم و تا ظهر آنروز خوابیدم. بعد از صرف نهار به محل آپارتمان قدیمی خود رفتم ولی آنها آنرا به شخصی دیگر اجاره داده و لوازم شخصی مرا در درون چمدانی در زیرزمین منزل گذاشته بودند. صاحبخانه واقعاً عصبانی شده بود، زیرا گویا قرار بوده که مسافرت من فقط دو هفته طول بکشد ولی بمدت بسیار بیشتری ناپدید شده و چون کرایه آپارتمان را هم نپرداخته بودم آنها اجباراً آنجا را به دانشجویی دیگر در لیست انتظار خود اجاره داده بودند.

من تمام این گفته‌ها را بسادگی پذیرفتم و مدتی کوتاه میهمان یکی از دوستان خود شدم تا توانستم در محله وست مورلند ترانس<sup>۱</sup> در پیملیکو<sup>۲</sup> آپارتمانی اجاره کنم. تا دسامبر ۱۹۶۸ در این آپارتمان زندگی کردم. اینگونه اتفاقات اگر بفرآوانی در زندگی من رخ می‌داد به این فکر می‌افتادم که نوعی حالت خلسه و یا میل به فرار بطور دائم در من وجود دارد.

مسلماً در گذشته‌های من اتفاقات عجیب بسیار رخ داده اما ماهیت آنها بقدری از یکدیگر متفاوت است که ممکن نیست آنها را علامت یک بیماری خاص روحی دانست. تا بهار ۱۹۷۷ واقعه مهم دیگری را بیاد ندارم. از سال ۱۹۷۰ تا این تاریخ همسرم و من در یک آپارتمان دو اطاقه در طبقه آخر یک ساختمان کهنه در خیابان پنجاه و پنجم غربی در محله مان هاتان نیویورک زندگی کرده‌ایم در این آپارتمان با وجود کوچکی آن خوشبخت بودیم. ازدواج ما در این جا بمرور محکم‌تر و زندگی مشترکمان استوارتر شد.

شبى در آوریل ۱۹۷۷ اتفاقی بسیار عجیب رخ داد که من هنوز هم نمی‌توانم بفهمم که چرا زنگ خطر را برای ما بصدا نیاورد. ما هر دو در اطاق نشیمن بودیم، که ناگهان شخصی با ما از طریق استریو شروع به صحبت نمود! همین لحظه صفحه‌ای که روی گرامافون گذارده بودیم خاتمه یافته بود.

این پدیده ما را بسیار متعجب نمود، زیرا آن صدا مکالمه‌ای کوتاه با ما انجام داد. صدای مزبور کاملاً واضح شنیده می‌شد و ابدأ به آن پیام‌های گنگ و نامفهوم که

---

۱ . Morcland Terrace West

۲ . Pimlico

گاه از تاکسی در حال عبور و یا همبرگر فروش دوره گرد شنیده می شود شبیه نبود. هرگز چنین چیزی در گذشته اتفاق نیفتاده بود.

من محتوای آن پیام را بخاطر ندارم، فقط يك جمله از گفته ها بیاد من مانده «من مطالبی را درباره تو می دانم». و من گیج و مبهوت بجای ماندم. اما ما این حادثه عجیب را کاملاً بفراموشی نسپردیم. من به کمیسیون ارتباطات فدرال<sup>۱</sup> تلفن زدم و شخصی در جواب سئوالات من حرفهائی زد که خودم از قبل می دانستم. او به بلندگوهای فروشندگان دوره گرد، رادیو بی سیم پلیس یا تاکسی که گاه باعث اختلال در بخش موزیک استریوها می شوند اشاره کرد. اما يك مکالمه؟ نه، این غیرممکن است زیرا استریوی ما نه میکروفون داشت و نه جای کاست. مدل يك ك ال اچ بود، که مدلی است خوب و ارزان قیمت و در اواسط دهه هفتاد بازار خوبی داشت و من حدود چهار یا پنج سال بود که از آن استفاده می کردم.

چند هفته بعد دوباره اشتیاقی بی حد سراپای مرا فرا گرفت که از آن آپارتمان نقل مکان کنیم. همسر «آن» نیز موافق بود و دلایل خوبی هم برای اینکار داشتیم من در بخش تبلیغات کار می کردم و در آنموقع اضافه حقوق قابل توجهی گرفته بودم و می توانستیم هزینه اضافی مسکن را بپردازیم.

در اواخر ماه مه به آپارتمانی در طبقه دوم يك ساختمان قهوه ای رنگ خیابان ۷۶ غربی اسباب کشی کردیم. تا سال بعد از آن زندگی ما در آنجا بخوبی گذشت. در ژوئن ۱۹۷۸ در نیمه های شب اتفاقی ترسناک رخ داد.

من اغلب درباره این حادثه فکر کرده ام که شاید يك تلفن و بدنبال آن ملاقاتی تهدیدآمیز و یا فقط تعدادی تلفن های تهدیدآمیز بوده است. بخوبی بیاد دارم که به پلیس تلفن زدم و آنها آمده همه جا را حتی زیر سقف خانه را گشتند اما چیزی پیدا نکردند.

هنگامیکه از پنجره اطاق خواب به بیرون نگاه کردم در باغچه روی بام شخصی را ایستاده دیدم. شاید يك ولگرد، یا دزد. اما همیشه فکر کرده ام که موضوع بایستی مهمتر از اینها بوده باشد.

باز هم بدون اینکه این اتفاق را بهانه تغییر مکان دوباره قلمداد کنم تصمیم گرفتم

به کانکتیکات<sup>۱</sup> برویم. در آنجا ما از اول ژوئیه ۱۹۷۸ خانه‌ای در کوس کاب<sup>۲</sup> اجاره کردیم. سپس از نیویورک به تگزاس مهاجرت کرده و هفته‌ها در آنجا ماندیم. در آپارتمان آخرمان در شهر نیویورک جمعاً چند شب بیشتر نخواهیدیم زیرا هنوز احساس می‌کردیم که دلائل خوبی برای تغییر مکان داریم. البته ما آن اتفاق وحشتناک را هر چه که بود فراموش کرده و اصولاً آنرا نتیجه میل درونی خود به ترك شهر تفسیر می‌نمودیم. همسرمان حامله بود و ما تمایل داشتیم از آن خانه كوچك خارج شویم. هرگز این فکر به مخیله ما خطور نکرد که تصمیم اساسی برای مهاجرت به شهری دیگر گرفته‌ایم، آنهم فقط در يك لحظه. ما فرار می‌کردیم بدون اینکه خودمان این حقیقت را بدانیم.

در کوس کاب هم نتوانستیم یکسال تمام دوام بیاوریم. در اوائل ۱۹۷۹ شبی با این تصور عجیب که افرادی دارند از پنجره‌های خانه منزوی ما برون می‌آیند، از خواب بیدار شده بسیار ترسیدم. در آن هنگام ما يك بچه شیرخواره داشتیم و من سعی کردم فوراً نزد او بروم و این تنها خاطره‌ای است که بیاد دارم. چندین شب متوالی نیز با صدای فریادهائی وحشتناک در همسایگی خود از خواب بیدار شدم. با وجودیکه فوراً به پلیس تلفن کردیم، آنها هرگز نیامدند. جالب اینکه روزهای بعد هم هیچیک از همسایگان ما درباره آن فریادهای گوشخراش صحبتی نکرد. در عرض چند هفته بعد ما کوس کاب را با این بهانه که «از بودن در حومه شهر» خسته شده‌ایم ترك کرده و دوباره به زندگی در شهر بازگشتیم.

يك حادثه جالب و جدید از «فریاد کشیدن‌ها» در ماه اوت ۱۹۸۶ در پراوینس تاون<sup>۳</sup> در ایالت ماساچوست اتفاق افتاد. در این شب ما میهمان بودیم و در نیمه‌های شب با صدای جیغ‌های دلخراشی که واقعاً خون را در عروقمان منجمد می‌کرد از خواب پریدیم. بنظر می‌آمد که این فریادها از طبقه بالای ساختمان می‌آید. باز هم روز بعد نه تنها دوستانمان و همسایه‌های آنها سخنی درباره این حادثه نگفتند بلکه وقتی هم که از آنان در این مورد سؤال کردیم اصلاً چنین چیزی را بیاد نداشتند. هیچکس

---

۱ . Connecticut

۲ . Coscob

۳ . Provincetown

چیزی نمی‌دانست مگر يك نفر. این خانم که منزل او با محلی که ما خوابیده بودیم حدود يك مایل فاصله داشت گفت که شب قبل با صدای فریادهائی از خواب بیدار شده جالب اینکه او هم در گذشته برخورداری نزدیک با میهمانان سماوی داشته است.

در ژانویه ۱۹۸۰ ما آپارتمانی در بالاترین طبقه يك آسمانخراش در خیابان هفتاد و پنجم شرقی اجاره کردیم. تا ماه سپتامبر آن سال هیچ مسئله خاصی بوجود نیامد. اما شبی با رؤیت يك نور عجیب در آسمان این آرامش نیز به پایان رسید. آن شبی نورانی با سرعتی بسیار بیشتر از يك هواپیما در آسمان حرکت می‌کرد و من این احساس را داشتم که او با من کاری دارد. بشدت و عمیقاً ولی بدون دلیل متحول شده بودم گویی يك پیش آگاهی نامشخص داشتم. در نیمه‌های شب به صدای گریه وحشت‌زده پسر من از خواب بیدار شدم و سرعت به طرف اطاق او و به کنار تختخوابش دویدم او تقریباً از وحشت حالت جنون پیدا کرده بود. در این لحظه موجودی کوچک اندام و تیره رنگ را دیدم که با چالاکی به طرف در کشونی بالکن آپارتمان ما که در طبقه سی و سوم بود دوید. و بدنبال آن صدای انفجاری شدید بگوش رسید و خرده‌های شیشه از درب انباری به بیرون ریخت. در آن حال من در حال دویدن بودم تا به پسر وحشت‌زده‌ام برسم بنظر يك ابدیت آمد تا به گهواره او رسیدم. پسر من را بلند کرده و در آغوش گرفتم در حالیکه همسر من «آن» که در تمام آپارتمان می‌دوید و چراغها را روشن می‌کرد آمده پسرمان را در آغوش گرفت تا مطمئن شود که آسیبی به او نرسیده. يك بطری آب معدنی گازدار منفجر شده و به ذره‌های شیشه یا بهتر بگویم به پودر مبدل شده بود. اثری هم از محتوای شیشه در اطراف دیده نمی‌شد. در حالیکه من پسرمان را آرام می‌کردم همسر من همه جا را تمیز کرد. پس از مدتی دوباره همگی به رختخواب رفتیم.

در نوامبر همان سال ما عضو يك تعاونی مسکن شدیم و در ژانویه ۱۹۸۱ بار دیگر به آپارتمان شخصی خودمان در دهکده نقل مکان کردیم. بیاد دارم بارها داستان مزاحمت‌ها و تلفن‌های يك آشنای زمان دانشکده را برای همه تعریف کرده‌ام. که چطور قیافه وحشتناک او و تلفن‌های تهدیدآمیزش ما را از کوس کاب به آپارتمان خیابان هفتاد و پنجم شرقی و از آنجا به آن آسمانخراش و سپس به این دهکده فراری داده. قسمتی از این افسانه مربوط است به آن کارآگاه مهربان که مرا هیپنوتیزم کرد و برایم ممکن ساخت تا صدای این فرد را روی نوار ضبط صوت تشخیص دهم. یکبار هم ما به این شخص تلفن کردیم. بعد از یکی از تلفن‌های تهدیدآمیز او، و بدین

ترتیب ماجرا خانمه یافت. اما هیچکدام از این وقایع در واقعیت رخ نداد. و این‌ها فقط خاطرات پوشش دهنده‌ای بودند مانند آن داستان شش هفته در فلورانس که هرگز به آن صورت نبود. (بعد از اینکه متوجه شدم که من واقعاً نمی‌توانستم شش هفته را در فلورانس گذرانده باشم داستان دیگری را جایگزین ساخته و باور کردم. من در ابتدا به روسیه و بعد به فرانسه رفته و در ماجراهای اعتصابات دانشجویی سال ۱۹۶۸ گرفتار آمده بودم. اصلاً هم به این حقیقت که این اعتصابات دو ماه قبل از اینکه من از مرز فرانسه عبور کنم به پایان رسیده بودند کاری نداشتیم. اما چرا من همیشه به اینگونه داستانهای پوچ احتیاج داشته‌ام؟ هنگامیکه اینها را تعریف می‌کردم واقعاً دروغ هم نمی‌گفتم، زیرا خودم آنها را باور کرده بودم. من دروغ نمی‌گویم. شاید هم این داستانها را برای خودم تعریف می‌کنم، هنگامیکه آنها را برای دیگران می‌گویم. دلیل آن؟، زیرا می‌خواهم خود را از چیزی که يك عمر مرا رنج داده و بصورت فردی گریز پا درآورده پنهان نمایم.)

یکسال از اقامت ما در دهکده گذشت. سالی خوب و آرام و بدون هیچگونه اتفاق. سپس حادثه‌ای که ما آنرا «چیز سفید» نامیده‌ایم رخ داد. این اتفاق در آپارتمان و برای عاقلترین عضو خانواده یعنی همسر «آن» (که بقولی با پاهایش محکم بزمین چسبیده است) رخ داد. او يك شب از خواب پرید و در حالیکه از وحشت فریاد می‌زد گفت که چیزی با انگشت به شکم او ضربه زده. همسر حتی آن موجود را دیده بود. او حدود ۹۰ سانتیمتر قد و رنگی سفید و نیم شفاف داشت. «آن» بشدت عصبی شده بود. البته ما این واقعه را توهم و نوعی کابوس تعبیر کرده و دیگر درباره آن صحبتی ننمودیم. و قطعاً به پسرمان نیز بروز ندادیم.

شب بعد حدود ساعت ده شب من روی تختخواب نشسته مطالعه می‌کردم و «آن» هم تازه پشتش را بمن کرده بود تا بخواهد که ناگهان احساس کردم ضربه‌ای به بازویم زده شد. همینکه برگشتم يك شبخ کوچک و کم رنگی دیدم که بطرف راهرو عقب می‌رفت. از جا پریدم و او را تعقیب کردم ولی راهرو خالی بود. این شخص پسرمان نبود زیرا به اطاق او سر زده و او را در خواب دیدم. باز هم «آن» و من تقریباً درباره این اتفاق با هم صحبتی نکردیم. او از حرکت ناگهانی و شدید من بیدار شده و از من علت آنرا پرسیده بود و من فقط زیر لب گفته بودم که ظاهراً کابوس او مسری است. روز بعد هم متوجه قسمتی کبود در روی بازویم شدم ولی تصور کردم که شب

هنگام می‌بایستی به لبه میز یا به در خورده باشم.

چند شب بعد پسر من با فریادهای شبانه خود آرامش خانه‌مان را دوباره برهم زد. از رختخواب بیرون پریده و بسراغ او رفتم. بشدت وحشت کرده بود. بمن گفت که «يك چیز کوچک سفید رنگ به کنار تختخوابم آمده و مرتباً بمن سیخونك می‌زد، سیخونك می‌زد».

روی بدن همسر و پسر من هیچگونه آثار فیزیکی جراحی وجود نداشت. یکشنبه بعد من و همسر من به مراسم عروسی دوستی دعوت شده بودیم. من قبل از شروع مراسم به منزل تلفن کردم و مادر پرستار بچه‌مان گفت که مشکلی در خانه پیش آمده ولی در حال حاضر همه چیز روبراه است. لازم به گفتن نیست که ما مراسم عروسی را درست قبل از شروع آن ترک کرده و به منزل برگشتیم و بدین شکل باعث رنجش زیاد عروس و داماد شدیم. در منزل متوجه شدیم که برای پرستار اتفاقی افتاده بود. بر طبق اظهارات او، هنگامیکه برای خود غذایی درست می‌کرده يك بچه را در ملاقه‌ای سفید دیده که از روی پله‌های اضطراری بیرون ساختمان داخل منزل را می‌نگریسته. او این ماجرا را برای همسر من گفت. ما بعدها خیلی تلاش کردیم که این پرستار را پیدا کنیم ولی سالهای مدید از آن تاریخ می‌گذرد و گویا او پس از پایان آن ترم دانشگاه از آنجا رفته بود. متأسفانه حتی نام او را هم بیاد ندارم. بنابراین نمی‌توانم اطمینان داشته باشم که آیا همسر من ماجرا را درست بیان کرده یا نه. ما بالاخره به این نتیجه رسیدیم که می‌بایستی چیزی غیرطبیعی درباره آن موجود سفید وجود داشته باشد. باید اعتراف کنم که هر وقت در مورد او فکر می‌کنم در نظرم کاسپر<sup>۱</sup> روح دوست داشتی مجسم می‌شود اما نمی‌دانم چرا. در کمال تعجب، در موارد دیگری هم موجودات سفیدپوش مشابهی همراه با برخوردهائی با میهمانان سماوی دیده شده که رفتار آنها نیز مانند این يك بظاهر عجیب بوده است.

گرچه من خود را در ظاهر بی تفاوت معرفی نموده و تظاهر می‌کردم که وقوع اینحوادث باعث تفریح من شده، ولی باز هم برای چندمین بار در خلال هفته‌های بعد فکر فرار در من قوت گرفت. آپارتمان تعاونی را برای فروش گذاشتیم، ولی هنوز هم تظاهر می‌کردیم که قصد ما برای مهاجرت با این مزاحمت‌ها مربوط نبود. بار دیگر



تصمیم گرفته بودیم به ابر وست ساید<sup>۱</sup> برویم ولی اجرای این خواسته باین آسانی‌ها نبود. زیرا نمی‌توانستیم از فروش خانه باندازه کافی پول بدست آوریم که بتوانیم در يك محله گرانتر آپارتمانی با همان سطح زیربنا برای خود تهیه کنیم و بهمین دلیل از تصمیم فروش آپارتمان منصرف شدیم.

رویدادی دیگر در اواخر مارس ۱۹۸۳ اتفاق افتاد. در آن هنگام من برای پیاده‌روی از منزل بیرون رفته بودم پس از لحظاتی راه‌پیمایی متوجه شدم که سه ساعت از خروجم از منزل می‌گذرد. همسرم در آن هنگام در منزل نبود و پسر من نیز طبق معمول در کودکستان بود. اما آن رویداد برایم بقدری غیرقابل توجیه بود که بناچار باز هم يك داستان فانتزی دیگر ساخته و بتفصیل تعریف کردم که چگونه در این «ساعت‌های گمشده» من در عالم خیال به گردش در محله‌های قدیمی شهر نیویورک رفته بودم. این داستان تخیلی را بارها برای دوستانم تعریف کردم، اما اینک که درباره آن فکر می‌کنم مطمئن هستم که آن داستان کاملاً ساختگی و يك داستان پوشش دهنده، بمنظور پنهان نمودن حوادثی بود و در حقیقت من نمی‌دانم که در عرض آن سه ساعت چه کاری کرده‌ام و یا چه اتفاقاتی افتاده. نمی‌دانم که آیا واقعاً آپارتمان را ترك کرده‌ام و یا اینکه در آن مدت بیهوش بوده‌ام.

بالاخره از فروختن آپارتمان تعاونی منصرف شده و اقدام به خرید کلبه جنگلی نمودیم که با این خرید به وضعیت فعلی می‌رسیم.

من از نظر عاطفی مسائل بسیاری در رابطه با پدیده رؤیت سفینه فضائی و سرنشینان کوچک اندام آنها دارم که هیچ کاری در این مورد نمی‌توانم بکنم، گرچه ممکن است از نظر نسل‌های آینده بدین دلیل کودن جلوه نمایم. با توجه به مدارک و شواهد موجود علت کتمان این واقعیت‌ها برای خودم نیز روشن نیست، ولی چندان تفاوتی با بی‌میلی دوستانم با زمینه تحصیلات دانشگاهی و تحقیقات علمی از قبول نظریه وجود میهمانان سماوی، ندارد.

دلیل این ضدیت‌ها شاید این باشد که اصولاً این ایده که ممکن است میهمانان سماوی با سطح علمی و تکنولوژیکی بالاتر وجود داشته باشند که علم خود را از ما مخفی نگاه می‌دارند برای ما ابناء بشر تصویری خشم‌آور و هم‌تهدیدکننده است. قبول

این حقایق شاید یادآور این واقعیت‌ها باشد که چیزی پست درباره نوع بشر وجود دارد، با اینکه ما در کره مسکونی زندانیانی بیش نیستیم. البته دلایل دیگری نیز قابل تصور است که از نظر من تحقیرآمیز می‌باشد. من شخصاً ترجیح می‌دهم جهان خالی از سکنه باشد تا اینکه مخلوقات آن با یکدیگر برخوردی تحقیرآمیز یا بی تفاوت داشته باشند.

ما موجودات بشر نسبت به ارزشها و اعتبار نوع و تفکر خودمان علاقه خاصی داریم. و این موضوع در مورد اشخاصی که احساس ارزشی شخصی‌شان از کارهای هوشمندانه و متفکرانه خود سرچشمه می‌گیرد بطور مضاعف واقعیت دارد. زیرا اگر مغز آدمی، از نظر ارزش در جایگاه نخست نباشد، پس موجوداتی که با اینگونه مغزها زندگی می‌کنند نیز عالی و تکامل یافته نیستند.

در سطحی عمیق‌تر، تصور می‌کنم که مرور با این ایده که میهمانان سماوی در حقیقت وجود خارجی دارند بهتر و آسانتر برخورد می‌نمایم. دلیل اینهم دور از انتظار است. من به آن موجودات کوچک اندام گریز یا با آن چشمان تعقیب کننده، آن بوی مخصوص، اطاقهای کوچک، نانیفورم‌ها و احساس اینکه مشغول انجام کاری دشوار هستند، فکر می‌کنم و بیاد می‌آورم که چقدر حرکات آنها خشک و بمانند حشرات بود. چقدر تلاش نموده و احتیاط می‌کردند تا مرا تمام مدت تحت کنترل کامل نگاه دارند و بالاتر از همه، فکر می‌کنم که می‌دانم بچه دلیل آنها در برخورد با ما این رفتار عجیب را پیشه کرده‌اند. اگر حدسم درست باشد دلیل اصلی سکوت آنها در رویارویی با ما نه تحقیر ما بلکه ترس خود آنها است. ترسی کاملاً بجا. آنها از درنده‌خوئی بشر، یا از طمع او نمی‌ترسند، بلکه از امکانات او برای تصمیم‌گیری و عملکرد مستقلانه.

من آنها را از فاصله نزدیک دیده و یقین دارم که موجوداتی واقعی می‌باشند، آنچه بیش از هر چیز دیگر درباره اعمال آنها جلب توجه مرا کرد این بود که بنظر می‌رسید حرکات آنها تحت یک فرمان اراده مرکزی از راه دور کنترل می‌شود... مثل اینکه هر عمل که از موجود مستقلی سر میزد در نقطه‌ای دیگر تصمیم‌گیری شده و به تك تك آنها ابلاغ می‌گردید.

دوباره به این فلسفه برمی‌گردم که بنظر من آنها نوعی موجودات زنبورگونه‌اند و اگر این حدس درست باشد، در آنصورت آنها دارای يك مغز متفکر در میلیونها بدن هستند مخلوقاتی بی‌نظیر اما فاقد سرعت تصمیم‌گیری و استقلال عمل، یا در حقیقت

آنچه که ممیزه بشر هوشیار است. اگر آنها با این سرعت آهسته بتوانند فکر کرده و تصمیم بگیرند، پس طبیعی است که بشر را با قدرت سریع تفکر و استقلال عمل برای خود خطری بسیار جدی تلقی کنند. این امکان از تمام این برخوردها و تجربه‌ها متبلور می‌شود که يك تمدن پیرو هوشمند ولی در جوهره خود هنوز ابتدائی، با فرمی پیشرفته و جدیدتر روبرو شده و از امکاناتی که در او می‌بیند می‌ترسد، امکاناتی که تکامل فردی بشر به تك تك آنها داده است.

من خودم را در شبی در آینده مجسم می‌نمایم که می‌بینم چگونه آنها وارد اطاقم شده و به کنار تختخواب من می‌آیند. هوا آنقدر تاریک است که من بزحمت می‌توانم چیزی را ببینم. ولی وجود كوچك آنها را در آن تن‌پوشهای آشنا و نیز آن سرهای بزرگ و چشمان درشت و تیزبین آنها را دوباره می‌بینم. انگشتان كوچك و سرد آنها را روی بدن خود حس نموده و صدای تنفس و نیز صدای زمزمه آنها را وقتیکه مرا بر روی دستان خود حمل می‌کنند می‌شنوم. در آنزمان دلائل علاقه ایشان بما و هم علت خجالتی بودنشان را خواهم دانست. من مایلم بدانم که چرا ما آنها را بوحشت می‌اندازیم.

اگر من در مورد آنها اشتباه نکرده باشم، فکر نمی‌کنم که هرگز تماسی باز و مستقیم مابین این دو نوع مخلوق که بنظر ما دارای جنبه‌های بسیار منطقی و مفید است بوجود بیاید. حتی بشری که نیت خوب او به آنها ثابت شده باشد نیز می‌تواند برای آنها خطری جدی محسوب شود زیرا ممکن است حتی بطور تصادفی عملی انجام دهد که آنها انتظار ندارند و باعث شود که رد او را حتی در میان یکی از سفینه‌های خود گم کنند. که در اینصورت آیا بشر کنجکاو با میل خود شروع به بررسی و اکتشاف نخواهد کرد و اسرار آنها را نخواهد آموخت؟ حداقل از نظر امکانات بالقوه، باعث رها شدن سایر انسانها بدرون کهکشانشان نخواهد شد؟

آیا ممکن نیست یکی از ما انسانها این امکان را درك کند که در عین اینکه از آنها پست‌تر است در همان حال می‌تواند از تمام نوع آنها برتر باشد؟

تفکر درباره چنین امکاناتی روح مرا از اشتیاق مفرط به علم یقین بدرد آورده و به آن شتابی جدید می‌بخشد، مثل اینکه دستی پنهانی آنرا ناگهان از بند رها کرده باشد.

در جستجوی گذشته‌ها، نقاط کم عمق

قسمت اول

تاریخ جلسه: ۱۰ مارس ۱۹۸۶

مریض: وایتلی استریبر

روانکاو: دونالد کلاین، دکتر در طب

اهنگام بررسی وقایع گذشته، دان کلاین و من تصمیم گرفتیم که قدری به ماهیگیری در این برکه بپردازیم. این جلسه و جلسه بعد آخرین باری بودند که دان کلاین مرا هیپنوتیزم می‌کرد. با وجود این حقیقت که از آوریل تا اکتبر ۱۹۸۶ تجربیات پیچیده‌ای برای من رخ داده بود توجه ما از ماه مارس ۱۹۸۷ به بعد به جستجوی مسائل جدید و کشف علل فیزیکی آنها معطوف شد.

ما در آینده نیز به هیپنوتیزم بازگشت خواهیم کرد، این روش با وجود اینکه بدون تردید روشی بسیار مهم است - اما ما را به درک منشاء آنچه که اتفاق افتاده یاری نمی‌کند، بلکه فقط محتویات آنرا آشکار می‌سازد. چرا، با وجودیکه من دیگر آنقدرها هم وحشت‌زده نیستم، اتفاقات جدید باید بدون یاری جستن از هیپنوتیزم اینقدر دشوار بخاطرم بیابند، معلوم نیست.

ما تصمیم گرفتیم درباره واقعه آتش در منزل مادر بزرگم و واقعه پانیز ۱۹۸۰ در نیویورک و هر آنچه که در این میان می‌توانست جالب توجه باشد به تحقیق بپردازیم. هر دو باور داشتیم، و من مایلم بصراحت بگویم که شدت رخدادها و تعداد آنها بمرور در حال کاهش است، بدین معنی که من ممکن بود ناخواسته به شدت اشتیاق برای رؤیت میهمانان سماوی تسلیم می‌شدم. اما همزمان با ثبت مشروح مکالمات جلسات هیپنوتیزم من از خواندن هر نوع مقاله یا کتابی که به نحوی با اینگونه مطالب مرتبط بود خودداری کردم. می‌خواستم فقط به بررسی خاطرات خود که مرا تحت تأثیر قرار داده و برداشتهای مرا به نحوی که دیگر شناخت و تشخیص درست آنها ممکن نبود تغییر داده و یا کاملاً عوض کرده بود، ادامه دهم. با وجود این، خوشبختانه شاهدی دیگر وجود داشت که می‌توانست حداقل یکی از خاطرات مرا بعنوان رویدادی بسیار

خارق‌العاده و عجیب تأیید کند.

در این جلسه دان و من به بررسی واقعه‌ای که در اکتبر یا نوامبر در بعدازظهری بسال ۱۹۸۴ در حومه شهر رخ داده می‌پردازیم. در این روز من بعد از خرید مایحتاج روزانه از سوپرمارکت بسوی آپارتمان در حال رانندگی بودم، که ناگهان چشمم به توده کوچکی از مه بر روی بزرگراه افتاد. پدیده‌ای بسیار عجیب بود زیرا در این روز خشک پائیزی با هوایی بدون ابر و صاف وجود مه قابل توجیه نبود. من در حالیکه با کنجکاوی به آن نگاه می‌کردم وارد جاده فرعی کنار بزرگراه شده توقف کردم تا قدری دقیق‌تر این پدیده عجیب را بنگرم. چیز بعدی که بخاطر دارم این است که من با اتومبیلیم در درون مه بودم و دو موجود با اونیفورم‌های آبی رنگ به پنجره اتومبیل تکیه داده بودند. پس از گذشت زمانی نامعلوم دوباره در بزرگراه بطرف منزلم رانندگی می‌کردم. یاد این واقعه را تا همین اواخر از ذهنم زدوده بودم ولی دوباره بیاد آن افتاده و تصمیم گرفتم به آن محل برگشته وارد آن جاده خاکی کنار اتوبان بشوم. به این منظور به نقطه‌ای که جاده فرعی خاکی از بزرگراه جدا می‌شد رفتم. من محل آن نقطه را به این دلیل بخوبی بخاطر دارم که منظره‌ای بس زیبا داشت و من درست چند لحظه قبل از اینکه از بزرگراه خارج شوم به آن منظره بدیع نگاه کرده و آن را تحسین نموده بودم. اما نه تنها از آن جاده فرعی خاکی دیگر اثری نبود بلکه هیچ نشانه‌ای که در آنجا جاده‌ای از بزرگراه منشعب می‌شده نیز دیده نمی‌شد.

باد هویکینز از من خواسته بود که قبل از تشکیل جلسات هیپنوتیزم دیگر به این حادثه بپردازیم بدلیل شباهت آن به یکی از طرق بسیار معمول ربوده شدن افراد به جبر آنها از درون اتومبیل‌های در حال حرکت. او چیزی در این باره که شهود دیگر هم اغلب در مورد شناخت محل حادثه دچار سردرگمی می‌شوند بمن نگفت، و من این حقیقت را خود بعداً متوجه شدم. شهود دیگر درباره جاده‌هایی صحبت کرده بودند که اصلاً وجود خارجی نداشته و یا سواحلی که ناشناخته هستند و ساختمانهایی که بررسی‌های بعدی ثابت کرده که هرگز ساخته نشده‌اند. مواردی گزارش شده از تکه‌های ابر که بطرف زمین آمدند و یا مه عجیبی که بوجود آمده بود، اما در آنها ظاهراً فقط قطرات آب و بخار نبوده! انسان اصولاً تمایل دارد اینگونه مشاهدات را به حالت خلسه شهود ارتباط دهد، اما کسی تا کتون نتوانسته بگوید که در آن حالت فرضی خلسه چه بر سر اتومبیل قربانیان (تعدادی از آنها در حال رانندگی بوده‌اند)

آمده - با توجه به اینکه اغلب ساعتها «وقت گمشده» مطرح بوده است. به علاوه بسیاری از این تجربیات زمانی اتفاق افتاده که ماشین در حال حرکت پر از سرنشین بوده است. در بعضی موارد پس از مدت زمانی تمام سرنشینان اتومبیل ناگهان گویی از خواب بیدار می شوند و می بینند که مثلاً اتومبیل آنها در جهتی دیگر و یا در سمت مخالف در بزرگراه و یا چیزی شبیه به این در حال حرکت است. ولی موضوع بسیار مهم این است که آنها خود را در جایی که قاعدتاً پس از خلسه یا بیهوشی می باید بیابند یعنی درون چاله‌ای یا واژگون شده در کنار بزرگراه، نمی یابند).

دکتر کلاین: «شما اینک در اتومبیل خود هستید، در اتومبیل خود»

«بله، من از يك پیچ در جاده رد می شوم. از برابر سوپر مارکت هم عبور نموده براه خود ادامه می دهم. من نمی دانم... من می خواهم قدری با ماشین گردش کنم، به ایستگاه دلیو آم سی گوش می دهم»  
«چه دارید گوش می کنید؟»

«به دان حیوانی<sup>۱</sup>» (من اینرا گفتم اما بنظرم بسیار عجیب آمد) براه خود ادامه می دهم... در امتداد بزرگراه بطرف تقاطع شیئی را در بالای اتومبیل می بینم، قدری عصبی شده‌ام. رادیو را خاموش می کنم شیشه پنجره اتومبیل را پائین می آورم، نه آنرا بالا می کشم. نمی دانم چرا از دوراهی گذشتم حالا می باید جانی دور بزنم و برگردم. اما اینکار را نمی کنم. حتی يك پرنده در این اطراف دیده نمی شود. خونسردی خود را باز یافته‌ام. دوباره رادیو را روشن می کنم (بیاد دارم که خواستم دگمه رادیو را بزنم ولی رادیو روشن بود. فقط از کار افتاده بود - این برای ماشینی که در آن زمان داشتم عادی بود). براهم ادامه می دهم و از دینر<sup>۲</sup> رد می شوم. در سمت چپ من منظره بسیار زیبایی است. از پنجره ماشین به بیرون نگاه می کنم. يك کامیون سفید عبور می کند - منظره این کامیون سفید واضح نیست. در آنجا يك - اصلاً نمی دانم در اینجا چه خبر است. می خواهم فوراً به منزل بروم. حالت دل پیچه شدیدی پیدا کرده‌ام، حالت بسیار بدی است. نمی خواهم بشما بگویم که چه اتفاقی دارد برای من روی می دهد».

---

۱. Don Giovanni

۲. Dinner

«هیچ عیبی ندارد. خونسرد باش. اصلاً مجبور نیستید که چیزی را بما بگویند. فقط اگر مایل باشید، همین. آرام باش. هرچه دلت می‌خواهد بگو»

«خوب، من در حال رانندگی بودم که یکباره متوجه شدم يك کامیونت سفید در جهت مخالف بطرف من می‌آید. يك کامیونت سفید مضحك با شیشه‌های سیاه. چیز بعدی که بیاد دارم این است که بسیار حیرت‌زده بودم. اصلاً در این باره فکر نکرده بودم که - من اصلاً درباره آنها فکر نکرده بودم و این اتفاق لعنتی! در آنجا نشسته‌ام در يك اطاق دراز. و در اینجا این - موجود - در جلوی من ایستاده است. يك اطاق دراز و خاکستری رنگ «بنگ!» من فوراً پائین پریده خواستم بطرف ماشین بدم. نمی‌دانم در کدام جهنم دره‌ای هستم. چه بسر اتومبیل من آمده؟ این کاملاً وضعیت اضطراری است. و بعد هم این چیز در اینجا است - احساس می‌کنم که به من خیره شده‌اند. این احساس را دارم که اتفاقات زیادی در شرف وقوع است. من کاملاً حیران هستم. اصلاً نمی‌توانم احساسم را در این لحظات توصیف کنم. مثل اینکه درون من کاملاً زیر و رو شده. اما از يك چیز مطمئن هستم و آن اینکه معده‌ام بشدت ناراحت است. علت آنرا نمی‌فهمم، ابدأ»

«تلاش هم نکن که بفهمی» «این یکی درست در برابر من است. من با پاهای باز در حالیکه لباس‌های خود را به تن دارم روی زمین نشسته‌ام. لباس گرم کن قهوه‌ای دارم و می‌توانم کفش‌های خود را نیز ببینم. يك نفر دارد مرا با چشمان درشت و رانداز می‌کند. چشمان بزرگ و سیاه. بمن خیره شده. يك لحظه فکر می‌کنم که آنها موجوداتی شرور هستند، ولی لحظه‌ای بعد، نمی‌دانم که چه باید درباره آنها فکر کنم. بشدت ترسیده و کاملاً گیج هستم. کاملاً - کاملاً - مثل این است که مثل اینکه - از پیچ جاده‌ای عبور کرده باشم و خود را ناگهان در کشوری، مثلاً عربستان بیابم! چیزی مثل این».

«بجانی برده شده‌اید؟»

«دارم فکر می‌کنم که این کامیونت سفید - می‌خواهم بدانم که آن چه بود؟ چه اتفاقی افتاد؟ من بشکلی ترسیدم زیرا احساس می‌کنم که مرتکب اشتباهی شده و یا اینکه به انتهای عوضی نونلی رفته‌ام و یا چیزی مثل این. و در آنجا (اشاره به سمت چپ) شخصی در آنجا است که مرتب حرکت می‌کند. هیچکس حرفی نمی‌زند. من هم حرفی نمی‌زنم».

«به اطراف می‌رود؟»

«من از گوشه چشم شخصی یا موجودی را می‌بینم که مرتباً به اینطرف و آنطرف می‌رود. مثل اینکه به اطراف جهش می‌کند. در اینجا افراد زیادی هستند. افراد زیادی - در آن گوشه ساکت ایستاده‌اند. قدشان قدری از من بلندتر است. و هنوز هم من - مغز من سوت می‌کشد، سوت می‌کشد و باز هم سوت می‌کشد! مثل اینکه اتصالی کرده. منظورم این است که - يك - مثل اینکه من در دنده اوردرایو<sup>۱</sup> باشم یا چیزی مثل این. من این احساس را می‌کنم که می‌توانم با لگد راه خودم را باز کنم، یا نقب بزنم یا چیزی در این حد»

«آیا آنها با شما صحبت می‌کنند؟»

«نه»

«فقط شما در آنجا هستید؟»

«فقط من در آنجا نشسته‌ام»

«آیا آنها توجهی هم بشما دارند؟»

«بله. یکی از آنها الآن آمد و روبروی من نشست و بمن خیره شده. این زن با دیگران کاملاً فرق دارد. افراد دیگر بسیار کوچک اندام هستند. این یکی بلند قدتر و باریکتر است. این زن نشسته است. او قدری معاشرتی‌تر است. نمی‌دانم چه نتیجه‌ای از این عمل او بگیرم. در کدام جهنم - می‌دانی، مثل این است که من اصلاً نمی‌توانم ببینم. اصلاً نمی‌دانم که از این لعنتی چه برداشتی بکنم. این اصلاً ممکن نیست. کاملاً غیرممکن است. اصلاً نمی‌تواند اینطور باشد»

«شاید هم آن طور نیست»

«پس این لعنتی چطور است؟»

«دقیقاً به آن خیره شو! ببین که آیا تغییری می‌توانی ببینی؟ خیلی دقت کن»

«او هم بمن خیره شده، او بنظرم مثل يك حشره بزرگ جثه می‌رسد، فقط آن جا

نشسته بمن زل زده»

«آیا شما هم به او خیره شده‌اید؟»

«اصلاً نمی‌دانم که مشغول چه کاری هستم. بسیار غمگین هستم»

---

۱. دنده پنجم در ماشین‌های اسپرنی Over - drive



«غمگین؟»

«بله غمگین. همینطور به این زن خیره شده‌ام و او هم بمن»

«آیا شما دلیل اینرا می‌دانید؟»

«هیچ ایده‌ای ندارم. علت اینرا نمی‌دانم. خیلی مشکل است که فهمید چرا»

«شما گفتید آن زن شبیه حشره است؟»

«بله، چشمانی بزرگ و سیاه دارد. رنگ بدنش قهوه‌ای و بی‌اندازه لاغر و

استخوانی است با دهانی کوچک، بسیار کوچک.»

«آیا چیزی مثل يك آتن هم دارد؟»

«نه»

«آیا مو دارد؟»

«نه، سر او طاس است»

«آیا گوش دارد؟»

«من که چیزی بشکل گوش نمی‌بینم»

«ابرو چطور؟»

«نه»

«آیا او دماغ دارد؟»

«يك چیزی بسیار کوچک و ظریف، مشتمل بر دو سوراخ کوچک»

«يك دماغ، یا فقط دو سوراخ دماغ؟»

«فکر می‌کنم اشاره‌ای از دماغ هم هست»

«دهان او بچه شکل است؟»

«مستقیم، بشکلی - مستقیم است و - بدلیلی قدری نگاه کردن به آن مشکل

است»

«سعی کن اینکار را بکنی. آیا لبهای او افقی است؟»

«بله - فقط بسیار باریک، شاید يك شکاف. لبهای او بسیار باریک است. او

روبروی من همینطور نشسته (من دستهایم را بدور زانوانم حلقه می‌کنم تا حالت

نشستن او را نشان دهم بعد قدری سکوت می‌کنم - خاطرات مبهم زیادی از چهره‌های

گوناگون دارم).

«همین الان اتفاقی افتاد. این زن پس از مدتی که روبروی من نشسته بود دستش

را دراز کرد و آنرا بروی پیراهتم، بعد بزیر گرم کن و بعد هم بروی سینه و پهلوی من گذاشت. دستی نرم و لطیف روی بدنم احساس می‌کنم. احساس بدی نیست. حالا او دست خود را برمی‌دارد»

«لعنت خدا، من اصلاً کجا هستم؟ در وسط بیابان؟ فکر کردم که - همان، می‌دانی. تا سر حد مرگ ترسیده‌ام. دارم از آن حالت خارج می‌شوم. اما نه، من اشتباه کردم و از آن حالت خارج نشدم.»

«سعی کن آرام باشی»

«من تا سر حد مرگ ترسیده‌ام، دان»

«شما باید خونسرد باشید. تکیه بده، آرام. ترس شما حقیقی است اما نمی‌تواند صدمه‌ای بزند. فقط آرام باشید. چه موقع این ترس شروع شد؟»

«وقتیکه متوجه شدم که دارم در این جاده که اصلاً نمی‌دانم کجاست رانندگی می‌کنم. من در جنگل بودم در یک جاده خاکی - کجا؟ کی؟ چطور به اینجا آمدم؟ من که دیگر خسته شده‌ام از - من مشغول رانندگی در بزرگراه بودم که ناگهان این کامیونت سفید و عجیب را دیدم. کاملاً سردرگم هستم. دوباره در اتومبیل‌م در این جاده نشسته‌ام و بعد مرگ می‌ترسم»

«آیا چیزی درباره آن دو نفری که اونیفورم بتن داشتند بیاد می‌آورید، آیا آنها هنوز هم آنجا هستند؟»

«من در اتومبیل خود تنها نشسته‌ام»

«آیا کسی بشما گفت که برگردید؟»

«بله، آن مرد بمن می‌گوید از اینجا بیرون برو، و آن زن که در آنطرف است می‌گوید، «ما نمی‌خواهیم تو در اینجا باشی». من می‌گویم: «تو کی هستی؟» آن زن با نگاهی واقعاً غضبناک به من خیره می‌شود. این زن یک - واقعاً شرور است»

«آنها چه لباسی بتن دارند؟»

«من اکثر اوقات به این یکی که در اینطرف بود نگاه می‌کردم (طرف مسافر) فکر کردم که او یک زن است. می‌دانی. اصلاً نمی‌توانم بگویم در اینجا چه اتفاقی دارد رخ می‌دهد. ابدأ نمی‌فهمم که در این جهنم چه روی داده. زیرا چیز دیگری که بخاطر دارم، این است که من دوباره در جاده هستم. در حال بازگشت به آپارتمانم»

«خواهش می‌کنم کاملاً خونسرد باشید. آرام. بدنت را شل نگهدار - آرام باش.»

دوباره عمیقاً بخواب. عمیقاً آرام باش. حالا می‌خواهم دوباره گزارش بدهی، مثل يك خبرنگار. بمن بگو که چه اتفاقی افتاده؟ من مایلیم که شما دوباره به آن اطاق برگردید. به آن اطاق دراز. به چشمان این فرد نگاه می‌کنید. بچشمان این فرد بدقت نگاه می‌کنید. گفتید این موجود يك مؤنث است. چرا فکر می‌کنید که او مؤنث است؟

«برای اینکه اینطور است»

«آیا شنیدی که او صحبتی بکند؟»

«نه، او مدتها قبل اینرا بمن گفت»

«شما او را از قبل می‌شناخته‌اید؟»

«نمی‌دانم»

«آیا او خاطره شخصی دیگری را در شما زنده می‌کند؟»

«نمی‌دانم، از من نهرس»

«سعی کن در کنار او بمانی»

«بله - مرا بیاد - شخصی - من» (نفس نفس می‌زنم، ناراحتی شدید آشکار)

«سعی کن ادامه دهی»

«من نمی‌توانم، برای اینکه هیچ مفهومی نمی‌توانم از آن بدست آورم. بنظر

اینطور است که اینجا چیزهایی بزرگ، می‌چرخند... آن زن چیزی دارد که بطرف من

می‌گیرد، و آن تصاویر بسیار وحشتناک در مغز من - نمی‌دانم که درباره چه چیزی

است. اصلاً درباره چیزی نیست. مانند این است که - حالم را خراب می‌کند. اینها

بسیار - اینها تصاویر ابستراکت هستند. چیزهائی که بهم متصل کرده‌اند (سکوت).

من حالا خونسردتر شده‌ام. حالم بهتر است»

«چرا اینطور احساس می‌کنی؟»

«نمی‌دانم، فقط اینطور احساس می‌کنم»

«آن زن چکار کرد؟»

«بخاطر آن تصاویر است»

«آیا آنها باعث شدند که شما احساس بهتری داشته باشی؟»

«بهتر. آنها تصاویر ابستراکت هستند، مثلاً سه گوشه و دایره و چیزهای دیگر.

آنها را بطور منظم در هم جای داده‌اند. سه گوشه با دایره در میان آن و مربع هم در

اطراف همه آنها، اینها به نرمی و آهستگی حرکت می‌کنند و این باعث می‌شود که

حالم بهتر بشود. (توجه: هنگامیکه به افراد معمولی گفته می‌شود درباره اولین شکلی که به مغز آنها خطور می‌کند شکلی بکشند، سی در صد يك سه گوشه را می‌کشند. کسی هم دلیل علمی آنرا نمی‌داند).

«آیا او می‌خواست که حال شما بهتر شود؟»

«نمی‌دانم. کسی در این مورد چیزی بمن نگفت»

«این شخص - شما وقتیکه دوازده ساله بودید شخصی را دیدید. آیا او هم از همین نوع افراد بود؟»

«بله»

«دقیقاً؟»

«نمی‌دانم، بهر حال بسیار شبیه او است»

«شما گفتید که این زن بلند بالا و باریک اندام بود»

«او تمام مدت بروی زمین نشسته است. دستها و پاهاى درازى دارد»

«زیاد؟»

«منظورم فقط چهار تا است (دو دست و دو پا). اما خیلی لاغر است، با بازوهای

بسیار باریک. بنظر می‌رسد که دستکش به دست کرده باشد. می‌دانی. من این زن را قبلاً هم دیده‌ام.»

«لطفأً به عقب برگردید. به آن زمانیکه او را برای اولین بار دیدید. سعی کنید به

عقب برگردید به آن زمان»

«به چه وقت؟»

«به هر زمانیکه او را برای اولین بار دیدید»

«اما من او را بارها دیده‌ام»

«بارها؟»

«بله، حتماً. من او را بارها دیده‌ام. و از تفکر درباره او متنفرم. خداوندا من واقعاً

متنفرم، متنفر. واقعاً برایم مشکل است که در این باره فکر کنم. مانند این است که مرا شلاق بزنند. اصلاً نمی‌خواهم درباره آن فکر کنم. اصلاً نمی‌خواهم»

در این مقطع دکتر کلاین دیگر تمایلی به ادامه سوال و جواب در هیپنوتیزم

نداشت تصمیم گرفت مرا بیدار کند، زیرا در من ظاهراً سردرگمی و ناراحتی زیادی

بوجود آمده بود. اولین کلماتی که من بعد از بیداری از هیپنوتیزم بر زبان راندم این بود

«بنظرم می آمد کله من تا انتها در يك گیره بدام افتاده. مثل اینکه داشتم کتک می خوردم، شلاق می خوردم. وحشتناک بود. چرا می بایست اینقدر شدید بوده باشد؟»  
«بنظرم می آید که در اینجا احساسات بسیار بدی نهفته باشد»  
«بنظرم می آمد مثل يك تخته سنگ است. تخته سنگی که راه مرا بسته»

\*\*\*

شب بعد از جلسه هیپنوتیزم متوجه حضور تقریباً ملموس تصویر آن زن در برابر خود شدم. بعد از مطالعه دقیق آن چهره اینک می دیدم که یاد آن نه تنها پس از هیپنوتیزم از بین نرفته بلکه در زندگی آگاهانه من نیز ادامه یافته است. هنگامیکه آنشب به خانه برگشتم متوجه شدم که می توانم او را همچنان در برابر خود ببینم، درست همانطوریکه او در آن اتاق دراز بود، با آن چشمان بزرگ و سیاه بمن خیره شده. آن روز تحت هیپنوتیزم این احساس را داشتم که در آن بعدازظهر روز حادثه بجائی می رفتم که بهر دلیلی نمی بایستی بروم. درست مثل اینکه مجذوب شده بودم در آن محله خانه ای بخرم. نسبت به انگیزه های خود واکنشی نشان می دادم که بیش از حد متعارف بود و به آغوش آنها پریده بودم. آیا ممکن است که بنوعی تکیه گاه و یا انعکاس در واقعیت های فیزیکی وجود داشته باشد که اینگونه تجسم پذیری ها در آنجا متمرکز شوند؟ و یا اینکه میهمانان سماوی براحتی برای خود در این اطراف پایگاهی درست کرده اند... یا شاید از زمانهای دور و بیاد نماندنی پایگاهی داشته اند؟.

پس از جلسه هیپنوتیزم، من از همان نوع ضعف ها که مدتها است بعد از حوادث بیست و ششم دسامبر داشته ام رنج می بردم - مانند پائین آمدن حرارت بدن، احساس ضعف، احساس ناخوشایندی که بنحوی از دنیای اطراف خود جدا شده ام. و بعدازظهر روز بعد احساس خستگی مفرط می کردم.

مثل اینکه مرا بیش از حد تحت فشار روحی قرار داده بودند تا اطلاعات جمع آوری کنند - یا حدی برای گردآوری اطلاعات در این زمینه وجود داشت که از آن تجاوز شده بود؟. شاید هم نتوانسته بودم اطاعت کنم، زیرا ضمیر ناخودآگاه من در انتظار اینگونه سئوالات نبود و من فرصت نداشتم که بتوانم داستانهای دیگری در باطن خود بسازم.

در جستجوی گذشته‌ها، نقاط عمیق

قسمت دوم

تاریخ جلسه: ۱۴ مارس ۱۹۸۶

مریض: وایتلی استریبر

روانکاو: دونالد کلاین، دکتر در طب

(این بار تلاش ما بر این بود که خلسه‌ای بسیار عمیق وجود آوریم. و من از این نگران بودم که نتوانم با این خواسته دان همکاری کنم، چون او باید بی طرف می ماند. اما در حقیقت امیدوار بودم که خاطراتم بتوانند بنحوی واقعی بودنشان را ثابت کنند و در ضمیرم خلسه‌ای عمیق تر بتواند رازگشای ذهن من برای دان بوده و به این شکل اطاعت مطلق مرا ثابت کند. البته می دانستم که می توانم به بی طرفی او اطمینان کامل داشته باشم.)

این خلسه، مرا با پیشتهاد اینکه سعی کنم در عالم خیال از پله‌های ساختمان دو طبقه با هر طبقه بیست پله پائین بروم عمیق تر شد. هنگامیکه نهایتاً بیدار شدم احساس می کردم از درون چاهی عمیق بیرون آمده‌ام و از اینکه با توجه بسیار به شخص هیپنوتیزم کننده از دخالت‌های ذهن خود در یادآوری خاطراتم جلوگیری کرده‌ام بسیار راضی بودم ولی راهی که مرا از موفقیت این تلاشم مطمئن کند وجود نداشت. بعداً متوجه شدم که شاید در تلاشی برای کاهش از تعداد حدس و گمان‌ها تا حد ممکن از سئوالات خود کاسته بود.

ما در ابتدا به حادثه‌ای که در خانه مادربزرگم در سال ۱۹۶۷ اتفاق افتاد متوجه شدیم.

تصاویر آن واقعه بطور اعجاب‌آوری حقیقی و تقریباً همانقدر زنده بودند که گویی دوباره به بیست سال قبل برگشته‌ام).

«مادربزرگ در اطاق دیگر در حال مطالعه است و چراغ خوابش روشن

می باشد. گی گی<sup>۱</sup> هم در کنار نختخواب او خوابیده و بقیه خانه در تاریکی فرو رفته. من صفحات مجله را ورق می زدم. در اینجا يك آگهی انومبیل است. به این آگهی خیره شده ام. لعنت خدا، چیزی در اطراف من در اینجا می چرخد و من باید با آن مبارزه کنم. ناگهان او چیزی مانند میخ ریل های راه آهن را روی سرم می گذارد. يك میخ نقره ای. يك میخ نقره ای سر پهن، که با آن به کنار جمجمه ام می کوبد. من بچیزی دیگر تبدیل می شوم - چیزی دیگر. من ظاهراً بزرگتر و سنگین تر شده ام. از رختخوابم بیرون می آیم و کاملاً تغییر یافته ام. درون منزل حرکت می کنم. مثل اینکه من يك روح در این خانه هستم. حالا در زیرزمین هستم.»

«نه نیستم. من - من هنوز هم در رختخواب هستم. خیلی عجیب است. برای اینکه هیچ حرکتی نکرده ام و بجائی دیگر نرفته ام. هنوز هم آن آگهی را می بینم. من تمام مدت در اینجا بودم. در همین جا ماندم. بلند شدم و برای خود يك لیوان آب آوردم. بعد مرگ ترسیده ام نمی دانم چرا این اتفاق برایم رخ داد.»

«شما در ابتدا چیزی در این باره که اتفاقی در همان ابتدای این حادثه رخ داد بیان کردید»

«اوه، بله. این قیافه پر انرژی که در کنار تختخواب من است. يك قیافه بسیار آتشین و عجیب مانند يك حشره غول آسا. او مرا با چیزی مانند يك میخ نقره ای براق می زند. و این تغییر بزرگ در من پدید می آید. واقعاً ترسناک است. درست مثل اینکه به موجودی دیگر تبدیل شده باشم. موجودی بزرگتر و سنگین تر ولی استخوانی و با پوستی تیره. از اطلاق خود بیرون می روم. این فقط - واقعاً وحشتناک است. و چیز بعدی که بخاطر می آورم این است که دوباره به رختخوابم بازگشته ام. معده ام منقلب شده و بعد مرگ می ترسم. اما هنوز آن مجله روی زانوانم است. و بعد هم -»

«آیا این می تواند يك رؤیا بوده باشد؟»

«نمی دانم. اصلاً نمی دانم که در این باره چه فکری باید بکنم. بله، حتماً يك رؤیا بوده. باید يك رؤیا بوده باشد. بله - من آنقدر ترسیده ام که اصلاً نمی خواهم به جائیکه او ایستاده بود نگاه کنم. احساس می کنم که کاملاً - این کاملاً غیرقابل باور است. نمی دانم که چه بر سر من آمده. مثل اینکه او ناگهان از غیب پیدا شود. و بعد

هم این چهره چهره‌ای آتشین و بسیار شرور».

«يك شخص؟»

«نه، متل يك ساس بزرگ است. فقط بتو نگاه می‌کند و تو می‌خواهی که فوراً چهره‌ات را بطرف دیگری برگردانی. او يك میخ نقره‌ای در دست دارد و با آن مرا می‌زند. یا قسمت پهن آن میخ. چیز بعدی که بخاطر دارم این است که دارم حرکت می‌کنم. من فقط داشتم - من دوباره به رختخوابم برگشته و دارم مجله می‌خوانم. اما هنوز در همان صفحه هستم. يك آگهی برای موستانگ<sup>۱</sup> که خیلی به اتومبیل خودم شبیه است. فقط رنگ آن آبی است»

«آیا شما قبلاً هم با آن تسیء برخوردی داشته‌اید؟ (او احتمالاً اشاره به حادثه چهارم اکتبر دارد، که در آن لحظه بخاطر من آمد آن حادثه نبود).

«بله، این حادثه قبلاً هم اتفاق افتاده. ما در حیاط بودیم. چیزی بطرف ما آمد. خواهرم می‌گفت که يك گلوله آتشین بود! من فکر کردم که می‌بایستی موتور سیکلت باشد. ما داشتیم - آنها چادری برپا کردند. من دیروقت بیرون آمده و می‌خواستم بدرون آن چادر بروم. باران می‌بارید و ناگهان این چیز خرامان در حیاط ما پیدا شد. همه آنها متوقف شدند. يك اسکلت آنجا بود که مرا بشدت ترسانید. برگشتم. می‌خواستم بسرعت بداخل منزل فرار کنم. اما من هیچ‌جا نرفتم. آن اسکلت هنوز در جنگل است. چادر را خراب کرد و آنها در درون آن باقی ماندند و کاری نکردند. پاتریشیا<sup>۲</sup>، روکسی<sup>۳</sup> و آنجی<sup>۴</sup>. او يك شیء نقره‌ای داشت با پایه‌های بسیار بلند. پدرم را صدا زدم. نمی‌توانستم - اصلاً چیزی اتفاق نمی‌افتاد. داشتم پدرم را صدا می‌زدم - او می‌آید - من دستهای آن موجود را بر روی شانهام حس می‌کنم. نمی‌خواهم که او دستهایش را روی شانهایم بگذارد، وحشتناک است (برای دویدن تلاش می‌کنم). نمی‌توانم فرار کنم. من نمی‌توانم فرار کنم. او دست خود را روی شانهام گذاشته و من نمی‌توانم از دست او فرار کنم. او فقط - مثل اینکه بمن چسبیده

---

Mustang . ۱

Patricia . ۲

Roxy . ۳

Angie . ۴



باشد. وحشتناك است. دسنه‌ایش بدورم حلقه می‌شوند و من می‌توانم او را بینم، خدای من. وووه! خداوندا! (نفس نفس می‌زنم) فقط بمن نگاه می‌کند. و بعد هم آنجا - این زن می‌خواهد آن چیز را بروی من بگذارد.»

«اوه، حالم خیلی بهتر است. احساسی دارم - می‌دانم که او اینجا است ولی دیگر نمی‌ترسم. دیگر نمی‌خواهم فرار کنم. واقعاً که عجب معرکه‌ای است. بروی علفها دراز کشیده‌ام، در حیاط. روی علفها نیستم. من در زمین جلوی خانه هستم و زیرم بسیار چسبناك است. فقط نی - شرتم را بتن داشتم و او چیزی دارد که می‌تواند - من فقط می‌دانم که او اینجا است. او را مثل روز روشن می‌بینم. درست قیافه‌ای مانند حشره دارد. مثل متلاً مانتین دعا کننده<sup>۱</sup>، بله، اینطوری است. فقط خیلی بزرگتر - چطور ممکن است به این بزرگی شده باشد؟ من چندان احساس بدی هم ندارم، اما خداوندا او دارد آن کار را می‌کند. او این شیء را روی موهای سرم می‌کشد یا چیزی مثل این. اصلاً احساسی ندارم. حالا او به آسمان رفت. او رفته. حالا می‌بینم که ستاره‌ها دوباره پیدا می‌شوند، قبلاً هوا ابری بود»

«شما چند ساله بودی؟»

«دوازده ساله. حالا آنها همگی سر من داد می‌کشند برای اینکه من چادر آنها را خراب کرده‌ام. خواهرم واقعاً عصبانی است و می‌خواهد مادر را مجبور سازد چند کشیده بمن بزند بخاطر اینکه چادر آنها را خراب کرده و آنها را ترسانیده‌ام. ما تمام لوازم خود را بدرون منزل می‌بریم. پاتریشیا به مادرم می‌گوید که او يك گلوله آتشین دیده مادر و پدرم در منزل داشتند تلویزیون تماشا می‌کردند، آنها حالا برنامه شواد سولیوان<sup>۲</sup> را نگاه می‌کنند. مادرم می‌گوید که اگر در منزل بمانیم می‌توانیم برنامه سنورونسز<sup>۳</sup> را تماشا کنیم. بهر حال هوا سرد است. داخل منزل هم سرد است. فکر می‌کنم در بیرون هوا گرم و شرجی بود - پاتریشیا به مادرم می‌گوید چون در حیاط يك گلوله آتشین بود ما به داخل منزل برگشتیم و مادرم می‌گوید که دلیلی ندارد نگران باشی چون فقط يك گلوله آتشین بوده.»

---

۱. Praying Mantis

۲. Ed Sullivan

۳. Senor Wences

«ما آن شب در ایوان پشت توری خوابیدیم. پدرم هم برای ما ترانه‌ای خواند که پاتریشیا از آهنگ آن خوشش نیامد ولی من آنرا خیلی دوست داشتم. همینطور روکسی و آنجی»

«آیا رویای آن مانتیس - به چیزهایی که قبلاً دیده بودی شباهت داشت؟»  
«آن موجودات همگی به این شکل هستند. بله، من اول فکر کردم که او مانند اسکلتی است که بر موتور سیکلتی سوار شده باشد و یا چیزی مثل آن. آن اسکلت در حال پرواز بود - نه، پرواز نمی‌کرد. من می‌توانستم آنرا ببینم. تقریباً می‌بینم، واقعاً می‌بینم که قیافه او شبیه مانتیس است، فقط بزرگتر و با چشمهائی بسیار بزرگ که جهنم را بیاد می‌آورد و انسان را واقعاً می‌ترساند. چشمهائی بزرگ، بسیار بزرگ. اما در حقیقت کاملاً شبیه مانتیس هم نیست زیرا چشمهائی سفید رنگ دارند. اما این یکی چشمهائی تیره، سیاه رنگ دارد. من ابتدا فکر کردم که موتور سیکلت است برای اینکه بنظرم آمد یک شخص بروی موتور سیکلت نشسته و عینک سیاهی به چشم زده. بعد او را دیدم - خدای من. این موتور سیکلت نبود»

«او درست آمد اینجا، از کنار چادر گذشت و تا پرچین رفت. من هم خواستم فوراً از آن پرچین بگذرم و بدون حیاط منزل بدم، اوه، خدای من»  
«پس شما این تجربه را که عملی روی مغز شما انجام می‌شود از قبل داشته‌ای؟»  
«بله»

«همین نوع عمل را؟»

«نه، این یکی مرا آرام کرد. احساس کردم... خوب. او با چیزی آهسته بروی سرم زد و مرا آرام کرد. احساس خوبی بود. می‌دانستم که او هنوز هم در آنجا است، اما من روی علفها دراز کشیده بودم در - آیا در حیاط پشتی منزل بودم؟. نه، من در جلو منزل بودم. اما آنجا بنظر جای بدی برای دراز کشیدن نمی‌آمد. شاخه‌های خشک زیادی در حیاط منزل است. زمین قدری چسبنده شده اما زیاد هم بد نیست. دراز کشیده‌ام و نگاه می‌کنم. او چیزی در موهای سر من فرو می‌کند. هیچ احساسی ندارم. او چیزی بلند را در میان موهای من فرو می‌کند. مثل اینکه دارد کاری می‌کند. بعد هم او رفت. ابدأ از اینکه او در میان موهای سر من کاری می‌کرد نترسیدم. نمی‌دانم که آن چیز چه بود. هرگز آنرا ندیدم. او مشغول انجام کاری در میان موهای سر من بود و من هیچ احساسی نداشتم.»

«سعی کنید آرام باشید. حالا، آرام باش. عضلاتت شل شده. شما اینک کاملاً در خواب عمیقی فرو رفته‌اید. خونسرد باش. ما قبلاً درباره حادثه‌ای دیگر صحبت کردیم. آن روزی که شما فکر می‌کنی يك سنگ آسمانی را دیده‌ای»  
«بله»

«اینک چند سال سن داری؟»

«حالا سی و شش ساله هستم»

«خوب، لطفاً بمن بگویند که چه اتفاقی افتاد؟»

«خوب، من با تعدادی افراد جوان در آن بنیاد شروع به کار کرده بودم (این بنیاد گوردجیف<sup>۱</sup> نام دارد، سازمانی است که تمام هم خود را صرف بیداری مغز افراد بر طبق نظریات فلاسفه‌ای مانند گوردجیف و اوسپنسکی<sup>۲</sup> می‌نماید). من در دوره‌ای فشرده درگیر هستم. به خلسه فرو می‌روم و سعی می‌کنم روی کتاب جدیدم «گرسنگی» کار کنم. جیم لاندیس<sup>۳</sup> به مرخصی مطالعاتی دوره‌ای رفته و من مجبورم تمام مدت تنها کار کنم. احساس خوبی نسبت به کارم دارم. ما با هم زیاد کار کرده‌ایم و او حالا به مرخصی رفته. من فکر می‌کنم که آنها در مورد<sup>۴</sup> از کارمان راضی باشند.»

«من این چیز را دیدم - در مورد کارم در بنیاد احساس بسیار خوبی داشتم. فکر می‌کردم واقعاً رابطه خوبی با افراد بوجود آورده‌ام. شاید هم داشتم خودم هم به يك سطح جدید از بیداری مغزی دست می‌یافتم. يك روز هنگامی که خورشید تازه غروب کرده و رنگهای بسیار زیبا، اغلب با نارنجی درخشان در افق دیده می‌شد من مشغول تماشای منظره شهر بودم. چراغ‌های خیابانها در همه جا روشن بود. من منزلی را که آن موقع در آن زندگی می‌کردم دوست داشتم. وقتی که هوا پاك است می‌توانم همه جا، حتی کوههای خرس را در يك روز صاف ببینم.»

«خوب، بعد هم این سنگ آسمانی را دیدم، گرچه زیاد واضح دیده نمی‌شد، از آسمان بطرف زمین می‌آمد. خیلی كوچك بود مثل يك جرقه. فکر کردم که این

---

۱. Gurdjieff

۲. Ouspensky

۳. Jim Landis

۴. Morrow

نمی‌تواند يك هواپیما باشد، اصلاً هیچ چیزی نیست. احساس نگرانی کردم. درست  
 مثل اینکه شخصی دارد بملاقات من می‌آید. من در این مورد با همسر صحبت کردم  
 و او گفت چه کسی می‌خواهد بیاید؟ گفتم که هیچ ایده‌ای در این باره ندارم و خوابیدم.  
 «من همسر را خیلی دوست دارم، می‌دانی. اصلاً باور نمی‌کنم که این را می‌بینم.  
 يك دو سه چهار پنج شش تا موجود. من سرم را از روی کتاب بلند می‌کنم و می‌بینم  
 که شش موجود در جلوی تختخواب ایستاده خیره بما دو نفر نگاه می‌کنند. «آن»  
 پشتش را بمن کرده و خوابیده است. من می‌گویم «آن، آن، به اینها نگاه کن»  
 «قیافه این موجودات شرورانه است. عجیب است. ابدأ نمی‌فهمم که آنها چگونه  
 به اینجا آمده‌اند؟ آنها اصلاً سر و صدائی نکردند. از طریق اطاق نشیمن آمدند. درون  
 اطاق تاریک است. نلسون<sup>۱</sup> هم زیر تختخواب خوابیده. (نلسون سگ فامیلی ما است).  
 نلسون! نلسون! نه، نلسون براحتهی زیر تختخواب خوابیده. احساس می‌کنم که بنحوی  
 وزنه‌ای روی من قرار داده شده. می‌خواهم از جایم بلند شوم. من دارم به پسر فکر  
 می‌کنم. تلاش می‌کنم که بلند شوم. اصلاً نمی‌دانم در اینجا چه اتفاقی دارد می‌افتد.  
 آیا این بدان دلیل است که ما در طبقات بالا زندگی می‌کنیم؟ من چرا باید این آپارتمان  
 را کرایه کنم؟ چرا آپارتمانی در طبقات پائین تر نگرفتم. احساس می‌کنم که می‌خواهم  
 گریه کنم. برای اینکه اصلاً نمی‌توانم از جایم تکان بخورم و اناق هم کاملاً تاریک است.  
 آنها همینطور در آنجا ایستاده‌اند. اصلاً چیزی نمی‌گویند. حتی بنظر نمی‌رسد که  
 زنده باشند. پنج، شش تا بچه کوچولو، شش تا بچه کوچولو آنجا ایستاده‌اند. آیا من  
 خیالاتی شده‌ام؟ آن! آن! هیچکس این را نمی‌بیند. پس حتماً خیالاتی شده‌ام. چشمانم  
 را می‌بندم و دوباره باز می‌کنم. حالا وضع تغییر کرده. آنها حالا در دو طرف تختخواب  
 ما هستند، تقریباً نیمه راه، مثل اینکه اگر به آنها نگاه نکنی فوراً به حرکت درمی‌آیند.»  
 «من حتماً عقلم را از دست داده‌ام. عقلم را از دست داده‌ام. زیرا این نمی‌تواند  
 حقیقت داشته باشد. آن! آن! من او را تکان می‌دهم. همینطور که به آنها نگاه می‌کنم  
 «آن» را هم تکان می‌دهم. آنها همگی اونیفورم بتن دارند. باور کردنی نیست.  
 نمی‌تواند حقیقت داشته باشد. واقعاً نمی‌تواند. آن؟ پس چرا او بیدار نمی‌شود؟  
 خواب او هرگز اینقدر عمیق نبود. آن! بیدار شو، آن، آن، اوه، خدای من. درست مثل

اینکه من در دنیائی دیگر می باشم. نمی توانم او را از خواب بیدار کنم. هر بار به او نگاه می کنم آنها نزدیکتر می آیند. به تختخواب نزدیکتر می شوند. واقعاً کابوس وحشتناکی است. کابوس مزخرفی است. اوه، خدای من. آرزو می کنم می توانستم او را بیدار کنم»

«صدای ۱ (مشخص و بم) سعی نکن او را بیدار کنی»

«دست از تلاش برمی دارم. احساس آرامش بیشتری می کنم. بهتر شدم»

«صدای ۲ (نازک) آنها خوب هستند»

«آنها خوب هستند»

«صدای ۲. آنها باید اینکار را بکنند»

«آنها باید اینکار را بکنند. آن یکی کیست که در آن پائین ایستاده؟ بنظرم می آید که این جا پر از آدم است. شخصی مرتب بمن می گوید همه چیز درست است، همه چیز روبراه است خودم هم می دانم که همه چیز روبراه است، اما با وجود این می خواهم از تختخوابم پائین بیایم و-»

«آنها باز حرکت کردند. سعی کردم از رختخوابم بیرون بیایم آنها همگی حرکت کردند. حالا ایستاده اند. يك دو سه چهار پنج (جمعاً هشت تا). سه نفر درست کنار تختخواب من و چهار پنج نفر هم پائین تختخواب ایستاده اند. يك دو سه نفر هم آنطرف تختخواب هستند. این نلسون لعنتی هم خُر خُر می کند. زیر تختخواب خوابیده. چرا حداقل این سگ بیدار نمی شود؟ فایده خریدن يك سگ چیست؟ این ها که انسان نیستند، پس این هم يك رؤیا است»

«پسرم می گوید اوه، و بعد هم با صدای بلند، واقعاً بلند فریاد می زند. باز هم فریاد می زند. آه آنها جمع - همه - درست آن پائین در پای تختخواب جمع می شوند و من برخاسته و مانند دیوانه ها می دوم. پسرم مثل دیوانه ها فریاد می زند. و آن مانتیس دعا کننده درست در وسط اطاق نشیمن ایستاده. نزدیک پنجره. من می دوم بطرف پسرم می دوم. او دستهایش را دراز کرده. قیافه اش بشدت درهم است و فریاد می کشد. فریاد می کشد. من هرگز ندیده بودم که این پسر كوچك اینطور فریاد بکشد. حتماً اتفاقی افتاده - اتفاقی افتاده اتفاقی هم برای «آن» افتاده. «آن». این لعنتی دیگر چیست؟ پسرم را بلند می کنم. «آن» هم می آید. بدن او خیلی سرد است سخت و سرد. او می افتد. من او را نگاه می دارم. ما هر دو او را نگاه می داریم. پسرم بالاخره

آرام می‌گیرد.»

«چه اتفاقی افتاد «آن»؟»

«نمی‌دانم»

«خدای من. چیزی در آشپزخانه ترکید»

«تو او را نگاه دار، تحمل کن. من می‌روم. آن يك بطری بود»

«او دارد در آغوش من خوابش می‌برد. چه نوع بطری؟»

«يك بطری سودای گازدار ترکیده»

«شوخی می‌کنی. من هنوز یسرم را در بغل دارم و می‌خواهم به آنجا بروم»

«نه، داخل شیشه خورده‌ها نیا. تمام کف آشپزخانه پر از شیشه خورده است»

«من یسرم را در آغوشم تکان می‌دهم و همسرم در آشپزخانه شیشه خورده‌ها را

جارو می‌کند. من یسرم را تکان می‌دهم. ما همه چراغهای آپارتمان را روشن کرده‌ایم.

من همینطور او را تکان می‌دهم»

(دان بعد خواهش کرد که دوباره به حالت خوابیده در رختخواب برگردم. و تمام

افرادی را که در کنار «آن» ایستاده بودند بدقت تماشا کنم.)

«بنظر می‌رسد آنها بمن خیره شده و دهانشان باز است. خطوط چهره آنها هیچ

حرکت نمی‌کند. من واقعاً نمی‌دانم آنها چه هستند»

«آیا اینها هم مثل آن قبلی هستند؟»

«نه، نه. آن یکی بلند قد و باریکتر بود. اینها کوتاه قد ولی پهن تر هستند»

«پوستشان چه رنگی است؟»

«رنگ؟ اونیفورم‌های آبی رنگ بتن دارند. اونیفورم آبی تیره. آنها به نوعی

خاکستری رنگ هستند. بنظر می‌رسد که آنها شاید ده سال در زیر نور خورشید

نبوده‌اند. رنگ آنها يك نوع خاکستری قارچ مانند است. بدنشان بوی مخصوصی مثل

سر کبریت سوخته دارد. قیافه‌های آنها نیز کاملاً بدون احساس است. با دو چشم

بزرگ و يك دهان گرد - من فکر نمی‌کنم آنها حتی دماغ داشته باشند. در حقیقت

زیاد به آنها دقیق نشدم. نمی‌دانم واقعاً دماغ دارند یا نه. زیرا شدیداً ترسیده بودم. این

می‌بایستی يك رؤیا بوده باشد. بدلیل اینکه سگ هم مثل مرده در زیر تختخواب

خوابیده. اصولاً چرا باید به سگ غذا بدهم؟»  
در این لحظه دان مرا از حالت خلسه بیرون آورد.

\* \* \*

من از يك رویداد نامشخصی ترسیده بودم، از آنچه که در آن لحظه دیدم. اصلاً نمی‌توانستم باور کنم که یاد آن فرم‌ها در مغز من همچنان باقی مانده و کاملاً هم واقعی باشند. ولی با وجود این آنها می‌بایستی چیزی دیگر باشند، و حتماً هم بودند. يك راه مطمئن وجود داشت که می‌شد حقیقت حداقل یکی از این خاطرات را بررسی کرد. زیرا شخص دیگری نیز در یکی از آنها درگیر بود که من او را خوب می‌شناختم، خواهر من. من مدتی در این فکر بودم که به او تلفن بزنم. اینکار را بعد از ظهر روز بعد انجام دادم. از خواهرم موضوعی را که رفته رفته برای ما عادی می‌شد سؤال کردم. «عجیب‌ترین واقعه زندگی‌ات که بیاد می‌آوری کدام است؟»  
«آن شب را که ما در حیاط پشتی خوابیده بودیم و آن گلوله آتشین ناگهان ظاهر شد» من گوشی تلفن را محکم نگاه داشته و احساس می‌کردم که دارم در يك چاه عمیق سقوط می‌کنم که در ته آن موجودی با چشمانی براق و بسیار درشت ایستاده بود.

«می‌توانی این حادثه را توصیف کنی؟»

«يك گلوله آتشین بزرگ و سبز رنگ بود و مثل يك گریه از آنسوی حیاط بسوی ما می‌خزید. ما همگی وحشت کرده به درون ساختمان دویدیم. آنشب را در ایوان منزل خوابیدیم»

«آیا راجع به این با مادر یا پدر صحبت کردیم؟»

«بله، مادر گفت که چیز مهمی نبود که از آن بترسیم. فقط يك گلوله آتشین بوده»  
من هنوز هم نمی‌توانستم آن گلوله آتشین را بیاد بیاورم. زیرا تمام عمرم خاطره کاملاً شناوری از يك اسکلت داشته‌ام که سوار بر يك موتور سیکلت بود. يك منظره وحشت‌انگیز. حالا می‌فهمیدم که منشاء آن خاطره از کجا بوده.

آیا اظهارات خواهرم تائیدی است بر خاطره من؟. بله - حداقل تائیدی بر این واقعیت که در آن زمین باز و خالی جلوی ساختمان ما اتفاقی غیرعادی روی داده بود.

در زمانهای بسیار دور. اما واقعیت آن رویداد چه بوده برایم روشن نیست. آنچه در این رابطه فوق‌العاده جالب است این که در اینجا يك وجه اشتراك وجود دارد، نوعی تداخل دوگانه در مورد میهمانان سماوی. يك گروه از آنان بنظر می‌رسد که تمایل دارند با يك شخص و یا گروه کوچکی از انسانها برخوردهای کوتاه داشته باشند چنانچه در آنشب که گلوله آتشین را دیدم، یا در منزل مادر بزرگم، یا در آپارتمان خیابان هفتاد و پنجم شرقی، و یا در حومه شهر در چهارم اکتبر که با این نوع میهمانان سماوی ملاقات داشتم. گروه دیگر آنهایی هستند که ملاقات‌های طولانی راتر جیح می‌دهند، مانند آن رویداد در قطار در سال ۱۹۵۷ هنگامیکه از سفر باز می‌گشتیم، یا در آوسنین در ماه اوت قبل از آن حادثه در منزل مادر بزرگم و یا آنچه که در بیست و ششم دسامبر ۱۹۸۵ رخ داد. تمام این برخوردها شامل درگیری‌های نزدیکتری بود و همیشه هم در مکانهای منتخب میهمانان سماوی یا به اصطلاح «در زمین چمن خودشان انجام می‌شد.»

برخوردهای کوتاه همیشه ظاهراً از نظر روانی فعال بودند، ولی برخوردهای دراز مدت اغلب با آزمایشات فیزیکی همراه بوده. درست مثل اینکه بخواهند قربانی را آماده کنند و یا نتایج آزمایشات گذشته را بررسی نمایند.

در دسامبر ۱۹۸۵ از این نوع برخوردها حداقل يك دوجین داشتم، ولی با وجود این تا آن موقع از آنها درسی نگرفته بودم. هر بار که ملاقاتی روی می‌داد من وحشت می‌کردم و مانند برخوردهای قبل به جیغ و داد می‌پرداختم و از نفس برخورد حیران می‌شدم.

این یکی از دشوارترین مسائل درونی در رابطه با اینگونه تجربیات است. شخص می‌تواند انتظار داشته باشد که، مغز در حالیکه به تنهایی عمل می‌کند تمام این مسائل را در نقطه‌ای ثبت و جمع‌آوری کند، چنانچه با خوابهایی هم که تکرار می‌شوند و کابوسهایی که بدفعات انسان دچار آنها می‌شود مغز همین کار را انجام می‌دهد. بنابراین وقتیکه دچار چنین حالتی می‌شوم، مغز من می‌بایستی با توجه به سوابق قبلی و تجربیات گذشته عمل کند، حتی اگر کابوس تکرار شده محتوایی بسیار وحشتناک داشته باشد.

وضعیت واقعی من تقریباً آنطوریکه مشخص شده بود نشان می‌داد که کوششی وجود دارد در این جهت که مرا تا حد ممکن بی‌دفاع سازند. بدین منظور نیز هر



تجربه‌ای که روی می‌داد در نوع خود منحصر بفرد و وابسته بخود، بدون کوچکترین اشاره‌ای به حوادث گذشته و بدین جهت هر بار تعجب من از واقعه جدید کامل بود. مرور خاطراتم نشان می‌دهد که در تمام آن يك وحشت زیاد بطور مستمر دیده می‌شد. ولی آیا این فقط وحشت شخص من است، وحشت جسم من یا وحشت بیولوژیکی؟

شاید واقعاً مسائلی در رابطه با تماس موجوداتی که در بیوسفر<sup>۱</sup> های مختلف بوجود آمده‌اند با یکدیگر وجود دارد که ما فعلاً قادر به تصور و درک آنها نیستیم. شاید آنها نیز نوعی احساسات غریزی دارند. زیرا من این برداشت را همیشه داشته‌ام که اینگونه تماس‌ها برای آنها نیز از لحاظ کیفی شدید بوده، اگر نگوئیم که برای آنها در حقیقت ترسناک نیز بوده است.

اگر ترس يك پدیده جنبی غیرقابل اجتناب بیولوژیکی است، در آنصورت فراموشکاری مرتبط با آن را نیز نمی‌توان فقط نوعی واکنش در دفاع از خود دانست بلکه در حقیقت لطفی به نفس خویش.

با قبول صحت برداشت‌هایم این کتاب بصورت تاریخچه‌ای درمی‌آید که نه تنها درباره کشف میهمانان آسمانی در این جهان گزارش می‌دهد بلکه نحوه آشنائی، زندگی و غلبه بر ترس در برخورد با آنها را نیز می‌آموزد.

از پنجره اطاق به بیرون نگاه می‌کنم، در این بعدازظهر گرم با هوای ابری و طوفانی، بعد از ظهری در اوائل فصل بهار مردم در خیابان در زیر چترهای باز شده تردد می‌نمایند و با پاهایشان آب چاله‌های سطح پیاده‌روها را بهم می‌زنند. يك هلیکوپتر در آسمان دیده می‌شود و جتی مسافربری راه خود را بسوی فرودگاه لاگواردیا<sup>۲</sup> کج می‌کند.

در اینجا همه چیز شناخته شده است. اما آن چه بود که در آسمان دیده شد - برقی نقره‌ای از جسمی یا چیزی در شیشه عینک من منعکس شد.

---

Biosphere . ۱

LaGuardia . ۲

## صورت

صبح روز بعد از جلسه هیئتوتیزمی که درباره آن واقعه قشر مه (۱۱ مارس ۱۹۸۶) بررسی شد، هنگامیکه از خواب برخاستم احساسی مثل اینکه شب قبل کتک سختی خورده باشم. نه تنها تمام بدنم کوفته بود بلکه متوجه شدم چیزی جدید هم در ذهنم می باشد.

در ابتدا ماهیت دقیق این تجسم جدید که مرا تحت فشار قرار داده بود برایم آشکار نبود. احساس می کردم افرادی مواظب من هستند. کمی بعد علت آنرا دریافتم: واقعاً تحت نظر بودم. - چهره‌ای در تمام لحظات بمن خیره شده با نگاهی دقیق و موشکافانه ولی در عین حال طنزآمیز مرا می نگرست. من این چهره را بخوبی از جلسات هیئتوتیزم می شناختم.

تصویری زنده از آن زن در مغز من بوجود آمده و بقدری حقیقی بنظر می رسید که گویی می توانستم آنرا با دستهایم لمس کنم، و این حالت مرا نگران کرده بود. تمایل داشتم هرچه زودتر از شر این پدیده راحت شوم، چون فکر می کردم پدیده مذکور بایستی یکی از عوارض حنبی جلسات هیئتوتیزم باشد. علت آنهم این بود که دکتر کلاین در هیئتوتیزم سنوالات زیادی درباره جزئیات صورت آن زن از من نموده بود.

آن تصویر بحد باور نکردی در مخیله‌ام روشن و واضح بود و این مرا به وحشت می انداخت. زندگی کردن با چنین تصویری در مغزم که بطور مستمر خاطره حضور میهمانان سماوی را برایم زنده نگاه می داشت غیرممکن بود.

به اطاق مطالعه رفتم و بروی زمین نشسته به حالت خلسه عمیقی فرو رفتم. بتدریج تمام تمرکز فکری خود را به بدن فیزیکی خود و به نقطه ثقل آن. قدری مانین‌تر از ناف معطوف کرده، و از افکار ناآرامم فاصله گرفتم.

پس از چند لحظه دریافتم که آن تصویر در ذهنم نه تنها از بین نرفته بلکه برعکس بسیار روشن تر شده. این تصویر هیچگونه شباهتی به حالت تصاویری که در گذشته داشته‌ام ندانست. من بشدت مضطرب شده و نمی توانستم خود را آرام کنم. چند ساعت نخست تصویر حرکتی ندانست بلکه کاملاً ثابت و با آن چشمان درشت و درخشنده خیره شده بود.

هرگز حافظه‌ای تصویری نداشته‌ام و بدینجهت به این پدیده بعنوان پدیده‌ای جدید می‌نگریستم. تصویری مشخص از شخصی در برابر چشمانم قرار داشت. این تصویر بسیار گویاتر از يك عكس ساده بود و در آن الزام زندگی دیده می‌شد.

تلاش زیاد کردم تا این پدیده را برای یاد هویکینز و دان کلاین توصیف کنم. ولی با وجود این نتوانستم اهمیت استثنائی بودن این تصویر زنده را به آنها تفهیم نمایم، زیرا در حقیقت خودم هم کاملاً به اهمیت آن پی نبرده بودم. اما چند روز بعد بتدریج چندین خصوصیت جالب توجه در این تصویر برابم روشن شد.

تصور می‌کنم که محرك بوجود آمدن این تصویر جلسات هیپنوتیزم بوده است. شاید آن حالت تمرکز فوق‌العاده یاد آنرا از ضمیر ناخودآگاه من بیدار نموده بود... شاید هم موفق به جلب توجه میهمانان سماوی شده بودم و آنها هم به این طریق از خود واکنش نشان می‌دادند.

پس از بوجود آمدن این تصاویر درباره پدیده خاطره تصویری در بزرگسالان مطالعه نموده و متوجه شدم که چنین حالتی در میان آنها بسیار نادر می‌باشد. تا به حدی که می‌توان ادعا نمود در جوامع و فرهنگ غربی چنین پدیده‌ای اصلاً وجود خارجی ندارد. بالاتر از همه توصیفی را که درباره ذهن تصویری خواندم کوچکترین هماهنگی با آنچه من تجربه می‌کردم نداشت. تا بآنروز هرگز کسی ادعا نکرده بود که تصاویری دارای زندگی مستقل در ذهن او وجود دارند.

تصویر در ذهن من آماده بنظر می‌رسید که جسم بپوشد و از ضمیر من بیرون آمده دست دراز کند و مرا لمس نماید.

من احساس بسیار قوی و نزدیکی با آن داشتم. نگاه کردن این تصویر در من همان احساسی را ایجاد می‌کرد که نظاره شخصی در پشت شیشه‌ای ضد صدا بوجود می‌آورد.

دریافته بودم که این تصویر نه تنها بمیل خود تغییر جهت می‌دهد بلکه بنا به دستور و میل من نیز حرکت می‌کند. او بدین طریق دستها، صورت و حتی جزئیات بدنش را به من نشان داد.

همسرم «آن» از من خواست که پاهای او را توصیف کنم. تصویر بطرف جلو خم

شد و به چیزیکه من نمی دیدم تکیه داد و يك پای خود را بلند کرد. پائی که بنظر من با پای انسان معمولی تفاوت خاصی نداشت.

بجای انگشتان پا يك ساختار سخت با يك شكاف در وسط آن دیده می شد. زانوی او مانند تمام مفاصل دارای ساختاری ساده بود.

در حالیکه من واقعاً در حال تماشای نتیجه يك ارتباط خارق العاده و نزدیک مابین نفس خود و واقعیت ها بودم هم ممکن بود که تمام این پدیده نیز نوعی بازی تجسمات باشد.

عملکرد مغزی بود که بخود رجوع کرده تا بتواند دلایل دیگری دال بر صحت این تفکر ارائه دهد بنابراین آنچه که روی می داد نه وهم و خیال، بلکه تجربه ای حقیقی بود با موجوداتی که منشاء آنها خارج از کره زمین می باشد.

اگر آنچه که من در حقیقت با آن سر و کار داشتم يك نوع تلاش ذاتی و عمیق بود که سعی داشت برای خود خدائی بسازد، در اینصورت بی توجهی به آن بمنزله قرار دادن «من خود آگاه» در وضعیتی مغایر با هدفهای «من ناخود آگاه» تلقی می شد.

اگر ضمیر ناخود آگاه من از اعمالم عصبانی می شد و رفتاری می کرد که می توانست ترسناک و حتی خطرناک باشد، چه؟ ما بشری که ادعا می کنیم علم را دوست داریم درباره احضار ارواح و جادوگری واقعاً هیچ نمی دانیم و باین دلیل تمام آنها را بسادگی مردود اعلام می نمایم.

آیا ممکن نیست که موجودات فیزیکی واقعی از ضمیر ناخود آگاه ما متولد شوند؟ این سئوالی است که از وقایعی که تا آنزمان روی داده بود در ذهن ما ایجاد می شد.

من نگران بودم که بتوانم این قدرت احضار ارواح که در من پیدا شده بود را کنترل نمایم. چیزی مهیب و ترسناک در ذهن خود پدید آورده بودم، و نمی دانستم که آیا پدیده های بسیار آزار دهنده تر و مخمل تری در عمق ضمیر ناخود آگاه من وجود دارند که در انتظار ظهور و آزادی هستند یا نه؟

این پدید تجسمی در نظر من تازه يك طرف قضیه بود، زیرا این امکان نیز وجود داشت که بتوانم آنرا به موجودی حقیقی و قابل لمس بدل نمایم.

امکانی که در عین ترسناک بودن جالب نیز بود. باد هوکیتر پیشنهاد کرد که به يك صورت نگار زبردست مأموریت دهیم تا آن چهره را ترسیم کند. ما برای این منظور

ند جاکوبز او را انتخاب کردیم زیرا از شهرت خاصی برخوردار بود که می‌تواند چهره‌ای را از توصیف گوینده آن بخوبی ترسیم کند. . . .  
تد با وسائل نقاشی خود پیش من آمد و مرا در این رابطه متوجه مطلبی کرد که برایم بی‌نهایت جالب بود. او بمن گفت که چشمانم را ببندم و سعی کنم آن چهره را در نظرم مجسم کرده و آنرا تا آنجا که مقدور است با دقت توصیف نمایم. البته من آن صورت را بطور حیرت‌انگیزی با تمام جزئیات آن بوضوح می‌دیدم که گاه بمن نزدیک و گاه از من دور می‌شد. می‌توانستم لکه‌های کوچک و جزئیات دیگری مانند قشر نازکی از پودر سفید رنگ روی گونه‌ها و پیشانی او و موهای ظریف و کرک مانند‌ی که صورتش را پوشانیده بود ببینم.

احساس می‌کردم گونه‌های او باید مانند سر یک نوزاد نرم و لطیف باشد. گرچه دماغ او چندان مشخص نبود اما بنظر می‌آمد که نوک آن مانند نوک انگشتان بسیار حساس باشد.

ضمن اینکه به دماغ آن چهره خیره شده بودم اتفاقی باور نکردنی رخ داد. دماغ آن چهره تکانی خورد مثل اینکه می‌خواهد بمن بفهماند که این عضو در برابر بو یا لمس شدن حساس است. امتداد دهان او مستقیم بنظر نمی‌رسید بلکه بیشتر بشکل یکی از آن خطوط چروکیده و عمیق بود که انسانها در سنین بالا پیدا می‌کنند.

در این دهان حالتی قابل توجه دیده می‌شد که اراده خستگی ناپذیر همراه با آنچه که من فقط بعنوان خوشحالی و شادمانی درونی می‌توانم وصف کنم، بوجود آورده بود. تد جاکوبز با سعی فراوان موفق شد که این حالت توصیف شده را در دهان او بوجود آورد گرچه نتیجه نهائی یعنی آنچه که در روی جلد این کتاب نقش بسته<sup>۲</sup> بیش از آنچه که در حقیقت بود انسانی است. مخصوصاً دهان او چیزی جز یک خط بسیار پیچیده نبود، اصلاً لب نداشت. جمجمه او هم از آنچه که در عکس روی جلد نشان می‌دهد قدری بزرگتر بود.

چانه‌اش بنظر قوی و باریک و پوست صورت او از حالتی برخوردار بود که نشان

---

۱. Ted Jacobs

۲. در روی جلد متن انگلیسی کتاب صورت یک زن با سری بزرگ و طاس، چشم‌های درشت و خطی در گونه‌ها به پایین کشیده شده به عنوان لب دیده می‌شود. م.

می داد فقط بروی استخوان بندی کشیده شده بدون عضله و گوشت. مهمترین و گیراترین عضو این صورت چشمهای او بود، زیرا بسیار بزرگتر از چشم يك بشر معمولی بودند. یکی دو بار فکر کردم که در این چشمها می توان نشانه‌ای از مردمك و عدسی سیاه رنگ دید اما این يك تصور بیش نبود، زیرا مثل این بود که در پس چاه عمیق و تاریک در قعر چشمان او نوع بخصوصی از ساختار اپتیکتی وجود داشت. این چشمها بودند که در چهار اکتبر بمن خیره شده و در آن نور بسیار ضعیف شبانه با حدت و شدت می درخشیدند. من آنها را از واقعه بیست و ششم نیز خاطر می آوردم، همچنانکه از تابستان ۱۹۵۷ و از آن حادثه مه گرفتگی نیز آنها را بیاد داشتم.

تد از من درباره آن چشمها: سئوالات زیادی کرد. جالب آنکه هنگامیکه از من خواست حالت آنها را در حالت بسته توصیف کنم با کمال حیرت و تعجب متوجه شدم که آن چهره در ضمیر من چشمان خود را بست و آن ساختار شیشه مانند و بزرگ ناپدید شد و بجای آن خطوط چروکیده در پشت پلك های بالا و پائین که همومان آنها را می پوشانیدند، پدیدار گشتند.

من این حالت را برای تد توصیف کردم ولی او مایل بود بیشتر بداند. مثلاً چشمهای او در حالت نیمرخ چگونه بودند؟ آیا من آن زن را هرگز بحالت نیمرخ دیده بودم؟ در حالیکه بمرغز خود فشار می آوردم تا چهره او را به این حالت در درون تاریکی ضمیر خود مجسم کنم، با کمال حیرت دیدم که آن تصویر مطیعانه سرش را چرخاند و بحالت نیمرخ در برابرم قرار گرفت.

من نمی توانستم آنچه را که می دیدم باور کنم. آیا این يك خیال و ظاهر فریبنده‌ای بیش نبود؟ بررسیهای من تا باروز نتوانسته جوابی برای این پدیده پیدا کند. گرچه نمی توانم با اطمینان بگویم که این در اصل يك پدیده روانی نیز نیست، ولی بناچار باید آنرا بعنوان يك احتمال بسیار قوی در نظر داشت.

تصویر آن زن دائماً بهمان حالتی که روز اول او را دیده بودم در مغزم باقی بود و جالب اینکه هر وقت اراده می کردم می توانستم نه تنها صورت بلکه تمام قسمت های اندام او از سر گرفته تا نوک انگشتانش را بررسی کنم. هرچند بار که مایل بودم و هر بار هم دقیقاً همان تصویر قبل را مشاهده نمایم. روز سیزدهم مارس من توصیف کامل فیزیکی او را روی نوار ضبط کردم و در روز بیست و سوم دوباره همین کار را تکرار

نمودم سپس هر دو نوار را با هم مقایسه کردیم و مشاهده نمودیم که کوچکترین اختلافی بین آنها دیده نمی شد. توصیف من از آن تصویر بدون تغییر مانده بود.

در کنار صورت می توانستم قسمت های دیگر بدن او را مانند پشت سر اطراف جمجمه، بازوها، پاها، شکم - و یا هر نقطه دیگر از بدن او را ببینم. با بررسی دقیق مشاهده می شد که سطح خارجی بدن او نرم و لطیف است، گرچه هیچگونه لایه چربی زیر پوست بدن او که بروی اسکلت استخوانی محکم کشیده شده بود بنظر نمی رسید. ساختار مفاصل زانوها و مفاصل و آرنج او مرا بیاد زانوی ملخ ها و جیرجیرك ها انداخت. دستهای او بلندتر از حد معمول دست انسان بود و در حال آرامش بسیار باریك بنظر می رسید. سه انگشت و يك شست مقابل آنها دیده می شد. وقتی که کف دستش را بروی چیزی فشار می داد دست او پهن بنظر می آمد، گویی که از کف دست ما انسانها بسیار انعطاف پذیرتر بود. انگشتان او به ناخن های کوتاه ویژه ای منتهی می شد که بیشتر به چنگال حیوانات شبیه بود تا دست بشر.

رو بهمرفته بدن این موجود بنظر من ساختاری تکامل یافته نداشت و بنظر بسیار ساده می آمد. اصولاً ظاهر ساده اندام او حکایت از کمی تعداد استخوانها و عضله می نمود.

من شخصاً نمی دانم که علت ظهور این پدیده تصویری چیست. اگر به این علت که دان اصرار کرده بود که او را در ذهن خود مجسم کنم بوجود نیامده بود، در اینصورت فقط می توانست حاصل نوعی انتقال تصویر بسیار پیچیده از راه دور باشد. شاید اگر شخص بدانند که چطور می توان مرکز اپتیکی مغز را از راه دور تحريك کرد این عمل ممکن باشد.

آیا این همان چیزی بود که اتفاق افتاده بود؟ وقایع بعدی نشان دادند که این تجسم تصویری پدیده ای خارق العاده تر از آنچه که در ابتدا بنظرم رسیده بود، می باشد.

حادثه برخورد روز ۱۵ مارس، ۱۹۸۶

شب چهاردهم مارس دیروقت از جلسه هیپنوتیزمی برگشتم که موضوع آن بررسی و مرور حوادثی بود که در آپارتمان ما در خیابان هفتاد و پنجم شرقی نیویورک روی داده بود. شدیداً نیاز داشتم که در خلوت درباره آن وقایع به تفکر بنشینم.

البته هنوز چهره آن زن در مخیله‌ام حضور داشت و بدرستی نمی‌دانستم که او چه واکنشی نشان خواهد داد، اگر مثلاً از او بخواهم شخصاً نزد من بیاید. بشر در امر احضار ارواح و جادوگری سابقه‌ای طولانی دارد، و افرادی درمانده و مستأصل در مقطعی از عمر خود سعی کرده‌اند محیطی را که در برابر آن بی‌دفاع و بدون قدرت می‌باشند بدین طریق تحت تأثیر قرار دهند.

اما اگر این استدلال تمام حقیقت را بازگو نکند چه؟ در اطاقم نشسته و به آن چهره نگاه می‌کردم او نیز بمن خیره شده بود، ولی اتفاقی بیش از این رخ نداد. ناگهان این فکر مانند جرقه‌ای در مغزم درخشید که اگر می‌توانستم نوعی تائیدیه در این مورد بدست آورم و درباره این پدیده بنویسم می‌توانست به مراتب جالبتر و قوی‌تر باشد. این فکری منطقی بود و در آن لحظات دقیقاً این را آرزو داشتم و جالب اینکه آن چهره را می‌دیدم که با نگاهی عمیق بمن واکنش نشان می‌داد.

صبح روز شنبه بعد باتفاق خانواده به کلیه جنگلی رفتیم. یسرم دوست دخترش را دعوت کرده بود که در این سفر با ما باشد و من او را سر راه از منزلش برداشتم. دختری هفت ساله و یکی از همکلاسی‌های یسرم در دبستان بود. این دو کودک از اینکه تمام آخر هفته را با هم خواهند گذراند بسیار هیجان زده بودند. ما تا آن لحظه هرگز کوچکترین اشاره‌ای به پدیده بشقاب پرنده، میهمانان سماوی و یا مطالبی از این قبیل در حضور آنها نکرده بودیم و من بسیار شك دارم که اصولاً چنین واژه‌هایی در فرهنگ آنها وجود خارجی داشت. ما هنوز به پسرمان کوچکترین مطلبی در این باره نگفته بودیم و او کاملاً بی‌اطلاع بود.

من قبل از صرف شام برای قدری پیاده‌روی به جنگل خلوت و خاموش در اطراف منزل رفتم. در آن شب مهتابی و آرام، قرص ماه بحالت يك چهارم دیده می‌شد. ضمن گردش متوجه شدم که نوری به نازکی تار مو در آسمان پدیدار شد و بطرف آن منطقه پیش آمد. با خود فکر کردم: از خودم و از آنها (میهمانان سماوی) هر دو ناامید شدم. چرا چنین تجسم كوچك و حقیری؟

هوا تاریك شده بود و ما چهار نفر به سر میز شام رفتیم. هنوز چند دقیقه‌ای از آغاز صرف غذا نگذشته بود که مهمان کوچولوی ما بصدای بلند گفت «اوه، نگاه کن. يك هواپیمای كوچك، با آنهمه چراغهای رنگارنگ همین الان از جلوی خانه ما عبور کرد!»



در صورت این. كودك تعجبی عمیق دیده می شد و با حالتی نگران بمن نگاه کرد. غریزه بمن حکم می کرد که زیر میز شام مخفی شوم. اما بر ترس خود غلبه نمودم و با لحنی حاکی از بی اعتنائی به او گفتم «در این نزدیکی ها يك پایگاه هوایی وجود دارد». البته این ادعا درست هم بود. زیرا پایگاه گارد ملی فقط حدود سی مایل تا منزل ما فاصله داشت. اما این تنها جوایی بود که در آن لحظه می توانستم بدهم و بعد هم برای اطمینان بیشتر او اضافه کردم «ما اجازه نمی دهیم که پرواز هواپیماها مزاحم ما بشوند. و تو هم بهتر است آنرا فراموش کنی»

من از منزل بیرون رفتم اما هیچ چیز ندیدم. بچه ها هم بزودی این واقعه را فراموش کرده و به صرف شام ادامه دادند. ولی همسرم «آن» و من نگاههائی پر معنی با یکدیگر رد و بدل کردیم. «آن» برای اولین بار در بعد از ظهر روز قبل هیپنوتیزم شده بود ولی تقریباً هیچ اطلاعی از حوادثی که برای من روی داده بود نداشت. او از هیپنوتیزم خودش به این نتیجه رسیده بود که ممکن است حوادث گذشته ما به نوعی با حضور موجوداتی از خارج از کره زمین مربوط باشد و بدین دلیل اظهارات آن دختر كوچك او را ترسانید.

بعد از صرف شام همسرم و من به طبقه دوم رفتیم تا در خلوت با هم صحبت کنیم. اظهارات این طفل در آن لحظه و با آن حالتی که ادا شد، حقیقتاً مرا قانع ساخت که آنچه اتفاق افتاده می باید تا حدودی صحت داشته باشد، و گرنه چطور ممکن بود که طفلی بی اطلاع مانند او ناگهان چنین ادعائی بکند؟ حتی يك کلمه هم در نزدیکی گوش این دو كودك در این باره عنوان نشده بود و مخصوصاً آن دختر بچه بهیچوجه اطلاعی در مورد اینگونه موضوعات نداشت.

به همسرم اطلاع دادم که سعی دارم به اراده خود با آنها رابطه برقرار کنم، و او در جواب بمن گفت که «حدس می زدم که ممکن است تو چنین کاری بکنی» و سپس با قیافه ای گرفته ادامه داد «افسوس که رانندگی من خوب نیست و گرنه همین الان با بچه ها به شهر برمی گشتیم تا تو بتوانی اینجا در تنهایی این «موزيك» را گوش بکنی». سپس قدری سکوت کرد و بعد با آرامش بیشتری ادامه داد «نه، من اینکار را نمی کردم». در آنجا نشستم و در تاریکی شب دستهای یکدیگر را فشردیم در حالیکه بچه ها در طبقه پائین کنار هم نشسته و در سکوت کتاب می خواندند.

من خود نیز اطمینان نداشتم که در آن لحظه قادر به رانندگی باشم چون از فرط

خستگی بزرگت می توانستم. چشمان خود را باز نگاه دارم. اجسامین منی کردم که خلسه مانند در حالتی هیپنوتیزمی سطحی می باشم. آیا سعی داشتیم خودم را هیپنوتیزم کنم؟ این امکان وجود داشت؟

اما دوست کوچک پسر و واقعاً چه دیده بود؟ روز بعد دوباره خبر این مورد از او سوال کردم و بعد پرسیدم «آیا می دانی بشقاب پرنده چیست؟» و او با تعجب پرسید «چی؟! خوب! می دانی، بشقاب پرنده؟»

طفل نگاهی بمن انداخت که گوئی فکر می کند دیوانه شده ام و گفت «نمی دانم منظور تو چیست. پسر تو و من می خواهیم به کلوپ تابستانی او برویم». سردرگمی آن دختر بچه بوضوح ثابت می کرد که او واقعاً اطلاعی از این داستانها ندارد. آنروز عصر که به شهر یازگشتیم من از پدر آن کودک پرسیدم «آیا شما درباره بشقاب پرنده شنیده ای؟»

«من - چی را؟، اوه، بله»

«آیا شما هرگز کتابی یا مطلبی در این باره خوانده اید؟»

«نه، نمی توانم ادعا کنم که خوانده باشم»

«آیا هرگز درباره بشقاب پرنده در منزل بحث کرده اید؟»

«وایتی، منظور شما از طرح این سئوالات چیست؟»

«آیا هرگز درباره آنها در منزل بحث کرده اید؟»

«نه، حالا دیگر چی؟ مردم با باختم؟»

افرادی مثل من که در دهه پنجاه دوران طفولیت خود را گذرانیده اند حتماً درباره بشقاب پرنده ها اطلاعاتی دارند. زیرا در آن دوران این پدیده ای بسیار خبرساز و داغ بود. اما امروز دیگر اینطور نیست و بدین دلیل چندان تعجبی هم نداشت که آن دختر کوچک چیزی درباره آنها نمی دانست. اما آنچه آن دختر بچه دیده و به طرز ساده و قابل قبولی بیان می کرد مهم بود، بسیار مهم. وقتی که افراد شهادتی معصومانه و بدون حب و بغض شهودی این چنین را رد می کنند همیشه دچار اشتباهی بزرگ می شوند. زیرا اینگونه شهود که کاملاً از لاین وقایع بی اطلاع هستند، بیاناتی اظهار می دارند که دلائل بسیار قوی و جدی برای واقعیت پدیده ای است که دیده اند.

اما کدام واقعیت؟ شاید آن کودک حقیقتاً جسمی را در دنیای فیزیکی ما دید، اما فقط شاید، زیرا مغز ما انسانها می تواند دارای قدرتی باشد که ما آنرا درک نمی کنیم.

شاید هم واقعیتی وجود دارد بنام تله پاتی روانی<sup>۱</sup>. وقتیکه من از آن پدیده خواستم بمن کمک کند، کاریکه در حقیقت انجام دادم شاید این بود که خود ضمیرم را به جستجو بفرستم. و او در انتهای این جستجو يك ضمیر جوان و معصوم یافت، به آن نفوذ نمود و در آن ایجاد توهم کرد. با وجودیکه دقیقاً می دانست این کودک میهمان در جمع ما شاید آخرین نفری باشد که احتمال داشت چنین چیزی ببیند - بدین جهت هم اولین کسی باشد که ممکن بود گفته اش را باور نمود.

حدود ساعت نه شب هر دو کودک بخواب عمیقی فرو رفته بودند و من بطوری غیرقابل باور با روحیه ای شاد در کنار همسرم به موزیکی که از ایستگاه (دبلیو آم سی) که از آلبانی پخش می شد گوش می دادم. ما در این ابوان بزرگ اطاق خوابمان در طبقه دوم نشسته و بمرور خواب آلود و خواب آلوده تر می شدیم. هنگامیکه ساعت ده ضربه را نواخت تنها کاری که می توانستیم بکنیم این بود که برویم و بخوابیم، و همین کار را هم کردیم.

نیمه های شب ضربه ای به شانهام زده شد که مرا از خواب بیدار کرد. من بلافاصله به بیداری کامل رسیدم. در کنار تخت خواب من سه موجود کوچک ایستاده بودند که در نور صفحه کنترل سیستم دزدگیر بخوبی دیده می شدند. آنها شنل هائی آبی رنگ بتن داشتند و کاملاً بی حرکت در جای خود ایستاده بودند.

آنها موجوداتی آشنا بودند، اما آن موجود مونث با چشمان درشت و پرنفوذ که قبلاً او را توصیف کرده ام در میان آنها دیده نمی شد. اینها آن موجودات کوتوله بودند، با شانتهای عریض و اندامی فشرده که صورتهائی شبیه انسان با رنگی خاکستری و چشمانی در حدقه فرو رفته ولی براق داشتند. اینها همان افرادی بودند که من آنها را جزو «ارتش خوبان» محسوب می کردم و مرا در بیست و ششم دسامبر سال قبل با خود برده بودند.

با خود گفتم، خدای من، من کاملاً هوشیار و بیدار هستم و اینها هم در جلوی چشمم در اینجا ایستاده اند. فکر کردم، شاید بشود چراغ را روشن کرد و شاید هم بتوانم از رختخواب بیرون بیایم. سعی کردم که دستم را دراز کنم و چراغ کنار تخت خواب را روشن نمایم و نظاهر کنم که می خواهم به ساعت نگاه کنم.

---

۱. تماس از راه دور ضمیر به ضمیر

من فقط می توانم آن احساسی را که داشتم توصیف کنم، مثل اینکه بخواهم دستم را در توده قیری دارای الکتریسیته فرو کنم. تمام قدرت و دقتم را بسیج کردم و حواسم را کاملاً متمرکز نمودم. حرکت دست بسادگی امکان پذیر نبود، می بایستی فرمان این حرکت را بدهم و برای انجام آن زحمت بکشم. در تمام این مدت آنها در آنجا ایستاده بودند.

من تلاش کردم، ذره به ذره دستم را به طرف لامپ کنار تختخواب پیش بردم. سرم را برگرداندم تا با فشاری به سنگینی يك ورقه ضخیم سرب که بروی من افتاده باشد مبارزه کنم و در تاریکی سونیچ چراغ خواب را بافتم. دست خود را می دیدم که آهسته آهسته به آن نزدیک می شد و بالاخره احساس کردم که کلید چراغ زیر انگشتان من است. آنرا فشار دادم ولی اتفاقی نیفتاد. باز هم تکرار کردم ولی این بار هم روشن نشد.

ظاهراً جریان الکتریسیته قطع شده بود، اما سیستم دزدگیر کار می کرد زیرا به يك باطری اضطراری برای چنین مواقعی متصل بود. گرچه دزدگیر برای آنها اهمیتی نداشت زیرا بارها توانسته بودند بدون آنکه سیستم را تحریک کنند. به درون منزل بیایند.

هنگامیکه سرم را بطرف آنها برگرداندم، منظره ای دیدم بقدری عجیب و باور نکردنی که نمی دانم چگونه آنرا توصیف کنم. فقط امیدوارم که تا حدودی موفق شوم. کنار تختخواب شاید در فاصله حداکثر ۶۰ سانتیمتری من، آنقدر نزدیک که بتوانم بدون عینک براحتی و وضوح ببینم، موجودی ایستاده بود که جزو آن گروه از موجودات باریک اندام بود که من آنها را مؤنت خطاب می کنم. گرچه شاید این توصیف کاملاً هم با آنها تطبیق نمی کرد. چشمانش مانند دگمه های سیاه و درشت و بر خلاف گروه قبلی نه بادامی و کشیده بلکه مدور می نمود. تن بوشی در بر داشت که تقلیدی بود از زره محافظتی دو تیکه آبی رنگ دیگران، و جالب اینک چیزی مانند دستمال سه گوشه سفید رنگی (پوشت) هم از جیب کوچک روی سینه او بیرون زده بود.

در این لحظه از شدت وحشت جنان سست شدم که قدرت هر کاری از من سلب شد. وحشتی آنچنان شدید که بنظر می آمد بیشتر جنبه بیولوژیکی داشته باشد تا روانی. خون، استخوان و عضلاتم ظاهراً بسیار بیشتر از مغزم وحشت زده شده بودند. پوست بدنم به غلغلک افتاده بود و موهایم سیخ شده مثل اینکه تحت تأثیر الکتریسیته

ساکن قرار گرفته باشند. احساس حضور آنها در اطاق بطرزی باور نکردنی قوی و عجیب بود. سعی کردم همسر «آن» را از خواب بیدار کنم، اما دهانم باز نمی‌شد. در آن لحظه ناگهان بیاد آن دو کودکی افتادم که در طبقه پائین خوابیده بودند. تصویری کاملاً واضح از مغزم گذشت که نشان می‌داد آندو به آرامی در خواب ناز هستند.

آن موجود در برابرم حالت يك بازجو را داشت، اما چرا در آن لباس؟ آیا این بدان معنی بود که آنها يك مذکر را بمن نشان می‌دهند؟ اگر آنها مثلاً نوعی از خانواده زنبورها بودند، ممکن بود که دارای بیش از يك نوع جنسیت بوده و از نظر فیزیکی با یکدیگر تفاوت داشته باشند. مثلاً، مذکر، مؤنث و آن موجودات چهار شانه، مانند زنبورهای کارگر.

حالا چه می‌بایستی بکنم؟ من آنها را فرا خوانده بودم. آیا می‌بایستی همینطور دراز بکشم و بلرزم؟ من می‌خواستم با آنها رابطه برقرار کنم.

آنها نیز آشکارا منتظر بودند که کاری انجام دهم. صورتهای آنها را با آن چشمان سیاه، مانند حفره‌هائی درخشان در پوستی خرمائی مایل به خاکستری می‌دیدم. دوباره متوجه شدم که حالتی سرخوش و شاد در این موجودات وجود داشت، من قبلاً هم فکر کرده بودم که آنها موجوداتی شاد هستند. شاید هر آنچه که قصد انجام آنرا داشتند بخوبی پیش می‌رفت و آنها راضی بودند.

آنها به احضار من واکنش نشان داده بودند و حالا من چه می‌بایستی به آنها بگویم؟ مایل بودم به آنها بفهمانم که با وجود آنچه که من بعنوان حمله‌ای سخت بر علیه خود تلقی می‌کردم هنوز هم خود را تحت کنترل کامل دارم، هنوز از نظر فیزیکی و روحی کاربرد داشتم و نا حدودی نیز استقلال خود را حفظ کرده بودم، اما بالاتر از همه این مسائل موضوع مهم برای من این بود که آنها بدانند با وجود اثرات جنبی پیچیده‌ای که حضور آنها، برای من داشت من چه احساسی نسبت به آنها داشتم. شاید دلائل بسیار خوبی برای رفتار آنها موجود بود. آیا تمام برخوردهای آنها با انسانها صلح جویانه بود؟ من چگونه؟ آیا در گذشته با آنها مبارزه‌ای هم کرده بودم؟

اگر آنها طرز فکری مانند زنبورها داشتند، ممکن بود آن اندازه قدرت تصمیم‌گیری که هنوز در من باقی مانده حداکثر چیزی باشد که آنها می‌توانستند بدون آنکه خطر از دست دادن کنترل اوضاع را بپذیرند، بمن بدهند. زیرا برای آنها مشخص نبود که در صورتیکه من قدرت انجام اعمال بسیار سریع و ناگهانی را داشته

باشم چه اتفاقاتی می‌توانست روی دهد. مثلاً اگر ناگهان دستم را دراز می‌کردم و یکی از این موجودات کوچک را از شانه‌هایش می‌گرفتم و بهوا بلند می‌کردم، آیا این موجودات زنبور صفت گیج نمی‌شدند که این دیگر کیست؟ و بهمین سادگی می‌شد مثلاً یکی از آنها را زندانی کرد.

هیچ راهی وجود نداشت و وجود ندارد که بمن این امکان را بدهد که در حضور آنها دست به عملی تحریک‌آمیز بزنم. در حقیقت من تصمیم داشتم حداقل تا آن زمان که درباره آنها بیشتر بدانم هیچ حرکتی نکنم. اگر شخصی بخواهد گریزی به دنیای آنها بزند باید بداند که ممکن است در آنجا مفقود هم بشود.

در حالیکه در آن رختخواب دراز کشیده بودم، احساس مسئولیت سنگینی می‌کردم. من می‌بایستی موفق می‌شدم بطرفی غیر خصمانه با آنها رابطه برقرار کنم. در حقیقت من نوعی سفیر بودم - گرچه شاید فقط در بارگاه کابوس‌ها. اگر این فرضیه درست بود می‌توان گفت که این نوعی عجیب از کابوسی وحشتناک بود که قبل از اتمام تأثیر رعب‌آور آن در حال از بین رفتن بود.

باز هم احتیاج به تمرکز مطلق اراده و حواسم داشتم تا با بکارگیری هرچه محتاطانه‌تر عضلات صورتم بتوانم به آنها لبخندی بزنم. اما در يك لحظه همه چیز تغییر پیدا کرد آنها ناگهان بسرعت باد از من دور شدند و من بلافاصله به خوابی عمیق فرو رفتم. حالا دیگر می‌توانستم خواب ببینم، خوابی که از نظر کیفیت کاملاً با آنچه که يك لحظه قبل اتفاق افتاده بود، متفاوت بود. صادقانه می‌گویم که من اطمینان کامل دارم که ملاقات با این موجودات در خواب و رؤیا نبود و حتی نمی‌شد آنرا توهم و خیالات نامید. اما آنها واقعاً دارای چه ماهیتی هستند برای من بصورت يك راز باقی ماند.

جالب اینکه خوابی را که در آن لحظه دیدم، تکرار بدون ترس یکی از وحشتناک‌ترین کابوس‌هایی بود که من تا بآنروز داشتم. در این کابوس خود را در قصری سنگی می‌یافتم که توسط يك آدم آهنی (رویات) با چشمانی کوچک و از حدقه بیرون آمده مورد تعقیب قرار گرفته‌ام. اما تفاوت این کابوس با کابوسهای قبلی این بود که بار دیگر از دست آدم آهنی فرار نکردم و او هم بالاخره در برابر من بروی زمین نشست و تنها کاری که کرد این بود که بمن خیره شد.

چیز بعدی که بخاطر می‌آورم صبح بود. چشمان خود را باز نموده خود را کاملاً

خالی احساس کردم. همسر من گفت «خوب، این که شب آرامی بود!» و بعد هم رفت تا صبحانه‌ای تهیه کند. در حالیکه تمام مدت من در جای خود نشسته و به نقطه‌ای خیره شده بودم.

همگی با خوشرونی دور میز صبحانه جمع شدیم. روزنامه تایم مثل همیشه قطور و قهوه و بیسکویت نیز خوشمزه بود. من دوباره به دنیای خود در کنار اعضای خانواده‌ام برگشته بودم. وقتی به همسرم درباره آنچه شب قبل اتفاق افتاده بود گفتم، او به توصیف من از لباس رنگین و مدل قدیمی آن موجود از ته قلب خندید و ساعت چراغ خوراک‌پزی گازی را که طی شب گذشته پنج دقیقه عقب مانده بود دوباره تنظیم کرد.

متوجه شدم که یکی دیگر از اشخاصی که قبلاً ملاقات کرده بودم او هم برخوردار بود با میهمانان سماوی که لباسهای مدل قدیمی پوشیده بودند داشته و بدین دلیل فکر می‌کنم که آیا نسبت به تغییر مدل لباسهای ما توجهی ندارند و یا اینکه از اهمیت این تغییرات برای ما غافلند... شاید نیز رشد فکری و سلیقه آنها در مورد لباس پوشیدن هنوز راه زیادی نپیموده. این امکان نیز وجود دارد که اگر موفق شویم روزی آنها را آشکارا ملاقات کنیم. به آن صورت که در فیلم «برخورد نزدیک از نوع سوم» مشاهده کردیم آنها کاملاً عریان نباشند. یا شاید کت و شلوار سه تکه همراه با جلیقه مانند آنچه که مثلاً در سال ۱۹۵۲ میلادی مرسوم بود با دستمالی سفید و مثلث مانند. یا پوست در جیب کوچک کت آن به تن داشته باشند.

آنچه در شب ۱۵ مارس روی داد در اصل با تمام برخوردهای گذشته متفاوت بود زیرا بسیار آسکار و صریح می‌نمود. آنها خود را بطوری واضح و غیرقابل انکار در مقابل من قرار داده و در حقیقت این فرصت را بمن داده بودند که در حالیکه تمام خاطرات برخوردهای گذشته خود را با آنها بیاد داشتم دوباره با آنها ملاقات کنم، گرچه تحت شرایط فیزیکی کم و بیش محدود. آنها حضور خود را قبلاً توسط کودکی درگیر نشده در این قضا با بمن اعلام کرده بودند، توسط تنها شخصی. در آن جمع که مطلقاً رابطه‌ای با آنها نداشت.

اما چه کسانی در آنشب برای ملاقات با من آمدند؟ آیا آنها واقعاً از آسمان نزول کرده، و یا اینکه از جهانی دیگر آمده بودند. از جانی که شاید رویاها واقعیت هستند و واقعیت‌ها چیزی بیش از رویا نمی‌باشند، دنیایی که سایه‌ها و کسانی که آنها را بوجد

می آوردند در حقیقت یکی و با هم برابرند.

هفته‌ها بعد از نوشتن مطالب عنوان شده در این بخش با خانمی برخورد نمودم که می‌گفت، میهمان سماوی که به ملاقات او می‌آید يك مرد است. سپس او را مردی كوچك اندام، بسیار ملایم، با چشمانی گرد مانند دگمه‌های سیاه و كوچك، و دهانی که تقریباً وجود نداشت، توصیف نمود.

این همان موجودی است که من دیده‌ام یا يك مدل کلی برای آنها. لباس آنها می‌باید فرمی برای مشارکت بوده باشد. چرا ساده‌تر صحبت نکنیم؟ آنها بطریقی ناطق هستند و من این صدا را شنیده‌ام، همانطوریکه دیگران نیز شنیده‌اند. آنها علاوه بر این می‌توانند در مرکز مغز ما صحبت کنند. من در حیرتم که آیا تمام این قضایا در رابطه با درخواست من برای ملاقات مجدد و تأیید آنها نبوده؟ آیا آن سه موجود حقیقی از اینکه موجودی زنده را در خطر تماس با من قرار دهند وحشت داشتند و بهمین دلیل يك مترسك را در نزدیکی من قرار دادند تا بدانند که من تحت شرایط محدود کننده فیزیکی حاکم بر خود با او چه خواهم کرد؟

از اینکه در آن لحظات به سوی او دست دراز نکردم خوشحالم. چون تصور من بر این است که این افراد اگر واقعاً وجود خارجی دارند، بیش از فقط «قدری» از ما وحشت دارند و در حقیقت بشدت از ما می‌ترسند. فکر می‌کنم که کار بسیار صحیحی بود که لبخند بزنم تا اینکه دستم را بطرف آنها دراز کنم، گرچه بسیار آرزومند بودم که آنها را لمس کنم. آیا اگر یکی از آنها را لمس می‌کردم واقعاً چیزی احساس می‌کردم و یا اینکه انگشتان من فقط از درون هوا رد می‌شد؟ فکر می‌کنم که این سؤال همیشه برایم مانند يك معما باقی خواهد ماند.

من درخواست تأییدیه کرده بودم نه دلیل قاطع، و آنها نیز ظاهراً در این مورد به معنی کلمه دقیقاً توجه کرده بودند.



## فصل پنجم

من شهوت دانستن دارم  
که چرا موجوداتی مثل من را، مرگ مانع می‌شود  
و توسط معجزه بی‌رنگ می‌شود، آتش اردو را در آغوش می‌گیرد و به شب  
اجازه می‌دهد  
اشتیاق آرزوی دانستن سرنوشت همگی ماست  
گل‌های شب بو را در رقص والس ستارگان

دیباچه اکرمین<sup>۱</sup> در لیدی فاوستوس<sup>۲</sup>

---

۱ . Diane Ackerman

۲ . Lady Faustus

## اتحاد گم شدگان

### خاطرات اعضای خانواده‌ام

#### اسیر در تاریکی

من از ابتدا همیشه نگران این احتمال بوده‌ام که ممکن است بنحوی همسر و پسر من نیز در این ماجراها درگیر شوند. در اینکه آنها در این فراز و نشیب‌ها همراه من زجر کشیده‌اند بحثی نیست. اما ممکن بود که آنها هم مثل من درگیر شده باشند. پسر من را از شنیدن هرگونه بحثی در این باره محفوظ داشته و به او اجازه درك مستقیم گرفتاریها را نداده بودم. حتی قبل از اینکه برای خود من روشن شود که با چه نوع تجربیاتی دست بگریبانم سعی داشتم بهر قیمتی شده نگذارم به شادی و زیبایی دنیای کودکانه او آسیبی وارد آید.

حتی هنگامیکه دریافتم تجربیات من با آنچه که در کتاب «علم و یوافاواها» نوشته شده مطابقت می‌کند. باز هم به همسر «آن» چیزی در این مورد نگفتم، در حقیقت به هیچکس نگفتم. همانطوریکه عنوان کردم در ابتدا تصمیم داشتم همه چیز

را پنهان کنم اما چون دریافتم که قدرت اینکار را ندارم در صدد برآمدم از افراد متخصص مانند باد هویکینز کمک بگیرم. بدون اینکه در این مورد به همسر و فرزندم چیزی بگویم.

بدین جهت هنگامیکه همسر را برای اولین بار تحت هیپنوتیزم قرار دادند تا بتواند بدین طریق حوادث شبهای چهار اکتبر و بیست و ششم دسامبر را بخاطر بیاورد. او فقط متوجه شده بود که می‌بایستی در این دو شب اتفاقاتی بسیار غیرعادی برای ما رخ داده باشد. من نه فقط این اطلاعات را از او دور نگاه داشته بودم تا او بتواند تحت خلسه هیپنوتیزم خاطراتی دست نخورده داشته باشد، بلکه بیشتر بدین جهت که هنوز هم این امکان وجود داشت، که میهمانان سماوی در آن شب‌ها با هر دوی ما درگیر بوده‌اند (ملاقات داشته‌اند).

با وجود این «فرضیه میهمانان سماوی» بصورت يك نظریه عمومی توسط ما مورد بحث قرار گرفته بود. برای نخستین بار بعد از جلسه اول هیپنوتیزم همسر در تاریخ سیزدهم مارس ۱۹۸۶ من اشاراتی دال بر اینکه احساس می‌کنم که ممکن است برخی موجودات غیرانسانی در زندگی ما نقشی داشته باشند، به او نمودم. در شب پانزدهم مارس هم او شخصاً با شهادت بسیار عجیب آن دختر کوچک در کلبه جنگلی ما مواجه شد. و این واقعیت که او پس از این شهادت هنوز شهادت آنرا داشت که شب را در آن کلبه بگذراند در نظر من واقعاً قابل تحسین بود.

واقعیت این است که همسر مغز زنده و بسیار فعالی دارد و طبیعتاً بسیار کنجکاو از آن است که خود را بسادگی کنار بکشد. از لحظه‌ای که او دریافت اتفاقاتی دارد رخ می‌دهد، همکاری دستجمعی ما در فامیل آغاز شد. او هدایت هوشمندانه روند تحقیقات و بررسی‌ها را بعهده گرفته و فکر خلاق و باز خود را بکار انداخت. بعلاوه او اصراری خلل‌ناپذیر داشت که هرگونه فرضیه و یا نظریه‌ای باید بر مبنای حقایق روشن شده استوار باشد.

قبل از هیپنوتیزم همسر از اظهارات من درباره اینکه خانه در حال سوختن است، یا صدای انفجاری را شنیدم و اینکه پسرمان دارد مرا صدا می‌زند خاطره‌ای مبهم داشت. هیچکدام از ما درک نمی‌کنیم چرا او به اعلام خطر واکنش نشان نداد، گرچه صدای انفجار هم بگوش رسیده بود. اینها مسائل مربوط به شب چهارم اکتبر بود ولی او از حوادث شب بیست و ششم دسامبر هم ابدأ خاطره‌ای نداشت.

البته چندین خاطره مربوط به گذشته را بیاد می‌آورد. مثلاً در ماه مارس گذشته می‌دانست که من ادعا کرده بودم که شبی «در اطراف اطاق پرواز کرده‌ام». من هم این واقعه را بعنوان يك رؤیای زنده بیاد داشتم. اما در عین حال می‌دانستم که خوابهانی که ما انسانها خود را در حال پرواز در آنها می‌بینیم بسیار معمولی بوده و بهیچ وجه دلیل مرض جسمی یا روحی نمی‌باشند. روان‌شناسان معتقدند که اینگونه خوابها معمولاً با آرزوی نهفته بشر برای فرار از فشارهای گوناگون در ارتباط می‌باشد. در سال ۱۹۸۲ آن رویداد درباره آن «شبح سفید» رخ داد که در حین هیپنوتیزم همسرم درباره حذنیات آن واقعه نیز بحث شد.

در روز ۱۳ مارس ۱۹۸۶ «آن» توسط دکتر روبرت نای من<sup>۱</sup> هیپنوتیزم شد. ما مخصوصاً روانکاو دیگری را بجای دکتر دان کلاین انتخاب کرده بودیم، زیرا ممکن بود دکتر کلاین حتی بطور ناخواسته از همسرم سئوالاتی در راستای آنچه از من شنیده بود بکند.

من فکر می‌کردم که واقعاً این شانس وجود دارد که ما بتوانیم به جوابی معقولانه برای سئوالات خود دست یابیم و مایل بودم آنچه را که در توان دارم در این راستا انجام دهم. همسرم و من يك زندگی زناشویی عمیق و کاملی داریم. اگر واقعاً حادثه‌ای برای من در شرف وقوع بود، او نیز حق داشت که آنرا بداند و یا حتماً بنحوی درگیر آن شود. اگر او چیزی غیرعادی را گزارش نمی‌کرد، حداقل برای من بدین مفهوم بود که تجربیاتی که داشته‌ام بیشتر جنبه روانی داشته - شاید تصور غیرعادی و عجیب ولی بهر حال روانی. که در اینصورت دیگر فرضیه میهمانان سماوی نمی‌توانست در میان احتمالات و فرضیه‌های ممکن باشد. فکر می‌کنم در چنین شرایطی می‌توانستم به این نتیجه مسلم برسیم که يك روند تا بحال شناخته نشده روانی با تأثیر قطعی فیزیکی در من عمل کرده است.

«باب نای من» قبلاً با اشخاصی که دچار چنین تجربیاتی شده بودند همکاری داشته و همان رویه سالم و یاری رسان را که دان کلاین داشت انتخاب کرده بود. یاد هوپکینز نیز در جلسه هیپنوتیزم «آن» شرکت کرده و سئوالاتی نمود که مشخص شده. اما اکثر سئوالات را دکتر نای من کرده است.

با وجود تمام پیشرفت‌هایی که من در برخورد با اینگونه تجربیات کرده بودم، باید اعتراف کنم که هیپنوتیزم همسر «آن» مرا دوباره از نو کاملاً مغشوش نمود. بطور مشخص بدن‌بال نتیجه‌ای نمی‌گشت و انتظاری هم از هیپنوتیزم نداشت. اما با وجود این واضح بود که چیزی وجود دارد که نه تنها تأثیر زرفی در روند خاطرات او باقی گذارده بلکه در نقش او در زندگی مشترک ما نیز تغییرات ظریفی بوجود آورده است. نتیجه هیپنوتیزم «آن» بیانگر این نیست که شخصی قصد دارد داستانی بسازد، بلکه برعکس داستان شخصی است که سعی وافر دارد از یادآوری خاطراتی جلوگیری کند که با شدیدترین لحن‌ها به او اخطار شده بود که فراموش کند.

او شاک‌ی بود، اما نه از دست هیپنوتیزم. بلکه بنظر می‌رسید که از چیزی که قبلاً دستورات قوی‌تری برای او صادر کرده اطاعت می‌کرد. و آنها تمام تلاش‌های هیپنوتیزم‌کننده را بدلیل مشخصی خنثی می‌کردند. بنظر می‌رسد که همسر مجبور شده باور کند که سلامت روان من بستگی به این دارد که او چیزی را بخاطر نیاورد. و به اینکه او هرگاه که من احتیاج داشته باشم باید برای من پناهگاهی امن در دنیای واقعی معمولی باشد.

به عقیده من او در این مورد حق دارد. او حتی تحت هیپنوتیزم از این نقش خود عدول ننموده و از آن دفاع کرد، که احتمالاً نه فقط برای حفظ سلامتی روان من بلکه برای حفظ سلامت کل خانواده از اهمیت اساسی برخوردار بود.

عقب‌گرد در زمان با خاطرات او درباره سی‌ام ژوئن ۱۹۸۵ آغاز می‌شود. شواهدی موجود است که همسر تا آن زمان نمی‌دانست که ممکن است در این شب هنگامیکه آنها سرگرم نهمه روزنامه دبستان پسر بودند برای آنها وقایعی اتفاق افتاده باشد. در آنشب آنها در کلبه جنگلی مانده و من برای انجام کاری به مسافرت رفته بودم. دکتر نای من صلاح دید که هنگام هیپنوتیزم بدون اینکه به همسر توضیحی بدهد یا به او گوشزد کند که ممکن است در آنشب اتفاقی افتاده باشد، درباره آنشب از او سئوالاتی کلی بنماید.

تاریخ: ۳۰ ژولای، ۴ اکتبر و ۲۶ دسامبر ۱۹۸۵

تاریخ جلسه: ۱۳ مارس، ۲۱ مارس ۱۹۸۶

مریض: آن استریبر

روانکاو: روبرت نای من، دکتر در طب

دکتر نای من «ابتدا می‌خواهیم درباره حوادث سیزدهم ژولای ۱۹۸۵ افکار خود را متمرکز کنیم. آیا شما با پسران بودید؟»

«بله»

«آیا شما در اینروز در کلبه جنگلی بودید؟»

«بله»

«دیگر چه کسانی آنجا بودند؟»

«تعداد زیادی کارگر به آنجا آمدند، بنابراین چندان هم تنها نبودم. آنروز من انومبیل نداشتم زیرا واتیلی با آن به مسافرت رفته بود. کارگرها در تمام روز آنجا بودند و من زیاد هم تنها نبودم. فکر می‌کنم با دوچرخه به خرید مایحتاج رفتم. به مغازه رفتم. بیاد دارم که فکر می‌کردم چطور باید برای خرید بروم. بهر حال تمایلی نداشتم رانندگی کنم. اما من یک دوچرخه دارم و می‌توانم پسران را در منزل تنها بگذارم زیرا کارگرها هم هستند. اینکار را کردم. ما می‌خواستیم یک پارتی ترتیب دهیم و می‌بایستی قدری غذای سرد با چیزی مثل آن درست کنم.»

«آیا پسران خوراکی می‌خواست؟»

«منهم می‌خواستم. بیاد دارم در آن شب بعد از اینکه او را به رختخواب بردم واقعاً احساس تنهائی کردم. چیز عجیبی در این رابطه بخاطر نمی‌آورم»

«آیا برای شما غیرعادی نبود که با پسران شب را تنها باشید؟»

«چرا، البته. برای اینکه ما همیشه همگی با هم به کلبه جنگلی می‌رویم و من بنحوی نمی‌توانم رانندگی کنم. و اصلاً علاقه‌ای به اینکار ندارم، بنابراین هرگز با پسران در آنجا تنها نبوده‌ام»

«من مایل هستم که شما افکار خود را در بازگشت از مغازه خواربار فروشی

متمرکز کنید»

«بله»

«چه موقعی در طی روز بود؟»

«بعدازظهر بود، دیروقت حدود ساعت چهار یا سه بعدازظهر. برای اینکه کارگرها دست از کار کنسیده و برای رفتن آماده می شدند»

«آنها دارند چه کاری انجام می دهند؟»

«يك اسنخر درست می کنند»

«آنها حدود چهار بعدازظهر رفتند و فقط شما و پسران در آنجا ماندید؟»

«بله»

«بعد چه اتفاقی افتاد؟»

«نمی دانم که برای شام چی درست کرده ام، اما بهر حال يك چیز ساده بیش نبود. ممکن هم هست چیزی پخته باشم اما بیاد ندارم. فکر می کنم که رفته بودم قدری چیپس شکلاتی بخرم. و بعد هم شیرینی درست کردیم. این می باید قدری زودتر در طی روز بوده باشد زیرا من مقداری از شیرینی خانگی را هم به کارگرها دادم. فکر می کنم اینکار را کردیم. شاید هم روز دیگری بود، ولی فکر می کنم که همین روز بود. بهر حال بیاد دارم که یکبار اینکار را کردم. و این نوع چیزی بود که رفته بودم تا از مغازه خواربار فروشی بخرم. چون چیپس شکلاتی نداشتم. البته می خواستم قدری هم کاغذ بخرم و می خواستم - بله. من بخاطر دارم که گفتم «وقتیکه يك دوچرخه دارم چرا باید صبر کنم؟»

«بله»

«چه ساعتی بود؟»

«ساعت شش بعدازظهر یا در آن حدود (قدری گیج بنظر می رسد). بیاد ندارم که شام خوردم. آیا ما جانی دعوت داشتیم؟ فکر نمی کنم»

«چه ساعتی او را برای خواب به رختخوابش بردید؟»

«حدود ساعت هشت، یا هفت و سی دقیقه»

«آیا شما به اینکار علاقه نداشتید؟»

«خوب، قدری سخت است که انسان تمام روز با يك بچه تنها باشد و من شبها خسته می شوم و معمولاً هم من او را به رختخواب نمی برم. مانند وایتلی هم در قصه

گونی استاد نبوده و هرگز منتظر نیستم که وایتلی کی می خواهد او را بخواباند»  
«اما همه چیز بخوبی پیش رفت؟»

«بله... بیاد نمی آورم، نه... نمی توانستم تلویزیون تماشا کرده باشم، زیرا در آنجا تلویزیون نداریم. اما ویدئو داریم. فکر نمی کنم که فیلمی برای تماشا کردن داشتیم. من بیاد نمی آورم... بیاد می آورم که وایتلی زودتر از زمانی که فکر می کردم به خانه برگشت»

«این چه زمانی بود؟»

«فردای آن روز»

«آیا از آن شب چیزی بخاطر دارید، آن شبی که می بایستی تنها بخوابید؟»

«نه - من - خوب، نه»

«آیا پسران شما را طی شب صدای صدا نزد؟»

«نه، فکر نمی کنم»

«و شما خواب همیشگی و خوب خود را داشتید؟»

«فکر می کنم. اما واقعاً شب را در جنگل تنها خوابیدن کار کسل کننده ای است.

من ممکن است صداهائی را شنیده باشم. بنظر می رسد که ممکن است شنیده باشم.

اما چیز مهمی نبود. چون من درها را بسته بودم»

«و شما يك سیستم دزدگیر دارید؟»

«بله»

«آیا شما اغلب در شب صدای پا می شنوید... صداهائی؟»

«صدای پا نه... شك دارم که آن صدای پا بود. شما معمولاً صدای پا نمی شنوید.

آنجا واقعاً ساکت بود. اصلاً سرو صدا نبود»

«بسیار خوب. بهتر است برای تمرکز افکار بشما یکی دو دقیقه وقت بدهم. من

می خواهم که شما تا حد ممکن تمرکز پیدا کنید. شما الان يك نوع بخصوص از

تمرکز را دارید. فکر خود را روی آنشب، از غروب آفتاب به بعد متمرکز کنید»

«عجیب است. من امروز بعدازظهر را بیاد می آورم. اما آنشب را بخاطر ندارم.

بعد از رفتن کارگرها هیچ چیز را بیاد ندارم. (سکوت طولانی).»

«بسیار خوب. ما بیش از این وقت صرف این موضوع نمی کنیم. اما امکان دارد

که بعد از اینکه شما از جلسه بیرون آمدید، در فاصله حالا و اواخر هفته، مطالبی



بیادتان بیاید، در اینصورت سعی کن در مورد روز سیزدهم بدقت همه چیز را بیاد بیاوری.

«بله» (هیچ اتفاقی نیفتاد. خاطره او درست از قبل از شام آنشب تا بازگشت من در صبح روز بعد بلوکه شده و یاد آنچه که در طول این مدت ممکن است رویداده باشد کاملاً از ذهن او پاک شده است. در صورتیکه تمام خاطرات او از ساعات قبل از آن طبیعی است).

«بدلیل این طرز عمل ممکن است خاطراتی در مغز شما بیدار شود که تا هنگامیکه در حالت خلسه هستید بلوکه باقی بماند. بنابراین لازم است که هشیار باشیید»

«بله»

«خوب به شب چهارم اکتبر می‌رویم. بطوریکه متوجه شدم شما و وایتلی و پسران در آن کلبه جنگلی تنها نبودید. شما میهمانانی هم داشتید. ژاک و دوست دختر او»

«آنی»

«همه به رختخواب می‌روند. شما ساعات خوشی را گذرانده‌اید. شام هم خوب بود. قدری هم مشروب خوردید. مصاحبت دلپذیری داشتید. آیا درست است؟»

«بله، خوب ما همگی به رستوران رفته بودیم»

«اوه»

«روز بعد هم بما خوش گذشت زیرا ژاک شنا کرد و آب هم خیلی سرد بود»

«بگذار به آن شب چهارم اکتبر برگردیم. شما به میهمانان شب بخیر می‌گویند. پسر شما هم قبلاً برای خواب رفته.»

«ما دیروقت به منزل رسیدیم. حداقل تا ساعت ۹ در رستوران بودیم. آنها قبلاً هم با ما در کلبه جنگلی بوده‌اند. آنزمان آنها روی کاناپه می‌خوابیدند. اما این اولین باری بود که اطاق خواب میهمان ما را می‌دیدند. قبلاً در این اطاق تختخواب وجود نداشت. آنقدر تاریک بود که چیزی دیده نمی‌شد. همگی به منزل آمدیم و فوراً رختخوابها را آماده کرده و پیژاما پوشیدیم. برای اینکه همگی خیلی خسته بودیم. فکر نمی‌کنم آنشب زیاد با هم صحبت کرده باشیم»

«بله»

«ما قدری دیرتر از همیشه براه افتادیم یا - بیاد ندارم. فکر می‌کنم به این دلیل بود که در بیرون غذا خوردیم. برای اینکه فرصت خرید مواد غذایی نداشتیم. پس می‌بایستی خیلی دیرتر از همیشه آنجا را ترک کرده باشیم. بدو دلیل.»

«آیا این شب جمعه بود؟»

«بله»

«پس شما بهمگی شب بخیر گفتید و با وایتلی به طبقه بالا رفتید؟»

«بله»

«حالا سعی کنید به دقت بخاطر بیاورید که آنشب چه اتفاقی افتاد. تا آنجا که برایتان مقدور است»

(سکوتی طولانی). «این يك شب آرام نبود، اما نمی‌دانم چرا» (سکوت، حالت

اضطراب)

«درباره چی فکر می‌کنید؟»

«خوب، نمی‌دانم»

«شما حالا قیافه‌ات را درهم کشیده و چشمانت را بهم فشار می‌دهی»

«بنظر من می‌آید که اتفاقات زیادی در حال وقوع است، اما من آنها را بیاد ندارم.

من - من - بخاطر می‌آورم که وایتلی گفت سقف خانه آتش گرفته. من آنرا بیاد

ندارم. من بیاد دارم که این نقطه اوج آن حوادث بود. نمی‌دانم - نمی‌دانم - بنظر

می‌آید که دیر وقت است ولی کاملاً هم تارک نیست. اما من آنرا بیاد نمی‌آورم. دقیقاً

برایم روشن نیست. اما بهر حال بنظر نمی‌آید که باندازه معمول تارک باشد. معمولاً

اینجا خیلی تارک است. خیلی تارک. استراحت بخش و آرامش‌دهنده. اما من این

احساس را درباره آنشب ندارم. احساس می‌کنم که وایتلی تمام آنشب را بیدار بوده،

همیشه این اتفاق یا آن اتفاق بوده و دست آخر هم سقف منزل آتش گرفته بوده. هرچه

بود سقف منزل آتش نگرفته بود. شاید چیزی درباره اجاق خوراک پزی بوده»

«در مغز شما چه می‌گذرد؟»

«هیچ چیز»

«هیچ چیز؟ افکار تان را قدری متمرکز کنید»

«من فقط يك نور می‌بینم. منظورم این است که دیگر کاملاً تارک نیست.

می‌دانید»

«با وجود این هنگامیکه از رستوران بیرون آمدید با تاریکی کامل روبرو شدید و خیلی تاریک بود»  
«آیا من اینرا گفتم؟»  
«بله»

«بیاد ندارم که منزل کاملاً تاریک بود، زیرا ما نمی توانستیم جایی را ببینیم. بیاد دارم که فکر کردم آنها نمی توانند درون اطاق میهمان را بخوبی ببینند. آخر آنها قبلاً آنرا ندیده بودند. البته می توانستند چراغ روشن کنند، چون بیرون خیلی تاریک بود. من فکر نمی کنم که چراغ های زیادی را روشن کرده باشیم، ما فقط به رختخواب رفتیم. همگی بسیار خسته بودیم و فقط می خواستیم به رختخواب برویم. این فکر از مغزم گذشت که می دانی. شاید بعنوان صاحبخانه باید اول چیزی با میهمانان بنوشیم یا قدری صحبت کنیم. اما همگی می خواستیم برویم و بخوابیم»  
«چه ساعتی بود؟»

«فکر می کنم حدود نه شب بود»

«این وقتی بود که شما نازه از رستوران به منزل آمده بودید؟»

«آدم خسته می شود، یعنی زودتر خسته می شود. مسخره است اما در ییلاق زودتر خسته می شوی. اما آرامش بخش است. روی هم تأثیر می گذارد. هرگز در آنجا تا دیروقت بیدار نمی مانی»  
«زود می خوابید؟»

«من نمی دانم که تقویم چه روزی را نشان می دهد، اما این احساس را دارم که آنشب ماه نو در آسمان بود. با نور کم» (به دکتر نای من گفته بودیم که آنشب مه غلیظی حکمفرما بود و آسمان مثل جوهر سیاه بود. زیرا در آن نواحی منزل مسکونی بسیار کم است و بازتاب نور وجود ندارد. ماه در حال غروب کردن از نیمه آسمان هم گذشته بود. در آن روز ماه ساعت ده و سی دقیقه شب درمی آمد و قبل از طلوع خورشید غروب می کرد)

«نه»

«نه، چی؟»

«من - آن - من نمی دانم. بنظرم اینطور می آید که در آنجا روشنائی است»  
«در آن باره برایم بگو»

«نه، فکر نمی‌کنم که آنجا روشنائی بود. من فکر کردم، فقط فکر کردم که در آنجا، منظورم این است که... این است که من چشم‌هایم را بسته‌ام ولی تاریک نیست. روشن است»

«آیا شما دوباره به شب چهارم اکتبر برگشته‌ای؟»

«خوب، من سعی می‌کنم که آنجا باشم. من در آنجا هستم و ما به رختخواب می‌رویم. البته من زمانیکه در رستوران بودیم را بهتر بخاطر می‌آورم. بعد هم به پارکینگ می‌رویم و داخل ماشین سرد است. خیلی سرد. تاریک شده. اما بیرون رستوران روشن است. بنظر می‌آید که شب بسیار تاریکی است. بله اینطور است. اما در رستوران نور زیادی روشن بود. شاید این تفاوت زیاد... اما بنظر می‌رسد که خیلی تاریک است مثل جوهر سیاه. اما یک شب صاف است، ستارگان؟ من فکر نمی‌کنم که آنشب ابری بود زیرا وقتی هوا ابر است بنظر روشن‌تر می‌آید. اما وقتیکه هوا صاف است می‌توان ستارگان را دید. اما من نمی‌توانم»

«لطفاً دوباره به رختخواب برگرد. حالا ساعت قدری از ۹ شب گذشته»

«این غیرعادی است که در این موقع در رختخواب باشم در حالیکه افرادی در منزل میهمان هستند احساس می‌کنم که نمی‌توانم بلند صحبت کنم زیرا خانه ما اکوستیک ساخته نشده»

«چی؟»

«خانه ما زیاد ضد صدا نیست»

«پس می‌بایستی ساکت‌تر باشید»

«آدم احساس می‌کند اگر در رختخواب زیاد نکان بخورد ممکن است آنها بشنوند. آنها حتی می‌توانستند حرف‌های ما را بشنوند. پس می‌بایستی آهسته صحبت بکنیم و مواظب خود باشیم. احساس عجیبی است وقتیکه می‌دانی در منزل آنهمه آدم غریبه هستند. زیرا معمولاً فقط در طبقه پائین سرم می‌خوابد و بقیه کلبه خالی است... در آشپزخانه... احساس می‌کنی که خالی است ولی با وجود این خیلی شلوغ بود، خانه کاملاً شلوغ بود، می‌دانی؟»

«آیا این موضوع بشما احساس امنیت بیشتری می‌داد؟»

«نه، فقط فرق داشت»

«اما شما پیاد داری که در رختخواب در کنار وایتلی دراز کشیده و داشتنی صحبت

می کردی؟»

«بطور مبهم، نه کاملاً واضح. من زیاد راجع به آنشب خاطره‌ای ندارم»

«آیا در رختخواب راحت هستید؟»

«خوب، ما طرزی که بودیم - بله - همیشه در رختخواب راحت هستیم»

«در شبی در ماه اکتبر، بایستی در آنجا هوا کاملاً سرد بوده باشد»

«اکتبر؟، نه، نوامبر، این ماه دسامبر است»

«نه، اکتبر. ما داریم درباره چهارم اکتبر صحبت می‌کنیم»

«اکتبر؟»

«بله این ماه اکتبر است و زاک بانفاق آنی هم -»

«خوب، درست است. اما من فکر می‌کنم که دسامبر بود. چون برف آمده بود.

اما در ماه اکتبر که برف نمی‌آید»

«برف نبود؟»

«فکر نمی‌کنم. برف را بیاد می‌آورم» (یا حوادث ماه اکتبر را با رویدادهای ماه

دسامبر قاطی کرده و یا اینکه خاطره‌ای گنگ از مه سرد دارد) «و بیاد دارم که خیلی

سرد بود»

«آیا بیاد دارید هنگامیکه به رستوران رفته بودید چه نوع لباسی بتن داشتید؟»

«نه، اما هرچه بود لباس معمولی بود. حتی ممکن است لباسهای روز من بوده

باشد. يك دامن... احتمالاً لباسهایم را عوض نکرده بودم»

«آبا شما در آن هنگام احساس سرما می‌کردی، آیا لباسهای کافی بتن داشتی؟»

«شاید هم نداشتم. چونکه اغلب لباسهای آنجا را در کلبه باقی می‌گذارم. همیشه

آن خانه سرد است. همیشه مجبورم در آنجا آتش روشن کنم. من حتماً سردم بوده،

چون پتوی برقی را روشن کردم تا گرم شدم»

«بدن شما در آنشب چه احساسی داشت؟»

«خوب، فکر می‌کنم اول سردم بود اما بعد گرم شدم. اطاق خیلی گرم شده بود.

وایتلی مرا بیدار کرد»

«نیمه شب یا هنگام صبح؟»

«اوه، شب بود، نیمه‌های شب، بله»

«راجع به این برایم تعریف کنید»

«وایتلی مدنی بود درباره لوله دودکش صحبت می کرد. فکر می کرد که سقف خانه ممکن است آتش گرفته باشد. اما من نمی فهمیدم چطور ممکن است سقف منزل آتش گرفته باشد در حالیکه در آنجا شعله آتشی دیده نمی شد. حتی نور هم نبود» (من دفعه اول که او را از خواب بیدار کردم بخاطر این بود که نوری از مقابل پنجره گذشته و مرا بیدار کرده بود. وقتی او بیدار شد آن نور به نقطه نورانی کوچکی در زمین مقابل منزل تبدیل شده بود) «اگر سقف خانه آتش گرفته بود می بایستی تمام سقف در آتش باشد. او نوری را دیده بود که من ندیدم»

«آیا او زمانیکه شما را از خواب بیدار کرد درباره آن نور چیزی گفت؟»

«بله، او گفت... من نمی دانم چطور، اما این احساس را داشتم که او شعله های

آتش را دیده بود یا نوری را، نه شعله های آتش. این اصلاً برایم مفهومی نداشت»

«آیا ممکن است که شما چشمهایتان را باز نکرده باشید؟»

«بله»

«پس این امکان وجود دارد؟»

«بله»

«اما با وجود این شما به يك نور در آنشب اشاره می کنید»

«آن احساس را در حال حاضر ندارم. اما فکر نمی کنم که آنشب شبی آرام بوده

باشد»

«می دانید، باد هویکینز هم اینجا است. آیا موافقید او هم چند سؤال مطرح

کند؟»

«بله»

باد هویکینز «آیا شما در آنشب خوابی هم دیدید؟»

«بیاد نمی آورم»

باد هویکینز «اما شما گفتید که آنشب شب راحتی نبود، آیا بخاطر آن رؤیاها

بود؟»

«بگذارید فکر کنم. من فکر نمی کنم که وایتلی مدت زیادی در آنجا بود. او رفته

بود. می دانید. او بعضی شبها کار می کند، یا همینطوری بیرون می رود»

«آنشب او بکجا رفته بود؟»

«به طبقه پائین»

«آیا شما فکر می کنید که وایتلی از رختخواب بیرون رفته؟»  
«بله و من تنها هستم. می دانی. من آرزو می کردم که او نمی رفت»  
«آیا این بعد از آن نبود که گفت سقف خانه آتش گرفته؟»  
«من فکر می کنم که قبل از آن بود، او بیرون رفت و بعد دوباره برگشت. او در  
آنشب مشغول کارهانی بود»  
«پس این يك شب آرام نبود. آیا شما به خوابی عمیق رفته بودید؟»  
«خوب، بنظر نمی رسد. من چیزی را بیاد نمی آورم ممکن است بوده باشد»  
«آیا شما صدای گریه بستران را شنیدید؟»  
«بله»  
«شما گریه او را شنیدید؟»  
«بله، او واقعاً ترسیده بود»  
«آیا این زیاد اتفاق می افتد؟»  
«او بعضی وقتها دچار کابوس می شود. اما آنشب واقعاً ترسیده بود. من بیاد دارم  
که واقعاً هراسان بود. از دفعات قبل بیشتر»  
«آیا او فریاد زد؟»  
«اوه بله، بله شنیدن آن دردناک بود» (کسی دیگر فریادهای او را بیاد ندارد، فقط  
اینکه مرا صدا زده بود)  
«آیا ممکن است در شبهای دیگر شما در اینگونه مواقع بخواهید و چیزی را  
نشنوید؟»  
«اوه نه، نه، وایتلی معمولاً زودتر از همه صدای او را می شنود. اما من هم  
می شنوم»  
«پس شما خوب نخوابیدید؟»  
«اوه، نه. من صدای او را شنیدم»  
«من می دانم که شما شنیدید. اما می خواهم بدانم که آیا شنیدید که -»  
«اوه، نه، من آنرا شنیدم. نمی شد نشنوم چونکه بسیار بلند بود»  
«آیا او کلماتی هم گفت؟»  
«خوب، او گفت اما من بیاد ندارم که چه بود. او وحشت زده بود. چیزی او را  
واقعاً ترسانیده بود. فکر کردم که ممکن است اتفاقی برای او افتاده باشد. زیرا طوری

فریاد می‌زد که گونی اتفاقی برای او افتاده. من فکر کردم شاید شخصی بلاتی بسر او آورده. او طور بخصوصی فریاد می‌زد»

«چرا پیش او نرفتید؟»

«در آن لحظه وایتلی داشت نزد او می‌رفت. اما بیاد دارم که من هم می‌خواستم

بروم اما احساس می‌کردم نباید بروم»

«چرا نه؟»

«فکر کردم ممکن است چیزی باشد که وایتلی - شاید مربوط به وایتلی باشد.

او می‌بایستی می‌رفت»

«او می‌بایستی می‌رفت؟»

«بله، او بایستی برود. من نباید می‌رفتم گرچه مایل بودم که بروم»

«پس در رختخواب ماندن برایت سخت بود؟»

«بله، سخت بود. زیرا نگران بودم که چه چیزی اتفاق افتاده»

«کی فهمیدی که چیزی ممکن است اتفاق افتاده باشد؟»

«بیاد ندارم. بیاد نمی‌آورم»

«چه اتفاقی افتاد؟»

«او برای مدتی رفته بود. و برنگشت. او بعضی وقتها که پسرمان دچار کابوس

می‌شود می‌رود و بعد هم در طبقه پائین می‌خوابد، و وقتی که در آپارتمان هستیم در

اطاق پسرمان می‌خوابد. بیاد دارم که از اینکه او برنگشته بود من احساس تنهایی

می‌کردم، فکر کردم این درست نیست که او مرا اینطور تنها بگذارد. من تنها بودم و

می‌ترسیدم. او مرا ناراحت کرده بود. او اغلب می‌رود. می‌دانی همیشه می‌رود» (من

هرگز کنار پسرمان نمی‌خوابم).

باد هوپکینز «چه وقت پسر شما شروع به گریه کرد؟»

«وایتلی داشت می‌رفت. او مرا ترك کرد»

باد هوپکینز «من مایلم شما کاری بکنید. کاملاً دراز بکشید. بسیار آرام و

خونسرد درست همانطور که آنشب بودید. شما فکرتان را بر هر چه که می‌بینید،

می‌شنوید و یا احساس می‌کنید متمرکز کنید. آیا چیزی از میان پلکهایت می‌بینی؟

بدن خود را احساس کن، باها، سانه‌ها، کاملاً راحت باش»

«اما من راحت نیستم، خونسرد نیستم. نمی‌توانم آسوده باشم وقتی که اینطور»



حس نکتم. منظورم این است که راحت نبودم. خیلی اتفاق‌ها می‌افتاد. می‌دانید. آن - «  
باد هوپکینز «آیا در آن اطاق اتفاقاتی رخ می‌داد؟، یا اینکه زاک و آنی - «  
«نه، آنها مداخله نداشتند. اتفاقات زیادی در حال رخ دادن بود و من می‌خواستم  
بدانم که چه خبر است. در آنجا اتفاقات زیادی رخ می‌داد و من نمی‌فهمیدم که چه  
خبر است!»

«چرا نرفتید که ببینید چه خبر است؟»

«نمی‌توانستم، زیرا نمی‌خواستم. من - می‌ترسیدم. شاید هم نمی‌بایستی بروم.  
درست مثل اینکه مادرت بتو بگوید، تو باید اینجا بمانی حتی اگر نخواهی - واقعاً  
آرزو داری که بروی و ببینی که چه خبر است. اما نمی‌توانی چونکه بتو دستور داده  
شده» (تشخیص او بعنوان يك مونث از قدرتی که بار دستور داده بسیار جالب است).

«آیا به شما یاد داده‌اند که اینطور رفتار کنی؟»

«خوب. ما همگی از دوران طفولیت یاد گرفته‌ایم اینطور رفتار کنیم»

باد هوپکینز «چه کسی اینرا بشما گفته؟»

«کسی آنرا بمن نگفته، من فقط باید اینطور رفتار کنم»

«آیا این چیزی است که وایتلی بشما گفت؟»

«نه، او فقط رفت. نه»

«آیا فکر نکردی که باید چراغ را روشن کنی؟»

«اوه نه، نه، من قرار نبود که چیزی را ببینم»

«اینرا چه کسی گفت؟»

«کسی اینرا بمن نگفت. من فقط اینرا می‌دانم»

«شما نمی‌بایستی چیزی را می‌دید؟»

«نه، و من اینرا فقط می‌دانم. این چیزی بود که مرا نگران کرده بود. اجازه

نداشتم چیزی را بدانم. اما یسرم وحشت کرده بود. وایتلی هم چیزهایی می‌گفت مثل

اینکه «شیروانی منزل آتش گرفته» و من حق نداشتم کاری بکنم. این درست مثل این

است که شخصی بگوید «خوب، انومبیل دارد تصادف می‌کند ولی تو نباید کاری

بکنی»

«دستورات عجیب»

«خوب، این دستور نبود. می‌دانی، آنها دستور نبودند، نه»

باد هویکینز «...» «آن»، می خواهم که شما بمن لطفی بکنید. من مایلم که - در حالیکه چشمان شما بسته است و کاملاً آرام-»  
«من آرام نیستم»

«سعی کن تا حد امکان خونسرد باشی. می خواهم رویانی کوچک داشته باشی. يك فانتزی درباره اینکه آن شلوغی ها درباره چه بوده و چه اتفاقاتی روی می داده؟»  
«خیلی خوب»

«بهر حال وایتلی هم درگیر بوده همینطور پسر شما»  
«اما من درگیر نیستم»

«خوب درباره آن روزها خواهی دید. و بما خواهی گفت که چه بیاد می آوری»  
«وایتلی می بایستی برود. آنها برای وایتلی آمده بودند»  
«چی گفتید؟»

«آنها برای وایتلی آمده بودند و او می بایستی برود. اما من نمی باید بروم»  
«چه کسی آمده بود؟»

«کسانیکه من آنها را نمی شناختم. او فقط این احساس را دارد که می باید برود. درست مثل این است که شخصی بخواهد به جنگ برود. یا چیزی مانند این. آنها باید بروند و تو هم موظف هستی در منزل بمانی»

«اما حالا دیگر يك تغییر بوجود آمده. زیرا اوائل شب که فکر می کردی وایتلی از رختخواب بیرون رفته - شما گفتید او اغلب از رختخواب بیرون می رود، و در طبقه پائین کار می کند»

«نه در کلبه جنگلی، در اینجا او در طبقه بالا می نویسد. گرچه اصولاً در اینجا زیاد نمی نویسد. در کلبه جنگلی برای اینکه بتوانی در شب بنویسی باید چراغ اطاق را روشن کنی. نه منظور من این است که در منزلمان در آپارتمان او شبها بلند می شود. من گاهی می بینم که او بسیاری از نوشتن ها را هنگام شب انجام می دهد. یا اینطور احساس می کنم»

«در شهر؟»

«بله»

«خوب، پس بیرون رفتن او از رختخواب در آنشب-»

«نه، این برای کلبه جنگلی عادی نبود. در حقیقت او در اینجا می باید در

رختخواب باقی بماند. او واقعاً می ماند و بهمین دلیل است که فکر می کنم او در اینجا استراحت بیشتری می کند. نیمه شب از رختخواب بیرون نمی رود، زیرا جانی نیست که برود یا چیزی که بنویسد. چیزی نیست که او را تحریک کند. در اینجا من صبحها زودتر برمی خیزم و مطالعه می کنم. او حتی بعضی روزها تا دیروقت می خوابد»

باد هویکینز «چرا فکر می کنید زاک و آنی از جایشان بلند نمی شوند. آنها حتماً صدای فریاد پسر شما را شنیده اند. آیا این موضوع آنها را نگران نمی کند؟»

«فکر می کنم آنها هم بیدار شده اند، اینطور نیست؟ (نه، هیچکدام از آنها نگفت که از جای خود بلند شده. ولی هر دوی آنها آنقدر که حرکات خود و سایرین را بیاد داشته باشند بیدار بوده اند.»

«آیا شما صدائی از آنها شنیدی؟»

«من صدائی شنیدم... آنی... دانست با پسر حرف می زد. فکر می کنم که آنی اول نزد او رفت. و من بیاد دارم که احساس کردم... احساس حسادت کردم از اینکه من نتوانستم بروم. من مادر او هستم. این درست نیست. این باعث می شود که من بد بشوم و اینطور بنظر بیاید که منلاً من اهمیت نمی دهم» (آنی گوتلیب از اطاقش بیرون نیامد و با پسرمان هم صحبتی نکرد).

باد هویکینز «آیا وقتی که شنیدی او شما را صدا می زند احساس کردی که پاهایت خشک شده؟»

«بله، معمولاً وایتلی می رود ولی این بار خیلی نگران کننده بنظر می رسید و من می خواستم بروم. این دفعه طور دیگری بنظر می آمد و من هم می خواستم بروم. چی - من فکر کردم چیزی در اینجا است»

«منظور شما چیست؟»

«نمی دانم. مثل اینکه يك دوست یا کسی. این فقط يك خاطره است» (بعداً او گفت که این گفته او در رابطه با اطاق خواب ما بوده. و اینکه او فکر کرده که يك «دوست» را دیده و حاضر به توضیح بیشتر هم نبود. دو هفته بعد وقتی دوباره از او در این باره سوال شد، «آن» مطلبی دیگر نداشت که به گفته خود اضافه کند).

«چه چیزی مانع شما شده بود؟»

«احساس نمی کردم که کسی مانع من شده. فقط می دانستم که نباید بروم»

باد هویکینز «آیا در زندگی در مورد مسائل دیگر هم این چنین مطیع بوده اید؟»

«نمی دانم که بوده ام یا نه»

«آیا احساس اطاعت برای شما احساسی آشنا است؟»

«نه... نه... اما من همیشه عادت داشتم که آنرا انجام دهم، می دانی؟»

«چه چیز را انجام دهی؟»

«اگر انتخابی وجود داشت منم انتخاب می کردم. زیرا اگر شما آنرا انجام

می دادید حداقل کاری کرده بودید.»

«منظور شما چیست؟»

«منظورم این است که فکر نمی کنم من شخصی مطیع نبوده ام. این حقیقت ندارد»

«پس این يك تنوع است»

«اینهم نیست. چون وایتلی بود که همیشه شبها بلند می شد»

«خیلی خوب. حالا درباره صبح روز بعد قدری صحبت می کنیم»

«من آنروز را بخوبی بخاطر ندارم. نه ندارم. سعی می کنم بیاد بیاورم. نمی دانم

که آنروز برای صبحانه چه داشتیم. بهر حال بعداً به شما رفتیم. می خواستم ببینم که آیا

زاک می تواند اینکار را بکند. زیرا آب خیلی سرد بود. من نمی توانستم اینکار را بکنم.

آیا شما کردم؟، نه، فکر می کنم که حتی سعی هم نکردم. من لباس شما پوشیدم ولی

نتوانستم حتی پایم را در آب فرو ببرم. البته ناراحت ندادم چونکه وایتلی بدرون استخر

رفت. شاید هم کسی جز زاک بدرون آن نرفت. حتی وایتلی هم نرفت. اگر من هم رفته

باشم حتماً برای زمانی کوتاه بوده است. آنی رفت. فکر می کنم که می خواست با زاک

برابر باشد، او از من هم کوچکتر است. ما همه می خواستیم ببینیم که آیا زاک خواهد

توانست، این در حقیقت نوعی شرط بندی بود»

«شما بیاد نمی آورید که برای صبحانه چه داشتید. اما شاید بیاد بیاورید که خلق

و خوی افراد در سر میز صبحانه چگونه بوده است؟»

«اوه، فکر می کنم که خوب بود، خیلی خوب»

«حال پسر شما چطور بود؟»

«بیاد ندارم. حتماً خوب بود»

«بسیار خوب، آیا مطلبی هست که مایل باشید درباره شب چهارم اکتبر بگویند،

یا صبح پنجم اکتبر؟»

«خوب، من اینرا مسخره می دانم که صبح که بیدار شدم دیدم که سقف آتش

نگرفته بود»

«بنظر شما مسخره بود که سقف آتش نگرفته؟»

«بله، برای اینکه مطمئن بودم که اینطور شده»

باد هویکینز «درباره آن صدای بلند «بنگ» چه می گویی؟»

«شاید به این دلیل بود که شب قبل آنقدر پر ماجرا بنظر می رسید»

«منظور شما چیست؟»

«خیلی سر و صدا بود»

«چه نوع صدانی»

(سکوت طولانی) «بیاد نمی آورم»

«آیا می توانی بشکلی برایم تعریف کنی؟»

«فقط درباره سرم. بنظرم آمد که صداهای زیادی بود. می دانی. این يك شب آرام

نبود. تصور من این است که - شبی آرام نبود. من فکر می کردم که کسی آنجا است

اما او زاك یا آنی نیست. برای اینکه آنها در اطاقشان هستند. اما - بعد من بیاد

می آورم که آنی می خواست سرم را آرام کند... آن يك زن بود... فکر کردم که آنی

است. او آنی بود»

«آیا شما لحن صدای او را شناختی؟»

«بله، فکر می کردم که شناختم. فکر می کنم. شناختم، اوه، من این ایده را دارم...»

کلاً خیلی مبهم است... حافظه من زیاد خوب نیست. اما من این ایده را دارم که آنها

مانند مارمولك هستند و در آن اطاق محبوس شده اند»

«زاک و آنی؟»

«بله»

«چطور این اتفاق افتاد؟»

«خوب برای اینکه آنها در آنجا بودند. اینطور بنظرم آمد که آنها نمی توانستند

بیرون بیایند. می دانی»

«آیا فکر می کنید که آنها مثلاً فلج شده بودند یا چیزی مثل این؟»

«خوب. من فقط می دانم که آنها در آنجا بودند، و نمی خواستند بیرون بیایند.

فهمیدی؟، و این قدری عجیب بود زیرا یکی از خصوصیات خوابیدن در طبقه بالا این

است که تو فکر می کنی افرادی که در آن یائین خوابیده اند ممکن است بیدار شوند و در

آنجا راه بروند و تو صدای آنها را بشنوی، همینطور هم ممکن است آنها صدای ترا بشنوند. اما من می دانستم که این اتفاق نخواهد افتاد. احساساتم بسیار مبهم هستند. فقط بیاد دارم که حس می کردم آنها نمی خواهند از آن اطاق بیرون بیایند. آنها در را بسته بودند و نمی خواستند بیرون بیایند. من صبح را بیاد دارم. وقتی پائین رفتم در هنوز بسته بود. فکر کردم، اوه، آنها هنوز هم آنجا هستند و من در حیرتم که آیا آنها نمی توانند از آنجا بیرون بیایند. با اینکه بالاخره بیرون خواهند آمد؟ می دانستم که آنها باید هنوز در آنجا باشند، اما بنظر می رسید که نبودند»

«باد هویکینز» آیا در این لحظه فکر می کنید که آتی داشت حرف -

«او داشت پسر را آرام می کرد»

باد هویکینز «پس او از اطاق بیرون آمده بود»

«بله، اگر آن زن آتی بوده باشد، او می باید آتی بوده باشد»

باد هویکینز «آیا شما کلماتی را می شنوید؟»

«فکر می کنم که شنیدم، اما مبهم. مثل این: «چه خبر شده؟» مطمئن نیستم اما با

وجود این. فقط بطور مبهم بیاد دارم. اما بخوبی بیاد دارم که فکر کردم همه زودتر از

من به آنجا رسیده اند»

«حالا می خواهم به روز بیست و ششم دسامبر ۱۹۸۵ برویم. از این روز چه چیز

بیاد دارید، سعی کنید حواس خود را کاملاً متمرکز کنید»

«فردای آنروز... هیچ چیز بخاطر نمی آورم»

«دقیق فکر کن، چه کسانی آنجا بودند»

«فقط خودمان»

«شما سه نفر؟»

«اوه، بله»

«آیا آنروز جفدی هم دیدی؟»

«خوب این چیزی است که بمن گفته شده. من جفد را بیاد می آورم. بیاد دارم.

وایتلی درباره يك کریستال هم با من صحبت کرد»

«درباره چی؟»

«يك کریستال، بلوری در آسمان. اما آن قبل از جفد بود»

«منظور شما چیست يك کریستال معلق در آسمان؟»

«خوب يك كريستال نورانی در آسمان»

«آيا شما خودتان هم آنراديد؟»

«اوه، نه»

«پس چرا می گوئيد، اوه، نه. اگر شما -؟»

«وايتلی آنرا دید، او آنروز خیلی چیزها دید که من ندیده‌ام»

«آيا بدنیا آن گشتيد؟»

«اوه، نه. چون من می دانستم که واقعی نبود»

«از کجا می دانستيد که واقعی نبود؟ وايتلی که مردی بسيار منطقی است» (با

باهايش بزمين چسبيده).

«نه او اينطور نيست»

«نيست؟»

«نه، برای اينکه نمی تواند كريستالی در آسمان معلق باشد. او می گفت نوك آن

بزمين می رسيده»

«آيا اين باعث حيرت شما نشد که بشنوي وايتلی چنين چیزهائی می بيند؟»

«نه»

«آيا اين يك داستان قديمی است؟»

«نه، نه چیزی مانند آن، نه»

«پس چرا باعث تعجب شما نشد؟»

«خوب - من حدس زدم که او بعداً در اين مورد توضيح خواهد داد. وايتلی،

می دانيد يكبار بمن گفت که در اطراف اطاق پرواز می کرده. شما درباره چنين ادعائی

چه می گوئيد؟»

«کی اينرا گفت؟»

«اوه، او اينرا سال قبل گفت»

«آيا شما فکر می کتيد که وايتلی به روان درمانی احتياج دارد؟»

«نه»

«نه؟»

«نه، برای اينکه او - من فکر می کنم که او می تواند با اين مشکلات برخورد

کند»

باد هویکینز «به آنشب برگردیم. آنقدر ناآرام بود -»  
«مثل يك پارتی (خنده‌ای عصبی) خیلی اتفاقات دارد در اینجا روی می‌دهد.  
درست مثل يك پارتی است که ما را دعوت نکرده باشند»  
باد هویکینز «يك پارتی شاد؟»  
«اوه، نه»

«پس چه نوع پارتی؟»  
«خوب، می‌دانی. ژاک و آنی را هم دعوت نکرده بودند. هم این اتفاقات در طبقه  
پائین رخ می‌داد. و من بایستی منتظر می‌شدم تا آنها برگردند» (ظاهراً چون این  
سؤال مربوط به حوادث چهارم اکتبر را در حین جلسه هیپنوتیزم مربوط به بیست و  
ششم دسامبر مطرح کردند، هم‌سر در رویدادهای این دو تاریخ گیج شده بود. و در  
حال حاضر برای من هم مقدور نیست که بفهمم منظور او از اینکه «اتفاقاتی در طبقه  
پائین رخ می‌دهد» مربوط به چهارم اکتبر است یا بیست و ششم دسامبر). «این مثل  
آنست که مادر شما بگوید، نه تو نمی‌توانی بیانی، باید صبر کنی تا ما به طبقه بالا  
بیانیم».

باد هویکینز «سؤال من این است که، آیا فکر می‌کنی این احساس را در گذشته  
هم داشته‌ای؟»

«چه احساسی؟»  
«احساس اینکه اتفاقی دارد رخ می‌دهد و شما حق تماشا کردن آنرا ندارید.  
نوعی رویداد مانند آنشب؟»

«خوب، من اغلب احساس کرده‌ام حوادثی برای وایتلی روی می‌دهد که من نباید  
از آنها اطلاع داشته باشم. وظیفه من این است که بعداً بهر طریق ممکن به او کمک  
کنم تا با آن اتفاقات کنار بیاید. این نقش من است. اما نمی‌توانم جلوی آنها را بگیرم.  
می‌دانید او می‌باید خودش اینکار را بکند»

«آیا شما فکر می‌کنید اینها چیزهائی هستند که از مغز وایتلی تراوش می‌کند؟»  
«نه، فکر نمی‌کنم او دچار توهم شده باشد. نه، بلکه فکر می‌کنم آنها بخاطر  
مغز او بطرفش می‌آیند. آخر او يك مغز استثنائی دارد»  
باد هویکینز «... «آن» مایلیم يك سؤال از شما بکنم - آنشب را در لاگواردیا  
بخاطر می‌آورد؟»



«لاگوار دیا، بله»

باد هویکینز «در آتش چیزی شما را لمس کرد»

«اوه، آن موجود سفید»

باد هویکینز «آیا می توانی حدس بزنی که آن چه چیزی بود؟»

«اوه، بله»

باد هویکینز «پس برای ما بگو که آن چی بود»

«مثل يك ضربه محکم به شکم، درست به اینجا (به ناحیه‌ای درست زیر قفسه سینه اشاره می کند، در وسط روده‌ها). مثل ضربه‌ای با چهار انگشت بود، نه فقط يك انگشت. آن - اووف، آن يك شوخی بود. اما چه کسی چنین کاری را می کند؟ یکبار و بعد هم ناپدید می شود، می دانی. بلافاصله مرا بیدار کرد»  
«آیا چشمانت را هم باز کردی؟»

«فکر نمی کنم. اما در جایم نشستم. مرا بیدار کرده بود. پسر هم بیدار شده و در همان لحظه دچار کابوس شده بود. او هم می گفت که کسی به شکم او ضربه‌ای زده. بعد هم وایتلی - من بیاد ندارم که کی بود، احتمالاً روز بعد بود، یا در آن حدود - او هم می گفت که چیزی به شکمش ضربه زده. وایتلی، پسر و پرستار که همگی ادعا می کردند که يك موجود کوچک سفید را دیده‌اند.»

باد هویکینز «سعی کنید حدس بزنی آن موجود سفید کوچک اندام چه شکلی می توانسته داشته باشد»

«يك روح کوچک، يك روح سفید کوچک با پاهای کوچک که مرتباً به اطراف می دویده و از جلوی ما بسرعت فرار می کند. وقتی که بشما سیخونک می زند، می دانی. پرستار بچه گفته که فکر می کرده که آن موجود پسر بچه‌ای بود که يك ملاقه سفید روی سرش انداخته، اما این شبیه آن نبود» (با مطالعه توصیف «پاهای کوچولو» در آپارتمان ما در سال ۱۹۸۲، بیاد گفته آنی گوتلیب افتادم درباره «تعقیب» و فرار در کلبه جنگلی در سال ۱۹۸۵. هنگامیکه همسر هیپنوتیزم می شده از شهادت آنی گوتلیب اطلاعی نداشت)

باد هویکینز «آیا شبیه آن نبود؟»

«نه، او سری سفید و تقریباً مربعی شکل داشت... من نمی توانم آنرا ببینم. باد. این فقط شکلی است که تصور می کنم او داشته»

باد هوپکینز «آیا چین و چروک هم داشته؟»  
«نه، فقط بگونه‌ای می‌درخشید. شما می‌توانستی آنرا ببینی. وگرنه چطور  
ممکن بود در تاریکی او را دید؟»  
«آیا رنگ دیگری هم داشت؟»  
«نه، فقط سفید»

باد هوپکینز «آیا او بنحوی با شما صحبت می‌کند؟»  
«نه»

باد هوپکینز «فکر می‌کنی که او مشغول چه کاری است؟»  
«نمی‌دانم. بنظر می‌رسد که این نوعی شوخی باشد، می‌دانی»  
باد هوپکینز «آیا او دست و پا هم دارد؟»  
«بله»

باد هوپکینز «انگشت چطور؟»  
«بله، اما فکر نمی‌کنم که انگشتان پا داشته باشد. نوعی پاهای نوک تیز دارد.  
بنظر می‌رسید که او چیزی بتن ندارد، اما داشت. نمی‌شد لباس، یا شنلی به تن او دیده  
نمی‌شد، اما او عربان هم نبود، می‌دانی. پاهای کوچک و نوک تیز»  
باد هوپکینز «بلندی قد او چه اندازه بود؟»  
«او، تقریباً قد یک چهار ساله. او پاهای نوک تیزی داشت»  
باد هوپکینز «آیا فکر می‌کنید که او در آنجا بود، آیا بنظر شما بیش از یکدفعه  
آمده بود؟»

«منظور شما چیست؟»

باد هوپکینز «آیا شما او را بیش از یکدفعه دیدی؟»  
«نه، فقط یکبار به من سیخونک زد. دارم فکر می‌کنم که آیا او را قبلاً هم دیده‌ام.  
مثلاً در دوران طفولیتم. می‌دانی چی، بکدقیقه صبر کن (سکوت) فکر می‌کنم که او را  
قبلاً هم دیده‌ام. اما بیاد نمی‌آورم در کجا. می‌دانید. من در دوران طفولیت بسیار تنها  
بوده‌ام. همیشه تنها بوده‌ام. اما من نبودم. نه، فکر نمی‌کنم، واقعاً نه. آخر من که  
دوستان خیالی نداشته‌ام. من به اینها اعتقادی نداشتم. واقعاً در عجبم که آیا او در آن  
اطاق بوده است. اطاق پر نور شده. اما من از آن موجود کوچک اندام سفید نمی‌ترسم»  
باد هوپکینز «آیا شما در این هنگام در منزل خود در لاگواردیا هستید؟»

«واقعاً جالب است که او خودش را به پرستار بچه هم نشان داده (خنده). فکر می‌کنم که او کار اشتباهی کرده است.»  
«آیا او حالت تهدید کننده‌ای دارد؟»  
«نه» (همسرماً ظاهراً بیاد نمی‌آورد و قتیکه به او سیخونک زده شده او با فریاد از خواب پریده بود. ولی من آن واقعه را بعنوان تنها کابوسی که همسرماً تا بحال تجربه کرده به یاد می‌آورم).  
باد هویکینز «ترسناک است؟»  
«نه»

باد هویکینز «پس يك موجود كوچك و دوست داشتني --»  
«خوب، نه واقعاً. نه. برای اینکه او به محیط خانوادگی ما نفوذ کرده بود - او می‌بایستی دور می‌ماند. و به مسائل خود توجه می‌کرد. احساس می‌کنم حالا درباره آن فکر می‌کنم - این احساس را در آنموقع نداشتم - اما حالا و قتیکه درباره آن فکر می‌کنم، بنظرم آشنا است. من فکر می‌کنم و قتیکه بچه بودم او را می‌شناختم. می‌دانی، برای اینکه - اما اصلاً چیزی را بخاطر نمی‌آورم. فکر می‌کنم که این درست است. حالا من بیاد او افتاده‌ام. بنظر می‌آید که به نحوی با او آشنا هستم. فقط با این تفاوت که فکر نمی‌کنم واقعاً حقیقت داشته باشد»

\*\*\*

بعد او را از حالت هیپنوتیزم بیرون آوردند. بعد از اینکه او اظهار کرد که فکر می‌کند خاطرات او را «از او گرفته‌اند» هیپنوتیست این اطمینان را باو داد که آینده نشان خواهد داد که این موضوع حقیقت ندارد.  
پس از جلسه هیپنوتیزم، همسرماً «آن» نگران بود که خاطرات او را در مورد لحظات حساس پاك کرده‌اند. همینطور که او اینك بیاد نمی‌آورد که گفته بود با پلك‌های بسته نوری را دیده است، و هنگامیکه از او در این باره توضیح بیشتری خواسته شد، گفت که درباره صحت این ادعا اصلاً مطمئن نیست. شاید نور که او با چشمان بسته دیده نور اطاق مطب دکتر نای من بوده. او دوباره می‌خواست تحت هیپنوتیزم سعی دیگری بکند. و هفته بعد دکتر نای من دوباره او را هیپنوتیزم کرد. ما

تا آن زمان هنوز به نای من درباره نتایج هیپنوتیزم خودم چیزی نگفته بودیم. قبل از جلسه هیپنوتیزم «آن» خیلی پرحرف بود و دارای حافظه‌ای بسیار خوب. تحت هیپنوتیزم مشخص شد که او قادر نیست خاطرات دقیقی درباره آن شبهای حساس بیاد بیاورد. فقط تصویری قوی از این موضوع داشت که شخصی که فریاد زده بود من بودم، نه پسرمان. او حتی قیافه مرا در حال فریاد زدن بیاد داشت. و از این امکان که چیزی بتواند تا آن حد مرا بترساند، خود وحشت کرده بود. یاد مبهم آن زن که در اولین جلسه هیپنوتیزم به آن اشاره شد، این بار طلب موجودیت بارزتری را می‌نمود.

متأسفانه حین بحث درباره اولین جلسه هیپنوتیزم او من بدون توجه گفته بودم که ممکن است من در شب ۴ اکتبر فریاد زده باشم. با وجود این احتمال که ممکن است خاطرات او را با این گفته تا حدودی تحت تأثیر قرار داده باشم ولی بدلیل اینکه خاطره او از این صحنه احتمالی بسیار قوی و مؤکد است، می‌توان این احتمال را در نظر داشت که گفته او حقیقت داشته باشد.

قسمت اعظم جلسه همانطوریکه ملاحظه می‌شود صرف کوشش بی‌نتیجه‌ای شد تا بتوان بنحوی خاطرات او را از قید و بند آزاد نمود، خاطراتی که ممکن بود یا اصلاً وجود خارجی نداشته و یا اینکه نمی‌تواند بروز کند. بنابراین تصمیم گرفتم در ذیل فقط قسمتهای حساس مکالمات انجام شده را بنویسم. قبل از جلسه، همسر «آن» و دکتر نای من، ابتدا درباره دلایل اشتیاق همسر به هیپنوتیزم مجدد صحبت کردند.

\*\*\*

«من بسیاری از مطالب را نتوانستم با تیوه‌های آزمایشی بخاطر بیاورم، مثل اینکه مثلاً تو هم در آنجا بودی. اگر اساس را بر خاطرات واقعی بگذاریم می‌توان گفت که من فقط یکی دو مطلب را بعنوان تجربه در آن یکساعت و نیم بیاد آورم...»

«اینک دارم تاریخ بیست و یکم مارس ۱۹۸۶ را روی نوار ضبط صوت اعلام می‌کنم. «آن» کنار من نشسته و می‌خواهد به سئوالات من درباره خاطراتش از نخستین ملاقات ما که هفته قبل برگزار شد پاسخ بدهد. این مطلبی است که درباره آن

صحبت خواهیم کرد. اما درباره خود هیپنوتیزم شما چه احساسی دارید؟»  
«خوب من دو مطلب را کشف کردم. اول اینکه خودم نمی دانستم که چقدر عمیق در این ماجرا درگیر شده‌ام، زیرا برای من بسیار مشکل بود که بتوانم تصاویری از آن واقعه را در مغزم مجسم کنم. ولی فکر می‌کنم که در این باره دیگران باید نظر بدهند، یا خودم پس از اینکه تجربه بیشتری در این مورد کسب نمودم. دوم اینکه، به تاثیر عالی هیپنوتیزم پی بردم و دلیل اینکه چرا می‌تواند بتو يك احساس بسیار خوبی بدهد زیرا آن سدی را که هنگام صحبت با سایرین همیشه وجود دارد - حتی در مورد مسائل روزمره که تو چیزی برای پنهان کاری نداری - را برمی‌دارد. و تو در گفته‌هایت احساس صداقت و راستگونی می‌کنی، نه بآن شکل که شخصی بخواهد تو را مجبور کند حرفهائی بزنی که در حقیقت مایل به گفتن آنها نیستی. بهر حال من این احساس را نداشتم - بلکه احساس می‌کردم که آزادم می‌توانم حقیقت را بگویم و این احساسی است شادی بخش زیرا می‌توانی فقط درباره آنچه که حقیقتاً مایل به پاسخگونی هستی فکر کنی، نه اینکه طرف مقابل پاسخ تو را چگونه درک خواهد نمود.»  
«چطور شد که شما دوباره به اینجا برگشته‌اید؟»

«برای فکر می‌کنم که این همانطوریکه پروژه وایتلی است پروژه من نیز می‌باشد. فکر نمی‌کنم که - فکر می‌کنم که باید یکبار دیگر سعی کنیم قبل از اینکه من هم درگیر آن چیزها - و این بهر حال بنحوی عجیب بود. فکر کردم، برای اینکه مطالبی را که بیاد آوردم برای من خاطرات کاملاً روشنی نبودند و مثل اینکه توسط آنها تسخیر شده‌اند. من خاطره ضعیفی دارم از اینکه پشت يلك هایم روشن است، اما نمی‌دانم که این بدین دلیل است که دیوارهای این اتاق سفید رنگ است و یا اینکه در آن زمان اطاق خواب ما روشن بود، آخر این موضوع کاملاً مبهم است... من اصلاً فکر نمی‌کنم که...»

«یکی از آخرین گفته‌های شما دفعه قبل این بود که «حالا می‌توانم به منزل بروم و به نوار ضبط صوت جلسات وایتلی گوش کنم.»  
«اما پس از اینکه در منزل با وایتلی درباره این موضوع صحبت کردم تصمیم گرفتیم که اینکار را نکنیم.»  
«متوجه هستم. پس در آنروز هنوز شما تصمیم نگرفته بودید که امروز دوباره به اینجا بیایید؟»

«خوب، فکر کردم که اگر به آن نوارها گوش نکنم می توانم دوباره به اینجا بیایم، اما با وجود این به وایتلی گفتم که «نظر تو چیست؟ من فکر می کنم که نباید این کار را بکنم قبل از آنکه دوباره هیپنوتیزم شده باشم.» وایتلی هم گفت «بله، درست است.»  
«پس، این ایده شما بود؟»

«اوه، بله. من داوطلبانه به اینجا آمدم. اگر می گفتم که: نه، من دیگر اینکار را نمی کنم. پس نبایستی دیگر به اینجا بیایم.»  
«حالا، چه احساسی در این باره داری؟»  
«جالب است»

باد هوپکینز «يك اصل کلی برای امروز این است که، نباید نگران این باشی که چی بگویی که وایتلی یا من تمایلی به شنیدن آن داشته باشیم»  
«و یا من تمایل دارم که آنرا بگویم»  
«نگران آن نباش، سعی هم نکن که تصمیم بگیری که آیا گفته هایت با ماجراها مربوط است یا نه»

«من نگران آن نیستم، آنچه که مرا نگران می کند دلایل ناخودآگاه من است. من بطور آگاهانه اینکار را نخواهم کرد»  
باد هوپکینز «منظور من این است که سعی کن مطالب را سانسور نکنی و یا درباره آنها قضاوت ننمائی»

دکتر نای من «ما نه تنها شما را مسئول دلایل غیرارادی خود نمی دانیم، بلکه حتی از آن استقبال هم می کنیم. فقط اجازه بدهید ضمیر ناخودآگاه شما تحت فشار نباشد. این هیچ اشکالی ندارد. ما آن ارتباطات را طالب هستیم. شما بنظر قدری حیرت زده می آید»

«منظور شما این است که اگر من بطور غیرارادی در درونم بگویم: به جهنم، دیگران نور را دیده اند و من هم می خواهم ببینم -»  
«نه، این دیگر ناخودآگاه نیست! این عملی کاملاً آگاهانه است. این همان چیزی است که هفته قبل عمل می کرد»

«درست مثل اینکه يك تصادف اتومبیل روی داده باشد و همه حاضرین در صحنه منهای شما شماره آن اتومبیل فراری را برداشته باشند. چقدر انسان احساس حماقت می کند» (او را به خلسه هیپنوتیزم فرو بردند. مدتی او درباره يك رؤیا که دیده بود،

خانه‌ای بزرگ و اشرافی روی نیمه‌ای پر از چمن صحبت کرد. بزودی مشخص شد که این رؤیا سمبلی برای بنقاب پرنده‌ها نیست، بلکه نشانه‌ای است از زندگانی مشترکمان)

«بسیار خوب، حالا آماده‌ایم تا آن رؤیا درباره آن خانه اشرافی سفید رنگ را پشت سر بگذاریم»

«بله»

«بسیار خوب، چنانچه موافق باشید تا زمانیکه در خلسه هستی، من جای خودم را با باد هویکینز عوض کنم تا از این به بعد او به سوال کردن از شما ادامه دهد؟»

«بله»

(تمام سئوالاتی که از این بیعد مطرح می‌شود توسط باد هویکینز پرسیده شده. در این قسمت بسیاری از سئوالات درباره «آن چیز سفید کوچک» است که روشن می‌سازد که این خاطره را او از دوران طفولیت بیاد نداشته است).

هویکینز سئوالات را به آن نسیبی که آن موجود کوچک سفیدپوش در آپارتمان ما پدیدار شده بود، کشانید و سعی کرد همسرم را وادار سازد که هرگونه احساسی را که او درباره این واقعه بیاد داشت توصیف کند «من فکر کردم که این واقعه بسیار عجیبی است که او خودش را بهمه ظاهر کرده، زیرا اگر فقط به وایتلی سیخونک زده بود، ممکن بود این را هم جزو آن ادعاهای عجیب و غریبی که معمولاً وایتلی عنوان می‌کند قرار داد، و در آنصورت من هم می‌گفتم «خوب اینهم یکی دیگر از آن تجربه‌های او است.» اما چون او بمن هم سیخونک زد، همینطور به پسر، در حقیقت خودش را لو داد. و من فکر کردم که این واقعاً عجیب است که او این کار را کرده. او با سیخونک زدن به همه ما، خودش را لو داد.

حتی با ظاهر شدن روی یلکان خروج اضطراری مشرف به آشپزخانه که پرستار بچه هم او را دید. ما ابداً چنین تصویری را نداشتیم.

ما می‌توانستیم فکر کنیم که هر ستار دیوانه شده. یا آنکه او یک ولگرد یا دزد را دیده است که اینهم باعث نگرانی ما می‌شد. اما اینهم کافی نبود، گرچه پسر ما هم ادعا کرد که او را دیده است، باز هم من نمی‌توانستم آنرا باور کنم. شاید فکر می‌کردم که او هم تحت تأثیر قرار گرفته. اما اشکال کار در اینجا بود که به او هم سیخونک زده بود... اگر به او سیخونک زده بود و او فقط می‌گفت که مثلاً موجودی را مثل

«ناسهر، روح مهربان!» دیده، و این چیزی است که پسر م گفت، خوب می شد تصور کرد که بچه خوابی دیده است، با وجودیکه در اینصورت ظاهراً پدر و پسر هر دو يك خواب مشترك را دیده بودند. خوب بنظر من آنها گاه يك ESP مشترك دارند - آنها همیشه داشته اند. اینهم حقیقتی بسیار جالب است. اما چیزی نیست که بتوان بكمك آن به جاهای دوری رسید. بهر حال جالب این بود که او خودش را به آن طریق لو داد»

«لطفاً چند دقیقه وقت صرف کنید و يك مکالمه، در حقیقت مکالمه‌ای خیالی داشته باشید - مکالمه‌ای که در آن شما سؤال نموده و جوابهایی دریافت می کنید. تصور کنید، دارید با وایتلی و یسرتان صحبت می کنید. آنها چه ممکن است...»

«من نمی توانم تصور این مکالمه را بکنم. این بنظر می آید موجودی نیست که قادر به تکلم باشد. منظورم این است که من نمی توانم - این غیر ممکن می رسد. آنها قادر به صحبت کردن نیستند. من نمی توانم اینرا مجسم کنم. احساس می کنم آنها مایل به صحبت کردن نیستند. آنها حتی قادر نیستند صحبت کنند و اگر بخواهند هم نمی توانند گفت و شنودی برقرار کنند. بهر حال من فکر نمی کنم که اینکار را می کنند»

«فقط يك سؤال دیگر در این باره دارم. چون ما می دانیم که آن موجود به آبارتمان شما آمده، و چندین بار هم دیده شده... اگر شما احساسی یا حتی اشاره از احساسی دارید که او زمانهای دیگری هم آنجا بوده، هیچ نشانی از این خاطره داری؟»

«نه، من ندارم اما می دانم که وایتلی دارد، زیرا او اغلب از گوشه چشم خود چیزهایی می بیند که من نمی بینم. بهمین دلیل است که فکر می کنم او در سیخونك زدن بمن دچار اشتباه شد. برای اینکه با آن عمل يك مدرک واقعی بمن داد. بعد هم به برستار بچه خود را نمایاند. این هم به احساس واقعیت قدرت بیشتری بخشید. من فکر می کنم که این موجود در آن لحظه مرتکب اشتباه شد، یا اصلاً درباره نقشه خود دویی فکر نکرده بود»

«شما فکر می کنید که نقشه او چه بوده؟»

«خوب، اینرا من نمی دانم. فقط بنظرم او موجودی بدجنس آمد که به مردم

سیخونك می زند و بعد فرار می کند»

«بسیار خوب، حالا مطلب دیگری را بررسی کنیم. می خواهیم دوباره به شب



چهارم اکثیر برویم. شبی عجیب بود. شما خاطرات نیمه فراموش شده‌ای از آن حوادث داری و بیاد داری که پسرت گریه می‌کرد. می‌خواهم دوباره چند دقیقه‌ای وقت را صرف این کنی تا آن صداها را دوباره بشنوی. فرض کن که اینک در آن رختخواب خوابیده‌اید. حالا صدای گریه را می‌شنوی، صداها را دیگر را هم می‌شنوی... هر کلمه را، هر نوع صدائی را...»

«من نمی‌دانم که او گفت «مادر، مادر» یا «پدر، پدر» بنظر می‌رسد که او فریاد می‌کشد. بنظر می‌رسد که او دارد مرا صدا می‌زند. اما دیگران هم گفته‌اند که او وایتلی را صدا می‌زده. فریاد می‌کشید. (سکوتی طولانی، بطور وضوح گرفته بنظر می‌آید، نفس نفس می‌زند). من نمی‌خواهم در این باره صحبت کنم به این دلیل که تحت تأثیر قرار گرفته و بدین جهت نمی‌خواهم آنرا بگویم»

«مهم نیست، لطفاً ناراحت نشوید، هر چه را که مایل هستید بگویند»

«خوب، می‌دانید. وایتلی بمن گفت که خود او فریاد می‌کشیده. او خودش آنرا بمن گفت. حالا که من این گفته را در مغزم بررسی می‌کنم و درباره آن فریادها فکر می‌کنم، بنظرم می‌رسد صدائی که می‌شنوم صدای وایتلی است. واقعاً وضعیت مشکلی است، زیرا وایتلی نباید کسی باشد که فریاد می‌کشد او قاعداً وظیفه دارد از ما حمایت کند. اما من صدای او را می‌شنوم که فریاد می‌کشد. صورت او را هم می‌بینم، بسیار ترسیده است. وحشت کرده، چشمان او بسیار درشت شده و سفید رنگ است. خیلی ترسیده. من نمی‌دانم که این حقیقت دارد یا نه؟ ممکن است خیالاتی شده باشم و تمام اینها تجسمات مغز من (فکر من) باشد.»

«نگران این موضوع نباش»

«او دارد فریاد می‌زند و این عملی بسیار غیرعادی است. چونکه او همیشه خیلی خونسرد است. اما او ترسیده. او بعضی مواقع بسیار می‌ترسد»

«طوری‌که شما صدا و چهره او را توصیف می‌کنید -»

«اوه، من می‌توانم آنرا مجسم کنم. سعی می‌کنم بیاد بیاورم که چه زمانی آنرا دیده‌ام. فقط صدای یک زن را می‌شنوم... وایتلی بسیار وحشت کرده... در همین حال هم فکر می‌کنم که او می‌بایستی قدری از خودش خجالت بکشد. زیرا هرچه دیده باشد، نباید - شاید او بخاطر ما دچار وحشت شده نه بخاطر خودش. اما نه، او بقدری ترسیده که می‌بایستی حتماً برای خودش بوده باشد»

«آیا هنگامیکه او فریاد می‌زد خیلی دور از شما بنظر می‌آمد؟»  
«نه، من می‌توانم چهره او را بخوبی ببینم. نه، او زیاد دور نیست»  
«آیا او در همان اطاق است؟»

«من اینرا مطلقاً نمی‌دانم. من اصلاً اطاقی را نمی‌توانم ببینم»  
«آیا شما بخاطر می‌آورید که او قبلاً هم اینطور فریاد زده باشد؟»  
«خوب، من سعی می‌کنم که بیاد بیاورم که آیا مورد دیگری هم بوده یا نه. زمانهای دیگری را هم بیاد دارم که او آمده بود. اما فکر نمی‌کنم که هرگز او مجبور شده بود از ترس فریاد بزند. می‌دانی. این واقعاً منظره ناراحت کننده‌ای است که ببینی مردی فریاد می‌زند. زیرا مردها معمولاً فریاد نمی‌زنند. شاید بهتر باشد و یا حتی لازم باشد که بزنند. اما آنها فریاد نمی‌زنند. خوب یس این تجربه‌ای است که تو نداری. تو هرگز احساس اینکه مردی دارد فریاد می‌زند را نداری.»  
«من فکر می‌کنم که اکثر مردها حتی نمی‌دانند که آیا آنها می‌توانند فریاد بزنند؟»

«چرا او فریاد می‌زند؟»

(زمرمه) «من نمی‌دانم» (سکوت طولانی) «حالا دارد محو می‌شود. من سعی می‌کنم فکر کنم که آیا دربارہ آن روز چی...»  
«شما گفتید که صدای يك زن را شنیده‌اید، درست است؟»  
«او نجوا کنان دل‌داری می‌داد»  
«نجواکنان؟»  
«بله»

«آیا کلمات او را بخاطر می‌آورید؟»

«نه و من آنها را بیاد ندارم. شاید هم لحن صدای او آنطور بود که دل‌داری بنظر می‌رسید. متلاً می‌گفت «همه چیز درست است، ترسان نباش»  
«آیا لحن این صدا شباهت به گفته‌های آنی داشت؟»  
«نه، لحن این صدا بیم بود. آنی صدائی نازک‌تر و بلندتر دارد.» (سکوت طولانی). «من این احساس را دارم که بی‌توجهی به این مسائل می‌تواند برای من نوعی روش تدافعی باشد»  
«لطفاً بگویند که در این لحظه چه احساسی دارید؟»

«احساس می‌کنم اصلاً دوست ندارم چیز دیگری بگویم. خودم هم نمی‌دانم چرا،  
آخر من معمولاً زیاد صحبت می‌کنم» (سکوت طولانی).

«من هنوز هم از شما می‌خواهم درباره احساسات خود صحبت کنید. آیا می‌توانم  
سؤال دیگری مطرح کنم؟»

«بله، اگر شما سؤال دیگری مطرح کنید، شاید بتوانم واقعاً حرف بزنم»  
«با توجه به اهمیت این قضایا، آیا می‌توانید بگویند که شخص «آن» چه رابطه‌ای  
با اینها دارد؟»

«من نقش خودم را می‌دانم، و در حقیقت نقش کسالت‌آوری است، اما - وقتیکه  
با يك شخصیت مشخص بدنیا آمدم، دیگر نمی‌توانی با آن مبارزه کنی. من کسی  
هستم که بجز از طریق وایتلی به او اطلاعی داده نشده و باید از نقطه نظر احساسی  
واکنش نشان دهم. و من می‌دانم که این درست است. وایتلی اصلاً استعدادی برای این  
ندارد. بعضی وقتها نمی‌تواند واضح‌ترین چیزها را درك کند»

«آیا فکر می‌کنید که نقش شما را انتخاب کرده‌اند؟ یا شما خودتان این نقش را  
انتخاب کردید؟»

«من فکر می‌کنم اینها نقش‌های غیرقابل اجتنابی هستند»  
«برای شخصیتی که شما دارید؟»

«بله، من همینطور فکر می‌کنم که اینها نقش‌هایی هستند نه بخاطر اینکه تو چه  
کسی هستی بلکه به این خاطر که با چه کسی همراه هستی بتو داده شده، پس اجباراً  
می‌بایستی قسمتهایی از آنرا خودت بازی کنی. بر حسب اینکه با چه کسی سر و کار  
داری»

«من مایلیم که شما چند دقیقه‌ای فکر کنید، درباره نقش خودتان، درباره یسرتان،  
درباره وایتلی، آن چیز کوچک سفید، فریادهای وایتلی... تمام این تصاویر را با هم  
ادغام و بعد فکر کن. چه چیز در مرکز قرار دارد. چه چیز بی‌اهمیت است، و معنی  
کل آن چیست؟»

«این احساس را دارم که وایتلی آسیب‌پذیر است و این در حقیقت يك احساس  
ترسناک است. ترجیح می‌دهم درباره آن چیزهایی که وایتلی را آسیب‌پذیر می‌سازد  
چیزی ندانم.»

«مطلب دیگری، آن؟»

«نه»

او را در این لحظه از حالت خلسه بیرون آوردند.

\* \* \*

«منظور است که وایتلی برود  
آنها برای وایتلی آمده بودند»

\* \* \*

نوار ضبط مکالمات جلسه اول هیپنوتیزم همسر «آن» را در تاریخ ۱۷ مارس ۱۸۶۰ سنیدم. در آن روز دوشنبه بعد از برخورد «تائید شده» با میهمانان سماری در شهر. من جمعه گذشته به نوار گوش نکردم چونکه همسر گفته بود که توانسته مطالب زیادی را بخاطر بیاورد. این برداشت شخصی او بود پس از آن سؤال و جواب دقیق.

من از او پرسیدم «منظور تو از این حرف که گفته‌ای «وایتلی باید برود چیست؟»

«خوب، این حرفی است که من زده‌ام»

«آیا تو می‌بینی که من باید بروم؟»

«نه، ولی من آنرا می‌شنوم. بعضی وقتها سر و صدای زیادی هست. من چشمهای

خود را می‌بندم»

«اما آیا نگران نمی‌شوی؟»

«نه، چونکه تو همیشه صبح روز بعد در همانجا هستی»

خوشبختانه هنگامیکه من به این نوار گوش کردم، دیگر به شوکه شدن هم عادت

کرده بودم و بنابراین واکنش تندی از خودم نشان ندادم. دیگر در خیابانها سرگردان

نشدم و یا به اطاق مطالعه‌ام پناه نبرده و در گوشه‌ای به فضا خیره نگردیدم.

اما شهادت همسر تأثیر عمیقی بر من گذارد. این خاطرات بهیچ وجه يك

«صحنه ربوده شدن به جبر» را که می‌توانست حاصل بیرون کشیده شدن از ضمیر

ناخودآگاه باشد توصیف نمی‌کرد. تکرار مطالب خوانده شده سالها در روزنامه‌ها و

مجلات هم نبود. اصولاً شباهتی به سایر شهادت‌ها نداشت - در حالیکه قطعاً ریشه

آن در زمینه فرهنگی او نیز نبود، تنها این امکان وجود داشت که این گفته‌ها خاطرات

واقعی او و برداشتهای او از آن خاطرات بودند.

در اینجا شاید ما به جالب توجه ترین عنصری که به شرح این ماجراهای عجیب اضافه شده برخوردار بودیم. علت این اهمیت این بود که بنظر می رسید در گفته های او فرآیندهای ناخودآگاه ضمیر باطنی نفوذ فراوان داشته اند. او نقشی را ایفا می کرد که برای آن تربیت شده بود. علاوه بر این حضور آن زن اسرارآمیز نیز محسوس بود. در جلسه هیپنوتیزم خودم، بیاد آوردم که او هنگامیکه در شب ۴ اکتبر در کنار تختخوابم ایستاده بود بنحوی از اینگونه صداها برای من نیز بوجود آورده بود. همسر من هم به این موضوع اشاره داشت و با وجودیکه او درباره فریاد کشیدن من دچار اشتباه شده، ولی دلیلی وجود نداشت که حضور این موجود مؤنث را کنار تختخواب من تأیید کند و یا اینکه تأیید کند که این موجود در حالیکه من از وحشت فریاد می کشیدم در حال گفتن مطالبی بمن بوده.

البته این وسوسه وجود دارد که بگوئیم اینک فرضیه میهمانان سماوی بقدری مسجل شده که جز اقرار به واقعی بودن آن راهی دیگر موجود نیست. گفته هائی مانند آنچه که «آن» بیان کرده بود، بطور کاملاً استثنائی و منحصر بفرد تأیید این حدس بود که بهر صورت نوعی طرح و یا نقشه در پس این تجربیات وجود داشت. آنها بدلتلی که آشکار نبود مرا ربوده و با خود می بردند و همسر من هم این وظیفه را بعهده داشت و برای او برنامه ریزی شده بود که با استوار کردن من در زندگی روزمره مرا دوباره به حالت عادی بازگرداند.

بهر حال تصور من این بود که برخوردی جدی و نشئت گرفته از واقعیات هنوز هم می توانست کارآئی داشته باشد و مجبور نباشیم بنوعی تسلیم نظریه ای بخصوص شویم. اما با توجه به این حوادث چطور می توان منطقی باقی ماند؟ احساس می کردم در برابر این رویدادها زبون شده ام. من در دل شب ناپدید می شدم، سوزنی را در مجرای بینی ام فرو می کردند. همسر من هم از من تصویری ترسیم کرده بود، مانند يك سرباز شب، آسیب پذیر و بی دفاع.

می توانستم چند نکته را در عین احتیاط با قاطعیت بگویم. اول اینکه مسلماً اتفاقی برای من و احتمالاً برای یسرم رویداده بود که منشاء و ماهیت آن نامعلوم بود. اما يك احتمال قوی نیز وجود داشت که در این نوع وقایع عنصری فیزیکی که ما آنرا نمی شناسیم و با ما در رابطه نیست دخالت داشته. این عنصر فیزیکی می تواند در

حقیقت هر چیزی باشد، مثلاً از نوعی حساسیت تا کنون شناخته نشده به نوسانات حوزه مغناطیسی زمین گرفته تا ظهور فیزیکی میهمانانی از کیهان. واقعیت دیگری که دیده می‌شد این بود که همسر من نیز از اینکه حوادثی در شرف وقوع است آگاهی داشت، و تحت هر شرایطی بی‌طرفی خود را حفظ می‌کرد - شاید به او آموخته بودند که این واکنش را نشان بدهد و شاید نه. همچنین ممکن بود که او این رویه را از روی غریزه ذاتی کمک به همسر خود، برگزیده باشد. شاید هم کمکی را که او ارائه می‌داد اختراع خود او بود، تا نتیجه آموزش‌ها و یا دستورات میهمانان سماوی. آیا ممکن بود که همسر من همان موجود مؤنث بوده باشد - و یا منشاء موجودیت آن زن - که بمن در شب چهارم اکتبر فوراً آن پیش آگاهی‌ها را داد و سعی نمود مرا در رنج‌هایم نسلی بخشد؟.

واقعاً خدایان باستانی چه کسانی هستند؟ شاید ما خودمان آنها را بخود اهدا کرده بودیم. هنگامیکه ناآگاهی به ناخودآگاهی پیوست، نتیجه آن خدایان باستان شدند.

بطور کلی می‌توان نتیجه گرفت که خاطرات «آن» تا جاییکه به مسائلی درباره میهمانان سماوی مربوط نمی‌شد بسیار روشن بود. ولی در این مورد او توانایی یادآوری را از دست داد. این حقیقت در خاطرات او درباره روزی که با پسرمان تنها در کلبه جنگلی باقی مانده بود، سی‌ام ژوئیه ۱۹۸۵، طی نخستین جلسه هیپنوتیزم بخوبی مشخص شد. از پسرمان هم در این باره با احتیاط سئوالاتی کرده و گنجینه‌ای از اطلاعات کسب نمودیم که من در فصل دیگر درباره آن بحث خواهم کرد. من قبل از هیپنوتیزم «آن» دو انشاء کوتاه از پسر من که در پانزده سالگی برای مجله مدرسه‌اش نوشته بود پیدا کردم. هر دو انشاء می‌توانستند توصیف وقایعی باشند از دیدار میهمانان فضایی - و یا حاصل تخیلات پسر بچه‌ای در آن سن و سال. او نقاشی‌هایی از آن «غول‌ها» ضمیمه داستانهای خود کرده بود که جشمان باریک و کشیده آنها مرا بیاد می‌آوردند.

چون در هر دو داستان صحبت از مادرش هم بود، باین نتیجه رسیدیم که ممکن است توصیفی باشد از حوادث روز سی‌ام ژوئیه. ما تقریباً هرگز از یکدیگر جدا نمی‌شویم، بنابراین بسادگی می‌توان تاریخ شروع واقعه را در داستان معین کرد. در

آرروز بخصوص من به فیلادلفیا رفته بودم تا در برنامه نشنال پابلیک رادیو شرکت کنم. شب را در شهر هارلی در ایالت نیویورک گذراندم و صبح روز بعد، سی و یک زوئیه به کلبه جنگلی بازگشتم. در بازگشت همه چیز بنظرم عادی رسید، پسر و همسر را در کمال سلامت و شادکامی یافتیم.

اگر بخاطر آن دو انشاء بسم و حوادث عجیبی که رخ داده نبود، ما هرگز حتی نمی توانستیم تصور کنیم که ممکن است در آن روز بخصوص حادثه‌ای غیرعادی در آنجا رخ داده باشد. به همسر هم قبل از هیپنوتیزم گفته نشده بود که ممکن است درباره آن روز بخصوصی از او سئوالاتی بشود. او همچنین از آن دو انشاء در روزنامه مدرسه آگاهی نداشت، زیرا ما او را از دیدن آنها محروم کرده بودیم.

همسر وقایع آرروز را تا شب بخوبی بیاد می آورد. در این مرحله بنظر می رسد که او فکر می کند ما در آن شب بیجانی دعوت شده بودیم. بعد از آنهم حافظه او کاملاً پاک شده است. در هر دو داستان بسم به این نکته اشاره می کند که هنگامیکه غول‌ها ظاهر شدند مادرش بی هوس می سود.

«آن» بیاد می آورد که در مقطعی از زمان متغول تماشای تلویزیون بوده. من نیز بخاطر دارم که بیش از یکبار به صفحه‌ای نگاه می کردم، مانند آن صفحه خاکستری رنگ که هنگامیکه دوازده ساله بودم در جلوی من قرار داده شده بود.

روانکار هیپنوتیزم کننده به سب چهارم اکتبر بازمی گردد. نه او و نه شخص هیپنوتیزم شونده اطلاعات چندانی درباره آنشب و حوادث مربوط به آن نداشتند. چنانچه از سر درگمی ابتدایی آنها کاملاً مشخص است.

صادقانه بگویم، توهنات تسویق نشده «آن» درباره حضور مبهم ولی قوی و بسیار مشخص موجود مؤنث یکی از خاطرات عجیب او است که مرا به تفکر زیادی واداشت. من به کنار تختخواب او رفتم و او را بهنگام خواب آرام نظاره کردم در حالیکه می اندیشیدم که این گفته‌ها بجه معنی بوده است.

هنگامیکه دکتر نای من از او سئوال کرد که درباره شب چهارم اکتبر چه بیاد می آورد، در چهره همسرم بوضوح آثار نگرانی مشاهده شد. «آن» قیافه‌اش را درهم

گفت که این احساس را دارد که کسی در آنجا حضور دارد. اما چرا دوست، چرا نگفت شخصی یا موجودی؟

«برای اینکه ما او را می‌شناختیم. يك دوست قدیمی»

«ژاك يا آنی؟»

«نه، شخصی دیگر»

«آیا می‌توانید او را مجسم کنید؟»

«نه، این تنها احساسی است که من دارم»

بعد هم هنوز این سؤال باقی بود که چه کسی فریاد زده. ما در آن کلبه چندین آزمایش کردیم تا دریابیم که آیا صدای فریاد یسرمان در طبقه پائین در طبقه بالا هم بوضوح شنیده می‌شود؟ نتیجه این بود که براحتی شنیده می‌شود. اما صدای صحبت بلندتر از حد معمول قدری بسختی قابل شنیدن بود. و جالب اینکه صدای کلمات آرام‌بخش و تسلی‌دهنده در لابلای آن فریادها بهیچ وجه در طبقه بالا قابل شنیدن نبود. با وجودیکه منزل ضدصدا ساخته نشده بود.

بهر حال اگر منبع فریادها به «آن» خیلی نزدیک بوده باشد، صدای کلمات تسلی‌بخش را نیز ممکن بود براحتی شنید - مخصوصاً اگر مخاطب اصلی ما دو نفر بوده باشیم و صدای فریادها نیز بوسیله فاکتوری نامعلوم تا حدود زیادی خفه شده باشد.

در اینجا اولین اشاره‌هایی که این احساس را تقویت می‌کرد عنوان می‌شد، که چرا من می‌بایستی تمام برداشته‌های خود را از زندگی شخصی خود مورد بررسی مجدد قرار دهم. او گفته بود: «من فکر نمی‌کنم که وایتلی مدت زیادی در آنجا بود. می‌دانید، او بعضی شبها می‌رود. او برای نوشتن می‌رود، یا اینکه همینطوری فقط می‌رود.»

اما من بخاطر نمی‌آورم که رفته باشم، زیرا عادت ندارم در نیمه‌های شب به نوشتن بپردازم. همینکه به رختخواب بروم دیگر بیرون نمی‌آیم و تمام شب را آنجا می‌مانم مگر اینکه صدای گریه پسر بگوشم برسد. و معمولاً در طی سال این اتفاق یکی دو بار بیشتر روی نمی‌دهد.

نقش مخفیانه همسر «آن» بنظر يك نقش حمایت‌کننده ولی غیرفعال و متفاوت با نقش او در زندگی شخصی‌اش می‌باشد. او واضحاً در صحبت‌های قبل از آغاز



جلسه دوم هیپنوتیزم به این مطلب اشاره کرد. هنگامیکه دکتر نای من از او سؤال کرد که آیا حضورش در مطب او داوطلبانه است، «آن» جواب داده بود «اگر بگویم: نه، من دیگر به این بازی ادامه نخواهم داد، در آنصورت دیگر به اینجا نمی آمدم». زنی است مستقل و متعهد به آرمان‌های سیاسی و با اجتماعی خود و تا جای ممکن شخصی است فعال. البته زمانیکه این مورد خاص مطرح می گردد او غیرفعال می شود که اینهم بنوبه خود رفتاری عجیب از جانب او است.

هنگامیکه شدت این برخوردها بمرور افزایش یافت، «آن» از نقش خود ناراضی گردید. او روزی با عصبانیت و جدیت بمن گفت «در اینجا حوادثی رخ می دهد که من هم میل دارم درباره آنها اطلاعاتی دانسته باشم».

هنگامیکه از او سؤال شد چرا در اینگونه مواقع نمی رود تا بچشم خود ببیند، جواب داد که او نباید این کار را بکند. در ادامه سخنان برای اولین بار در میان اشارات فراوان بعدی او به حق دستوردهی و تصمیم گیری زنانه اشاره می کند و می گوید «این درست مثل آنست که مادرت بتو بگوید تو باید در خانه بمانی».

نتیجه هیپنوتیزم «آن» تقویت این حدس بود که آنها مرا در اغلب مواقع با خود می برند. چنانچه از گفته های خودم تحت هیپنوتیزم هم می شد نتیجه گرفت که آنها مرا بیش از این دو حادثه اخیر ربوده اند. هنگام هیپنوتیزم «آن» او بهیچ وجه نمی دانست که من بیاد آورده ام که بیس از دو بار اتفاقات بسیار عجیبی برایم رخ داده. پس در اینصورت چرا او لفظ «دوست» را بکار برد که برای حضور فردی آشنا بکار می رود، و یا چرا اطمینان داد که من «همیشه با آنها می روم»؟

هنگامیکه دکتر نای من و باد هویکینز توجه خود را به وقایع بیست و ششم دسامبر معطوف داشتند کاملاً مزه احساسی را که تحمل اینگونه وقایع عجیب در زندگی به انسان می دهد، درک کردند. نقطه اوج هنگامی فرا رسید که همسرم راجع به گفته های من درباره رؤیت يك بلور بسیار عظیم و معلق در آسمان برای آنها سخن گفت. من این تصویر را بروشنی بیاد دارم و می دانم هنگامیکه درباره آن صحبت می کردم بهیچ وجه دست و پای خود را گم نکردم زیرا در آن موقع فکر می کردم که حتماً نیرنگی در کار است - مطلبی است که می باید بگویم تا بتوانم به نگرانی ها و افکار مشوش خود خاتمه دهم.

همسرم صادقانه اعتراف کرد که مرا فردی که «با پاهایش محکم بزمین چسبیده»

نمی‌پندارد. من از این گفته نه تنها ناراحت نشدم بلکه خوشحال هستم، زیرا پس از تمام وقایعی که تصور می‌شود رخ داده باشد، اگر ادعا می‌کرد که من مردی هستم «با پاهایش بزمین چسبیده» می‌بایستی واقعاً بدون درك و شعور باشد. در اینجا دکتر نای من طبیعتاً سؤال مهم بعدی را مطرح می‌کند، «آیا او فکر می‌کند که من می‌باید به ملاقات يك روانکاو بروم؟ جواب همسرم در این مورد هم جالب است «نه، برای اینکه او - من فکر می‌کنم که او می‌تواند شخصاً با این مشکلات کنار آید و بر آنها فائق شود».

چی؟ من چیزهایی را می‌بینم، ادعا می‌کنم که در اطاقها پرواز می‌کنم با این حال همسر عاقل و ضد هر نوع چرندگونی من فکر نمی‌کند که من باید برای روان درمانی نزد يك متخصص بروم؟ شاید او می‌داند که این کار من نتیجه‌ای ندارد. اما در آن شرایط او آماده نبود بطور صریح بگوید که او هم می‌داند که عوارض جنسی تجربه‌هایی حقیقی در من دیده می‌شود.

بطور خلاصه ماجرای «پرواز بدور اطاق» را یکبار دیگر مرور می‌کنم. ماجرا از آنجا آغاز شد که در ماه مارس یا آوریل ۱۹۸۵ روزی در کلبه جنگلی روی تختخواب دراز کشیده و در حال مطالعه کتابی بودم. ناگهان حضور شخصی را در اتاق احساس کردم در حالیکه اطاق خالی بنظر می‌رسید. من قدری گیج شدم، بنظرم اینطور می‌آمد که شخصی در اطاق است که می‌تواند تمام وقت در حالتی قرار بگیرد که فقط از گوشه چشم قابل رؤیت باشد. مطلب بعدی که بیاد دارم این است که از میان رختخواب به بیرون پرواز کردم. من به همسر نگفته بودم که بلافاصله توده‌ای چرخش کتان و لرزان از درختان، کلبه و ماه را دیدم. این واقعه بقدری عجیب و باور نکردنی بود که من فقط به گفتن اینکه «بنظرم می‌آمد در فضای اطاق پرواز می‌کنم» اکتفا کردم. رویاهای پرواز چندان غیرعادی نیستند، اما رویاهایی چنان زنده که هنگامی اتفاق می‌افتند که شما در بیداری و مشغول مطالعه باشید، واقعاً بسختی می‌توان باور کرد. بدین دلیل بود که من آنرا برای همسرم بازگو نمودم. احساس می‌کردم که باید درباره آن صحبت کنم و همسر هم کنار من بود و آماده برای ایفای نقشی که به او محول شده بود. بجای اینکه با نگرانی از من بخواهد فوراً به دیدن يك پزشك متخصص بروم، او فقط خنده‌ای کرد و نظاهر نمود که مسئله خاصی بوجود نیامده و همه چیز عادی است. البته این رفتار او بمن آرامش و اطمینان به نفس بخشید و باعث شد که بزودی این خاطره بسیار عجیب

را فراموش کنم.

در این مقطع یادآوری گذشته برای همسرم دشوار و تا حدودی مغشوش گردید. زیرا باد هوپکیتز به او گفت «به آن شب برگرد» اما مشخص نساخت که منظورش کدام شب است.

در اینجا «آن» شبها را با هم فاطمی می‌کند. زیرا می‌گوید «مثل يك شب میهمانی بود. خیلی چیزها دارد اکنون بوفوع می‌پیوندد.» چه زمانی - چهارم اکتبر یا بیست و ششم دسامبر؟ او بیاد نمی‌آورد. با وجودیکه تأکید کرده که ژاک و آنی هم به آن میهمانی دعوت نشده بودند. و به این دلیل خاص می‌باید منظور او بیست و ششم دسامبر بوده باشد. زیرا در این روز آنها در کلبه جنگلی نبودند.

اما باز هم اشاره‌ای است به آن موجود مؤنث مرموز و حاکم: «مثل این می‌ماند که مادرت بتو بگوید: نه، تو نمی‌توانی به آنجا بروی».

در این لحظه او داوطلبانه اظهارنظر می‌کند که بارها «اتفاقاتی رخ می‌داده» که فقط بمن مربوط می‌سده و او «نسی بایستی» از آنها اطلاع داشته باشد. سپس به نقش مشخص خود اشاره می‌کند که «من وظیفه دارم بعد از هر حادثه‌ای، بنحوی به او کمک کنم تا او بتواند با آن حادثه مقابله کند. این نقش من است. ولی من نمی‌توانم جلوی آنها را بگیرم. وایتلی می‌باید با آنها برود»

در این مقطع بطور کاملاً مشخص از او سؤال می‌شود که آیا بنظر او ممکن است من دچار وهم و خیال شده باشم؟ اما «آن» در جواب گفت: «آنها بخاطر مغز او بطرفش می‌آیند!»

سپس او درباره آن «جیز سفید کوچک» که به آیارتمان ما در دهکده آمده بود توضیح می‌دهد. واقعاً ماهیت آن موجود چه بود. رازی است که احتمالاً ما هرگز آنرا کشف نخواهیم کرد. من حتی نمی‌توانم حدس بزنم که منظورش از ظهور در آنجا چه بوده؟

هنگامیکه همسرم به نوار ضبط شده از گفته‌هایش گوش می‌کرد احساس کرد ممکن است مطلبی را جا انداخته باشد، و علاوه بر این بنظر خودش هم عجیب بود که اطلاعاتی به آن اندازه اندک درباره دوره‌های بسیار حساس داشته باشد. در بررسی قدری دقیقتر گفته‌های او متوجه می‌شویم، که او در حقیقت مطالب بسیار زیادی را بیاد می‌آورد.

اشاره‌ای مجدد به «صدای يك زن» شده. همسرم اذعان می‌کند که این صدا نمی‌توانسته متعلق به آنی گونلیب باشد. و البته این مطلب را بصراحت نمی‌گوید. «صدا لحنی عمیق‌تر داشت. (آنی) صدایی با لحن نازک و بالا دارد.»

البته ممکن است برای این گفته همسر توضیح دیگری وجود داشته باشد. این اظهارات می‌توانند بعنوان ایمان زنی به شوهرش که او را صمیمانه دوست دارد و مایل است از او حتی در برابر احتمال جنون حفاظت کند، تعبیر شود. با اعمالی زیرکانه مانند تانید گفته‌های همسر، (در واقع يك نوع مشارکت محرمانه یا پنهانی) در تجربه‌ای که او خود اطلاعات کافی از آن ندارد سعی می‌کند با ذکر جزئیات قابل قبولی آنرا اثبات کند.

شبی در ماه آوریل او در خواب صحبت می‌کرد، در آنزمان من تصمیم داشتم که این کتاب را «ترور جسمانی» بنام و دلیل آنهم وحشت فوق‌العاده‌ای بود که در بیست و ششم دسامبر منحل شده بودم. ناگهان او در خواب با صدایی بم و نافذ و در عین حال ناآشنا بمن گفت «این کتاب نباید باعث وحشت مردم بشود. تو باید این کتاب را «مشارکت» بنامی، زیرا در واقع در این باره است.» من نگاهی به او کردم و خواستم جوابی بدهم و دلالتی را که فکر می‌کنم تیر انتخابی مرا موجه جلوه می‌دهند برای او بیان کنم اما منوجه سدم که او در خواب عمیقی است. در این لحظه ناگهان بخاطر می‌آورد که کی و در چه شرایطی این صدا را قبلاً شنیده‌ام.

به بالین او رفتم و در حالیکه مغز حیرت‌زده‌ام پر از معماهای حل نشده بود. به چهره او در خواب خیره شدم.

## بسرمان

ما با وسواس تلانس کرده بودیم تا سرمان را حتی از کوچکترین اشاره‌ای که می‌توانست از تجربیات روزمره و عادی بدور باشد مصون بداریم. به او گفته بودیم که او ظاهر چند خواب ترسناک دیده ولی عجیب است که او این سخنان آرامش دهنده ما را بعنوان نوعی فانتزی افراد بزرگسال تعبیر می‌نمود. توصیف خود او از وقایعی که

بیاد می آورد بسیار صریح و روشن است و او آنها را با واژه «ترسناك» مشخص نمی سازد.

در حالیکه بظاهر آماده است در پیروی از ما آنها را رؤیا بنامد، ولی با وجود این تمایل دارد به آنها لقب خاطرات بدهد نه رؤیا. البته درك فهم منم از این وقایع همین است، زیرا آنچه او بیان می کند طعم خاطراتی واقعی را دارد ولی بقدری گفته های او عجیب است که بنظر رؤیا می رسد تا واقعیت.

روزی از او خواستم درباره خوابهای عجیبی که ممکن است دیده باشد برایم تعریف کند. ما او را هرگز بمنظور هیپنوتیزم نزد متخصص نبرده ایم و هرگز هم نخواهیم برد. در آینده می تواند خود تصمیم بگیرد که آیا تمایلی به این کار دارد یا نه. بدون توجه به علت یا منشاء. اینگونه موضوعات می توانند برای يك كودك بسیار مشوش کننده باشند. حتی در خلسه هیپنوتیزم و بدین جهت والدین حق ندارند تحت هیچ بهانه ای مغز طفل خود را اینگونه مورد تهاجم قرار داده و چنین آزمایشاتی با او بنمایند.

در اینجا چند رؤیای سرم را از زبان خود او برایتان نقل می کنم:

«خوب، من خواب می دیدم که با دوستم عزرا در درون قابقی بودیم و کسی می خواست بما حمله کند. ما می خواستیم پنهان شویم که ناگهان من در وسط آسمان بودم. بعد هم این خواب را دیدم که در يك بیمارستان آینده (فوق مدرن) هستم و آنها سعی دارند نوعی مرض را بطریقی معالجه کنند. من نمی دانم چه مرضی بود. مرا از درون رختخواب بیرون بردند و در درون گهواره ای روی ایوان منزل قرار دادند»

«چه کسی ترا از داخل تختخوابت به بیرون برد و در درون گهواره قرار داد؟»

«بعضی دکترها»

«قیافه آنها چطور بود؟»

«اوه، او يك مرد جاق و بسیار کوتاه قد بود که عینك داشت. و چشم های او بطرفین و بالا باریك می شد (اشاره ای به چشمان خود می کند مثل اینکه چشمهای باریك و بادامی منظور نظر او است). او همیشه يك لبخند دروغین داشت (لبخندی را از بناگوش تا بناگوش اما با دهان بسته تقلید می کند). او همیشه این لبخند را می زد منهای آن موقعیکه خواب بود.»

«تو از کجا می دانی که او خواب بود؟»

«خوب، اوه، خوب برای اینکه او همیشه شبها کار می کند و مجبور است روزها بخوابد»

«چشمهای او چطور بود؟»

«او عینک معمولی بر چشم داشت. رنگ چشمهای او سبز مایل به آبی بود. او فقط دو قیافه می گرفت. یکی استوری (باز هم لیخند او را تقلید می کند). و بعد هم قیافه باریک و قتیکه خوابیده بود (او تلفظ حرف انگلیسی (O) را تقلید می کند) «با دهان باز؟»

«بله»

«آیا وقتیکه دهان او باز بود، سنکل دایره بود؟»

«بله، اما چین دار، چین های بزرگ»

«آیا او را هنگامیکه لیخند هم نمی زد بیاد داری؟»

«بله، وقتیکه داشت روی من عمل جراحی انجام می داد»

«چه نوع عمل جراحی؟»

«خوب يك نوع تست بود»

«او با تو چه کرد؟»

«من يك نوع بیماری روی بازویم دانستم»

«و او عملی روی بازویم انجام داد؟»

«نه، صبر کن، او اول دماغ مرا سرد کرد. مثل اینکه یکبارہ بستنی زیادی خورده

باشی»

«آیا دردت هم گرفت؟»

«نه، نه آنقدر»

«تو گفتی که روی ایوان هم تو را معاینه کردند. منظور تو از این حرف چیست؟»

«خوب، آنها مرا بروی ایوان بردند. زیرا هیچ راهی برای بردن من به اطاق عمل

وجود نداشت. با آنها ما همین آلات متحرک بعد هم در نور ایوان... منظورم يك نوع

نوری مانند نور خارج از کلبه مان است. می دانی در کلبه جنگلی ما در ایوان نورافکن

داریم»

«بله»

«خوب این نور آن بود که می تابید. بعد هم آنها يك نور مخصوص داشتند که

دماغ مرا با آن معاینه کردند و چند عکس با دستگاه اشعه ایکس یا چیزی مثل آن برداشتند (این گفته او ممکن است از خاطرات فراموش شده زمان کودکی او سرچشمه گرفته باشد. در آن زمان با اشعه ایکس از دماغ او عکس گرفتند تا معلوم شود که شکسته یا نه. بنظر می‌رسد که او این خاطره را با یاد مسائلی دیگر با ماهیت کاملاً متفاوت قاطی کرده است).

«چه نوع نورهایی بودند؟»

«خوب، بعضی از آنها نورهای آبی رنگ بودند که آنها از جلوی آن بمن نگاه می‌کردند. نور آبی رنگ به آنها این امکان را می‌داد که بتوانند درون مرا ببینند بدون اینکه اشعه ایکس بکار ببرند»

«خوب»

«بعد هم يك نور نارنجی رنگ داشتند برای دیدن زیر پوست بدنم، ولی نه استخوانها. با آن می‌توانستند ببینند که در زیر پوست بدنم چه خبر است. بجای اینکه اشعه ایکس داشته باشند این نورها را داشتند. آنها نورهای بزرگ دیگری هم داشتند، نور سبز رنگ»

«آیا بیاد می‌آوری که روزی خواب دیدی که يك هیولا به خانه ما حمله نموده و مادرت هم غش کرده؟ آن چی بود؟»

«این یکی از داستانهای بود که من برای مجله نوشته بودم»

«بله، اما چرا آن داستان را برای مجله‌ات درست کردی؟»

«من نمی‌دانم، نه. واقعاً. من آنرا بطور مبهم بیاد می‌آورم. برای اینکه از زمان نوشتن آن بسیار گذشته» (اوائل بایتر بود، و حالا ماه مارس است). «آن موقع هر کس می‌توانست برای مجله يك داستان دلخواه بنویسد و من مطلب دیگری بنظرم نمی‌رسید. من پشت میز تحریرم نشسته بودم و اینطرف و آنطرف می‌شدم و بخودم فشار می‌آوردم درباره مطلبی فکر کنم. بعد ناگهان این رؤیا به مغزم رسید»

«این رؤیا چه شکلی بود؟»

«این در يك - من تمام آنرا در مجله توضیح ندادم. در يك مزرعه آفتاب گردان اتفاق افتاد. مادرم بود و من - من داشتم يك بلال می‌خوردم و مادرم هم داستان پریان را برایم تعریف می‌کرد. که ناگهان این چیز بزرگ بزرگ - مثلاً باندازه سرسرای خانه تا سقف آن - آمد و بروی ما معلق ایستاد. رنگ آن نارنجی و سبز بود، و پایه‌هایی به

رنگ آبی داشت» (نارنجی و سبز رنگهائی هستند که در رابطه با بشقاب پرنده‌ها در منطقه ما دیده و گزارش شده‌اند).

«آیا این چیزی مثل يك حيوان يا يك موجود بود؟»

«اصلاً شبیه چیزی نبود. فقط خیلی بزرگ بود. يك جسم بسیار بزرگ. در اطرافشان هم سپرهائی بزرگ برنگ آبی نصب شده بود و پایه‌های آن نارنجی رنگ بود -»

«آیا منظور تو این است که چیزی را به رنگ‌های سبز و آبی و نارنجی دیده‌ای که پروازکنان به بالای سر تو آمده و تو آنقدر گیج شده‌ای که نمی‌دانی آن چی بوده؟»  
«خوب اینطوری بنظر می‌آمد که پرواز می‌کرد، به نحوی»

در این لحظه متوجه شدم که در نحوه سوال کردنم مرتکب اشتباه بزرگی شده بودم. سئوالات من با حدس و گمان‌های زیادی مخلوط شده بود. بدین جهت تصمیم گرفتم با این اظهارنظر که به پسر اطمینان بدهم که خوابهای او واقعاً جالب هستند و از شنیدن آنها بسیار لذت برده‌ام به سئوالاتم پایان دهم. او بلافاصله بدنبال مشغولیات بعدازظهر خود که شامل مطالعه تین - تین و درست کردن کارت تبریک بمناسبت روز سنت پاتریک برای مادر بزرگش بود رفت.

من در صندلی خود ننشسته و در حالیکه گفته‌های پسرمانند کابوسی مرا تعقیب می‌کردند به آن حادثه در مزرعه آفتاب‌گردان فکر می‌کردم. در اینجا لازم است به رویانی که درست قبل از این مصاحبه دیده بودم اشاره کنم.

ما هر سه نفر در انگلستان در مکانی بیرون از شهر بودیم، در خواب. در آنجا يك کلبه اجاره کرده بودیم که درون آن شبیه کلبه خودمان بود. من از اینکه پسر و همسرم از گردش بازننگشته بودند و هوا رو به تاریکی می‌رفت بسیار نگران بودم. در رختخواب نشسته بودم که ناگهان تلفن زنگ زد. بیاد دارم که به تلفن کننده گفتم «نه، همه چیز روبراه است. آنها فقط شب را به منزل نمی‌آیند» از جهتی بسیار مشوش و نگران بودم، از طرفی هم بنظر می‌رسید که ناپدید شدن آنها را قبول کرده و به نحوی برای خود توجیه کرده بودم.

نیمه‌های شب ضربه‌ای به در کلبه‌مان زده شد، در را باز کردم و پسرمان را دیدم که در میان گروهی بنام «گروه نجات» ایستاده. این گروه از تعدادی مرد و زن با صورتهای مهربان و دوست‌داشتنی تشکیل شده بود. پسرمان کاملاً عریان بود منهای يك کلاه



کوچک و آبی رنگ که شخصی روی سر او گذارده بود. او بطرز مخصوصی حرکت می کرد، گویی بر عضلات خود هیچگونه کنترلی ندارد. چشمانش نشان می داد که در نوعی خلسه می باشد. من او را به آغوش خود گرفتم، چونکه آنها بمن گفتند اگر او را لمس کنم یا بغل نمایم او حتماً به حالت عادی بازخواهد گشت. سپس بدنال همسرم اینطرف و آنطرف را نگاه کردم، اما آنها سرهای خود را با تأسف تکان دادند. حالت نگاه های گرم و پر از امید آنها بمن این اطمینان را داد که لازم نیست متأثر باشم و می توانم مطمئن باشم که او بزودی بازخواهد گشت.

بعد ناگهان به جانی دیگر منتقل شدم. بمن فهمانده شد که همسرم و پسر را در حالیکه در اینجا مخفی شده بودند، پیدا کرده اند. این يك مزرعه آفتاب گردان بود. درست مثل آنچه که پسر در رؤیا دیده بود.

در آنشب، هنگام خواب او اصرار داشت باز درباره رؤیاهایش با من صحبت کند. من آن مکالمات را ضبط نکردم ولی او بطور کلی از دو چیز می نالید. اول اینکه می گفت تمام بدنش می خارد و احساس می کند که تمام موهای بدنش سیخ شده، و اینکه صدائی درباره کارهای آن روزش از او سؤال می کند، می پرسد که حالش چطور است و بعد هم بعضی «مسائل خصوصی» که او مایل نیست درباره آنها با من صحبت کند.

او سپس اضافه کرد که هنگامیکه می خواسته دراز بکشد و استراحت کند يك اسکلت را دیده که به او خیره شده بود. مکالمات ما تقریباً باین شکل انجام شد.

«يك اسکلت؟»

«بله، و او همینطور بمن خیره شده درست مثل اینکه همیشه در مقابل صورتم قرار دارد و از جایش تکان نمی خورد»

«چه شکلی دارد؟»

«خوب، این - او، این يك اسکلت نیست. یکی از آن موجودات باریک است که پشت دکتر ایستاده بود»

«کدام موجودات باریک؟»

«می دانی، آن افراد باریک که همیشه می گفتند ما بتو آزاری نخواهیم رسانید آنها، نه يك اسکلت. این یکی از آن افراد باریک است»

ما شکل ظاهری این موجودات را هرگز برای پسر یا هیچکس دیگر توصیف

نکرده بودیم ولی با این وجود توصیف او از افراد کوتاه قد، و بلندقد و لاغر نه تنها با مشاهدات خود تطبیق داشت بلکه با مشاهدات افراد بسیار دیگری نیز که با میهمانان سماوی ملاقات کرده‌اند مطابقت دارد.

او در بعدازظهر آن روز کتابی از های‌کو<sup>۱</sup> با نام «توری برای حشرات آتشین<sup>۲</sup>» از وترین کتابهای دست دوم خریده بود. من به او نگفتم که من هم کتاب را در سن بیست سالگی زمانی که با مادر بزرگم زندگی می‌کردم خریده بودم. من در آن زمان از خواندن آن کتاب لذت زیادی بردم. یسرم می‌خواست که قسمتهایی از این کتاب را با هم بخوانیم. و من خواندم:

با برخورد ملایم هوای بسیار سرد  
غنچه شکوفه هلو نسکفت و گلبرگهای ابریشمین آن هویدا شد  
او لبخندی زد، لبخند بسیار بزرگ خود را و گفت «واقعاً تصاویر زیبایی است  
برای آن چند کلمه» و بعد خودش خواند:

گل میخک سفید بدون کوچکترین صدائی افتاد  
تا صدای تاریکی آن حاه عمیق را در بیاورد  
او سپس اضافه کرد «بدر، می‌دانی. ما هر دو از های‌کو خوشمان می‌آید، از تمام  
حرفهای قشنگ او. اما آن موجودات باریک، بنظرم می‌آید که آنها هم در درون های‌کو  
هستند. آنها حتماً های‌کو هستند»

در آنشب پدری مدنها در کنار بستر طفلش باقی ماند، او با تحیر به حرارت  
ملایم شناخت و مشارکتی فکر می‌کرد که ممکن است در میان نفس‌های زندگانی  
پسرش مخفی شده باشد.

---

۱. Haiku

۲. A Net Of Fire Flies

## فصل ششم

هیچ ساختمانی به آسانی این معبد بوجود نیامد - و یا اینکه، این معبد بنحوی بوجود آمد که يك معبد می بایست بیاید. با این تفاوت که برای گرفتن انتقامی ابدی، یا ملوث و نابود کردن کامل آن، وسائلی بکار گرفته شده که بطرز باشکوهی تیز بوده و با آنها بر روی هر سنگی خراش بوجود آمده - این سنگها را از کدام معدن آورده‌اند؟ - از ابدیتی که بیش از معبد دوام دارد، آن نوشته‌های کج و معوج، که بدون معنی است و با دستهای کودکان نگاشته شده و یا آثار قومی وحشی و کوه نشین.

فرانتز کافکا<sup>۱</sup>

## اسکلتی در آسمان

علم، تاریخچه، و دانسته‌های پنهان

چه خبر است؟

طی چهل سال گذشته موضوع ماهیت واقعی یوافاو و حوادث مربوط به آن، توسط روانشناسان و روانکاوانی مانند کارل یونگ<sup>۱</sup>، و شخصیت‌های سیاسی و اجتماعی نظیر رئیس جمهور جرالد فورد، جیمی کارتر و سناتور باری گلدواتر<sup>۲</sup>، و جمعی از دانشمندان سرشناس و مقامات نیروی هوایی آمریکا و سازمان‌های امنیتی گوناگون و بالاخره توسط افراد عادی مورد بحث و مناظره فراوان قرار گرفته است. علاوه بر این علاقه و توجه در سالهای اخیر، گزارشهای فراوانی از رؤیت بشقاب پرنده‌ها، یا سفینه‌های فضایی و از مردان کوچک اندام در اونیفورم‌های نقره‌ای رنگ وجود دارد که قدمت آنها به بیش از هزار سال می‌رسد.

---

۱. Karl Jung

۲. Barry Goldwater

من در حالی که فکر می‌کردم ممکن است با حالت از دست دادن تعادل روان و یا شاید با میهمانانی «از سیاره‌ای دیگر» روبرو باشم تحقیقات خود را آغاز نمودم. اگر در آن موقع از من سؤال می‌شد که نظرتان در این باره چیست، حتماً جواب می‌دادم که طبیعت برخوردارهائی که من داشته‌ام نشان می‌دهند که میهمانان فضائی مدتهای مدیدی نیست که به کره زمین آمد و شد می‌کنند، و اینکه احتمالاً نیمی سماوی مرکب از زیست‌شناسان و متخصصین در شناخت منشاء و نژاد انسانها<sup>۱</sup> مرا تحت مطالعه قرار داده‌اند.

اما با توجه به گستره طیف و قدمت اطلاعاتی که کسب نموده‌ام، این جواب نمی‌توانست بازگو کننده تمام حقیقت باشد. حتی اگر این جواب تا اندازه‌ای هم صحیح باشد، باز هم در این رابطه مطالب و معماهایی بسیار بیشتر از فرا رسیدن قابل درک میهمانانی از فضا آنهم در سالهای اخیر قرن بیستم وجود دارد.

واقعیت ماهیت این برخوردارها هرچه باشد، درک نهائی صحیح آن فقط با برخوردی هوشمندانه و بی‌نهایت ظریف که تا کنون بشر را چه از نظر علمی و چه از نظر روانی و روحی به مبارزه نطلبیده، میسر می‌باشد.

در این مورد اطلاعات موثق و واقعی بقدری ناچیز است که بنظر می‌رسد نمی‌توان بیش از حدس و گمان درباره ماهیت واقعی این برخوردارها اظهارنظری نمود. اما با وجود این لازم نیست که بدون دلیل و مدرک و بطور دلخواه به حدس و گمان پرداخت، زیرا برای این منظور هم می‌توان چهارچوبی مشخص ساخت. میهمانان سماوی می‌توانند:

- ۱- از سیاره یا سیارانی دیگر آمده باشند.
- ۲- منشاء آنها از کره زمین خودمان باشد اما بقدری در ماهیت خود با ما تفاوت داشته باشند که ما تا با امروز نتوانسته باشیم آنها را شناسائی کنیم.
- ۳- از جنبه‌های دیگری از زمان - مکان و یا در حقیقت از ابعادی دیگر باشند.
- ۴- از همین بعد باشند اما در فضا و نه در زمان. بعضی از سفرها در زمان ممکن است غیرممکن نباشد بلکه فقط غیرمحتمل و با شدت و انرژی بسیار زیاد.

بطور مثال، اگر ما می توانیم بدن انسان را به نوعی حالت انرژی تبدیل کنیم - مثلاً به نور یا امواج رادیونی - و سپس يك دستگاه تبدیل کننده را مثلاً در نقطه‌ای به فاصله ۱۰۰/۰۰۰ سال نوری از زمین قرار دهیم، بشر می تواند در آن نقطه از دری وارد شده و احساس کند که در همان لحظه از نقطه مبدأ آمده و بعد هم با قدری تعمق دریابد که مثلاً به ۲۰۰/۰۰۰ سال بعد در آینده قدم گذاشته است.

يك ماشین بسیار بفرنج و بیحیده زمان، این کار را انجام خواهد داد. ما هیچ دلیلی نداریم که ثابت کنیم، سفر در طول زمان امکان پذیر نیست.

۵- از درون خودمان باشند. من مرتب به این فرضیه برمی گردم زیرا آنرا بی نهایت جالب و در عین حال مردود می دانم.

حدس می زنم این ایده که خدایانی که ما بوجود آورده ایم باین دلیل که ما آنها را آفریده ایم می توانند به واقعیت ملبس شوند، نوعی کشش توأم با تمسخر برای هوشمندان عهد حاضر دارد.

۶- می توانند نتیجه جنبی يك بدیده طبیعی باشند. اطلاعات ما درباره مغناطیس و امواج تشعشی با فرکانس های بسیار یابن که ارگانسیم بدن انسان را تحت تأثیر قرار می دهند، بسیار ناچیز است.

شاید حالات غیر عادی الکترومغناطیسی وجود داشته باشند که بتوانند بنوعی مغز بشر را تحریک نموده و باعث توهمات شوند، که در اثر آنها افراد زیادی دارای تجربه های مشابه گردند. بنحویکه مانند برخورد با يك بدیده فیزیکی مشابه قلمداد شود.

۷- نوعی از انواع بشر باشند. ما انسانها دارای عقاید سنتی بسیار غنی درباره زندگی پس از مرگ می باشیم.

مراسم و احترامی که انسانهای نئاندرتال با آن مردگان خود را دفن می کردند، مخصوصاً در خاورمیانه آنها در بیش از سی هزار سال پیش. بما می آموزد که این اعتقادات می تواند حتی قدمتی بیش از نوع بشر فعلی داشته و شاید واقعاً زندگی پس از مرگ وجود داشته باشد، اما نه به آن شکلی که اعتقادات سنتی بما دیکته می کنند.

شاید شما و من در مرحله کرم (ایریشم) هستیم و «میهمانان سماوی» بشرهانی در جسمی تکامل یافته. ما قطعاً در حال بهره گیری از منابع طبیعی سیاره خود هستیم اما با همان طمع و آزی که يك کرم صد با در روی بته خار دارد.

اخترشناسان باستان در هند باور داشتند که سیداز<sup>۱</sup>ها (موجودات بشری تکامل یافته) که مابین فضای ابرها و ماه در گردش می‌باشند، تبدیل یافتگانی هستند به حالتی سبکتر و کم ماده‌تر.

شاید تئوری باستانی و ارزشمند تبدیل روحی انسان در حقیقت اشاره‌ای است به ظهور فرم تکامل یافته از حالت کرم مانند.

در جامعه ما واژه‌های دگرگون شدن با تبدیل یافتن<sup>۲</sup> شهرتی ناپسند داشته و همیشه با گروه‌های مختلف سرگرم در خلسه<sup>۳</sup> و مدعی موفقیت آنی در ارتباط قرار دارد. اما تبدیل واقعی با کسب زندگی بهتر در این جهان هیچگونه ارتباطی ندارد. رستگاری شامل تمسک به اوراد بودائی برای منلاً بدست آوردن يك اتومبیل مرسدس نو نمی‌شود همچنانکه نجات، تأثیر جنبی سرویس شفادهی فاندامنتالیست<sup>۴</sup>ها نیست. تبدیل برای يك عابد خلسه‌رو، يك مسلمان صوفی، يك کاتولیک و یا شاهد یهوه<sup>۵</sup> تماماً یکی است و آن سپردن نفس و روح به دست پروردگار است. استاد اکهارت<sup>۶</sup> حق مطلب را اینطور ادا کرده «ما باید مانند شیشه شفاف بشویم، تا خداوند از درون آن بتواند بدرخشد.» اما لازمه این کار فدای «نفس» خویشتن است که در حکم مرگ می‌باشد.

بررسی‌های من در مسیر تاریخ ثابت کرد که هسته این حوادث و دیدن بشقابهای پرنده و موجودات کوچک اندام سابقه‌ای بس طولانی داشته و به گذشته‌های بسیار دور بازمی‌گردد.

اگر ما با موجودات خارج از زمینی سر و کار داریم، آیا ممکن است که آنها واقعاً منلاً برای چندین هزار سال در اینجا بوده و در تمام این دوران طولانی نیز مخفی مانده باشند؟ و یا اینکه آنها بتازگی به کره زمین آمده و بطریقی بدرون افسانه‌های اساطیری دوران باستان بشر نفوذ نموده و خود را در لابلای آنها مخفی کرده‌اند. و شاید امکانی

---

۱. Siddhas

۲. Transformation

۳. Meditation

۴. يك فرقه مسیحی اصول‌گرا Fundamentalist

۵. يك فرقه مسیحی Jehovah's Witness

۶. Meister Eckhart

خارق‌العاده‌تر از این، آیا ممکن است آنها در آینده‌ای دور واقعاً بطور فیزیکی به کره ما بیایند ولی حضور خود را در تمام تاریخ گذشته بشر نیز بجای گذارند؟ آیا می‌توان این تصور غیرقابل باور را دانست که آنها به گذشته‌های دور ما برمی‌گردند تا ما را بهتر مطالعه و درک کنند؟. اگر اینطور باشد این بدان معنی خواهد بود که آنها مدت نسبتاً کوتاهی است که اینجا هستند - مثلاً چند هفته و یا چند ماه - اما آنها طوری مطالعات خود را توسعه داده‌اند که بنظر ما می‌رسد که در تمام طول تاریخ بدون بشر حضور داشته‌اند. از تمام تئوری‌های ارائه شده، فقط این تئوری می‌تواند توجیه کند که چرا این موجودات در سال ۱۹۸۶ اینقدر درباره زبان، طبیعت و حتی طرز لباس پوشیدن ما انسانها بی‌اطلاع هستند، گرچه بعنوان جن و پری و یا خدایان دارای تاریخچه‌ای طولانی هستند که به هزاران سال پیش بازمی‌گردد. شاید این فرضیه توجیه کند که چرا آنها تا این اندازه مرموز و ظاهراً غیرمادی می‌باشند. اگر چیزی بنام «سفر در زمان» در این ماجراها دخالت دارد، فقط خدا می‌داند که مسافران بچه‌شکلی در نظر ما جلوه خواهند کرد، زیرا آنها باید از «آینده» بسوی ما دست دراز کنند. از نظر درک و شعور ما، آنها می‌توانند ناگهان در آسمان‌ها ظاهر شوند و لحظاتی بعد اطلاعاتی کامل از کل تاریخ بشر، تمدن و حتی زبانهای راجع ما داشته باشند. دلیل این علم این است که آنها توانسته‌اند در عرض چند لحظه مابین ظهور و درک آنها توسط ما در طول تاریخ بشر سفر نموده و هرگونه اطلاعات و جزئیات را درباره ما با خیالی آسوده انتخاب، درک و در مخیله خود جذب کنند. در حالیکه برای ما این توهم بوجود می‌آید که آنها از قبل ما را بخوبی می‌شناخته‌اند، گرچه می‌دانیم آنها در همان لحظه و تازه از راه رسیده‌اند. اما متأسفانه هیچکدام از این فرضیه‌ها را در عین جالب بودن نمی‌توان اثبات کرد و فقط امکانات فراوان و متنوعی را که برای مطالعات دقیق‌تر آنها در آینده وجود دارد بما معرفی می‌نمایند.

سؤال اصلی که هنوز هم بی‌جواب مانده این است که آیا در تمام این مسائل واقعی وجود دارد؟. من طی چند ماه گذشته وقت زیادی را صرف جستجو و تحقیق درباره موجودات غیرزمینی و سفاین آنها کرده‌ام که شاید بتوان آنها را «باطلاق ادبیات» نامید. من با دانشمندانی که عقیده داشتند تمام این حرف‌ها یوچ و مبتذل است و نیز دانشمندانی که چندان هم در این باره مطمئن نیستند صحبت کرده‌ام. ده‌ها گزارش از وقایع مهم در این باره خوانده و با افراد بسیاری که ادعا می‌کردند با میهمانان سماری



برخوردی نزدیک داشته‌اند ملاقات نموده‌ام. برایم آشکار است که واقعه‌ای در شرف وقوع می‌باشد که صورتی از يك پدیده شناخته شده نیست. در حین تحقیقاتم اشاراتی ضمنی داشتم در مورد این که دولت ایالات متحده اطلاعات بیشتری از آنچه ادعا می‌کند درباره این پدیده دارد. تصمیم گرفتم درباره صحت و یا سقم این امکان قدری بیشتر بررسی نمایم. ولی بزودی خود را در يك منطقه مین گذاری شده یافتم. مدارك حقیقی بنظر کاملاً دروغین می‌آمدند و آنچه که صحتی نداشت طوری ارائه شده بود که بنظر عین حقیقت بود. صحبت از بسیاری «شهود و منابع نام برده نشده» بود که در لابلای قشر غلیظی از دود داستانها و شایعات حیرت‌انگیز بدرستی قابل تشخیص نبودند. شواهدی هرچند کوچک و ضعیف وجود دارند که سبب تقویت فرضیه ارتباط مقامات دولت مرکزی آمریکا با میهمانان سماوی می‌شوند. این تماس‌ها ظاهراً از اواخر دهه ۴۰ قرن حاضر بوجود آمده. این احتمال نیز وجود دارد که دولت مرکزی قطعانی از بشقاب پرنده‌های سقوط کرده را باضافه احتمالاً اجساد سرنشینان آن در اختیار داشته باشد. من این ادعا را بر اساس دو مدرك که در حین بررسی‌هایم به آنها برخوردم و درباره صحت آنها شخصاً تحقیق نموده و از اصالت آنها اطمینان یافتم، ابراز می‌کنم. این دو مدرك تحقیقاً اصالت داشته و جعلیات عمدی یا سهوی نمی‌باشند، گرچه در این تردیدی نیست که انسانها همیشه دچار اشتباه می‌توانند بشوند. اولین مدرك نامه‌ای است که دکتر روبرت سارباخر<sup>۱</sup> در ۲۹ نوامبر ۱۹۸۳ خطاب به آقای ویلیام اشتاین من<sup>۲</sup> کارشناس مسائل مربوط به یوافاوها نوشته و در مورد نقش دکتر سارباخر بعنوان مشاور دولت مرکزی آمریکا و فعالیت‌های وی در سالهای دهه ۱۹۴۰، از او سئوالاتی نموده است. مفاد جوابیه دکتر سارباخر را برای چاپ ارائه کرده‌اند ولی تا باامروز فقط قسمتهائی از آن در ژورنال میوجوال یوافا و نت‌ورک<sup>۳</sup> درج شده و متن کامل آن هنوز به اطلاع عموم نرسیده. این ژورنال از طرف گروهی متخصص، دانشمند و افراد تحصیلکرده علاقمند به بررسی جدی پدیده

---

۱. Robert Sarbacher

۲. William Steinman

۳. Journal of Mutual UFO Network

یواف او اداره می‌شود. این نامه همچنین به نشریه اومنی<sup>۱</sup> ارجاع شده و در آن نقل گردید. متأسفانه دکتر ساریباخر در ۲۶ ژوئیه ۱۹۸۶ چند روز قبل از اینکه من از وجود این نامه آگاهی پیدا کنم درگذشت، و بدین جهت موفق به مصاحبه با او نگردیدم. اما این مطلب را با آقای باری گرین وود<sup>۲</sup> نویسنده دوم کتاب «نیت واضح<sup>۳</sup>» که او نیز با دکتر ساریباخر مرحوم بحث‌های مفصلی داشته در میان گذاشتم. ماحصل گفتگوهای ما این بود که دکتر ساریباخر واقعاً بیش از آنچه در نامه‌اش عنوان کرده بود نمی‌دانسته، ولی اطمینان قطعی داشته که مواردی را که در نامه‌اش ذکر کرده دقیقاً با آنچه بیاد می‌آورده مطابقت داشته‌اند.

دکتر ساریباخر بعنوان محقق در هیئت مشاورین بخش تحقیقات و بهره‌وری وزارت دفاع در زمان ریاست جمهوری آیزنهاور خدمت می‌کرد. او تحصیلات خود را در دانشگاه‌های جان هاپکینز<sup>۴</sup>، هاروارد<sup>۵</sup> و پرینستون<sup>۶</sup> به پایان رسانیده و نویسنده کتبی مانند «مهندسی فرکانس‌های بسیار بالا<sup>۷</sup>» «تحقیقات مربوط به سازمان‌های نظامی<sup>۸</sup>» و «دایرة المعارف و لغت‌نامه الکترونیک و مهندسی<sup>۹</sup>» می‌باشد. این کتاب آخر او را باید بعنوان گامی اساسی و بسیار مهم در علوم تلقی نمود.

او همچنین رئیس دانشکده تحصیلات تکمیلی انستیتوی جورجیا در تکنولوژی بوده و بعنوان مشاور علمی در انستیتوی اوک ریج<sup>۱۰</sup>، جهت تحقیقات هسته‌ای در ایالت تنسی و نیز در نیروی دریایی و وزارت دفاع خدمت کرده است. مضافاً بارها ریاست کمپانی‌هایی مانند کمپانی جنرال ساینس<sup>۱۱</sup> و کمپانی بیمه یونیون لایف<sup>۱۲</sup> به او

۱ . Omni

۲ . Barry Greenwood

۳ . Clear Intent

۴ . Johns Hopkins

۵ . Harvard

۶ . Princeton

۷ . Ultra-High Frequency Engineering

۸ . Research Accrediting at Military Establishments.

۹ . Encyclopedia Dictionary of Electronics and Engineering

۱۰ . Oak Ridge.

۱۱ . General Science Corporation.

محول شده است.

دکتر ساریاخر در قسمتی از نامه خود می نویسد:

درباره خاطرات خودم در مورد کشف و ضبط قطعات بشقاب های پرنده سقوط کرده باید بگویم که، من با هیچ يك از افرادی که در جمع آوری قطعات مزبور فعالیت داشتند همکاری نداشته و در مورد تاریخ این کشفیات نیز چیزی نمی دانم...

تنها چیزی که در این زمان بخاطر می آورم، این است که درباره قطعات مشخصی که از بشقابهای پرنده سقوط کرده بودند گزارش شده که بسیار سبک و در عین حال بسیار سخت بوده اند. و من اطمینان دارم که لابراتوارهای ما آنها را بدقت آزمایش کرده اند.

همچنین گزارش شده که افراد و با دستگاه هایی که این وسائل پرواز را هدایت می کرده اند نیز دارای وزن بسیار سبکی بوده و می توانسته اند فشارهای بسیار زیاد ناشی از شتاب فوق العاده سریع و توقف های ناگهانی این سفاین را تحمل نمایند. بیاد دارم که با تعدادی از کارشناسان در این مورد صحبت کردم و به این نتیجه رسیدم که، این «بیگانگان» می باید دارای ساختار بدنی مشابه با بعضی حشرات زمینی باشند. من از علت اینکه چرا دستور فوق سری بودن این اطلاعات صادر و تا با امروز هنوز هم وجود این چیزها انکار می شود، اطلاعی ندارم.

آنچه می توانم در این رابطه بگویم فقط تکرار یاد آن تصویر ذهنی است و ساختار مفصل آن موجود که بشکل «حشره» بود. از صورت جلسه هیئتوزیرم هم می توان دریافت که همیشه از احساس خودم در مورد موجوداتی حشره مانند یا با حرکتی مشابه حشرات صحبت کرده ام و درباره دکتر سار باخر و نامه او تا ۹ اوت ۱۹۸۶، یعنی ماه ها پس از اتفاقات رخ داده اطلاعی ندانم.

مجموعه یادآوری های دکتر سار باخر و خاطرات شخصی من در این باره که میهمانان سماوی چگونه رفتار می کردند و برخورد آنها با من بچه نحو بوده ممکن است گوشه هایی از این حقایق را بما نشان دهد که چرا آنها تا این حد در برابر ما به پنهان کاری روی آورده اند و با اینکه چرا آنها ظاهراً تا این اندازه نسبت به رعایت حقوق و احترام فردی ما در توسل به زور جهت ربودن ما بی توجه هستند.

اگر این میهمانان سماوی طبیعی مانند حشرات دارند، در اینصورت می باید سازمان دهی آنها نیز مثل زنبورها باشد و نه فقط دارای جتهای کوچک به اندازه ای که من دیدم بلکه بهمان سبک وزنی که دکتر ساریاخر بیاد می آورد به او گفته شده. آنها ممکن است از نظر فیزیکی برای ما رقیبی بشمار نیابند، حتی اگر تعدادشان هم زیاد باشد. بعلاوه ممکن است احساس بسیار ضعیفی از «منیت» در رابطه با تک تک آنها بعنوان عضوی از نوع آنها وجود داشته باشد. شاید بطور جمعی و گروهی بتوانند قدرتی بسیار قابل توجه باشند، اما بصورت انفرادی اصولاً مطرح نباشند.

اگر مغز آنها دارای ساختاری مثل زنبورها باشد، در اینصورت قدرت تکلم آنها نیز عملی است بیولوژیکی تا چیزی آموخته شده. شاید مکالمه آنها چیزی است مشابه تکلم حشرات زنبور مانند زمینی، مجموعه ای از حرکات پیچیده، بوها و صداهای قابل شنیدن.

شاید هم مسائل بیشتری مطرح باشد، یکی از بزرگترین معماهای بیولوژیکی چگونگی عملکرد زنبورها است و اینکه آیا زنبورها تحت فرمان یک مغز و اراده جمعی عمل می کنند یا خیر.

می خواهم بطور خلاصه اهمیت این معما را بیان کنم. تیمی در دانشگاه پرینستون از سالها پیش سرگرم این تحقیقات است. از جمله اهداف این بررسی ها این بوده که روشن شود، چنانچه یک زنبور را از محل شناخته شده اش به نقطه ای دیگر منتقل کنند، چگونه و بچه سرعتی می تواند منبع تغذیه جدیدی پیدا نماید.

در این آزمایشات همه روزه منبع تغذیه او را با فاصله ای معین از کندوی وی دور می کردند. بزودی نتیجه حیرت انگیز این آزمایش مشخص شد. زنبورها در محل مورد انتظار برای دریافت غذا حتی قبل از اینکه منبع تغذیه به آن نقطه برده شود تجمع می کردند.

واقعا مغز هوشیار زنبورها به چه حد تکاملی می تواند برسد و چگونه می تواند با خود و هموعان خود رابطه برقرار کند، رازی است که کشف آن شاید بسیار دشوار باشد.

دومین مدرک در این باره که دولت مرکزی آمریکا ممکن است بسیار بیشتر از آنچه که حاضر به اعتراف است بداند، خبری است کوتاه اما بسیار گویا که در ژوئیه

۱۹۴۷ در اختیار خبرنگاران قرار گرفت.

در آن تاریخ در مزرعه‌ای در نزدیکی روزول<sup>۱</sup> در نیو مکزیکو واقعه‌ای روی داد که در حقیقت سرآغاز تمام شایعات در این باره که دولت آمریکا «اجساد بیگانگانی از فضا و یوافاو» را در اختیار دارد، می‌باشد. در طول سال ۱۹۴۷ گزارشهای فراوانی درباره رؤیت منابع نوری عجیب در آسمان نیومکزیکو در روزنامه‌های آن ایالت منتشر شد. اولین مورد رؤیت بشقاب‌های پرنده در عصر جدید، در کوه‌های راینر<sup>۲</sup>، در ایالت واشنگتن بود که در آن زمان بسیار جلب توجه مطبوعات را نمود و باعث بحث‌های فراوانی گردید. اما شاید برخی از این منابع نوری در ایالت نیومکزیکو مربوط به شلیک و پرواز دو موشک ۲-۷ در منطقه وایت ساندز<sup>۳</sup> باشد که یکی در تاریخ ۱۲ ژوئن و دیگری در سوم ژوئیه ۱۹۴۷ بوده است.

بهرحال آنچه در دوم ژوئیه ۱۹۴۷ در آسمان روزول توسط ساکنان منطقه دیده شد و در جراید محلی منعکس گردید مربوط به شیء پرنده بسیار نورانی بود که در مسیر شمال غربی از آسمان این منطقه عبور می‌نمود. در هشتم ژوئیه پایگاه هوایی روزول اطلاعیه‌ای صادر کرد که در جراید بازتاب گسترده‌ای یافت، منجمله روزنامه سان فرانسیسکو کرونیکل<sup>۴</sup> آنرا بچاپ رسانید. این اطلاعیه را افسر روابط عمومی پایگاه هوایی، بنام ستوان والتر هاوت<sup>۵</sup> بدستور فرمانده پایگاه در اختیار جراید قرار داد. «شایعات فراوان در مورد وجود بشقاب‌های پرنده دیروز به واقعیت پیوستند، زیرا افسر اطلاعاتی گروه شکاری بمب افکن ۵۰۹ نیروی هوایی هشتم، مستقر در پایگاه هوایی روزول خوشبختانه موفق شد با همکاری یکی از زارعین محلی و دفتر کلانتر شهرک شاوس<sup>۶</sup> به بقایای یک بشقاب پرنده دسترسی پیدا کند.

این بشقاب پرنده در اواخر هفته گذشته در مزرعه‌ای در نزدیکی روزول فرود آمد. مالک مزرعه چون تلفن در اختیار نداشت بشقاب پرنده سقوط کرده را تا زمانیکه

---

۱. Rosewell

۲. Mount Rainier

۳. White Sands

۴. San Francisco Chronicle

۵. Walter Haut

۶. Chaves County

توانست با دفتر کلاتر محل تماس برقرار کند مخفی نمود کلاتر نیز بنوبه خود سرگرد جسی مارسل<sup>۱</sup> از دفتر اطلاعاتی گروه شکاری بمب افکن ۵۰۹ را در جریان امر فرار داد. بلافاصله اقدامات لازم بعمل آمد و بشقاب پرنده مزبور از منزل زارع مورد بحث به پایگاه هوایی منتقل گردید. پس از بررسی های کامل در پایگاه هوایی روزول این بشقاب پرنده توسط سرگرد مارسل به مقامات بالاتر به امانت داده شد.»

چندی بعد گزارشی دیگر در جراید درج گردید که محتوای آن این بود که بشقاب پرنده مورد بحث در حقیقت يك بالن هواشناسی سقوط کرده بوده است. شاید اینطور بوده اگرچه بسیار عجیب است که بالن سقوط کرده آنقدر از حجم خود را حفظ کرده باشد که بجسم افراد دیده شود، و حتی برای چند دقیقه ای هم که شده، بیش از يك پاکت چروکیده پلاستیکی و مقداری فویل از قلع بنظر آید. کرونیکل تحت عنوان «حل معمای بشقاب پرنده درهم فرو می ریزد» از قول ژنرال روجرز رامی<sup>۲</sup> نقل می کند که لاشه جسم پرنده سقوط کرده متعلق به يك «دستگاه مطالعات هواشناسی مختص ارتفاعات بسیار زیاد» شامل يك «جعبه دستگاه های اندازه گیری و يك بالون» می باشد.

بعدها در همین رابطه گزارش شده که ژنرال گفته است «فویل ساخته شده از قلع که بشکل ستاره بوده بمنظور انعکاس اشعه رادار بکار می رفته». چون ژنرال رامی ادعا کرده بود که لاشه شیء سقوط کرده را در دفتر کار خود دارد، بنظر عجیب می آید که او نتوانسته باشد راز هویت این لاشه را بنحو قاطعی حل و فصل نماید. بالون های هواشناسی، جعبه های کیت و ستاره های رادار تماماً اشیائی هستند که برای افراد شاغل در پایگاه های هوایی در اواخر دهه چهل و سانی شناخته شده بودند و افسر نیروی هوایی شاغل که اینگونه وسائل را شناسد وجود نداشت. بنابراین چگونه ممکن است فرمانده پایگاه هوایی سرهنگ ویلیام بلان کارد<sup>۳</sup> که افسر اطلاعاتی پایگاه بدستور او آن اطلاعیه نخست را قرائت کرد و ادعا نمود که باقیمانده يك بشقاب پرنده را بجنگ آورده بتواند چنین اشتباه مسخره ای مرتکب شود. لاشه وسیله سقوط کرده

---

۱ . Jesse A. Marcel

۲ . Roger M. Ramey

۳ . William Blanchard

توسط دو افسر اطلاعاتی دیگر بنام‌های جسی مارسل و کاوکاوت<sup>۱</sup> به پایگاه حمل گردید. این دو نیز افرادی هستند که بالن سقوط کرده و اهداف رادار را با چیز دیگری اشتباه نمی‌گیرند.

بنابراین امکان اینکه لاشه بدست آمده همان چیزی باشد که افسران پایگاه که برای اولین بار آنرا دیدند، اعلام نمودند وجود دارد - و این دقیقاً همان مطلبی است که آنها به خبرنگاران روزنامه‌ها گفتند. آنها ظاهراً یا از نقشه‌های سری نگاه داشتن زنرال رامی بی‌اطلاع بودند یا توجهی به آن نداشتند.

در اینمورد که یابنده نخستین این لاشه زارعی بنام بارزل به مخیر خبرگزاری آسوشیتدپرس گفته که «از اینکه درباره آن لاشه گزارش کردم بسیار متأسفم»، بسیار بحث شده و حدس و گمان‌های گوناگون عنوان گردیده. سه نکته بسیار مهم درباره قابل اطمینان بودن گفته‌های این زارع وجود دارد.

نخست اینکه او را برای مدت چند روز از ملاقات و صحبت با دیگران منع کردند تا اینکه او این اظهارنظر را نمود.

دوم اینکه اعضای خانواده او بعدها اطمینان دارند که او را مجبور کرده بودند تا تحت فشار این اظهارنظرها را بنماید، آنهم پس از چند روز در انزوا بسر بردن. انزوای چند روزه این زارع امری است ثابت شده و بهر صورت به صحت ادعای نخستین او می‌افزاید.

نکته سوم بسیار گویاتر است زیرا به هیچوجه ربطی به قابل اعتماد بودن و یا تحت فشار قرار گرفتن زارع ندارد. و آن اینکه هیچکدام از افسران درگیر در ماجرا هرگز نیاندیشیده بودند که با لاشه جسمی شناخته شده و زمینی سر و کار دارند، زیرا در اینصورت آنها هرگز چنین اطلاعیه‌ای را به روزنامه‌ها نمی‌دادند.

هنگامیکه نسخه‌های قدیمی روزنامه اسکیتیکال اینکوایرر<sup>۲</sup> را ورق می‌زدیم، به مقاله‌ای برخوردیم که در آوریل ۱۹۸۶ چاپ شده بود و عنوان آن «درهم فرو ریختن ادعای بشقاب پرنده خرد شده» بود. چون این مقاله درباره همان واقعه مورد بحث من بود با دقت بیشتری آنرا مطالعه نمودم. متأسفانه نکته اساسی که مقاله در اطراف آن

---

۱. Cav Cqvett

۲. Skeptical Inquirer

نوسط دو افسر اطلاعاتی دیگر بنام‌های جسی مارسل و کاوکاوت<sup>۱</sup> به پایگاه حمل گردید. این دو نیز افرادی هستند که بالن سقوط کرده و اهداف رادار را با چیز دیگری اشتباه نمی‌گیرند.

بنابراین امکان اینکه لاشه بدست آمده همان چیزی باشد که افسران پایگاه که برای اولین بار آنرا دیدند، اعلام نمودند وجود دارد - و این دقیقاً همان مطلبی است که آنها به خبرنگاران روزنامه‌ها گفتند. آنها ظاهراً یا از نقشه‌های سری نگاه داشتن زنرال رامی بی‌اطلاع بودند یا توجهی به آن نداشتند.

در اینمورد که یابنده نخستین این لاشه زارعی بنام بارزل به مخبر خبرگزاری آسوشیتدپرس گفته که «از اینکه دربارہ آن لاشه گزارش کردم بسیار متأسفم»، بسیار بحث شده و حدس و گمان‌های گوناگون عنوان گردیده. سه نکته بسیار مهم دربارہ قابل اطمینان بودن گفته‌های این زارع وجود دارد.

نخست اینکه او را برای مدت چند روز از ملاقات و صحبت با دیگران منع کردند تا اینکه او این اظهارنظر را نمود.

دوم اینکه اعضای خانواده او بعدها اطمینان دارند که او را مجبور کرده بودند تا تحت فشار این اظهارنظرها را بنماید، آنهم پس از چند روز در انزوا بسر بردن. انزوای چند روزه این زارع امری است ثابت شده و بهر صورت به صحت ادعای نخستین او می‌افزاید.

نکته سوم بسیار گویاتر است زیرا به هیچوجه ربطی به قابل اعتماد بودن و یا تحت فشار قرار گرفتن زارع ندارد. و آن اینکه هیچکدام از افسران درگیر در ماجرا هرگز نیاندیشیده بودند که با لاشه جسمی شناخته شده و زمینی سر و کار دارند، زیرا در اینصورت آنها هرگز چنین اطلاعیه‌ای را به روزنامه‌ها نمی‌دادند.

هنگامیکه نسخه‌های قدیمی روزنامه اسکیتیکال اینکوایرر<sup>۲</sup> را ورق می‌زدیم، به مقاله‌ای برخوردیم که در آوریل ۱۹۸۶ چاپ شده بود و عنوان آن «درهم فرو ریختن ادعای بشقاب پرنده خرد شده» بود، چون این مقاله دربارہ همان واقعه مورد بحث من بود با دقت بیشتری آنرا مطالعه نمودم. متأسفانه نکته اساسی که مقاله در اطراف آن

---

۱. Cav Cqvett

۲. Skeptical Inquirer



تنظیم شده بود، ابدأ قابل دفاع نبود. در این مقاله ادعا شده که این سوء تفاهمات از آنجا آغاز شد که کتابی بعنوان «در پشت بشقابهای پرنده<sup>۱</sup>» نوشته فرانک اسکالی<sup>۲</sup> (نیویورک، هنری هالت<sup>۳</sup> و شرکا ۱۹۵۰) بچاپ رسید. من پس از مطالعه این کتاب متوجه شدم که هیچگونه رابطه‌ای میان داستانهای تا حدودی مشکوک و مبهم این کتاب و ماجرای روزول در سال ۱۹۴۷ نمی‌تواند وجود داشته باشد. علاوه بر این یک کپی نیز از روزنامه سان‌فرانسیسکو کرونیکل مورخ ۹ ژوئیه ۱۹۴۷ را که از آن نقل قول کرده‌ام تهیه نمودم. تاریخ انتشار این نسخه فتوکپی شده ۹ ژوئیه ۱۹۴۷ است، یعنی درست یکسال قبل از چاپ این کتاب! ارتباط داستانهای نقل شده در این کتاب با حادثه‌ای که قبل از چاپ کتاب در روزول اتفاق افتاد بهر نحو، بنظر من حداقل نمونه تحقیق و گزارشگری در سطح پائین بوده و ابدأ قابل بحث نمی‌باشد. بعلاوه در مقاله چاپ شده در روزنامه اسکپتیکال اینکوایرر به اظهارنظر نهانی زارع بارزل بسیار بها داده شده و خبرگزاری آسوشیتدپرس نیز آنرا مخابره کرده ولی ابدأ به این نکته که زارع پس از تحمل چند روز انزوا و فشار روحی بر خلاف میل خودش و در حضور افسران نیروی هوایی که بازجویان او بوده‌اند آنها را بیان داشته اشاره‌ای نمی‌کند. اگر آنچه که او یافته فقط يك بالن هواشناسی سقوط کرده بوده، چرا آن افسران آنقدر از او بازجویی کردند؟ آیا راه منطقی‌تر برای نیروی هوایی این بود که افسران مسئول صدور این اطلاعیه را تنبیه کنند؟ چه دلیلی وجود داشت که يك شهروند بی‌گناه را فقط بدلیل نشناختن هدف ستاره‌ای رادار، بازداشت چند روزه نمایند.

عجیب اینکه من در پرونده خدماتی این افسران که توانستم از نیروی هوایی بعاریه بگیرم کوچکترین نشانه‌ای از تنبیهات انضباطی علیه آنان ندیدم. آیا آقای بارزل را بازجویی کردند تا به او القاء کنند که اظهارات خود را تغییر دهد؟ بنظر می‌رسد که از طرز رفتار افسران نیروی هوایی به نتیجه‌ای جز این نمی‌توان رسید. واقعیت غیرقابل انکار این است که در ماجرای روزول گروهی از افسران حرفه‌ای و کارآمد نیروی هوایی اطلاعیه‌ای را صادر کردند که در آن در کمال صراحت تأکید شده که

---

۱. Behind the Flying Saucers

۲. Frank Scully

۳. Henry Holt

نیروی هوائی به لاشه يك بشقاب پرنده ساقط شده دسترسی یافته، آنهم بعد از اینکه لاشه را بازرسی نمودند. پس از انتشار این خبر تمام کوششها در جهت تکذیب آن آغاز شد. نیروی هوائی حتی پس از این ماجرا هم قابلیت شفلی نگارنده اطلاعیه، فرمانده پایگاه او و افسران اطلاعاتی همکار او در این ماجرا را زیر سؤال نبرد و چه بصورت علنی - و چه تا حدی که من موفق به کشف آن شدم، از نظر داخلی بر حسب قوانین نیروی هوائی آنها را تنبیه انضباطی نیز ننمود. بلکه فقط شاهد اصلی را که در موقعیتی قرار نداشت تا بتواند واقعاً از ماهیت چیزی که یافته اطمینان حاصل کند، تحت فشار قرار داد تا بدینوسیله او را مجبور کنند تا اظهارات اولیه اش را تغییر دهد. البته چون این تغییر عقیده مدت بالنسبه زیادی وقت لازم داشت می تواند بدان معنی باشد که زارع با وجود تهدید و ارعاب و موقعیت بدی که برایش بوجود آورده بودند بآسانی حاضر به کتمان حقیقت نبوده است. تلاش جدید هم برای بی اعتبار ساختن آن واقعه کهنه در روزنامه اسکپتیکال اینکوایرر نیز موفقیت آمیز نبود. مطالعات نشان می دهند در حقیقت نویسنده این مقاله، این موضع غیرعادی را اتخاذ کرده تا بتواند تمام موارد رؤیت بشقاب های پرنده را بنحوی توجیه کند. من هنوز شخصاً به متخصصی برنخورده ام که درباره چنین پدیده ای زودگذر که ما تا این اندازه ناچیز قادر به درك ماهیت آن هستیم و با چنین قاطعیت اظهارنظر کند. آیا روزنامه اینکوایرر با این عمل پا را از مرز شك و تردید تا حدودی سالم فراتر نگذاشته است؟

در اینکه معمانی بزرگ در رابطه با رؤیت اجسام پرنده ناشناخته وجود دارد جای بحث نیست.

در دهه ۱۹۷۰ به سناتور باری گلدواتر<sup>۱</sup> اجازه داده نشد به مدارك سری در رابطه با تحقیقات محرمانه درباره یوافاوها که در پایگاه نیروی هوائی رایت پاترسون<sup>۲</sup> در جریان بود دسترسی پیدا کند. آژانس امنیت ملی<sup>۳</sup> حتی به دیوان عالی کشور متوسل شد تا بتواند بعضی از اسناد مربوط به بشقابهای پرنده را همچنان محرمانه نگاه دارد.

---

۱. Barry Goldwater

۲. Wright Patterson

۳. National Security Agency

کتاب «نیت پاک»<sup>۱</sup> نوشته لارنس فاوست<sup>۲</sup> و باری گرین وود<sup>۳</sup> حاوی مدارک صحیح و قانونی است که تحت استفاده از قانون «آزادی اطلاعات» گردآوری شده و نشان می‌دهد که در حقیقت غیرممکن است بتوان باور نمود که مأموران دولتی طی سالهای گذشته در مقاطعی حداقل بگونه‌ای با تجربیات بسیار عجیب و حیرت‌انگیز روبرو نبوده‌اند. این کتاب را باید يك مطالعه جدی و بی‌پرده توصیف نمود. فاوست و گرین وود ثابت می‌کنند که بعضی رویدادهای عجیب و غیرقابل توجیه تا با امروز رخ داده که دولت مرکزی از تمام آنها آگاه است ولی آنها را مخفی نگاه داشته.

در سال ۱۹۶۶ يك «بررسی علمی اشیاء پرنده ناشناخته» در دانشگاه کلرادو صورت گرفت که بنام «گزارش کوندون»<sup>۴</sup> شهرت یافت. این گزارش هنگامیکه چاپ شد باعث گردید که من آن توجه نسبتاً کمی را هم که درباره بشقاب‌های پرنده و تمام پدیده‌های مربوط به آن داشتم از دست بدهم. در مقدمه آن گزارش به قلم مدیر پروژه مطالبی خواندم که نشان می‌داد که او در حقیقت فکر می‌کند که در این باره اصولاً مطلب جالبی وجود ندارد. بنابراین من هم نتیجه‌گیری کردم که حتماً پدیده بشقابهای پرنده واقعی نیست و همه چیز را درباره آنها فراموش کردم.

جدیداً، یکبار دیگر گزارش کوندون را با دقت بیشتری خواندم و متوجه شدم که نتیجه‌گیری‌ها در لابلای کتاب با آنچه که در مقدمه آن آمده کاملاً متفاوت می‌باشد. کوندون با ذکر نظریات خود در مقدمه کتاب باعث شده بود که حقایق واقعی در متن کتاب پنهان بماند. تحقیقات بوضوح نشان داده بودند که در صدی قابل توجه از موارد رویت بشقاب‌های پرنده بصورتی مرموز و غیرقابل حل باقی مانده است.

در آغاز گزارش کوندون، روبرت لو<sup>۵</sup> مدیر مالی وقت دانشگاه کلرادو به مقامات بالاتر این یادداشت را فرستاد:

تحقیقات ما کلاً توسط افرادی که به این پدیده اعتقاد ندارند صورت می‌گیرد و با وجودیکه نتوانسته‌اند به نتیجه‌ای منفی در این رابطه برسند، می‌توانند نکات مبهم

---

۱. Clear Intent

۲. Lawrence Fawcett

۳. Barry Greenwood

۴. Condon Report

۵. Robert Low

بسیاری را روشن کنند. به ادعای آنها دلائل موجه و فراوانی وجود دارد که نشان دهنده این واقعیت است که اینگونه رؤیت‌ها و برخوردها حقیقت ندارند. بدین منظور آنها به این روش متوسل خواهند شد که پروژه را برای عموم بنحوی تشریح کنند که مؤید این حقیقت باشد که قصد آنها مطالعه منطقی و واقع‌گرایانه پدیده است. اما برای جامعه علمی این بدان معنی است که گروهی ناباور به این پدیده بیشترین تلاش خود را کرده‌اند که ثابت کنند واقع‌گرا می‌باشند در حالیکه از همان ابتدا مطلقاً انتظار ندارند چیزی بنام بشقاب پرنده پیدا کنند.

در آغاز پروژه تحقیقاتی، کوندون در يك جلسه عمومی گفته بود «تمایل شخصی من از هم اکنون این است که به دولت مرکزی توصیه نمایم فوراً از اجرای این پروژه تحقیقاتی فاصله بگیرد. به نظر من چیزی واقعی در این مورد وجود ندارد. اما من قاعدتاً نمی‌بایستی تا سال آینده به این نتیجه نهانی برسم. مسلماً این يك موضع‌گیری صحیح و بی‌طرفانه در ابتدای يك پروژه تحقیقاتی نیست. کوندون موظف بود پس از ابراز این اظهارات از سمت خود بعنوان رهبر پروژه استعفا می‌داد.

بسیاری از متخصصان در این پروژه با نظریه کوندون مخالف بودند، مخصوصاً پس از مشاهده برخی مدارك موجود. بعضی‌ها نیز بعنوان اعتراض به رویه کوندون از شرکت در پروژه سر باز زدند. یکی از این کارشناسان دکتر دیوید ساندرز بود که چند هفته قبل از اینکه کوندون نتایج منفی پروژه تحقیقاتی را در نوامبر ۱۹۶۸ اعلام نماید، کتابی بنام «یواف او؟ بله!» برشته تحریر درآورد.

گزارش کوند کنگاوی و توجه افکار عمومی را در آمریکا به پدیده اشیاء پرنده ناشناخته خاتمه داد. پس از اعلام نتایج این پروژه تحقیقاتی و تصمیم دولت مرکزی به عدم توجه به ادامه هر نوع پژوهش در این مورد بنظر می‌رسد که به آرامی و در خفا تعداد مواردی که در آنها افراد جبراً توسط میهمانان سماوی ربوده شدند رو به افزایش گذاشت.

دانشمندان در تمام آمریکا در همسویی با این موضع رسمی و علنی دولت از بذل توجه جدی و یا مطالعه این پدیده خودداری نمودند و بسیاری از افراد سرشناس نیز در این مورد به طرز برخورد حاکم بر جامعه پیوستند.

هنگامیکه سیاست علنی تکذیب وجود یواف‌اوها اعمال گردید، تردید دارم که هرگز کسی می‌توانست حتی در عالم خواب تصور کند که روزی میهمانان سماوی

بدرون منازل آمریکاییان، آنهم در نیمه‌های شب هجوم خواهند آورد. اما شواهد و قرائن نشان می‌دهند که این دقیقاً همان اتفاقی است که در شرف وقوع می‌باشد. اگر این چنین است، پس تمام افراد جامعه ما اینک در صف مقدم قرار گرفته‌اند. میهمانان سماوی نه تنها بدرون خانه‌های ما هجوم می‌آورند، بلکه بدرون ضمیر ما نیز نفوذ می‌کنند. و عجیب اینکه ما کوچکترین اطلاع دقیقی از اینکه آنها با ما چه می‌کنند نیز نداریم.

من فکر نمی‌کنم تهاجمی وحشت‌آورتر از این عمل آنها وجود داشته باشد. اگر آنطوریکه بنظر می‌رسد، ما بهیچ نحو نمی‌توانیم میهمانان سماوی را کنترل کنیم، ناچار خواهیم بود جوامعی حامی در میان خود تشکیل دهیم. من صدمه اصلی و بجا ماندنی را تأثیرات جنبی برخوردهای مستقیم با میهمانان سماوی نمی‌دانم، بلکه بنظر من انزوای افراد ربوده شده با تجربیات خود، بدلیل عدم آگاهی و باور و نیز بی‌تفاوتی جوامع علمی و کارشناسان حرفه‌ای، بزرگترین مسائل را بوجود آورده است.

این واقعیت که سازمانهای مورد اعتماد و احترام عامه مردم مانند سازمانهای دولتی، علمی و طبی به این پدیده بعنوان يك مشکل حقیقی نمی‌نگرند، بسیاری را ناراحت کرده، و آنها را بسختی آزار می‌دهد. عدم حمایت جامعه اینگونه قربانیان را بطور غیرقابل برگشتی در زمانیکه احتیاج به حداکثر حمایت دارند، منزوی می‌سازد. وقتیکه اینگونه افراد در روزنامه‌ها مورد تمسخر جناح تکذیب کننده قرار می‌گیرند و یا بچشم خود می‌بینند که چه بر سر قربانیان دیگر آورده می‌شود و چگونه آنها را رسوای خاص و عام می‌سازند، در حقیقت آنها برای بار دوم و این بار از طرف جامعه خودشان مورد تهاجم قرار می‌گیرند.

دکتر کارل ساگان<sup>۱</sup>، استاد دانشگاه کورنل<sup>۲</sup> بارها تأکید کرده که هیچ مدرکی دال بر اینکه اشیاء پرنده ناشناخته - و یا احتمالاً میهمانان سماوی - حقیقت دارند وجود ندارد. دقیقتر بگویم، هیچ مصنوع فیزیکی غیرزمینی مورد شناخت یا تأیید رسمی قرار نگرفته.

قسمت اعظم خاطرات برخوردها با تجسمات فراوان همراه است و برخی دیگر

---

Carl Sagan . ۱

Cornell . ۲

بیشتر به واقعیت‌ها نزدیک می‌باشند ولی همگی اینها به يك مصنوع مربوط می‌گردد. بعلاوه مدارك عكاسی بدقت مورد بررسی و بازبینی قرار گرفته قابل توجهی نیز از این مصنوعات وجود دارند که بسختی می‌توان آنها را نادیده انگاشت مگر اینکه از نظر احساسی آنها را مردود بدانیم. البته ناگفته نماند که در این میان دروغ‌گویی و وجود داشته و دارند که ادعای ملاقات با میهمانان سماوی را داشته و یا عکس‌های جعلی ارائه داده‌اند - که بعضی از این عکس‌ها با مهارت تمام جعل شده‌اند.

بنظر می‌رسد که بیشتر از بعضی تکه پاره‌های مدارك را درباره حقیقت وجود میهمانان سماوی بتوان بدست آورد، چون رفتار این میهمانان بنحوی است که خود ما را نیز درگیر می‌سازد. از پنهان‌کاری آشکار آنها بخوبی تفهیم می‌شود که علاقه واقعی به مخفی شدن دارند.

آیا دولت مرکزی آمریکا عمداً آنها را در راه حصول به این نیت یاری می‌دهد و با اینکه توسط آنها تحت فشار قرار گرفته که بدین شیوه رفتار کند؟.

حقیقت هرچه باشد. مسلماً پنهان‌کاری‌های میهمانان سماوی و دولت مرکزی بكمك یکدیگر باعث سردرگمی افکار عمومی شده است. ما نمی‌دانیم که واقعیت قضیه چیست.

هیچ دلیل مشخص و قاطعی در اختیار افکار عمومی نیست که ثابت کند کره زمین از جانب میهمانان خارج زمینی مورد بازدید قرار گرفته و یا باعث شود از یکی از فرضیات ارائه شده حمایت کرد. در حقیقت حمایت از چنین فرضیاتی در مقطع کنونی واقعاً نارس خواهد بود.

شاید تجربه ملاقات با میهمانان فضائی در حقیقت پدیده‌ای است که بوجود می‌آید، وقتی که ضمیر انسان به آئینه نگاه می‌کند... و درمی‌یابد که تصویر منعکس شده او نه تنها حقیقی است بلکه سهمگین نیز می‌باشد.

چیزی در اینجا وجود دارد. اما چه؟ و از کجا؟  
ما بالاخره به ماهیت این معما نزدیک شده‌ایم.

## آینده باستانی

جالب است که اولین کوششها برای توجیه رسمی پدیده بشقاب‌های پرنده از طرف

آمریکاییان صورت نگرفت. در ژاپن، ژنرال یوریتسون<sup>۱</sup> روزی هنگام مانور نیروهای تحت امر خود متوجه شد که در آسمان جنوبی منطقه نورهای مرموزی در حال گشت زدن دیده می‌شوند. این بازدید در تمام طول شب ادامه یافت. صبح روز بعد ژنرال دستور داد گروهی از دانشمندان اجتماع کرده و علت این نورها و اختلالات عجیب شبانه در مراسم مانور را بررسی نمایند. دانشمندان پس از مباحثات فراوان نظر نهائی خود را بدین صورت به اطلاع ژنرال رساندند: «باد شدید ستارگان آسمان را به نوسان واداشته است!». البته گمراهی عظیم این دانشمندان قابل بخشش است زیرا آنها در ۲۴ سپتامبر ۱۲۲۵ میلادی، یعنی ۷۵۱ سال پیش این ادعا را کرده بودند.

اما در زمان بسیار جدیدتر، یعنی در سال ۱۹۵۳ میلادی، دکتر دونالد منزل<sup>۲</sup> اخترشناس صاحب نام دانشگاه هاروارد در کتاب خود موسوم به «بشقابهای پرنده» ادعا کرد که يك واقعه بسیار مهم که توسط جمعی کارشناس مجهز به دستگاه‌های بسیار پیشرفته، مورد مطالعه قرار گرفت نیز در حقیقت چیزی جز «پدیده عدسی مانند آتمسفر» نبوده است. دکتر بروس مک کابی<sup>۳</sup> فیزیکدان شاغل در نیروی دریائی آمریکا به اشتباهات مهم و اساسی دکتر منزل در توجیه نتایج اندازه‌گیری‌های متخصصان و ارائه تئوری پدیده عدسی آتمسفر اشاره کرده و می‌گوید «زاویه‌ای که تحت آن متخصصان بررسی‌های لازم را انجام داده‌اند بسیار بیشتر از آن بوده که اجازه بدهد پدیده «عملکرد عدسی مانند» حتی بر طبق تئوری خود دکتر منزل، رخ بدهد. بهر حال در این بحث دکتر منزل اشاره به زاویه‌ای که تحت آن این بررسی صورت گرفته نمی‌کند ولی فقط این حدس را عنوان می‌نماید که آن زاویه می‌بایستی در حدی بوده باشد که بتوان پدید لنینگ<sup>۴</sup> (یا عملکرد عدسی مانند) را رؤیت نمود.

این پدیده که به آن اشاره می‌کنم در ساعت ۱۰ و سی دقیقه صبح روز ۲۴ آوریل ۱۹۴۹ میلادی دیده شد و متخصصانی مانند آقای چارلز بی‌مور<sup>۵</sup> و يك گروه از کارآموزان نیروی دریائی آمریکا که در حال اندازه‌گیری مختصات يك بالن هواشناسی

---

۱. Yuritsune

۲. Donald Menzel

۳. Bruce Macabee

۴. Lensing

۵. Charles B. Moore

با تئودولیت بودند آنرا تصادفاً دیده و گزارش نمودند. آقای مور در يك لحظه هم بالن هواشناسی و هم يك شیء پرنده ناشناخته را در حوزه دیده خود داشت. او بلافاصله مختصات آن شیء پرنده مانند ارتفاع و طول و عرض جغرافیائی را تعیین کرد. معین شده که نقطه اوج در طی شصت ثانیه بررسی حدود ۱۹۰ درجه تغییر می نماید و زاویه مرکزی دید در آغاز و انتهای اندازه گیری تفاوتی برابر با ۱۲۰ درجه نشان می دهد. این اطلاعات به مرکز اطلاعاتی خاص نیروی دریائی داده شد.

من با بررسی های خود دریافتم که آنچه دکتر منزل در کتاب خود «بشقابهای پرنده» در مورد این گزارش نوشته با توصیفاتی که در گزارش اصلی عنوان شده مطابقت ندارد. او ادعا کرده که آنچه مشاهده کنندگان دیده اند در حقیقت «سرابی» بوده از بالن، که ابتدا در بالای آن پدید آمده و بعد با حرکت بالن و تغییر وضعیت به طرف باین منتقل شده و در کنار آن قرار گرفته. اما در اصل گزارش عنوان شده بود که آن شیء پرنده در ابتدا بقدری در نزدیکی بالن قرار داشته که آقای مور تصور کرده بود که آن شیء خود بالن است. اما چند لحظه بعد در حالیکه بالن در جای خود بیحرکت باقی مانده بود، شیء پرنده از آن دور شده و بطرف شمال حرکت می نماید.

دکتر منزل بخوبی می دانست که سراب نمی تواند در زاویه ای بزرگ از جسمی که منشاء آن است بوجود آید. در ضمیمه نامه کتاب «بشقابهای پرنده» دکتر منزل محاسبه می کند که بزرگترین زاویه بین تصویر سرابی و بالن نمی توانسته بیش از يك چهارم درجه باشد. اما اندازه گیری های آقای مور با این محاسبه تفاوتی اساسی دارد. برای اینکه فرضیه دکتر منزل درباره تصویر سرابی با واقعیت وفق دهد می بایستی اندازه گیری آقای مور حدود یکصد درجه اشتباه بوده باشد که این موضوع با توجه به تخصص آقای مور ممکن نیست. دکتر منزل در تمام بحث خود از اعلام زوایای اندازه گیری شده توسط آقای مور اجتناب می کند.

پس از گذشت هفتصد و پنجاه سال هنوز هم در نظر بعضی ها وزش باد باعث حرکت و جابجائی ستارگان در آسمان می شود! و هنوز هم کسانی که از نظر احساسی و با علمی قادر به قبول حقیقت واقعیات و پدیده های مرموز نیستند به وزش باد اعتقاد دارند. من نمی گویم که بعضی از آنها افراد دانشمند ولی بی مایه هستند، نه بهیچ وجه. شاید بعضی از این افراد تا حدودی همسو و همگام با عناصر جامعه هوشمند که اطلاعات پنهانی دارند بوده و با آنها درباره این پدیده مرموز اتفاق نظر دارند. اما این



گفته يك حدس و گمان در اين مقطع بيش نيست. دكتر روبرت هال<sup>۱</sup> استاد جامعه شناسي در دانشگاه ايلينويس<sup>۲</sup> در مقاله‌اي كه در انجمن پيشرفت علوم آمريكا<sup>۳</sup> كه در سال ۱۹۶۹ ارائه شد به اينگونه رفتار غيرمعقول و زننده اشاره کرده و مي‌گويد «ما مي‌توانيم تماميت اطلاعات علمي يك برهه مشخص را توسط افراد جامعه‌اي كه آن معلومات را بعنوان اصول يك سيستم اعتقادي بسيار محكم مانند آنچه كه يك فرد معمولي از باورهاي سياسي‌اش دفاع مي‌كند، توصيف كنيم... بهمين شكل قدرت مقابله ما در برابر شواهد و مدارك موجود درباره پديده يوافاوها ثابت مي‌كند كه مي‌بايد در اينجا بطور بسيار واضح پديده‌اي وراي اهميتي كه ما براي آن قائل هستيم نهفته باشد.

از زمان ارائه اين مقاله جامعه‌شناسي تا باامروز عنصر جديد ديگري نيز از جانب افراد تحصيل کرده مسيحي بنيادگرا<sup>۴</sup> با اعتقادات قوي مذهبي به اين بحث اضافه شده است. اين «دانشمندان» با آندسته از جويندگان حقيقت بهم پيوسته و با انگيزه‌هائي كه در فلسفه آفرينش ريشه دوانيده تشكيل «گروه‌هاي شكاك» با عناوين رسمي داده‌اند. انستيتوي بررسي آفرينش<sup>۵</sup> اعلام کرده «تا باامروز كوچكترين شاهد و يا مدركي واقعي دال بر اينكه حيات هوشيار بجز در كره زمين در جاني ديگر بوجود آمده يا رشد کرده باشند چه از نظر علمي و چه در انجيل مقدس وجود ندارد. بهر حال در تمام كائنات اين كره زمين است كه در مركز توجه خالق آسمان و زمين قرار دارد. هيچ احتياجي هم براي جستجو و پويش در خارج از كره زمين نيست، زيرا آنجاها هيچ چيز و هيچكس نمي‌تواند وجود داشته باشد.» پوچي اينگونه اظهارنظرها بيش از آنچه كه ناسف آور باشد قابل ترحم است. اما در اين ميان دانشمندان توانائي هم مانند دكتر جان بارو<sup>۶</sup> و دكتر فرانك تيپلر<sup>۷</sup> دست به چاپ كتبي مانند «اصول شناسائي مبدا و

---

۱ . Robert Hall

۲ . Illinois

۳ . American Association for the Advancement of Science

۴ . Fundamentalist Christians

۵ . Institut for Creation Research

۶ . John Barrow

۷ . Frank Tipler

تکامل انسان در کیهان<sup>۱</sup> « زده و در آن يك مورد مشابه و نادرست را بطرز زیبایی مطرح می‌سازند، که در نظر من از يك دیدگاه اساسی تر علمی و منطقی نسبت به فرضیه آفرینش برخوردار است. نقطه ضعف حتی بهترین تئوریهای «بشر - محوری» بدلیل کمبود چشمگیر اطلاعات و نمونه‌ها در کیهان است که بكمك آنها فرضیه‌ها بنا گردیده. ما در حال حاضر فقط يك نمونه داریم و بس: همین سیاره. اگر ما قادر می‌بودیم مثلاً شرایط زیستی را در کرات دیگر، حداقل يك میلیون کره دیگر بررسی کنیم، مسلماً می‌توانستیم پیشگونی‌هایی بسیار صحیح‌تر و بحقیقت نزدیکتر ارائه دهیم. در آنصورت ما پایه‌ای برای اظهارنظر می‌داشتیم که حداقل قسمت کوچکی از دنیای مادر موجود در کیهان را دربر می‌گرفت.

چون انگیزه‌های احساساتی جویندگان حقیقت از يك سو و طرفداران فرضیه آفرینش از سوی دیگر قدرت تأثیرگذاری دلائل آنها را کاهش می‌دهد، بنظر من در اینصورت کمی موارد نمونه نیز از اهمیت فرضیه و دلائل «بشر - محوری» بشدت می‌کاهد.

واقعیت این است که ما درباره شرایط واقعی حیات در نقطه‌ای دیگر از کائنات نه اطلاعی داریم و نه می‌توانیم داشته باشیم، و در حال حاضر ما واقعاً بدون کوچکترین آگاهی از شرایط حیات در بیرون از منظومه شمسی خود هستیم. بنابراین، بر طبق مقدار شواهد و دلائل موجود، شاید صحیح‌تر باشد که با توجه و جدی گرفتن پدیده بشقاب‌های پرنده و رپوده شدن افراد به جبر به میزان دانش خود بیافزائیم. ممکن است میهمانان سماوی را پیدا کنیم و یا نکنیم، اما حتماً می‌توانیم به مجموعه‌ای از اطلاعات دست یابیم که بقدری ملزم کننده و دارای ابعاد فراوان و پیچیده هستند که تنها طرح فرضیه‌هایی مفید درباره آنها برای ما يك میارزه طلبی اساسی خواهد بود نه فقط برای علوم فیزیکی و رفتاری بلکه برای علوم بطور کلی و هنر سخنوری بطور خاص.

این مسائل مانند باغچه‌ای از چمنی نورانی می‌باشند که فقط يك فرد احمق و ساده لوح می‌تواند از میان آن بدود و بخود اجازه دهد هرگونه فرضیه‌ای را عنوان نماید، و در اصل تفاوتی هم ندارد که فرضیه عنوان شده از مکتب پیروان آفرینش است

با جویندگان حقیقت و یا از جانب کسانی که واقعاً به پدیده یوفاو ایمان دارند. حتی نزدیکی به تفکر وجود میهمانان فضائی طلب می کند که تاریخچه کامل اینگونه داستانها، قصه های عجیب و غریب و فقط شاید - این حقایق را بررسی کرد.

این عادت ما آمریکائی ها است که تصور می کنیم همیشه چیزی بی معنا - حتی تا حدودی مسخره - درباره زمانهای دور وجود دارد. رابطه ما با ادوار گذشته بصورت فراموشی کامل است نه تاریخ مدون.

هنگامیکه در اواخر دهه چهل میلادی قرن حاضر دولت آمریکا شروع به بررسی پدیده بشقابهای پرنده نمود، بفکر مقامات مسئول حتی خطور هم نکرد که ابتدا به تاریخچه این پدیده رجوع شود.

در ذیل دو داستان برایتان انتخاب کرده ام:

در شهر کوچکی واقع در ایالت تگزاس، بنام مرکل<sup>۱</sup> در بیست و ششم آوریل ۱۹۸۷ گروهی از اهالی شهر در حال برگشت شب هنگام از مراسم نماز در کلیسا بودند. گفته شده که آنها ناگهان جسمی پرنده، بسیار بزرگ و حجیم را در آسمان می بینند که در ارتفاع کمی از سطح زمین به آرامی می خرامیده؛ آنها سفینه فضائی را تعقیب می کنند تا به خطوط راه آهن می رسد و لنگری که در انتهای طنابی از آن آویزان بوده با ریل ها درگیر شده و سفینه متوقف می شود.

مردمی که به بالا نگاه می کردند سفینه ای را می دیدند با پنجره های روشن و نورافکنی در قسمت جلوی آن که بمراتب از نورافکن لوکوموتیو قوی تر و درخشانتر بوده.

ده دقیقه با این وضعیت سیری می شود، سپس موجودی با جته ای بسیار کوچک از سفینه خارج شده و از طناب بطرف پائین می آید. لباس او به اونیفورم آبی رنگ ملوانان شباهت داشته و هنگامیکه توده مردم اجتماع کرده در زیر سفینه را می بیند، طناب لنگر را قطع کرده و به همراه سفینه بزودی در آسمان تاریک شهر ناپدید می شود. البته لنگر سفینه بجای می ماند.

آن موجودات کوچک اندامی که من در ابتدا دیدم نیز اونیفورم کار آبی رنگ بتن داشتند که البته این تنها توصیف البسه «میهمانان سماوی» نیست، شاید اونیفورم آبی

رنگ لباس شبانه آنها باشد.

اما در قرون وسطی در آلمان کوتوله‌هایی زندگی می‌کرده‌اند که به آنها کوبولدز<sup>۱</sup> گفته می‌شد آنها در معادن فلز کوبالت کار می‌کرده‌اند و نام خود را هم از واژه کوبالت... مینرال و آبی کوبالتی<sup>۲</sup> گرفته بودند. چرا؟! آنها نیز لباس‌های کار آبی رنگ بتن داشتند.

يك روز يكشنبه در قصبه كلورا در ایرلند جمع مؤمنان در حال پرستش در کلیسای سنت کلیناریوس<sup>۳</sup> صدائی از پشت بام کلیسا شنیدند. آنها به بیرون دویده و لنگری را در پیشامدگی لبه پشت بام کلیسا گیر کرده دیدند. طناب متصل به این لنگر به آسمان ادامه می‌یافت و در آن بالاها سفینه‌ای در آسمان معلق بود. مردی از درون سفینه بیرون آمد و بطرف پائین بسوی لنگر «شنا» کرد. اما پس از قدری مشاجره با جمع مؤمنان طناب را بریده و دوباره بدرون سفینه فضائی بازگشت. که بلافاصله از آنجا دور شد. لنگر در بام کلیسا بجای ماند ولی از آنزمان بیعد ناپدید شده است، زیرا این حادثه نه در سال ۱۸۹۷ بلکه حدود ۱۲۱۱ میلادی رخ داده.

این داستانها بما چه می‌گویند؟

در عصر حاضر نیز هنگامیکه اشخاص خود را با میهمانان سماوی روبرو می‌بینند، اغلب این توهم در آنها ایجاد می‌شود که حتماً جزو نخستین انسانهایی هستند که با آنها روبرو شده‌اند. آنها بیاد نمی‌آورند که چه اتفاقی برای آنتونی مقدس<sup>۴</sup> اهل الکساندریه، رخ داد؛ او که بانی جنبش موناستیک<sup>۵</sup> در سال ۳۰۰ بعد از میلاد مسیح بود. روزی در دره‌ای دور افتاده قدم می‌زد که ناگهان به موجود کوچک اندامی برخورد «به يك موجود انسان نما با پوزه‌ای پوشیده، پيشانی شاخ‌دار و دست و پاهائی مانند بز». کلماتی کوتاه مابین آن مرد مقدس و آن موجود کوچک رد و بدل می‌شود که با این جملات به پایان می‌رسد: مرد مقدس در حالیکه چوبدستی خود را بزمین می‌کوبید فریاد برمی‌آورد «لعنت بر تو ای الکساندریه، که بجای پرستش خداوند

۱. Kobolds

۲. Kobalt Blue

۳. St. Klinarius

۴. St. Anthony

۵. Monastic

شیاطین را پرستش می‌کنی، لعنت بر تو، ای شهر فاحشه که در تو تمام ارواح خبیثه دنیا جای گرفته»، و البته آن موجود فرار را بر قرار ترجیح می‌دهد.

در دوران حکمرانی پپین<sup>۱</sup> در اوائل قرون وسطی فرانسویها توسط ارواحی معذب شده بودند که آنها را در حال رژه در آسمانها می‌دیدند و یا در قلمرو آسمانها اردو می‌زدند و گاه در «سفینه‌های فضائی بسیار زیبا ساخته شده» از برابر این مردمان در اسکادران‌های متعدد عبور می‌کردند. مردم از دیدن اینهمه شادی و شکوه ناراحت شده بودند و شارلمان<sup>۲</sup> و جانشین او لوئیز دبونایر<sup>۳</sup> خراج و جریمه‌هایی برای این «راهزنان آسمانی» معین نمودند. در مقابل این تبلیغات، زنان خوش اندام آنها مردها را ربوده به اقامت گاه‌های آسمانی خود می‌بردند، و به آنها دنیای خود را نشان می‌دادند. اما هنگامیکه این افراد به منزل خود بروی زمین بازمی‌گشتند، بلافاصله و بدون لحظه‌ای درنگ و ترحم همه آنها بروی چوبه دار در آتش سوزانده می‌شدند. احتمالاً برای اینگونه افراد فقط همانقدر وقت باقی می‌ماند که بتوانند فریادزنان حوادثی را که برایشان رخ داده بود بیان کنند، قبل از اینکه شعله‌های آتش فریادهای آنها را برای همیشه خاموش کند.

این تعجب آور نیست که ماریوس دوایلد<sup>۴</sup>، شهروند کواروبل<sup>۵</sup>، دهکده فرانسوی مجاور مرز بلژیک، پس از برخورد با دو موجود تیره رنگ بیگانه که در نیمه‌های یک شب در سپتامبر ۱۹۵۴ در کنار خطوط راه آهن ایستاده بودند، آنقدر پنهان کاری بنماید. آقای دوایلد بر طبق نوشته‌های آقای ژاک والی<sup>۶</sup> در کتابی بنام «پاسپورت به ماگونیا<sup>۷</sup>» که در سال ۱۹۶۹ در شیکاگو به چاپ رسید، به پلیس هوایی فرانسه تکه‌هایی از یک سنگ سوخته و خاکستر شده را ارائه داد که بر طبق ادعای او از محل حادثه جمع‌آوری شده بود. این نمونه‌ها با چنان پنهان کاری مورد تحقیق مؤسسه‌ای

---

۱. Pepin

۲. Charlemange

۳. Louis Debonair

۴. Marius Dewilde

۵. Quaroble

۶. Jacques Vallee

۷. Passport to Magonia

که از طرف وزارت دفاع فرانسه معین شده بود، قرار گرفت که حتی نام آن موسسه هرگز فاش نگردد.

شاید راز دارندگان در تمامی جهان می‌بایستی به این آگاهی برسند که طبیعت این قضایا هرچه هست محدود به زمان معینی نمی‌باشد. واقعاً نمی‌دانم و در حیرتم که آیا باید موضوع آن موجود انسان‌نما را که آنتونی قدیس دیده، راهزنان هوایی قرون وسطی را در فرانسه و نتایج آزمایشات درباره آن سنگهای سوخته را به بایگانی‌های مدارک فوق سری منتقل ساخت؟

شاید اشاره به این نکته لازم نباشد که يك قربانی «ریوده شده به جبر» مقداری خاک سوخته شده حیاط خود را به باد هویکینز داد، که هیچگونه دسترسی به روش‌های سری تجزیه نداشت. اما مطالعه لابراتواری آن نمونه خاک بدون هیچ ابهامی ثابت کرد که تحت تأثیر حرارت فوق‌العاده زیاد قرار گرفته بوده. بمنظور مقایسه قدری از خاک همان قطعه زمین را بمدت چندین ساعت در حرارت ۸۰۰ درجه سانتیگراد حرارت دادند تا به نتیجه‌ای مشابه دست یافتند. لازم به تذکر نیست که در شب مورد بحث هیچگونه طوفان همراه با رعد و برق در آن منطقه بوجود نیامده بود که بتواند باعث چنان سوختگی شدیدی بشود.

با گذشت زمان، ممکن است آنچه که تغییر پیدا می‌کند میهمانان سماوی ما نباشند، بلکه طرز برخورد و جانی که فرهنگ ما برای آنها در نظر می‌گیرد دستخوش تغییر گردد. شاید میهمانان سماوی در سالهای ۱۹۴۹، ۱۸۹۷، و یا ۱۲۳۵ و حتی ۳۰۰ میلادی به کره خاکی ما نیامده باشند. من گزارش کرده‌ام که موجودی که با او برخورد و تماس نزدیک پیدا کردم شباهت زیادی به الهه ایشتر داشت و شاید هم خود او بود. آن زن بمن گفت که مسن است.

منظور من این است که در این قضایا احتمال دارد رازهایی بسیار بیشتر از آنچه که علم یا دولت آمریکا و یا حتی مذهب هر کدام بنوبه خود سعی دارند بما بگویند نهفته باشد. بنظر می‌رسد که تمدن و فرهنگ ما انسانها توجه لازم و مکفی نسبت به آنچه که می‌تواند رویداد اساسی و مرکزی زمان نامیده شود مبذول نمی‌دارد. که در اینصورت این اولین باری است که بشر دیگر به ارواح و خدایان واقعی نمی‌گذارد. شاید به این دلیل که آنها تجسم فیزیکی - حقیقی بخود گرفته‌اند و انسانها را به جبر می‌ریابند، آنها از درون رختخوابهایشان مانند تبهکاران متجاوز جنسی، برای اینکه

آنها مجبور هستند توجه ما را بخود جلب نمایند تا شاید بنحوی در حقیقت وجودی خودشان تأیید گردند.

شاید این حوادث در وحله اول مسائلی باشد که در رؤیاها اتفاق می افتند و یا غول‌هانی باشند که درب واقعیت‌های فیزیک را خرد می کنند. اما هرچه هستند حتماً برداشتهای بی‌رمق ضمیر ما انسانها نیستند. چیزی که در بیرون ایستاده و می خواهد به ضمیر ما داخل شود.

در روابط حیرت آور پدیده میهمانان سماوی و زندگانی پنهانی ضمیر ما انسانها مراحل زیاد و مخفی وجود دارد، و من در اینجا مایل نیستم که فرضیه جدیدی ارائه بدهم که بطور اصولی منکر موجودیت میهمانان سماوی از سیاره‌ای دیگر و یا از واقعیتی دیگر بشود. تنها مطلبی که من می گویم این است که واقعاً نمی دانیم ماهیت حقیقی آنها چیست، و اینکه آیا وجود خارجی دارند یا نه - و یا چرا رابطه ما با آنها تا این اندازه عجیب و غیر معمولی است.

در طی خاموشی گسترده برق شمال غرب آمریکا در سال ۱۹۶۵ میلادی استوارت ویتمن<sup>۱</sup> هنرپیشه سینما شی‌ای را دید و از پشت پنجره‌های آپارتمان طبقه دوازدهم خود صدائی سوت مانند شنید. او می گوید که سپس پیامی به این مضمون شنیده که: این اتفاق ناگوار اختطاری است به دنیای ما.

برای اولین بار در نمایشنامه‌ای بنام «تولایت بار<sup>۲</sup>» نوشته آرتور کوستلر<sup>۳</sup> در سال ۱۹۳۳ این ایده بکار گرفته شد که يك شیء ناشناخته فضائی باعث قطع برق در منطقه‌ای وسیع در آمریکا می شود. در این نمایشنامه يك سنگ عظیم آسمانی زوزه کشان از روی شهر عبور نموده و بلافاصله تمام چراغهای شهر خاموش می شوند. از این سنگ عظیم آسمانی در اینجا نیز بعنوان «اختطاری به جهان» نامبرده شده است. اما این واقعیت پدیده را تکذیب نمی کند بلکه برعکس، بما می فهماند که چیزی بسیار حقیقی ممکن است به استوارت ویتمن پیامی داده باشد - چیزی که همزمان نسبت به حیات درونی خود و دنیای اطراف ما واقعیت داشته است.

---

۱ . Stuart Whitman

۲ . Twilight Bar

۳ . Arthur Koestler

در زمان برنارد نیومن<sup>۱</sup> بنام «بشقاب‌های پرنده» که در سال ۱۹۵۰ بچاپ رسید، برای اولین بار اشاره‌ای به تأثیر مستقیم بشقاب پرنده در سیستم احتراق الکتریسیته موتور اتومبیل‌ها شده. و جالب اینکه پس از نشر این کتاب بود که گزارش‌هایی دال بر اینکه بشقاب‌های پرنده باعث اختلال و از کار افتادن موتورهای اتومبیل می‌شوند در جراید درج گردید. اما من نمی‌توانم این اطمینان را بدهم که بشقاب‌های پرنده موتور اتومبیل‌ها را از کار نمی‌اندازند.

در دسامبر ۱۹۸۵ مردی که توسط میهمانان فضائی ربوده شده بود پس از اتمام ماجرا با سیستم الکتریکی اتومبیل خود در دسر پیدا کرد. اتومبیل او تمام قدرت الکتریسیته ذخیره شده خود را از دست داده بود و حتی با اتصال به باطری اتومبیلی دیگر نیز روشن نمی‌شد. اتومبیل را با جرثقیل به کارگاه میکانیکی انتقال داد ولی پس از بازبینی عیبی در آن یافت نشد. جالب اینکه باطری اتومبیل در طول شب خودبخود دوباره شارژ گردید و صبح روز بعد همه چیز بحالت عادی برگشت. من اطمینان دارم که این داستان واقعیت دارد، زیرا آن مردی که گرفتار این معضل شده بود کسی جز خود من نبود. تاریخ این واقعه صبح روز بعد از رویداد بیست و ششم دسامبر بود.

بدون توجه به اینکه میهمانان فضائی کیستند و هویت آنها چیست باید در نظر داشت که تلاش‌های آنها فقط محدود به مطالعه دقیق جوامع بشری نمی‌شود. آنها با ما در سطوح بسیار عمیق‌تری درگیر بوده و در ارکستر رؤیاهای ما نوازنده می‌باشند. با ربط دادن نخیلات و واقعیات به یکدیگر بالاخره به نقطه‌ای می‌رسیم که می‌توانیم ماهیت احتمالاً حقیقی آنها را درک کنیم - جنبه‌ای دیگر از تداوم واقعیت. برای درک بهتر و صحیح‌تر میهمانان سماوی ما به کشف نظم جدیدی برای رؤیاهای خود احتیاج داریم. نظمی که بتواند آزادی مرموز نخیلات ما را با سخت‌کوشی‌های هوشمندانه و علمی بهم درآمیزد.

در مورد اطلاعات محرمانه‌ای که میهمانان فضائی به بعضی اشخاص داده‌اند داستانهای فراوانی وجود دارد. پوچی بسیاری از اینگونه ادعاها بمرور مشخص شده. مانند اطلاعاتی که من درباره موتورهای الکترومغناطیسی کسب کردم.

---

۱. Bernard Newman



اما از يك مورد انتقال اطلاعات بسیار جالب آگاه شدم که بسال ۱۴۹۱ میلادی بازمی‌گردد. در این سال ریاضی‌دان میلانی بنام جروم کاردن<sup>۱</sup> خود را در برخوردی نزدیک با میهمانان سماوی دید. وقتی او از ملاقات کنندگان خود درباره علت وجودی کیهان سؤال می‌کند، بلند قدترین آنها منکر می‌شود که خداوند جهان را از ابدیت خلق کرده، و دیگری برعکس اضافه می‌کند خداوند جهان را از لحظه‌ای به لحظه دیگر آفریده، زیرا اگر او برای لحظه‌ای درنگ کند کل جهان نابود خواهد شد...

این ایده نمی‌تواند متعلق به قرن پانزدهم باشد. با قدری تفکر درمی‌یابیم، که فقط در حالت خلسه می‌توان به چنین ایده‌ای رسید. حتی بیشتر از این بر طبق این ایده که فیزیک کوانتومی است، تنها نظاره‌گر می‌تواند واقعیت را به پدیده‌ای که مشاهده می‌کند تزریق نماید.

این ایده بسیار بیشتر از آنچه که متعلق به قرن پانزدهم باشد، می‌تواند يك ایده عربی متعلق به قرن یازدهم باشد. آیا این ایده توسط زنان خوب منظر آنها به دکتر کاردن القاء شد؟ یا اینکه از طریق روشهای معمولی تری منتقل گردید؟. در آن مقطع زمانی در ادبیات علمی و یا مذهبی اروپا هیچ اثری از تفکراتی اینچنین وجود ندارد. اگر دکتر کاردن این ایده را از طریق روشهای عادی کسب نموده بود، چه دلیلی داشت که با بخطر انداختن جانش توسط گروه بازجویان مذهبی ادعا کند که موجودات باریک اندام که در آنزمان بعنوان شیاطین محسوب می‌شده‌اند این اطلاعات را به او داده‌اند؟. او برای زمان خود اندیشمندی سخت‌کوش، عاقل و درستکار بوده است. مشابهی جدید برای او می‌تواند مثلاً فیزیکدانی بسیار مشهور باشد که ناگهان ادعا کند که موجودات يك یواف او در برخوردی نزدیک اطلاعاتی بسیار مهم به او داده‌اند. شاید هم دکتر کاردن آنقدر راستگو بوده که نمی‌توانسته حقایق را مخفی کند.

در سالهای اخیر برخی از قربانیان ربوده شدن به جبر ادعا کرده‌اند که با ربایندگان فضایی خود روابط جنسی داشته‌اند و این مسئله باعث ناراحتی بزرگی برای آنها است، که از گفتگوهای دستجمعی تعدادی از این قربانیان که در دنباله این فصل ارائه خواهد گردید کاملاً مشخص است.

البته این واقعاً وحشتناک است. اما بیاد بیاورید که بشریت ظاهراً از ابتدای زمان با

---

۱. Jerome Cardan

زنان سماوی خوش اندام<sup>۱</sup>، بختک‌ها<sup>۲</sup>، پریان<sup>۳</sup> و ساکنان شب<sup>۴</sup> روابط جنسی داشته. امروزه مردها خود را بروی میز معاینه در بشقابهای پرنده می‌بینند که دستگاه‌های مکنده به آلت تناسلی آنها وصل شده، و زنان می‌بایستی درد شدید و کاملاً واقعی از دست دادن جنین خود را تحمل کنند، شکنجه‌ای که من، بعنوان یک مرد شك دارم که بتوانم حتی مجسم نمایم.

یکی از خانم‌هایی را که می‌شناسم و می‌دانم که دچار تجربه‌ای وحشتناک بوده همیشه بنظرم مثل يك باز آزرده می‌آید که با شکنجه تحقیر شده باشد. در این مورد خاص لازم است اضافه کنم که هیچ توضیح عادی نمی‌تواند علت آنچه که برای او روی داده را بیان و یا توجیه نماید. پزشک متخصص زنان معالج او بدلیل این اتفاق بسیار گیج شده و به دردسر افتاده بود. ارائه توضیحی چاپلوسانه برای این اتفاق نه تنها به مهارت‌های شغلی او و درستکاری این زن، بلکه برای رنجی که او متحمل شده و نیز ارزش تحمل درد انسانی توهینی محسوب می‌شد.

تاریخ‌نویس رومی سوتونیوس<sup>۵</sup> ادعا می‌کند که سزار اگوستوس<sup>۶</sup> حاصل آمیزش مادر او با يك بختک بوده. درباره افلاطون نیز تصور می‌شود که چنین آمیزش غیرمعمول وجود داشته باشد. چنانچه درباره مرلین<sup>۷</sup> جادوگر مشهور قرن یازدهم نیز گفته می‌شود که حاصل آمیزش یکی از دختران شارلمانی<sup>۸</sup> با يك بختک بوده.

در عهدنامه‌ای بنام «درباره شیاطین کوچک، بختک‌های مذکر و مونث» که توسط پدر روحانی لودو ویکوس ماریا سینیستراری دآمنو<sup>۹</sup> در اواخر قرن هفدهم تدوین شده به برخی حوادث واقعاً حیرت‌انگیز اشاره می‌شود. زنی در نیمه‌های شب با شنیدن

---

۱. Sylphs

۲. Incubi

۳. Succubi

۴. Denizens

۵. Suctonius

۶. Caesar Agustus

۷. Merlin

۸. Charlemagn

۹. Ludovicus Maria Sinistrari de Ameno

«صدائی ظریف با لحنی بلند مانند صدای سوت» از خواب بیدار می‌شود. (من بطور گذرا به این موضوع اشاره می‌کنم که هنگامی برای اولین بار این داستان را خواندم خون در عروقم منجمد شد!، زیرا بیاد آوردم که آن موجودی که مرا در شهر آستین در سال ۱۹۶۷ تعقیب کرد نیز با صدائی بلند و نازک سخن می‌گفت. در عهدنامه مشهور علیه جادوگران بنام مالوس مالفیکاروم<sup>۱</sup>، گفته شده که اهریمنان با صدائی نازک صحبت می‌کنند).

آن موجود مبهم و سایه‌وار با صدائی نازک عشق خود را برای آن زن ابراز می‌دارد. گونه آن زن بنرمی بوسیده می‌شود، گونی قدری پنبه گونه‌های او را لمس کرده. این ماجرا هر شب تکرار می‌شود تا آنکه زن به اخراج کنندگان ارواح پناه می‌برد ولی باز هم نتیجه‌ای نمی‌گیرد.

بالاخره روزی بختک در جسم پسر بچه‌ای با موهای حلقه‌وار طلایی در برابر او ظاهر می‌شود و عشق خود را به او ابراز می‌دارد. اما باز هم او عصمت خود را حفظ می‌کند. بختک برای او هدایایی می‌آورد و گاه گاهی هم به او سیخونک‌های آهسته‌ای می‌زند و او را بطرق مختلف اذیت می‌کند.

یک شب در اطراف تختخواب او و شوهرش دیواری سنگی بنا می‌کند بنحویکه آن‌ها مجبور می‌شوند صبح روز بعد با یک نردبان از تختخواب خود به بیرون بیایند. بقیه داستان را مایلم از زبان پدر روحانی که نقطه اوج این ماجرا را بیان کرده، تعریف کنم:

«در روز استفان مقدس، شوهر این خانم چند نفر از دوستان و همکاران ارتشی خود را برای شام دعوت نموده و ترتیب یک شام مفصل را می‌دهد. در حالیکه میهمانان بر طبق سنت زمان مشغول شستن دستهای خود برای صرف شام بودند، ناگهان تمام میز غذا همراه با ظرف‌ها و دیگ‌های غذا، تمام چینی‌آلات در آشپزخانه، تنگ‌ها و بطری‌های مشروبات و همچنین لیوانها ناپدید می‌شود. شما می‌توانید حیرت میهمانان را نزد خود مجسم کنید.

اذیت کردن‌ها باز هم ادامه می‌یابد. خانم خانه برای نجات از شر بختک تصمیم می‌گیرد لباس راهبه‌های دیر را بپوشد. اما روزیکه این خانم در جمع عبادت کنندگان

برای نماز کلیسایی می رفت ناگهان تمام لباس های او از بدنش کنده می شود و او لخت و عریان در میان مراسم بجای می ماند!.

او در آن وضعیت چه می توانست بکند؟ بناچار با کمک دیگران بسرعت به خانه اش برمی گردد. اما اینگونه ایذا و آزارها مدتها ادامه داشت و بقول این پدر روحانی آنها «سالیان مدید او را اذیت کردند».

روابط فعلی ما با بختک های مذکر و مؤنث ممکن است بصورت روابطی با میهمانان از گوشت و خون که جدیداً بروی زمین پیدا شده اند متمرکز شده باشد. اما اگر اینطور است، يك بعد انسانی بدور از انتظار و بسیار قوی نیز در این رابطه وجود دارد. زیرا آنها به ضمیر آگاه ما جاییکه خدایان و بت های ما زندگی می کنند داخل می شوند.

يك همچنین ماجراتی درباره روابط جنسی با میهمانان سماوی در سال ۱۹۵۷ در برزیل اتفاق افتاد. قربانی این ماجرا شخصی بنام آنتونیو ویلاس - بوآس<sup>۱</sup>، در طی چند روز قبل از حادثه در مراحل مختلف بارها نورهای عجیبی را دیده بود. شبی در حال رانندگی با تراکتور خود بود که ناگهان موتور آن از حرکت باز ایستاد. ویلاس - بوآس يك شیء پرنده بسیار بزرگ می بیند که در جلوی پای او فرود می آید. او را لخت می کنند و با يك اسفنج مخصوص بدنش را شسته و بعد او را به درون سفینه می برند و عریان در روی میز می خوابانند. پس از مدتی او حیرت زده زنی را در ظاهر انسان و در وضعیت مشابه خود می بیند که بدرون اطاق می آید. زنی با موهای طلایی که فرقی در میان سر داشته است. با صورتی بسیار پهن و چشمان آبی رنگ و بادامی. صورت به زنخدانی باریک منتهی می شده. لبان او بقدری باریک بوده که بزحمت دیده می شده. قامت زن از او کوتاه تر بوده است. در حقیقت شاید این زن حاصل آمیزش میان آن زن تصویری که من می دیدم، یا نظیر او از میهمانان سماوی و انسانها بوده... مگر اینکه بگوئیم او نیز يك موجود غیرزمینی بوده که ماسکی بر صورت داشته. زن با او آمیزش نموده و بعد اشاره ای به شکم خود و سپس به آسمان می نماید. پس از رفتن زن او را به اطاقی دیگر می برند که در آنجا نیز تعدادی افراد مذکر وجود داشتند. او

۱ - من شخصاً فردی را می شناسم که مدعی است حداقل مدت ده سال است با بختکی روابط جنسی دارد. م.

۲ . Antonio Villas - Boas

سعی می کند يك ساعت را بعنوان مدرک یا یادگاری بدزدد ولی مانند دهها و دهها داستان دیگر از اجنه و پریان موفق به اینکار نمی شود.

چرا؟ شاید به این علت که میهمانان سماوی در نگهداری و حفظ ابزار دست ساز خود ماهر هستند و یا اینکه آنها در حالتی مابین واقعیت و رؤیا قرار گرفته اند و ضمیر باطن ما نیز اینرا می داند و آگاه است که ما هرگز نمی توانیم اشیائی را که در کارگاه مغز خود ساخته ایم به دست بگیریم.

در بیست و ششم دسامبر ۱۹۸۰ حادثه ای وحشتناک از نوع ناشناخته در محلی بنام هوفمن<sup>۱</sup> در تگزاس رخ داد (جالب اینجا است که این حادثه در همان روز و تقریباً همان ساعتی رویداد که يك رؤیت بسیار بحث انگیز و جالب در نقطه ای دیگر در آنطرف دنیا یعنی در جنگل رندلسام<sup>۲</sup> در انگلستان بوقوع پیوست). در آنروز گروهی از مردم يك شیء را که در آسمان بحالت معلق ایستاده مانند و بلور الماس با نوری تند می درخشیده مشاهده می کنند. در اطراف شیء پرنده چندین هلیکوپتر دیده می شدند. بعضی از شهود تحت تأثیر حرارت و تشعشعات این شیء قرار گرفته و بدلیل عوارض بوجود آمده به دادگاه فدرال شکایت می برند، چون تصور می کنند که قربانی يك نوع هواپیمای سری که دچار مشکلات فنی بوده، شده اند. در این رابطه بحث های بسیار جالب بوجود می آید که تا باامروز نیز ادامه دارد. اما در این میان این مردم بدبخت سلابتی خود را از دست می دهند - در مورد يك قربانی جراحان ناچار می شوند سینه های او را بردارند و - دولت مرکزی نیز مانند دیواری سنگی سکوت می کند.

جالب ترین مطلب درباره تمام این اتفاقات و نیز مهمترین و ماندگارترین واقعیت در این باره این است که در طی نیم قرن گذشته بمرور تمام ابهامات و تصورات بدور ریخته شده اند. لشگرهای آسمانی، اجنه و پریان، بختک ها و موجودات پر شکوه باستانی همگی جای خود را به آنچه که در واقعیت وجود دارد می دهند: يك آزمایش دشوار، بسیار مرموز، که موجودیت آن نشان می دهد که ما ممکن است چیزی باشیم جدا از آنچه خودمان فکر می کنیم، و در روی سیاره زمین برای دلائلی که هنوز آشکار

---

۱ . Huffman

۲ . Rendlesam

نشده، حیاتی داریم که درك واقعی آن در حقیقت مبارزه طلبی عظیمی است برای دانش ما.

حتی درك این مطلب که علم واقعاً در رابطه با این مسائل در چه وضعیتی قرار دارد همیشه فکر ما را بخود معطوف داشته. در این رابطه اولین جوینده حقیقت شاید کاردینال ادل بارد<sup>۱</sup> از لیون<sup>۲</sup> باشد که در زمان شارلمانی<sup>۳</sup> سه مرد و يك زن را از دست جمعیتی خشمگین که ادعا می کردند آنها را در حال پیاده شدن از يك سفینه فضائی دیده اند نجات داد. قریب به نصف سکه آن شهر این ادعا را تأیید کردند. قربانیان نیز می گفتند که بزور و برای چندین روز توسط سرنشینان سفینه ربوده شده بودند. کاردینال آنها را با این گفته که آنچه آنها می گویند نمی تواند حقیقت داشته باشد و مردم شهر آنچه را که فکر می کنند دیده اند، در حقیقت ندیده اند و اینکه قربانیان بیچاره که ادعا می کنند در سفینه ای فضائی بوده اند، در حقیقت نبوده اند، زیرا اصلاً چیزی بعنوان سفینه فضائی وجود ندارد، آنها را از دست مردم خشمگین رها کنید. بدین طریق این مرد پیرو حقیقت اولین کسی شد که جان افراد به جبر ربوده شده توسط سفاین فضائی را نجات داد.

از اوائل قرن حاضر یبعد انسانها دیگر از سفاین شیطانی توسط طناب بهائین نیامده اند. شاید به این دلیل که دنیای مترادف ما نیز دچار تحول تکنولوژی شده و ضمیر ما انسانها امکانات جدیدی را در جهان اسرارآمیز کشف کرده و شاید هم مردگان امکانات جالبی کشف نموده اند که زندگان فقط می توانند آنها را در خواب ببینند. شاید واقعاً موجوداتی از نوعی دیگر، مانند اجنه و پریان<sup>۴</sup>، ارواح زیر خاکی<sup>۵</sup>، پریان باریک اندام<sup>۶</sup>، خونخوارها<sup>۷</sup> و موجودات کوتاه قد موزی و بد هیبت<sup>۸</sup> در این کره

- 
۱. Adelbard
  ۲. Lyon
  ۳. Charlmagne
  ۴. Fairies
  ۵. Gnome
  ۶. Sylphs
  ۷. Vampires
  ۸. Goblins

خاکی زندگی می کنند که با دنیای واقعیت‌ها رابطه‌ای بغیر از آنچه ما داریم، دارند. اما درعین حال ما را می‌شناسند و دوستان دارند درست بهمان گونه که ما گل‌های وحشی را در جنگل دوست داریم... کسانی که شاید تلاش دارند ما را از دست خودمان نجات دهند زیرا زندگی و موجودیت آنها بطور لاینفکی با زندگی و موجودیت ما انسانها گره خورده. اگر ما بمیریم، آیا باید خدایان، اجنه و پریان و بچه شیطان‌ها<sup>۱</sup> نیز بدرون دره تنگ ناشناخته‌ها سقوط نمایند؟ آیا دنیای مرموز آنها بدون ما انسانها سردی خواهد گرانید؟ یا شاید بدون ما برایشان آنقدر هیجان‌انگیز نخواهد بود؟

اگر هوشمندی بطور معمول در زمینه جوامع زنبور مانند متمرکز می‌باشد، نوع حیاتی مانند حیات بشر با اراده مستقل و فردی، ممکن است واقعاً ذخیره‌ای تمام نشدنی و ارزشمند از افکار و رفتار جدید باشد.

تا مرحله‌ای معین، می‌تواند برای شعور جمعی کشش و جاذبه‌ای وجود داشته باشد که ما را منزوی کند، چه برای اینکه ما را در تازگی خودمان حفظ کند و چه ما را از خطر محفوظ بدارد.

اما هنگامیکه ما رشد کرده و بالغ شویم و بتوانیم آنها را بهتر و واضح‌تر درک کنیم، در آنزمان هم پتانسیل و هم امکان ایجاد رابطه با آنها را پیدا خواهیم کرد. برای چنین نوعی، قدیمی و دارای مغزی بسیار بزرگ، منفرد و اساساً تنها، این پتانسیل بالاخره خواهد توانست، حتی غیرقابل انعطاف‌ترین غریزه‌ها را برای حفاظت خود مغلوب کند، مخصوصاً اگر بتوانیم راه‌هایی برای نزدیکی به آنها پیدا کنیم که موجودیت آنها را مورد تهدید قرار ندهد.

این مباحث اجباراً ما را به مسئله ریشه‌شده شدن به جبر و برخوردهای نزدیک در این چند دهه اخیر هدایت می‌کند.

بنظر می‌رسد که آنها از نظر کیفیت بیشتر از هموعان خود در قرون گذشته «واقعی» شده باشند. گرچه طول مدت برخوردهایی که آنها در قرون گذشته در کشورهایی مانند فرانسه، ژاپن و سایر نقاط جهان داشته‌اند، بیانگر این واقعیت است که در آنزمانها نیز تماس‌های گسترده وجود داشته.

الکساندر پوپ<sup>۱</sup> در مقاله‌ای درباره انسانها می‌نویسد:  
بنابراین بشر، که بنظر می‌رسد در اینجا اصولاً تنهاست  
شاید عملکرد او در برابر فضای ناشناخته فرعی است  
چرخه‌هایی را لمس می‌کند، و یا بسوی هدفی پیش می‌رود  
اما این تنها آن قسمتی است که ما می‌بینیم، نه همه داستان.

### دسته سرودخوانان ناپیدا

باد هوپکینز مرور حساسیت زیادی نسبت به افرادی که برخورد‌های نزدیک با میهمانان سماوی داشته‌اند و برای مشکلات بعدی آنها پیدا کرده. او با بیش از یکصد مورد از اینگونه اتفاقات درگیر بوده و بخوبی علاقم و مشخصات واکنشی آنها را می‌شناسد. هنگامیکه بمن پیشنهاد کرد که بد نیست با گروه همیار و افرادی که در این جمع متشکل شده و همگی در اطراف نیویورک زندگی می‌کنند روبرو شوم، در ابتدا احساس آرامش کردم، اما مدتی بعد نگرانی بمن دست داد. او بمن گفت «نگران نباش، تقریباً همگی تا حدودی باور دارند که تمام این ماجراها را در خواب دیده‌اند. و این سالم‌ترین روش برخورد با اینگونه مسائل است. هیچکس نمی‌تواند بشما يك سنگ کمر بند، ساخت موجودات غیرزمینی نشان دهد و با آن مغز شما را از حیرت منفجر کند.» با وجود این اطمینان من چندان مشتاق ملاقات با سایر «بروده شدگان» نبودم. چند روز قبل از آن با شخصی صحبت می‌کردم که باور داشت با او تماس برقرار شده «واقعاً آنها مانند زیباترین خدایان و الهه‌هایی بودند که می‌توان مجسم نمود.» آنها به او تفهیم کرده بودند که دنیای ما بزودی به آخر خواهد رسید و «برگزیده شدگان» را به يك ماه از سیاره مشتری خواهند برد تا در آنجا بزندگی ادامه دهند. امیدوارم که منظور او ماه آیو<sup>۲</sup> نباشد.

این مرد از ملاقات اولیه و آشنائی با من صحبت کرد، اما در مورد بقیه ماجراها، آنچه را که ترسناک و غیرقابل کنترل بنظر می‌رسید به ساختاری از باورهای همسو با

---

۱. Alexander Pope

۲. IO یکی از دوازده ماه مشتری که شاید به علت وجود آتشفشانهای فعال در آن نویسنده رغبتی به زندگی در آنجا ندارد. م.



خود تغییر داده بود.

من انتظار داشتم مردمی را ملاقات کنم که تشنه همبستگی و شهرت عام هستند و یا اینکه تمایل به داشتن تجسم‌ها و شکوه و بزرگی دارند، که اینگونه افراد تا حدی دو شخصیتی و غیرعادی هستند. انتظار داشتم کمبودهای روانی و شخصیتی آنها برای من نیز آشکار شود.

اما همه این انتظارات کاملاً از واقعیت‌ها بدور بود، زیرا آنها گروهی از مردم عادی بودند که گمنامی را بر شهرت ترجیح می‌دادند. من واقعاً نمی‌توانم این ایده را که برخی از آنها ممکن است دیوانه و یا تا حدودی از نظر روحی نامتعادل باشند بپذیرم. البته همگی آنها آشکارا نگران بودند و فکر می‌کنم تحت آن شرایط هر واکنش دیگری می‌بایست غیرعادی باشد.

گروه در اکثر مواقع نشان می‌داد که کله شق است و از قوه تخیل خوبی برخوردار نیست. در میان این افراد شخصیت‌های اجرایی، تجار، محقق، سلمانی، کارشناس سابق موزه، موسیقیدان، یک رقاصه باله - خلاصه بررسی عرضی از جامعه یک شهر بزرگ غربی وجود داشت. البته اکثر آنها شدیداً باور داشتند که تمام آن حوادث را در رؤیا دیده‌اند همانطور که یکنفر در حال غرق شدن در گرداب به قطعه چوبی می‌چسبد به این ایده محکم چسبیده بودند.

بزودی دریافتم که تجربیات من نکات مشابه زیادی با آنچه که افراد گروه همیار تجربه کرده بودند، داشت. ما همگی تقریباً صور مختلفی از یک موجود خاص را دیده بودیم. بعضی از آنها کوچک اندام و چالاک با اونیفورم‌های خاکستری یا آبی رنگ بودند. سایرین بلند قدتر، موقرنتر و همچنین باریک‌تر بودند، بعضی با چشمانی بادامی و بعضی با چشمانی گرد. من در دوران کودکی خود موجودی را دیده‌ام که در لباسی سفید، با چشمانی آبی روشن و پوستی به سفیدی یک ملاقه، حضوری نافذ داشت. تمام این خاطرات دوباره بصورت تکه تکه، احتمالاً بدلیل تفکرات زیادی که من در این باره کرده بودم به ذهنم خطور کرد.

مشاهدات رایج دیگر، ظاهراً آن خاطره همیشه حاضر از میز خاکستری رنگ بدون پایه و اندام کوچک میهمانان سماوی، چشمان درشت و سیاه و بدون مردمک آنها می‌باشد و این حقیقت که یا بیش از یک نوع از این موجودات وجود دارد و یا اینکه بیش از یک موجود در این زمینه با ما درگیر هستند. بسیاری از ما نیز ظاهراً دارای

روابطی با موجودی خاص بوده‌ایم.

رنگ پوست بدن آنها خاکستری با زمینه‌هایی از رنگهای دیگر بنظر می‌رسد. هنگامیکه بلند صحبت می‌کنند لحن صدای آنها مانند جینگ است و زمانی هم با لحن بم و پائین حرف می‌زنند. علاوه بر این آنها ظاهراً می‌توانند کلماتی را در درون مغز انسان بوجود بیاورند. گاهی این احساس را داشته‌ام که آنها قوه درك خارق‌العاده‌ای دارند و گاه متوجه شده‌ام که مثل يك سنگ بی‌تفاوت و بی‌روح هستند. افراد بشر بوهای مختلفی را از آنها گزارش کرده‌اند، که اغلب تند و زننده بوده. از نور بعنوان وسیله‌ای برای بیهوشی و هم برای جابجائی و انتقال یاد شده. اغلب گفته‌اند که «من در ستونی از نور به آسمان بلند شدم» و یا «پرتوی از نور بمن اصابت و مرا فلج نمود» اینها گفته‌های متداول بود. تأثیرگذاری الکترومغناطیسی نیز اغلب گزارش شده. مخصوصاً در مورد موتور اتومبیل‌ها که دیگر درست کار نمی‌کردند و یا دستگاه‌های تلویزیون و بالاخره جریان الکتریسته و روشنائی منازل.

تعداد محدودی از این افراد بیاد می‌آوردند که در «اطاقهای جراحی» بوده‌اند. اما بنظر می‌رسد هیچکس دقیقاً نمی‌داند که در آنجا چه اتفاقاتی روی داده. يك زن را در چنین محلی کاملاً تنها گذاشته بودند تا بدور اطاق قدم بزند.

نکته جالب توجه دیگر این است که يك لحن صدای بسیار پائین و کاملاً متفاوت با صداهای دیگر گزارش شده. نتیجه تحقیقاتی اندك در مورد اینگونه صداها نشان می‌دهد که صداهای با فرکانس بسیار پائین ممکن است تأثیرات منفی بیولوژیکی داشته باشد، مخصوصاً در زمینه از دست دادن حس جهت‌یابی.

در اینجا يك تداوم بسیار مشخص سمبوليك بچشم می‌خورد که در بسیاری از اتفاقاتی که من خوانده یا شنیده‌ام مشهود است. این تقریباً هیچگونه ارتباطی با فرهنگ مدرن غربی ندارد و بنظر هم نمی‌رسد که از مجموعه کلی سمبول‌ها بطور خاص برگزیده شده باشد.

اما این سمبول بسیار قدیمی چنانکه مشهود است در طی بسیاری از تمدن‌های بشری اهمیتی فوق‌العاده داشته. من نیز در طول زندگی به آن توجهی خاص داشته‌ام - واقعاً، شاید مجذوب آن بوده‌ام. تمام افرادی که در جلسه حضور داشتند نیز به اهمیت آن پی برده بودند. در بسیاری از نوارهای مکالمات ضبط شده که من اجازه شنیدن آنها را یافتم افراد به این مطلب اشاره کرده‌اند، حتی در نقاشی‌ها نیز این سمبول دیده

می‌شود و جالب اینکه تا با امروز کسی آنرا بعنوان سمبول کلی میهمانان فضائی بشمار نیاورده است.

این سمبول يك مثلث است. باکمینستر فولر<sup>۱</sup> در شرح زندگانی خود آنرا بعنوان «سنگ بنای اساسی کیهان» نامیده و در سنت‌های دیرینه بعنوان سمبول مرکزی رشد بوده. درك صحیح اهمیت آن شاید کلیدی باشد برای درك معمای اسفینکس<sup>۲</sup> و اهرام مصر بعنوان نشانه‌ای از زندگی جاودانی. گوردجیف<sup>۳</sup> آنرا در رابطه با «سه قدرت مقدس» آفرینش می‌داند و معتقد است که آن معنی اصلی تثلیث مقدس<sup>۴</sup> است.

در فوریه ۱۹۸۶ روی بازوی من علامت دو سه گوشه حك شده بود. آقای دکتر ایکس در آرنز<sup>۵</sup> فرانسه که اصرار دارد گمنام باقی بماند نیز پس از تجربه‌اش با موجودات کیهانی در اطراف ناف خود آثار يك مثلث را یافت. ماحصل بررسی علامت در این گروه‌های، يك مثلث بود. ولی در حین بحث و نشست‌ها من و سایر حاضرین هرگز واقعاً به اهمیت این سمبول پی نبردیم.

زمانیکه بشریت تصمیم گرفت پیامی را به فضای دوردست مخابره کند، پیام را بصورت يك کد سمبولیک در نظر گرفت - مثلاً میزان يك واحد اساسی مانند عدد پی. مخابره يك مثلث متساوی‌الساقین نیز نمی‌توانست انتخاب باطل تلقی شود.

در شب سیزدهم آوریل ۱۹۸۶ یازده نفر از ما در منزل آقای باد هوپکینز اجتماع کردیم. انتخاب این عده از جمع قربانیان این ماجراها فقط بدین اساس بود که ما در اطراف نیویورک زندگی می‌کردیم و می‌توانستیم در آن جلسه شرکت نماییم.

در حین بحث من مداوماً اصرار می‌ورزیدم که تجربیات مشخصی بتفصیل بیان شوند، اما در این مورد چندان موفق نبودم چون بسیاری از این اشخاص جزئیات حوادث را بعنوان مسائل شخصی خود تلقی می‌نمودند. البته با توجه به احتمال بلوایی که پیروان «جویندگان حقیقت» معمولاً در اینگونه موارد براه می‌اندازند و به اینگونه افراد تهمت‌های ناروا از شارلاتان بودن تا دیوانگی کامل می‌زنند و رسانه‌های گروهی

---

۱ . Buckminster Fuller

۲ . Sphinx

۳ . G.I.Gurdjiev

۴ . Holy Trinity

۵ . Arles

نیز در کمین نشسته‌اند تا آنها را بیاد تمسخر بگیرند، نمی‌توان به احتیاط کاری این افراد خرده گفت.

هدف این سمینار در وحله اول بحث درباره جزئیات و نحوه ربه‌ده شدن به جبر افراد نبود، بلکه تجربیات ما در مورد مقابله با عوارض بعدی آن، تلاش برای ادامه یک زندگی عادی بدون اینکه انسان بداند که حقیقت چیست، برخورد با ریسک تمسخر شخصی و اجتماعی و یافتن راه خود در جهانی که بنظر عجیب و نامأنوس می‌آید، جزو اهداف سمینار بود.

مشخص است که هیچکدام از شرکت کنندگان تمایلی به اعلام نام کامل و حقیقی خود نداشتند. بنابراین تنها نام‌های حقیقی در این گردهم‌آئی نام من و بادهوریکینز است.

دسته سرودخوانان ناپیدا این افراد بودند:

ماری، متخصص آرایش، ۲۹ ساله

جنی، رقاصه، ۲۲ ساله

مارک، کارشناس موزه و هنرمند، ۵۵ ساله

سالی، مدیر در امور تجارت، ۳۶ ساله

جوان، متخصص زیبایی، ۲۳ ساله

سام، دانشمند، ۳۹ ساله

فرد، موزیسین، ۳۴ ساله

پات، خانم خانه‌دار، ۳۵ ساله

آمی، مادر پات، ۵۶ ساله

بتی، مدیر مدرسه، ۴۳ ساله

وایتلی، نویسنده، ۴۰ ساله

صورتجلسه خلاصه شده ما بدینگونه است:

وایتلی: «باد، اگر امکان دارد شما شروع کنید. با وجودیکه شما یک قربانی

نیستید، ولی باز هم جزو ما هستید»

باد: «من بشما آنچه را که فکر می‌کنم جالبترین باشد، پیشنهاد می‌کنم - بجای

اینکه هر شخص تجربه خود را بیان کند، بهتر است توجه خود را به چگونگی

احساساتمان درباره تجربیاتی که داشته‌ایم معطوف نماییم؟»

وایتلی: «اما بجای آن باید بگوئیم که چه اتفاقی برای ما رخ داده تا افرادی که این داستانها را می خوانند بتوانند در مغز خود زمینه‌ای بهتر داشته باشند»  
باد: «بازرزشترین موضوع، واقعاً برای هر شخص این است که بگوید چگونه با این جریان کنار آمد. شما چطور این حوادث را با زندگانی عادی خود تطبیق داده‌اید، اگر داده باشید. چقدر برای شما این موضوع جدی است، این حوادث برای شما تا چه اندازه اهمیت داشته و غیر و ذالك.»

جوان: «بعضی وقتها واقعاً مشکل می توانم اهمیت آنچه را که اینك اتفاق می افتد حس کنم، تا آنجا که البته به رخدادهای جهان و شغل من و یا تمام جاذبه‌های زندگی مربوط می شود. زیرا من به این نتیجه رسیده‌ام که با مقایسه با آنچه که در بیرون است این فقط اهمیت متوسط دارد. آنچه که ما انجام می دهیم - مردم بر آنچه که در زندگی خود انجام می دهند بقدری توجه و فشار دارند که بعضی وقتها کار بجائی می رسد که فکر می کنم ما چه احمق‌هایی هستیم، ولی همیشه بخودم می گویم این‌ها هیچ اهمیتی ندارند! بزودی واقعه‌ای اتفاق خواهد افتاد و اهمیتی ندارد که ما داریم چکار می کنیم. آنها سعی دارند مطلبی را بما بگویند، اما هیچکس گوش نمی کند»  
وایتلی: «برای شما چه اتفاقی افتاد؟»

جوان: «من بشما فقط يك چیز می گویم. آنها عکسی از شهری که دارند می سازند بمن نشان دادند آنچه که ما اینك در روی سیاره خود در حال انجام دادن هستیم آنرا ذره ذره از بین می برد. و بالاخره به نقطه‌ای خواهیم رسید که دیگر اثری از آن باقی نمی ماند. فکر می کنم که آنها خود را مهیا می کنند تا دنیای دیگری بسازند. و افرادی هم هستند که جزئی از آن خواهند بود. و این مرا می ترساند زیرا من همین الان هم با آنچه که در زندگیم روی می دهد مشکل دارم. مرتب فکر می کنم این واقعاً آنجیزی که دارد روی می دهد نیست. این پایان است، و آنها هم اینرا بما می گویند. آنها اینرا تلویحاً بمن فهمانیده‌اند. آنچه که ما الان انجام می دهیم خودکشی است. و این بسیار ترسناک می باشد»

وایتلی: «آیا نظریات دیگری هم دارید؟»

جنی: «فکر می کنم که او دارد با لحنی میانه‌رو بما می گوید که آنچه برای ما رخ داده فقط در نظر مردم اطراف ما بوده، اما اصل قضیه همین جا است، بعضی از ما واقعاً می توانیم درك کنیم که چه دارد اتفاق می افتد. شاید آنها در واقعیت «آنها» نیستند

بلکه آنها ما هستیم و ما آنها هستیم، پس اگر شما آنها را «آنها» خطاب کنید و بگوئید آنها دارند بما نگاه می کنند، یا آنها دارند اینکار را با ما می کنند «این درست نیست. آنها ما و ما هم آنها هستیم، و اینطوری...»  
وایتلی: «برای شما چه اتفاقی افتاده؟»

جنی: «من هنوز مطمئن نیستم، چون فقط يك بار هیپنوتیزم شده‌ام، اما از زمانیکه پنج ساله بودم چیزهایی را بخاطر می آورم، يك تجربه بسیار ترسناك، که همیشه سعی کرده‌ام آنرا از یاد ببرم. از زمانیکه پنج ساله بودم همیشه می ترسیده‌ام. من چیزهایی را، افرادی را در منزلمان می دیدم، و گاه فریادزنان از خواب می پریدم»  
وایتلی: «منظور شما، افراد غیر بشر بود؟»

جنی: «نمی دانم، آنها سایه بودند، موجودات كوچك من یکبار چیزی سبز رنگ را دیدم که از دیوار می چکید. بنظر مثل نوری سه گوشه و برنگ سبز بسیار روشن می آمد. فریادزنان به اطاق خواب مادرم پناه بردم، و او گفت «برو بخواب، فقط يك خواب بوده». خوب این نمونه چیزهایی است که من از وقتیکه پنج ساله بوده‌ام می دیدم. من هرگز آنها را با چیز خاصی مربوط ندانستم. حدود شش ماه قبل خواهرم چیزی گفت، درباره اتفاقی که برایش روی داده بود و بیاد می آورد که منم در آن حادثه درگیر بودم. منم آنرا بیاد دارم اما همیشه فکر می کردم که فقط يك رؤیا بوده»

وایتلی: «در فوریه امسال از پوست بازویم قطعه‌ای بشکل يك مثلث جدا شده»  
ماری: «بهترین روش زندگی کردن با اینگونه خاطرات برای من آن است که اصلاً آنها را باور نکنم. منظورم این است که قسمتی از من وجود دارد که آنرا باور نمی کند. آن قسمت از من که هر روز زندگی می کند.»

وایتلی: «چه اندازه از اینگونه حوادث برای شما روی داده؟»

ماری: «بسیار زیاد، از هنگامیکه کودکی پنج ساله بودم»

وایتلی: «چقدر؟ می توانید بگوئید چند بار؟»

ماری: «هفت، هشت، نه یا ده بار»

وایتلی: «آیا برای اشخاصی دیگر که شما آنها را می شناسید هم چنین اتفاقاتی

افتاده؟»

ماری: «اوه، بله. برای تمام اعضای خانواده‌ام. همسایه‌های ما، و برای تعداد قابل ملاحظه‌ای از دوستان ما. از قبل از اینکه من آنها را بشناسم. ما فقط بعدها همدیگر را

بیدا کردیم»

باد: «شما درباره يك موجود گفتید، يك مرد -»

ماری: «همیشه يك موجود در مرکز این ماجراها قرار داشت»

باد: «و او همیشه با شما مهربان بود؟»

جوان: «او بلند قد بود؟»

ماری: «نه آنها همگی مردان کوتاه قدی بودند. او محافظ من بود. تمام اشخاصی که در اطراف من بودند آنها همیشه خیلی - آنها کاری را انجام می دادند که مجبور به انجام آن بودند، و این تمام مطلب بود. آنها هیچگونه - آنها درباره کاری که انجام می دادند نه خوشحال بودند، نه عصبانی. فقط کاری را که می بایستی انجام دهند انجام می دادند. اما این مرد، در تمام مدت فقط این مرد - وقتیکه من بسیار وحشت زده شدم او مرا آرام کرد، وقتیکه حالم بد شد او حالم را خوب کرد» (توجه: خیلی ها خاطرات مشابهی از يك «دوست» و یا يك «محافظ» دارند. برداشت از جنسیت این شخص همیشه جنس مخالف نیست، گرچه اغلب اینطور است)

وایتلی: «قیافه او چگونه است؟»

ماری: «او واقعاً قیافه ای شبیه سایرین داشت»

وایتلی: «و آنها؟»

ماری: «همان افراد كوچك اندام. می دازید، چهار و نیم تا پنج پا قد (۱۵۲/۵

سانتیمتر). با پوست خاکستری رنگ و سرهای بزرگ، با چشمانی بزرگ و سیاه»

وایتلی: «به عبارت دیگر شما نمی توانید او را بعنوان يك موجود بشر شناسانی

کنید»

ماری: «نه، بهر حال نه در شهر خودم، نیویورک داستانی دیگر است. بدون توجه

به اینکه آیا همه اینها چیزی بیشتر از يك رویا بوده یا نه، من احساساتی را که با آنها در

طی سالها دست بگریبان بوده ام می شناسم. آنها حقیقی بودند، تمام آن نگرانی ها که

هیچ منبع خاصی نداشتند»

وایتلی: «هیچ يك از بچه های شما؟»

ماری: «بله»

وایتلی: «درباره آنها چه احساسی دارید؟»

ماری: «این تنها قسمت ماجرا است که مرا ناراحت می کند. فکر می کنم اینز

بدلیل غریزه مادری من باشد. می‌خواهم هر آنچه را که برای بچه‌هایم اتفاق می‌افتد بدانم و در موقع اتفاق افتادن در آنجا باشم. اصلاً مایل نیستم که آنها بچه‌های مرا دستکاری کنند، و من چیزی در آن باره ندانم. آخر آنها بی‌دفاع هستند، می‌دانید، این واقعاً دور از انصاف است. گرچه خود ما هم مثل بچه‌هایمان در برابر آنها بی‌دفاع هستیم. اما بهر حال این غریزه مادری است که مرا به هیجان می‌آورد و عصبانی می‌کند. در اینجا فقط يك چیز وجود دارد که مرا بشدت عصبانی می‌کند و من آنرا بخوبی نمی‌توانم درک کنم. من به پات گفتم، احساس نمی‌کنم که برای خودم عصبانی هستم بهر حال، اینطوری است. من باندازه کافی با مسائل روزمره زندگی دردمسردارم. فشارهای زیادی بمن وارد می‌آید و من با این فشارها مقابله نمی‌کنم. بلکه فقط آنها را تحمل می‌کنم، مثل سایرین. بنابراین هیچ دلیلی نمی‌بینم که فشارهای بیشتری بخود وارد آورم و خود را آنطور مستأصل کنم، آنهم درباره موضوعی که در کنترل من نیست. چیزیکه بدون توجه به اینکه تا چه حد درباره‌اش عصبانی شوم، تأثیری بر جریان آن نخواهد داشت. من فقط خودم را بیشتر خسته می‌کنم. بنابراین زیاد درباره این موضوع ناراحت نیستم، فقط درباره بچه‌هایم نگرانم»

وایتلی: «بنابراین شما بطور اصولی تصمیم گرفته‌اید -»

ماری: «که با آن زندگی کنم»

وایتلی: «و جلوی آنرا بگیرید که خیلی واقعی نشود؟»

ماری: «من فکر می‌کنم که چیزی دارد برای همه اتفاق می‌افتد. حداقل برای همه ما در اینجا. نمی‌دانم برای من پذیرفتن چیزهایی که از شماها می‌شنوم آسانتر است یا آنچه را که می‌باید از خودم بپذیرم. و یا بعبارت دیگر موضوعات وقتی برای کسان دیگری اتفاق می‌افتد در نظر من حقیقت بیشتری پیدا می‌کند»

فرد: «فکر می‌کنم که ما اصولاً با چیزهایی نه چندان واضح سر و کار داریم. حداقل يك چیز که واضح و مهم است این است که ما با هم ملاقات کنیم. اگر چیزی برای فهمیدن وجود دارد، همین جلسه است. تجربه - من فقط از خودم می‌گویم، چون نمی‌دانم که این حوادث تا چه حد برای دیگران دردناک بوده - برای من اشکالی ندارد. این اتفاقات برای من باز شدن مغز بوده. من مدیون آشنائی با این گروه کوچک هستم - عشق - این مهم است. بقیه چیزها برای زباله‌دانی خوبست.»

وایتلی: «آیا می‌خواهید درباره اتفاقیکه برایتان افتاده صحبت کنید؟»



فرد: «واقعاً، نه»

باد: «وقتیکه اشخاص برای اولین بار به اینجا می آیند، می گویند «احساس می کنم ما مثل يك فامیل هستیم»

وایتلی: «منهم همین احساس را دارم، بسیار عجیب است» (من از همان ابتدا پیش خود فکر می کردم که آن خانم که ماری نام دارد، بنظر من بسیار آشنا می آید. دلیل آنرا هم نمی دانستم)

ماری: «برای من هم بسیار عجیب است»

پات: «جالبترین چیز این است که من در ماساچوست به يك جلسه رفتم که در آنجا عده زیادی از این افراد حضور داشتند - همگی در وسط اطاق دور هم جمع شدند. این بسیار عجیب بود، و ما همگی فوراً متوجه این مطلب شدیم. زیرا در آن اطاق کسی دیگر که حادثه‌ای برایش پیش آمده باشد -»

باد: «زیاد روی این حساب نکن»

پات: «من این را نمی گویم. جالب اینجاست که آنها هم اینرا می دانستند و فوراً یکدیگر را پیدا کردند. ما دور هم جمع شده بودیم. درست مثل این که احتیاج داریم با هم باشیم. و این بسیار عجیب بود»

بتی: «من فکر می کنم آدم بجائی می رسد که می خواهد خودش را از این واقعیت خلاص کند، برای اینکه واقعاً می تواند عقلش را از دست بدهد. شما باید مثل يك نظاره گر از خارج بخود بنگرید. این حوادث برای شما اتفاق نمی افتد»

سالی: «فکر می کنم به این دلیل اینقدر مشکل است تمام اتفاقات را کنار هم قرار داد چونکه وقتی اتفاق می افتد شما بخود می گویند این برای من اتفاق نمی افتد، بنابراین قسمتی از مغز شما آن را رد می کند ولی قسمتی دیگر از مغز باید آنرا جذب نماید. و شاید به این دلیل وقتیکه رخ می دهد اینقدر گیج کننده است.

حداقل این چیزی است که من احساس می کنم. من احساس کردم که واقعاً مغزم دارد متلاشی می شود، دارد خرد می شود»

وایتلی: «برای شما چه اتفاقی افتاد؟. آیا می توانید قدری از آنرا شرح دهید؟»

سالی: «وحشت مطلق. مثل يك حیوان احساس کردم کاملاً در بند و تحت عمل قرار گرفته‌ام.»

وایتلی: «این همان احساسی است که منم داشتم.»

سالی: «من سعی می‌کردم به هر تکه کوچکی بچسبم، به تکه‌های کوچک زندگی. هر نوع پناهگاهی، اگر می‌توانستم خود را در گوشه‌ای مخفی کنم، اگر می‌توانستم به نحوی از دست آنها فرار کنم. اصلاً نمی‌خواستم بدانم منظور آنها چه بود. چه می‌خواستند انجام دهند، چه کاری با من داشتند - می‌خواستم فرار کنم. می‌خواستم به منزل بروم. فقط همین. من اصلاً ادعا نمی‌کنم که شجاع هستم. زیرا اصلاً نبودم. بارها گفتم مثل فای رای احساس می‌کردم. فریاد می‌زدم و دوباره بیهوش می‌شدم. من اصلاً به تکامل اهمیت نمی‌دهم. به سفینه فضایی شماها هم اهمیت نمی‌دهم. من اصلاً به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهم. فقط بگذارید از اینجا بروم. البته واقعی هم بود که قدری کمتر می‌ترسیدم و به اطرافم نگاه می‌کردم. اما وقتی که آنها در اینجا بودند، نه، اکثر اوقات من یا ترسیده بودم و یا بشدت عصبانی. بله اینطور بود»

فرد: «من هنوز هم خیلی تعجب زده هستم، با وجود تمام کتابهایی که تا بحال خوانده‌ام. من در این جمع بیشتر از خواندن هر کتابی می‌توانم به حقایقی پر معنی دست بیابم.»

وایتلی: «سام، شما فقط آنجا نشسته‌اید و -»

سام: «آن اتفاق چند سال قبل برای من روی داد. و فکر می‌کنم که چندان هم از اتفاقات سایرین متفاوت نیست» (او یک تجربه واقعاً حیرت‌آور، مخصوصاً برای یک دانشمند داشته) «من دریافته‌ام که آسانتر است که اینجا بنشینم و با دیگران درباره آن صحبت کنم و به تجربیات دیگران گوش بدهم تا اینکه در گوشه‌ای تنها بنشینم و به مغز خود فشار بیاورم که چه اتفاقی افتاده. این خیلی مشکل و حتی غیرممکن است که بتوانم دوباره چشمانم را ببندم و از آن ماجرا عبور کنم. من اینکار را نمی‌توانم بکنم»

سالی: «واقعاً ترسناک است، مخصوصاً در تنهایی. من در حقیقت یکبار خودم را هیپنوتیزم کردم. من -»

فرد: «خدای من، شما واقعاً شهامت دارید!»

سالی: «خوب، من اینکار را کردم. رفتم و خوابیدم و شروع کردم به تجربه مجدد واقعیت ریوده شدن. در آپارتمان خودم بودم و داشتم از پله‌ها بالا می‌رفتم. بعد به

نقطه‌ای رسیدم که بخودم گفتم «اوه، نه. این دیگر خیلی واقعی است» برای اینکه داشتم جزئیات بسیار بیشتری از آنچه که در هیپنوتیزم بیاد آورده بودم بخاطر می‌آوردم. سپس گفتم «اوه، نه. این نمی‌تواند تجربه موفقی باشد» و دیگر ادامه ندادم. سام: «من هر وقت در تنهایی به آن ماجرا فکر می‌کنم عصبانی می‌شوم، شروع می‌کنم به این فکر که «آنها فکر می‌کنند که کدامین لعنت شده‌هائی هستند که هرچه دلشان می‌خواهد با ما انجام می‌دهند، مثل اینکه ما واقعاً هیچ هستیم». و این فکر مرا نگران می‌کند، پس از آن دست می‌کشم. و دیگر هم نمی‌خواهم درباره حادثه خودم فکر کنم، حتی نمی‌خواهم درباره آنچه که برای سایرین روی داده فکر کنم. همه اینها مرا نگران می‌سازند»

باد: «مارك، آیا شما هم چیزی برای گفتن داری. شما در احساسات خود درباره آن اتفاق بالا و پائین رفته‌ای و اینکه واقعاً آن حادثه تا چه حد حقیقت داشته. من کنجکاوم که درباره آن ماجرا از شما بشنوم»

مارك: «من سعی دارم قدری درك کنم. هنگامیکه ده ساله بودم تجربه‌ای داشتم، و جریان آن را دقیقاً بیاد ندارم، ولی برای سی و هفت، سی و هشت سال آنرا می‌دانم. من همیشه متوجه این مطلب بوده‌ام که چیزی اتفاق افتاده، و يك ایده کلی درباره محل آن حادثه دارم. اما هرگز نتوانستم آنرا توجیه کنم. من همیشه بدنبال محل وقوع آن اتفاق می‌گشتم. آن جایی بود که بارها از آنجا عبور کرده بودم، جایی که افراد زیادی در آنجا شاهد آن حقیقت بوده‌اند که چیزی اتفاق افتاده و من فقط قادر نیستم آنرا توجیه کنم. بعد از هیپنوتیزم اول بود که همه اینها دوباره بیاد آمد، بسیار حقیقی و قابل قبول. من با شخص دیگری بودم، و با هم به دوچرخه سواری رفته بودیم. بعد هم مدت زمانی گذشته بود و در کنار دوچرخه‌های خود بطرف منزل قدم می‌زدیم. بیاد دارم که داستانی را تعریف کردم که با دوچرخه‌ام تصادف کرده‌ام، زیرا يك جای زخم هم داشتم. اما خودم هم آن داستان را باور نکردم. طی سالهای بعد هم آنرا باور نکردم» وایتلی: «من بسیار کنجکاو شده‌ام و فقط برای يك لحظه سخنان شما را قطع می‌کنم. چند نفر از شما داستانهای نظیر این را دارید. درباره وقایعی که می‌دانید اتفاق نیفتاده ولی شما در تمامی عمر خود آنها را تعریف کرده‌اید؟»

جنی: «من در تمامی عمر خود عادت داشتم که از مادرم بشنوم - در درون مغز من این چیز بود که مادرم دائماً بمن می‌گفت «تو دروغ می‌گویی، دروغ می‌گویی» اما

از موقعی که فقط پنج سال بیشتر نداشتیم می دانم که مادرم هرگز اینرا بمن نگفته است. فرد: «بله، از نظر من هم جواب آن سؤال مثبت است و می دانم که آن چیز اتفاق افتاده ولی نمی توانم آنرا باور کنم. و مطلب دیگر، آنچه که در این جمع اهمیت دارد، برای آنکه لحظاتی به موضوع برگردم - ما بهم دیگر نگاه می کنیم و می گوئیم «من داستان ترا باور نمی کنم، من داستان خودم را هم باور نمی کنم و داستان او را هم باور ندارم» ولی با وجود این در يك آرامش با هم شریکیم، زیرا در حقیقت همه آنها شبیه بهم هستند و ما آنها را درك نمی کنیم، اما واقعه ای اتفاق افتاده»  
پات: «يك تأیید وجود دارد»

سالی: «می دانید، برای اولین بار متوجه شدم اتفاقی افتاده که زائیده تخیلات من یا يك چیز از ضمیر ناخودآگاه من و یا چیزی یا عنصری سازنده از مغز من و یا چیزی شبیه اینها نیست، موقعی بود که داشتم داستان بتی اندریسون<sup>۱</sup> را می خواندم (ماجرای اندریسون<sup>۲</sup> نوشته ریچارد فولر<sup>۳</sup>). او توضیح می داد که آنها چیزی مانند چکمه های بلورین بیای او کرده بودند. چکمه ها کفی صاف مانند يك ورق آهنی داشتند، که نوعی دستگاه الکتریکی درون این ورق آهنی شفاف قرار داشت. و این دقیقاً همان چیزی بود که من در پاهای خود داشتم. دقیقاً. و من بخودم گفتم که نمی توانم باور کنم که زنی دیگر هم دقیقاً همان چیزی را بپا داشته باشد که من داشتم، و تخیلات او هم دقیقاً مانند من باشد. من بخود گفتم «بهیچوجه» و در حالیکه بی اختیار اشک می ریختم گفتم «این همان است» و بعد هم خیلی ناراحت شدم. نمی توانستم بخوابم، در رختخوابم به اینطرف و آنطرف می غلتیدم، و کاملاً خرد شده بودم. می خواستم خودم را در جانی مخفی کنم. وحشتناك بود»

جوان: «آیا این آسودگی خیال نیست که پیدا کنید تمام آنها محصول تخیلات شما نبوده؟»

سالی: «نه! وحشتناك است! فقط اگر مردم مرا دروغگو خطاب می کردند، اما جور دیگر، نه»

---

۱. Betty Andreasson

۲. The Andreasson Affair

۳. Raymond E. Fowler

جوان: «در نظر من این آرامش است»

وایتلی: «من اگر فکر می‌کردم که تمام اینها زائیده تخیلات من هستند حتماً دیوانه می‌شدم. در ابتدا برایم کاملاً واضح بود که دارم دیوانه می‌شوم. من در انتظار جنون بودم. درك این حقیقت که این فقط زائیده تخیلات من نیست، هنگامیکه آنها بنحوی بسراغم آمدند که دیگر نمی‌توانستم منکر آن بشوم مرا به جنون می‌کشید. حتی اگر باز هم می‌خواستم -»

جوان: «آیا همگی در سن پنج سالگی تجربیاتی داشته‌اید؟»

(توافق کلی. بعضی‌ها گفتند شاید چهار ساله، و یا سنین خیلی جوان)

وایتلی (به آمی): «شما صحبتی دارید؟ آیا می‌دانید که چه اتفاقی برای شما افتاد؟»

آمی: «بله، می‌دانم. من هم می‌خواهم آنچه را که ماری گفت بگویم. یکبار این حوادث کاملاً واقعی هستند، دفعه بعد حقیقتی در آنها نیست»  
ماری: «هر بار که به عکس‌های حیاط پشت منزل نگاه می‌کنم، آن حادثه واقعیت پیدا می‌کند (از حیاط پشتی منزل او باد هوپ‌کینز نمونه‌های خاک سوخته شده را جمع‌آوری کرده بود).

آمی: «سالی به کتاب بتی اندرسون اشاره کرد. من هم چند صفحه از آنرا خواندم، ولی دیگر نتوانستم به خواندن ادامه دهم. زیرا می‌دانستم که حتماً خواهم نرسید ولی نمی‌دانم بچه علت، من این دردسر را داشتم که احساس می‌کردم - من چند دختر دارم - و من می‌ترسیدم»

نام (یک مدرس دانشگاه که درباره پدیده یوفاو تحقیق می‌کند ولی در این باره تجربه شخصی نداشته): «من بنحوی نسبت به کسانی که اینجا هستند احساس حسادت می‌کنم، زیرا همگی شما گوشه چشمی به دنیای دیگر انداخته‌اید. شاید به بعدی دیگر. و به شکلی همگی شما آینده را دیده‌اید، اگر مجاز باشد که این اصطلاح را بکار برم که می‌تواند و یا نمی‌تواند حقیقت باشد. شماها دیده‌اید که نهایتاً در آینده چه می‌تواند در این راستا رخ بدهد. حداقل، کسانی هستند که این را باور دارند. بنابراین تمامی شماها یک نوع اطلاعات بخصوص دارید که تعداد کمی از افراد معمولی دارند»

سالی: «اما مشکل اصلی چگونگی این اطلاعات است، و اگر ما آنها را نخواهیم

چه؟ اگر تو آنرا نخواهی، از قبول آن خودداری خواهی کرد، و دیگر آنرا نخواهی داشت. بنابراین تمام اینها بنحوی بهم شبیه است - مثل آن می ماند که تو چیزی را در درون يك سفینه بینی که قبلاً ندیده بودی و بگویی «آیا حقیقت دارد؟» ما در حقیقت شهود خوبی نیستیم. منظورم این است که ما فقط گوشه‌هایی از حقیقت را دیده‌ایم. اگر بما اجازه دهند درون یکی از این سفینه‌ها را بازرسی کنیم، تصور کنید که چه اطلاعاتی می‌توانیم کسب کنیم. اما فقط با افراد ضعیف و بی‌گناه که به جبر ربوده می‌شوند، این کافی نخواهد بود. حتی اگر فقط گوشه چشمی باشد. فقط يك تکه است»

وایتلی: «من فکر نمی‌کنم که این اسرار روزی بچشم عموم دیده شود. حتی اگر برملا شود باز تا این حد بی‌واسطه و نزدیک مانند این تجربیات نخواهد بود. البته مردم آنها را خواهند دید، می‌دانید، مانند چیزی که در آسمان پدیدار می‌شود و مدت چهار روز قابل رؤیت می‌ماند. اینطوری»

سام: «ما در چه سطحی از اعتقاد هستیم؟ آیا همه ما باور داریم که تجربه‌ای منفرد داشته‌ایم که اینک تمام شده و آنها رفته‌اند؟ یا اینکه تصور می‌کنید آنها دوباره بسوی شما بازخواهند گشت، و یا اینکه آنها همیشه در میان ما هستند؟»

پات: «چند نفر از شما احساس می‌کنید که دائماً تحت مراقبت هستید؟»

جنی: «یعنی اینکه تمام مدت تحت مراقبت باشیم؟»

پات: «بله همیشه تحت مراقبت»

جوان: «من احساسی بسیار قوی در این مورد دارم»

وایتلی: «منهم همینطور»

پات: «چند نفر از شما احساس می‌کنید که واقعیتی شامل جایجانی دائم وجود

دارد؟» (واکنش‌های متفاوت)

وایتلی: «من تصویری قوی دارم که در نقطه‌ای دیگر مثل يك پارك یا يك مکانی

بسیار نورانی می‌باشم.»

فرد: «من هم همینطور، در مکانی بسیار نورانی»

پات: «چه چیزی ما را از این تغییر می‌ترساند؟»

جوان: «این احساس که دیگر کنترلی بر اوضاع نداشته باشیم»

پات: «من فکر نمی‌کنم که آنها DNA فردی داشته باشند. آنها در حقیقت

همگی شبیه یکدیگرند و به این دلیل بما توجه دارند که ما شبیه آنها نیستیم. ما نیز برای این تفاوت و برای آزادی فردی خود ارزش قائلیم. وقتیکه آنها ما را به جبر می‌ربایند «احساس می‌کنیم این آزادی فردی از ما سلب شده. ولی آنها این احساس را نمی‌فهمند، احساس آزادی فردی ما را درک نمی‌کنند بما اجازه داشتن رأی و اختیار نمی‌دهند»

سام: «آنها درست مثل اینکه تحت نظام خشک ارتش باشند رفتار می‌کنند»

وایتلی: «برداشت منهم همین است»

سام: «آنها دستورانی داشتند که می‌بایستی اجرا می‌کردند، فقط همین»

وایتلی: آیا فکر نمی‌کنید که ما با روپات (آدم آهنی) سر و کار داشته‌ایم؟»

سام: «خوب، منهم در این باره فکر کرده‌ام»

مارک: «متعصب، یا فقط نظم داده شده؟»

سام: «نظم داده شده»

جنی: «بلی درست است. من بیاد دارم که آنها درست مانند یکدیگر راه می‌رفتند»

سالی: «هماهنگ راه می‌رفتند و حرف می‌زدند؟» (حرکات مشابه آنها بارها

گزارش شده، مانند اینکه چند نفر با هم «قدم‌رو» بروند).

جوان: «من می‌توانم مجسم کنم که قدرتی برتر از طریق آنها صحبت می‌کند و

آنها مجبورند وظایف خود را انجام دهند»

جنی: «تو در آنها هیچ شخصیت بخصوصی نمی‌بینی؟»

وایتلی: «من بعضی وقتها در آنها شخصیت بسیار قوی احساس می‌کنم. آن زن

دارای قوی‌ترین شخصیتی بود که در زندگیم دیده‌ام»

جنی: «اوه، منهم همینطور حس می‌کنم و متوجه يك شخصیت هستم ولی

نمی‌دانم که منشاء آن کجا است. وقتیکه سعی می‌کنم آنها را مجسم کنم، آنها يك نوع

هستند اما آن قدرت هم وجود دارد که -»

پات: «یکی از آنها توجه و دلسوزی زیادی نسبت بما دارد»

فرد: «حداقل در مورد من، يك نفر وجود دارد که می‌توانم بگویم دارای آن

قدرت شخصیتی هست. او مسئول هدایت عملیات بود، مسئول همه چیز - دیگران

حتی دستور هم نمی‌گرفتند. اینطور نبود که فرمانی با صدای بلند به آنها داده شود.

آنها فقط - بووم، بووم، بووم، آنها انجام می‌دادند. من حتی احساس می‌کردم که از

آنها برتر هستیم، احساس تمایل می‌کردم که حتی به یکی از آنها کشیده‌ای بزنم. ولی در این جمع همیشه کسی بود که با او احساس راحتی می‌کردم یا احساس امنیت داشتم»

جنی: «درست مثل اینکه جزئی از من بود، در من»

ماری: «يك قسمت کوچکی از او همیشه در من وجود دارد»

سالی: «یکی از آنها سعی کرد مرا آرام کند اما من او را رد کردم. اصلاً نمی‌خواستم چیزی از او قبول کنم. در حقیقت احساس می‌کردم که اگر به او نگاه کنم، من - درست مثل این بود که به کسی نگاه کنی که تو را بزور ربوده است. يك نفر از راه می‌رسد که نقابی بر چهره دارد و اگر تو آن نقاب را به‌این بکشی، خوب پس تو باید الان کشته بشوی. برای اینکه او را شناسایی کرده‌ای. و باین دلیل من دوست نداشتم به او نگاه کنم. نمی‌خواستم این وقایع را باور کنم و یا جزئی از آن بشوم. احساس می‌کردم که اگر خودم را از آن محل دور کنم، در امان خواهم بود. من بتو نگاه نخواهم کرد و تو را شناسایی نخواهم نمود. به دیگران نخواهم گفت که قیافه‌ات چگونه است. بنابراین فقط گفتم «من بتو نگاه نخواهم کرد» تنها احساس من این بود، که اگر او را شناسایی کنم آنوقت زندگی‌م در معرض خطر قرار خواهد گرفت» (توجه: در تجربه سالی ظاهراً نه فقط میهمانان سماوی بلکه انسانها نیز دخالت داشته‌اند، منظور او آن گونه افراد بشر بوده که او ظاهراً تمایلی به شناسایی بعدی آنها نداشته).

سام: «آنها قدرت هوشمندانه بسیار برتری بنظر می‌آمدند. با احساس بسیار بسیار قوی هوشیاری. بقیه چیزها اصلاً مهم نبود»

سالی: «بقیه افراد هم مانند او انسان نبودند. احساسات - درباره آن شخصی که با من صحبت می‌کرد متفاوت است. او يك دورگه بود حاصل آمیزش آنها با بشر»

وایتلی: «آن یکی که با من صحبت کرد بنظرم مانند يك سوسك بزرگ بود، با چشمهای درشت. ابدأ شباهتی به موجودات انسانی نداشت»

سالی: «بله منم آنها را دیده‌ام»

فرد: «يك سؤال، از نظر احساسی تا چه اندازه برایت گران تمام شد؟»

سالی: «بله»

سام: «می‌تواند بی‌خطر بوده باشد. استفاده بی‌ضرر»

ماری: «می‌دانید، برای حدود یکسال من اسیر این فکر بودم که باید تکه‌ای



كوجك از دنيا را با خود بېرم. من بچه‌هايم را با خودم به پارك مي‌بردم و هر نوع دانه گياه و سنگ يا چوبي را كه مي‌ديدم جمع مي‌كردم. منزل من مثل مركز مطالعات طبيعت شده بود ولي ناگهان نيمي از آنچه را كه جمع کرده بودم ناپديد شد»

وايتلي: «مي‌دانيد، من گاهي فكر مي‌كنم كه چه چيزهائي را بايد با خود بېرم»

ماری: «منهم همين كار را مي‌كنم. مرتب فكر مي‌كنم كه روزي همه اينها از بين خواهد رفت اما فكر كردن من بصورت اتوماتيك است. من مي‌خواهم اينرا داشته باشم تا بچه‌هايم در آينده بدانند كه اوضاع چگونه بوده است»

سام: «من هم همينطور احساس مي‌كنم. مي‌خواهم از آنچه كه باقي مانده لذت بېرم. براي اينكه مي‌دانم مدت زيادي ديگر در اينجا نخواهد بود. مايلم كه مردم هم اينرا درك كنند»

ماری: «خواهر من از بيست سال قبل يك فكر داشته، كه هنوز هم به شدت آنرا باور دارد، كه در سال ۲۰۰۰ دنيا وضعي كاملاً متفاوت با امروز خواهد داشت. اجباراً هم نه جاي بدی برای خیلی‌ها، بلكه برای آنهاييكه نتوانند خود را با شرايط جديد وفق دهند. حفظ بقا بسيار دشوار خواهد بود. اما نهايتاً دنياي خوبی خواهيم داشت. دنيا جاني با ثبات تر و كاملاً متفاوت خواهد بود.»

سام: «شاید بیشتر تصنعی»

ماری: «كاملاً متفاوت از آنچه كه اينك هست. اين حقيقتي مسلم است. آن زن گفت كه جاني خواهد بود برای جوانان قوی. خود او هم نمی‌داند كه مفهوم اين گفته اين است كه برای افراد جوان و قوی از نظر فزيكي و يا قوی از نظر روحي. اما اينجا فقط برای اينگونه افراد خواهد بود.»

سام: «در پانزده سال آينده؟»

وايتلي: «من احساس مي‌كنم كه تمام اين وقايع درست روی سر ماها است و اين است كه در همين اواخر يك دوره به‌پايان رسیده. خیلی ب سرعت تمام می‌شود نه آهسته» (من مايلم در اينجا در اين مورد كه چرا آنروز اين ادعا را كردم توضيحي اضافه كنم، آنهم بصورت انفجار پر تحرك داده‌هائي. من اطلاعات زيادي درباره وضعيت خطرناك اتمسفر زمين دريافت کرده‌ام. بسياري از اين اطلاعات مربوط است به ماه‌هاي فوريه و مارس ۱۹۸۶. كه گواه می‌دادند كه اتمسفر زمين در خطر نابودي فوري قرار گرفته. من درباره كره مارس يك كنفرانس مطبوعاتي برپا نموده و خبرنگاران متوجه مسائل

محیط زیست را در واشنگتن به گرد هم آوردیم. در این کنفرانس درباره کتابی که من با همکاری جیمز کونتکا<sup>۱</sup> تحت عنوان «سرانجام طبیعت<sup>۲</sup>» نوشته‌ام بحث کردم و عمدتاً درباره عواقب بسیار خطرناک حفره‌ای بزرگ که در لایه اوزون در بالای قطب جنوب یافت شده بود تبادل نظر نمودیم. اطلاعاتی که بمن داده شده بود حکایت از این داشت که وجود این حفره اولیه در لایه اوزون باعث پدیدار شدن حفره‌های دیگر در قطب شمال شده و متعاقباً ضخامت قشر کلی اوزون در نیمکره شمالی رو به کاهش خواهد گذارد.

نتیجه این تحولات کاهش شدید غلات بدلیل زیان‌های وارده از تابش بیش از حد پرتو ماوراء بنفش در سالهای ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۳ خواهد بود. موقعی که من این اخطار شدید را دادم، گزارشها حاکی از این بود که اهمیت این سوراخ در لایه اوزون بخوبی درک نشده است. علاوه بر این بمن گفته شده بود که مشکلات بوجود آمده در آنسفر باعث خواهد گردید که سیستم مصونیت طبیعی بدن جانوران و انسانها در برابر امراض بشدت تضعیف شده و امراض مختلف شیوع پیدا خواهند کرد. تا به امروز من هنوز دلائل موجه علمی در تائید این فرضیه را ندیده‌ام.

بنظر می‌رسید تخریب سیستم مصونیت بدن در برابر امراض با تشعشع بیش از حد اشعه ماوراء بنفش در ارتباط باشد، اما اطلاعاتی که مآلاً بدست آمد نشان می‌دهد که این‌ها تصاویری هستند بسیار پیچیده که ممکن است من آنها را بدرستی درک نکرده باشم. اطلاعات جدیدتر ممکن است حاکی از آن باشد که سوراخ‌های بوجود آمده در لایه اوزون در يك منطقه بوجود آمده و در همان جا باقی بماند، نه اینکه در تمام آنسفر زمین پخش شده و یا گردش کند.

علاوه بر این تحقیقات جدید نشان می‌دهند که فعالیت‌های آتشفشانی مشکل لایه اوزون را بدتر خواهند کرد اما در یازده سال آینده یعنی از سال ۱۹۸۶ تا ۱۹۹۷ قطر سوراخ‌های بوجود آمده تغییر کرده و کوچکتر خواهند شد، گرچه متأسفانه این يك پدیده زودگذر خواهد بود).

پس از اتمام جلسه من احتیاطاً به يك خبرنگار گوشزد کردم که تجربه بسیار

---

۱. James Kunetka

۲. Nature's End

عجیبی که من در آن اواخر داشته‌ام باعث احتمالی این اعلام خطر بوده. آن خبرنگار آقای اد لیون<sup>۱</sup> از خبرگزاری یویی آی بود و من به او گفته بودم که این مطلب را بعنوان سوزه کتاب بعدی خود انتخاب کرده‌ام. اما آقای لیون می‌خواست در این باره بیشتر بداند. او در نقدی که در ۱۶ مه ۱۹۸۶ درباره کتاب من «سرانجام طبیعت» آورده، نوشته: «از او سؤال کردم که این موضوع حقیقتاً به چه معنی است ولی او سرش را با حالت مرموزی تکان داد و گفت: شما مجبور هستید صبر کنید». من واقعاً از اینکه اینطور اسرارآمیز با او صحبت کردم متأسفم، اما هدفم از برپایی آن کنفرانس در دست گرفتن مدارک و شواهدی برای آینده بود. اگر در آن زمان به آن خبرنگار می‌گفتم که موجودات غیرزمینی احتمالاً بنحوی در این زمینه درگیرند ممکن بود اعتبار شفلی خود را از دست می‌دادم. اصولاً از این ایده که درباره حوادث آینده باید پیشگویی کنم، احساس تنفر می‌کردم، زیرا قادر نبودم صحت «اطلاعات» بمن داده شده که بنظر در تجربه ملاقات با میهمانان سماوی بدست آورده بودم را بدرستی ارزیابی کنم. بهر حال بنظر می‌رسد طی سال گذشته پیشگویی‌ها درباره وضعیت آتمسفر کاملاً دقیق بوده. احساس می‌کنم که با توجه به اهمیت موضوع و اوضاع کنونی، عنوان این مطالب که آنها بمن گفته‌اند کاملاً ضروری بوده است.

سالی: «چند نفر از شما احساس می‌کنید که مورد سوء استفاده قرار گرفته‌اید؟ آیا این احساس را دارید؟»

ماری: «من این چنین احساس نمی‌کنم»

آمی: «من این عبارت را بکار نمی‌بردم. اتفاقاتی می‌تواند برای افراد معینی در نقاط مشخص روی دهد»

سالی: «من بهر حال از نظر روحی خود را مورد تجاوز دیدم. مسئله‌ای در زندگی من نبوده که اینگونه گرفتاریها را سبب شده باشد. هیچ مشکلی در زندگی من نبود. این داستان به روزنامه‌ها کشانیده شد و آنها اسم مرا هم در آن نوشتند، و من احساس کردم که آن حوادث دوباره از سر تکرار می‌شود. وحشتناک، وحشتناک. نمی‌توانستم گریه خودم یا احساس وحشت درونیم را کنترل کنم. خود را در برابر آن ضعیف احساس می‌کردم. یاد آن وقایع دوباره برایم زنده شده بود و دیگر قدرت نداشتم بهر

چیزی که واژه یوفاو داشت نگاه کنم. تاب تحمل آنرا نداشتم. آن خاطرات تار و پود مرا از هم می‌گسست. با خود گفتم «چیزی می‌باید اتفاق افتاده باشد». حتماً می‌بایستی اتفاق افتاده باشد، زیرا احساس من بسیار شدید بود. آنقدر شدت داشت که - حقیقت، شما حتماً عصبانی می‌شدید، چونکه آنها از اسم شما استفاده می‌کردند. اما این احساس که درونم را له می‌کرد باقی مانده بود. واقعاً تهوع آور بود. با خود گفتم «دوباره دارد از سر اتفاق می‌افتد. به این صورت یا صورتی دیگر. آنها دوباره دارند بمن از پشت سر خنجر می‌زنند. این واقعاً وحشتناک است. احساس بسیار بدی است»، منظورم از واژه «دوباره مورد سوء استفاده قرار گرفتن» همین است.» (نام واقعی سالی را خبرنگاری کشف نموده و بدین طریق او را مسخره خاص و عام کرده بود).

آمی: «مطلبی در کتاب بتی اندرسون وجود دارد که خاطرات وحشت‌آوری را در من بیدار می‌کند. خاطراتی که از یاد برده بودم و این کتاب دوباره یاد آنها را در من زنده کرده است. باین دلیل بود که من دیگر نمی‌توانستم به مطالعه آن ادامه دهم. زیرا آنها دوباره برمی‌گشتند و من ابدأ نمی‌خواهم آن وقایع را به یاد آوردم. حالا هرچه معنی آنها بوده باشد.»

سام: «آیا کسی از شما تا بحال نوری بدون منبع را دیده است؟ تو آنرا در روی دیوار یا سقف خانه می‌بینی، می‌تواند بشکل سه گوشه یا گرد باشد. گاهی من مقطع آنرا بشکل سه گوشه می‌بینم. سه مثلث روی سقف در کنار هم. آیا شخص دیگری هم اینرا دیده است؟»

ماری: «پسر من شبی نور قرمزی را دید که به تعقیب او پرداخته بود. او آنرا شبیه گلوله کوچک قرمز رنگ و نورانی توصیف می‌کرد، که چیزهایی از آن بیرون زده بود. این همان شبی بود که اطمینان دارم واقعاً حادثه‌ای اتفاق افتاد، برای من اتفاق افتاد.»

وایتلی: «من هم چند هفته قبل نوری دیدم که در امتداد راهرو بطرف اطاق خواب پسرم پیش می‌رفت. فوراً به آنجا دویدم اما چیزی غیر عادی ندیدم.»

سالی: «این همان چیزی است که من دیدم از سقف پائین می‌آید. بعد هم تمام محوطه راهرو روشن شد، کاملاً روشن و من شروع کردم از پله‌های منزل به طبقه دوم بالا رفتن و برگشتم تا سایه خودم را که آن نور برایم تشکیل داده بود در مقابل بینم.»

سهس نور خاموش شد. و من تصمیم گرفتم به طبقه بالا بروم و ببینم که چه خبر است»  
سام: «آیا کسی این تجربه را داشته که ببیند تلویزیون مرتباً خاموش و روشن می‌شود، خودبخود؟»

(واکنش عمومی. تلویزیون خود من از طریق سویچ مرکزی چند شب قبل خودبخود خاموش شده بود. و من مجبور شدم آنرا دوباره تنظیم کنم، زیرا دیگر از طریق دستگاه کنترل از راه دور عمل نمی‌کرد. همسر، من و یک دوست محقق ما دریافته‌ایم که من گاهی قادر هستم با قرار دادن دستم در نزدیکی وسایل الکترونیکی در کار آنها اختلال ایجاد کنم. چون حد انرژی لازم برای فعال کردن این وسایل قابل محاسبه می‌باشد ما می‌خواهیم با انجام آزمایشات فیزیکی سعی کنیم مقدار این انرژی را اندازه بگیریم. اشکال اساسی در این است که ممکن است انواع دیگر انرژی که ما یا اصلاً درباره ماهیت آنها آگاهی نداریم و یا اطلاعاتمان بسیار ناچیز است وجود داشته باشند که بر روی کار دستگاه‌های الکترونیکی تأثیر مستقیم بگذارند).

ماری: «قبل از هر اتفاقی که در حیاط افتاد، درست بلافاصله قبل یا بلافاصله بعد از آن واقعه بود که سه مرد به اطاق من آمدند و آن جعبه را بمن دادند -»  
وایتلی: «در آن جعبه چه بود؟»

ماری: «نمی‌دانم. آنها گفتند که فقط به آن نگاه کنم و گفتند که بعداً بیاد خواهم آورد آن چیست و چگونه می‌توان از آن استفاده کرد، بمن گفته شد که اگر آن جعبه را در آینده دوباره ببینم، بدرون آن نگاه کنم، و من هم اینکار را کردم. اما تلویزیون من مرتباً خاموش و روشن می‌شد، آنهم در نیمه‌های شب. بطوریکه مجبور شدیم آنرا از برق بیرون بیاوریم»

وایتلی: «وقتیکه به اطاقی وارد می‌شوم باعث اتصالی دستگاه استریو یا دستگاه‌های برقی دیگر می‌شوم بطوریکه افراد بمن اجازه نمی‌دهند به دستگاه‌های برقی آنها نزدیک شوم و یا به آنها دست بزنم. زیرا می‌گویند با اینکار عمر دستگاه‌های آنها را کم می‌کنم».

جنی: «آیا هرگز بیدار شده‌اید تا ببینید چیز آبی رنگ اینکار را می‌کند؟» (با انگشتانش حرکات نوسانی می‌کند)  
وایتلی: «چه چیز آبی رنگ؟»  
جنی: «نور آبی رنگ تلویزیون»

وایتلی: «اصلاً نور آبی رنگی در تلویزیون وجود ندارد»

جنی: «چی؟»

فرد: «من تلویزیون را خاموش می‌کنم و می‌روم در گوشه‌ای مطالعه می‌کنم، و بعد تلویزیون خودبخود روشن می‌شود.»

سالی: «من به این فکر افتادم که می‌توانم مانع از خاموش - روشن شدن تلویزیون خود بشوم. و می‌توانم در دستهای خود انرژی تولید کنم. این البته بعد از ماجرای ربوده شدنم به جبر بود و نمی‌دانم از کجا به این فکر افتاده بودم که می‌توانم اینکار را انجام دهم»

وایتلی: «آیا در اینجا کسی هست که تأثیری بر روی دستگاه‌های الکترونیکی نگذارد؟»

ماری: «روزی دستم را روی يك تلویزیون گذاشتم و تلویزیون فوراً خاموش شد و بهمین حالت هم باقی ماند، و هنگامیکه دستم را از روی آن برداشتم جای دستم روی آن باقی مانده بود»

وایتلی: «من فکر می‌کنم که همه می‌توانند اینکار را بکنند»

جنی: «من گاهی شبها از خواب بیدار می‌شوم و همه جا را آبی رنگ می‌بینم، اما

تصویری دیده نمی‌شود»

سام: «يك جریان بسیار قوی برق از سویچ عبور می‌کند...»

مارك: «فکر می‌کنم که دچار دو حادثه شده‌ام. یکی هنگامیکه تقریباً ده ساله بودم و دیگری پانزده سال قبل هنگامیکه مشغول تدریس بودم. در آن واقعه من - واقعاً بسیار عجیب بود. زیرا در جایی اتفاق افتاد که فکر می‌کردم، بهیچ وجه نمی‌تواند اتفاقی بیفتد که هیچکس متوجه آن نشود. من سعی کردم بنحوی آن را بعنوان داستانی که ساخته و پرداخته‌ام تعریف کنم. اما خودم هم نمی‌فهمیدم. بعد تصمیم گرفتم که بروم و محلی را که این حادثه در آنجا اتفاق افتاده بود پیدا کنم. شبی با سگم در حال رانندگی بودم، می‌خواستم او را به گردش ببرم - این کاری نیست که بطور معمول آنرا انجام می‌دهم، سگ را با ماشین بگردانم. وقتی از مقابل این محوطه رد می‌شدم نوری توجه مرا جلب نمود. ماشین را بکنار جاده هدایت کردم. یا آن نور ماشین را بکنار جاده کشانید. بیاد نمی‌آورم که از ماشین به بیرون رفته باشم، اما بخاطر دارم که به طریقی به آن محوطه که این اتفاق در آنجا رخ داد رفتم. شیخ آن جسم را که در آنجا

بود دیدم، همینطور منبع نور و آن موجودات كوچك اندام را، آن مردان كوچك كه به بیرون از آن جسم پرنده آمده بودند. یکی از آن سه نوع به نزدیکی من آمد، اما هرگز چیزی نگفت یا کاری نکرد. مطلب بعدی كه بیاد دارم این است كه دوباره در ماشین بودم. آن محلی كه این واقعه در آنجا روی داد برای چنین اتفاقی كاملاً غیرممکن است در آنجا نمی تواند اتفاقی بیفتد بدون اینکه مردمیكه در آن اطراف زندگی یا رفت و آمد می کنند متوجه نشوند. سؤال من از شما این است كه آیا دیده اید اتفاقی در محلی بیفتد كه وقوع آن اتفاق در آنجا اصولاً غیرممکن باشد؟»

سالی: «برای من هم در برونكس<sup>۱</sup> اتفاقی رخ داد برونكس با اینکه در وسط شهر نیویورك واقع شده، ولی محله ای است آرام. فكر می كنم كه شهودی هم برای آن واقعه داشته باشم اگرچه دیگر نمی دانم كه آیا آن افراد هنوز هم در آنجا زندگی می كنند یا نه. اما مطمئن هستم كه بهر حال کسی آن را دید. اما کسی به دیگری در آن باره چیزی نگفت. اما این چیز در آنجا روی پشت بام بود. این همان چیزی است كه وایتلی هم بكار آنرا توصیف کرده، يك جسم تیره رنگ كه از طریق آن آسمان دیده نمی شد. اما این شیئی درست در وسط آسمان محله برونكس بود و در آن پائین نور وجود داشت و مردم و اتومبیلها در حرکت بودند.»

مارك: «هرچه درباره آن حادثه فكر می كنم، بخاطر نمی آورم آیا من بودم كه آن اتومبیل را نگاه داشتم؟»

فرد: «آنها می توانند فوراً شما را به جایی دیگر ببرند و به شما این تصور را القاء كنند كه در آن منطقه شلوغ هستی.»

باد: «مارك می گفت كه با سگ خود در این پارك راه می رفته. بنابراین من طبیعتاً فكر كردم كه او با سگ خود از درب خروجی ساختمان بیرون آمده و می بایستی نزدیک بوده باشد. ولی او گفت «نه، كاملاً يك راه طولانی بود». سؤال كردم «آیا شما واقعاً سگ خود را به يك پیاده روی طولانی می بری؟» و او جواب داد «اوه، نه. ما با اتومبیل رفتیم» و من گفتم «پس شما سگ خود را با اتومبیل به گردش می برید؟ آیا بارها این كار را کرده ای؟» و او جواب داد «نه». پرسیدم آیا هرگز قبلاً این كار را کرده ای و او جواب داد «نه». و سپس اضافه كرد «كه همه چیز بنظر من عجیب آمد -

چرا باید سگم را با اتومبیل به گردش ببرم».

مارك: «من فقط صد صفحه از كتاب «باد» (زمان گمشده) را خوانده‌ام. موضوع كاملاً بنظرم آشنا آمد. ديگر نمی‌خواستم بقیه كتاب را بخوانم، چون نمی‌خواستم تحت تأثیر مطالب آن قرار بگیرم. مطالبی که جزئی از حادثه من نبودند. حداقل نمی‌خواستم تا زمانی‌که تحت هیپنوتیزم قرار می‌گرفتم بخوانم. می‌بایستی خاطراتم را تا جای ممکن دست نخورده باقی نگاه دارم»

باد: «وقتی‌که مارك این محل را توصیف کرد گفت که در آن زمان فقط ده ساله بوده، و بعداً در هیپنوتیزم معلوم شد که این يك منطقه نبوده بلکه يك چیز بوده. همسر او با خوشحالی و احساس رضایت گفت «من هفت سال عمر خود را به دنبال این محل با او تلف کردم. او مرا مجبور کرده بود که باور کنم این واقعاً يك محل بوده، يك تونل. خدا را شکر که ديگر لازم نیست بدنبال آن بگردیم. راز بزرگ حل شده.» (توجه: هر دو تجربه مارك نشانگر از دست دادن كامل حس جهت‌یابی او است. و این پدیده‌ای معمولی است، زیرا بنظر می‌رسد که او بشدت گیج شده باشد. بسیار بیشتر از افراد ديگر).

مارك: «حدود يكسال قبل از مادرم سؤال کردم که آیا او آن واقعه را بخاطر می‌آورد؟ و یا اینکه من در آن زمان به او چه گفته بودم؟ او آنرا بیاد می‌آورد و هرآنچه را که من به او گفته بودم برایم بازگو کرد. اما وقتی از او پرسیدم که آن حادثه در کجا اتفاق افتاد، او گفت که در انتهای همان خیابان روی داده بود. مادرم به آن محل رفته بود و از اینکه من کشته نشده بودم بسیار خوشحال بوده. در آنجا يك تپه است. در آنجا تونلی برای عبور چهار خط ترافیک حفر شده اما وقتی‌که آن حادثه روی داد بنظر می‌آمد که من در جانی بسیار بسیار دور، در آنطرف شهر یا در جانی ديگر هستم.»

(سپس من از افراد گروه درباره شغل آنها سؤال کردم. از جوابها يك نکته آشکار شد. آنها گروهی بودند از مردمی در حال فرار، که دائماً دچار تغییر و تحول، جابجانی و ترك همه چیز بودند. یکی از آنها، (جنی) تازه به آرزوی دیرینه خود یعنی «زندگی در يك شهر بزرگ و پر از نور و انسان» رسیده بود، به نیویورک مهاجرت نموده. او این آرزو را از زمانی‌که نه ساله بوده در دل داشته).

«من با این رؤیا بزرگ شدم که روزی در يك آپارتمان كوچك در ساختمانی بزرگ در نیویورک با منظره دیوار آجری در مقابلم، زندگی کنم. من به این آرزو رسیدم، اما با



وجود این اصلاً کمکی برآیم نبود. من حالا در يك آپارتمان با پنجره‌های بزرگ زندگی می‌کنم ولی اکثر اوقات خود را در يك کلبه جنگلی می‌گذرانم. قسمت اعظم زندگیم را از دست این، هرچه که هست، فرار کرده‌ام. ولی دیگر حاضر به ادامه فرار نیستیم»  
وایتلی: «ما همگی این مشکل را داریم که بگوئیم چه کرده‌ایم»

جوان: «چرا شما اینطور فکر می‌کنید؟»

وایتلی: «ما همگی مشکلی داریم بنام نگرانی در مورد عملکرد. این یکی از دلالتی است که باعث می‌شود ما نتوانیم در محلی بطور دائم سکنتی گزینیم و کاری انجام دهیم. مرا دوبار بطور گسترده تحت آزمایش روانکاوی قرار داده‌اند، و در هر دو آزمایش این مطلب بخوبی روشن شده که يك نگران عمیق در مورد نحوه عملکرد در من وجود دارد. دلیل آن بنظر من این است که اغلب از ما خواسته می‌شود که کارهای بسیار سخت و ترسناک انجام دهیم، و من دائماً این احساس را دارم که تحت بازجویی بسیار دشواری قرار گرفته‌ام. ولی ما نمی‌توانیم همه اینها را بخاطر بیاوریم»  
جنی: «آیا برای شما آزمایش شدن دشوار بوده؟»

(موافقت عمومی)

وایتلی: «این نگرانی در مورد عملکرد ما است»

جنی: «شغلی که دارم مجبورم گاه برای آزمایش قدرت شنوایی بروم. و هر بار که می‌روم، فکر می‌کنم که خواهم مرد.»

سام: «من يك نگران فوق‌العاده و دائمی دارم. زیرا از مسائلی که درباره آنها اطمینان کامل دارم، مثلاً در علم، اصلاً مشکلی برآیم بوجود نمی‌آید، اما اگر از حوزه علم خارج شوم، به دردسر بزرگی می‌افتم»

وایتلی: «ترس؟»

سام: «نمی‌دانم ماهیت دقیق آن چیست. يك نوع نگرانی است که نمی‌توانم آنرا مشخص کنم»

سالی: «آسانترین امتحانات - مثلاً آزمایش ماشین نویسی - مرا دیوانه می‌کند»

سام: «آزمایش شدن...»

باد: «می‌بینید، اگر شما تصور می‌کنید که در وضعیتی هستید که می‌توانید دو دنیای مختلف را ببینید، در یکی از آنها زندگی کنید و گاه و بیگاه به دنیای دیگر پرتاب شوید - این باعث خواهد شد که بحیرت افتاده و از خود بفرساید که شما واقعاً

به کدامین دنیا تعلق دارید. و اگر در آن دنیای دیگر امکان آزادی عمل و اراده را از شما بگیرند، و شما حتی نتوانید بمیل خود تکان بخورید، نتوانید انتخاب کنید، هیچکس سئوالی از شما نکند - آنوقت به قدرت خود هم شك خواهید کرد. از دیدگاه مشخصی حتی از نظر فیزیکی بی قدرت و بدرد نخور می شوید، زیرا قادر به انجام هیچ کاری نیستید»

سام: «وقتیکه ما را حقیقتاً آزمایش می کنند، دچار ترس و نگرانی می شویم»  
باد: «بات موضوع عجیبی را بیاد آورد - که سوزنی را در زیر چشم او و در حادثه ای دیگر به مجرای بینی شخص دیگری فرو کردند.  
متخصصان اعصاب می گویند این سوزن به قسمت عصب بینائی شخص فرو می رود و او می گوید «آیا حیرت انگیز نخواهد بود اگر بتوانی از طریق چشم مردی دیگر بینی؟»

وایتلی: «درباره - عشق؟. آرزوی وصال؟. آیا کسی در میان شما اینگونه احساسات را در مورد آنها دارد؟»

(اتفاق نظر کلی وجود داشت، منهای سالی. او غرغرکنان اینطور می گفت:)  
سالی: «می دانید، چیز واقعاً عجیبی است. من قبل از هیپنوتیزم احساس علاقمندی و نزدیکی، حتی شاید عشق به آنها می کردم، ولی بعد از جلسات هیپنوتیزم از آنها بسیار عصبانی بودم.

بنابراین نمی توانم ادعا کنم که نسبت به آنها احساس علاقه می کنم»

بات: «من احساس وفاداری می کنم»

سالی: «اما من احساس می کنم که دلم می خواهد آنها را خفه کنم»

سام: «من يك عالم احساسات گوناگون دارم. مثلاً چرا آنها این اعمال را انجام می دهند؟»

این فکر مرا عصبانی می کند و آنوقت مرتباً به اینطرف و آنطرف می روم، چونکه دلیل آنرا نمی دانم پس این احساساتی است مخلوط. من فکر می کنم که آنها از ما طلب وفاداری می کنند»

وایتلی: «من این احساس را دارم که در حقیقت ما خواهر و برادر یکدیگر هستیم، نه به این دلیل که از تجربه ای مشابه عبور کرده ایم بلکه به این خاطر که مورد توجه آنها قرار داریم»

سالی: «آنچه مرا بیش از هر چیز دیگر جریحه دار کرده است این است که آنها بمن احترام نگذاشتند.»

اگر من یکبار دیگر با آنها روبرو شوم، سعی می‌کنم کنترل خود را داشته باشم و نظریاتم را آزادانه بیان کنم بدون اینکه آنها بمن بگویند که چکار باید انجام دهم.

می‌خواهم از آنها سئوالاتی بکنم. برای موجودیت خود، من خواستار احترام بیشتری هستم. اگر آنها اینکار را نکنند، اگر من واکنش دلخواه خود را بدست نیآورم

دیگر نمی‌خواهم آنها بیایند. نمی‌خواهم آنها را در هیچ کجا در نزدیکی خود ببینم.»

آمی: «شما می‌خواهید که آنها به شما درباره اهدافشان بگویند. بجای اینکه شما را مجبور کنند جزئی از اهداف آنها باشید.»

سالی: «بله، اما من حتی نمی‌خواهم بدانم آنها چه می‌کنند. شاید کنجکاو باشم،

اما نکته اساسی این است که اگر آنها نمی‌توانند بمن اعتماد داشته باشند، چرا من باید

به دانستن اهداف آنها اصرار بورزم؟

نوع بشر باید از این موجودات طلب احترام کند اما من این را احساس نمی‌کنم.

مطمئن هستم که آنها در نیمه‌های شب می‌آیند و بچه‌های ما را با خود می‌برند

و ابدأً به نگرانی‌های ما، والدین این بچه‌ها اهمیتی نمی‌دهند. آنها خیلی چیزها را

نمی‌فهمند و اصلاً زحمتی هم برای درک آنها نمی‌کشند.

فکر می‌کنم تا زمانی که بتوانیم نوعی به آنها بفهمانیم که ما مطرح هستیم و

سزاوار حرمت، ما نیز نباید به آنها احترام بگذاریم.»

(بیش از يك شرکت کننده از این موضوع آگاه بود که میهمانان سماوی بنحوی با

بچه‌های آنها هم درگیر هستند.)

يك مرد، که بچشم خود دیده بود که چطور آنها نیمه‌های شب بچه‌اش را برده

بودند، او که در آن موقع شخصاً کاملاً بهوش بوده در این مورد بشدت با اظهارات

سالی مخالفت و ادعا می‌کرد که میهمانان سماوی با اجازه دادن به او که ببیند برای

طفلش چه اتفاقی رخ می‌دهد، در حقیقت به او احترام گذارده و حتی صبح روز بعد

بچه را صحیح و سالم به او بازگردانیده بودند.

او می‌گفت که از حالت نگاه کودک من چنین برمی‌آمد که او با قدرت تفکری تازه

آراسته شده بود.

آمروز این کودک بیدارش گفته بود «واقعیت، رؤیای خدا است و بی‌هوشی مانند

دنیائی است که در پشت کوازارها<sup>۱</sup> قرار دارد. این همان جانی است که ما مایل هستیم برویم و ببینیم که چه خبر است». او مضافاً گفته بود «پدر، من دیشب خوابی دیدم. البته فقط مثل خواب بود در حقیقت خواب نبود. من در جنگلی بودم و چشمانی بسیار بزرگ از آن بالاها بمن نگاه می کرد».

سالی: «فکر می کنم که می بایستی درباره این واقعه احساس بسیار بدی داشته

باشی»

(آن مرد اقرار کرد که البته احساس بسیار بدی داشته، اما در عین حال حس می کرده که آنها بچه را به این دلیل که احتیاج مبرمی به او دارند با خود می برند) «صبح روز بعد وقتیکه از خواب بیدار شدم کودکم را دیدم که سالم است، حتی بیش از این. و این واقعیت بود.»

سام: «آیا شما فکر می کنید که ممکن است آنها در برابر رفتار ما عیناً واکنش نشان دهند؟ با آنها دشمنی کنیم، آنها نیز با ما دشمنی کنند، و اگر با خشونت با آنها برخورد نکنیم، آنها با ما مهربان خواهند بود، و یا اگر اطاعت کنید، آنها هم اطاعت کنند؟»

وایتلی: «آنها هرگز اطاعت نخواهند کرد، من اینرا باور نمی کنم. اما آنها می توانند مهربانتر باشند، من اینرا دیده ام»

سام: «آنها واقعاً هرگز با بچه ها با دشمنی برخورد نکرده اند»

وایتلی: «پسر من بخاطر می آورد که آنها بدون مغز او گفته اند، ما بتو آسیب

نخواهیم رساند، ما بتو آسیبی نخواهیم رساند»

سام: «آنها لازم نیست از بچه ها بترسند. اما آنها از انسانهای بالغ می ترسند.

«زیرا يك انسان بالغ خشونت، کینه و ترس را می داند.»

وایتلی: «من احساس کردم آنها از ما می ترسند»

سالی: «منهم همچنین»

باد: «اینکه انسانها بگویند احساس کرده اند که آنها از ما می ترسند» موضوعی

کاملاً عادی است.

(موضوع بحث بعدی تجربیات جنسی بود، در مورد ناپدید شدن جنین ها و نیز

---

۱. سیاره های بسیار بهار دور است که منبع تشعشعات بسیار قوی الکترومغناطیسی می باشد. Quasars

نجاوزات جنسی که بعضی از مردها گزارش کرده‌اند. باضافه نمونه برداری از نطفه مردها بوسیله يك دستگاہ مكنده)

سالی: «من فردی از اهالی آمریکای جنوبی را ملاقات کردم که از رؤیاهائی که داشته سخن گفت. (يك ريوده شده به جبر از برزیل). در بعضی از این رؤیاها او اشخاصی را دیده بود، که اطمینان داشت آنها نیمی مانند میهمانان سماوی و نیمی دیگر بشر بوده‌اند. آنها سری بزرگ داشته‌اند ولی بدن آنها بیشتر به انسانها شبیه بوده است. در میان آنها بچه‌هائی هم دیده می‌شدند. يك پسر و يك دختر كوچله. من بیاد دارم که فکر کردم، خوب. اینکه فقط يك رؤیا بوده. اما او چندین رؤیا بدین شکل داشت»

ماری: «من هنوز هم این ایده را دارم که ممکن است آن حاملگی اسرارآمیز من فقط يك پدیده روانی بوده باشد. من حاملگی کاذب نداشته‌ام. چون مرا معاینه کردند و جواب آزمایشات کاملاً مثبت بود، آزمایش خون و لگن خاصره. عادت ماهانه من متوقف شده بود و واقعاً حامله بودم. ولی با وجود این در مغزم امکان اینکه این اتفاق نوعی واکنش روحی در برابر سقط جنین بوده، نیز وجود دارد. حداقل این فکر مرا از دیوانگی به دور نگاه می‌دارد. از اینکه حسرت بچه‌ام را بخورم»  
باد: «واقعاً بسیار مشکل است»

ماری: «مسخره‌ترین چیزها این است که من تنها نیستم»



هرگز در طول زندگی با جمعی بظاهر چنین معمولی ولی در باطن تحت فشارهای روحی این چنین شدید روبرو نشده بودم. مشکل اساسی آنها این بود که تجربیات آنها واقعاً چه مفهومی می‌توانسته داشته باشد.

اینگونه اشخاص با چنین تجربیاتی باید یاد بگیرند که چگونه می‌توانند بروی يك تیغ تیز روانی راه بروند، و در آن واحد، هم آنها بپذیرند و هم رد کنند. مادی‌گرایی يك حالت بیداری روانی است، نوعی اشتیاق به عدم آگاهی. در جهت ایجاد شك و تردید در ریوده شدگان، نوعی دیوانگی نهفته در باور دیگران. شخص می‌باید مابین این دو موازنه برقرار کند. برای يك عالم دانشمند همیشه این خطر جدی وجود دارد که

بسوی تحقیق درباره ناشناخته‌های دروغین کشیده شود. در مورد پدیده‌های پیچیده و در عین حال زودگذر مانند این، که احتمال خطر را بسیار افزایش می‌دهد. اما اطلاعات جمع‌آوری شده فراوانی بصورت مشاهدات افراد در مورد بشقاب‌های پرنده وجود دارد که حداقل قسمتی از این اطلاعات توسط مطالعه‌گران حرفه‌ای بدست آمده. هزاران صفحه از گزارش‌هایی که توسط ربوده شدگان به جبر، داده شده وجود دارند، و بالاتر از همه، بسیاری از این افراد ادعا کرده‌اند که متحمل نفوذ شی‌ای براه‌های گوناگون بدرون مغز خود بوده‌اند. بنظر می‌رسد که جمع اطلاعات موجود و تعدد شهود قابل تحقیق ممکن است ما را به نتایج قابل لمس رهنمون شود، بشرطیکه با شهود قضایا با فرضیه‌های منفی که تمام زحمات جویندگان حقیقت را بیاد می‌دهد، برخورد نماییم.

این ضرورت، برای ایجاد توازن بسیار بیشتر از روند آشتی‌جویی شخصی با معنی ظاهری ملاقات با میهمانان سماوی حائز اهمیت می‌باشد. این همچنین جهت درک تجربه نیز اساسی است. چون مرکز سمبولیک تجربه در عدد سه و در شکل سه گوشه نهفته است. میهمانان سماوی اغلب بصورت گروه‌های سه گانه ظاهر می‌شوند، منابع نوری سه گوشه دارند و گزارش شده که اشیاء و نشانه‌های سه گوشه‌ای را با خود حمل می‌نمایند. شهود اغلب سه جسم هرمی و یا مثلث شکل را در رابطه با آنان دیده‌اند. روی بازوی من دو مثلث و روی پوست بدن دکتر ایکس و پسرش علامت قرمز و سه گوشه‌ای ایجاد شده بود.

من مدت پانزده سال با بنیاد گوردجیف همکاری داشته‌ام، و دلیل آن هم در مرحله نخست این بوده که گوردجیف<sup>۱</sup> و مرید او اوسپنسکی<sup>۲</sup> از مجموعه سه گانه بعنوان نحوه بیان اولیه ساختار اساسی حیات استفاده می‌کردند و من همیشه مجذوب اهمیت این سه گانگی بوده‌ام.

سه گوشه همیشه از زمان باستان سمبل خدایان سه گانه بوده، و هست، و البته اینک هم توسط دنیای مسیحیت بعنوان فرم مرکزی الهی شناخته می‌شود، یعنی تثلیث مقدس.

---

G.I.Gurdjiev, . ۱

P. D. Ouspensky, . ۲

اکهارت<sup>۱</sup> استاد پر از رمز و راز مسیحی قرن سیزدهم درباره تثلیث مقدس می‌گوید: «خدا خندید، و پسر را بوجود آورد. آنها بعد با هم خنده‌ای کردند و روح القدس را بوجود آوردند. از خنده این هر سه جهان هستی یا بعرضه وجود نهاد.»  
يك تئوری جدید می‌گوید: قوه جاذبه ممکن است از دو نیروی متضاد که همدیگر را خنثی می‌کنند و توازن آنها نیروی سومی را بوجود می‌آورد تشکیل شده باشد، که همین نیروی سوم را قوه جاذبه می‌نامیم.

برای سهولت درك ابتدائی حوادث مربوط به میهمانان سماوی، اگر چنین چیزی اصولاً ممکن باشد، مشرثر خواهد بود اگر تلاش کنیم که معنی عمیق شکل سه گوشه را بهتر درك نمائیم.

### سه گوشه

من تفکر در این باره را در بعدازظهر روزی که در کلبه جنگلی بودم، روزی در اوائل بهار شروع کردم. درباره سه گوشه‌ها و مجموعه‌های سه گوشه و تلاشی که برای حصول به تعادلی بهتر در درونم داشته‌ام به اندیشیدن پرداختم.

بنا به عقاید سنتی در زمانهای گذشته بشر را متشکل از سه جزء، یعنی جسم، مغز و قلب دانسته‌اند. با توجه به سه فرم اساسی که میهمانان سماوی رویت شده‌اند، ممکن است آنها هم خود را موجوداتی متشکل از سه جزء بدانند، (البته انواع دیگری هم از این فرم‌ها وجود دارند، همچنین موجوداتی که بیشتر شبیه انسانها هستند. اما با توجه به میزان اشتباهات ممکنه ادراکی ما و این حقیقت که سه فرم اساسی یاد شده ممکن است دارای فرم‌های مقدم و مؤخر نیز باشند هیچ راهی برای مجادله تا حدودی منطقی باقی نمی‌ماند جز اینکه بپذیریم که کم و بیش فقط سه فرم اساسی وجود دارند). تصور اینکه نوع حیاتی با سه فرم اساسی، سه گوشه را بعنوان سمبول اساسی خود در نظر بگیرد کاملاً منطقی است، زیرا این علامت هم ماهیت انواع و هم قانون ساختار اساسی آنها را بیان می‌کند.

برای بررسی این قانون، یکبار دیگر به دکتر ایکس و حادثه بسیار مرموزی که

---

۱. Eckhart

برای وی رخ داد، رجوع می‌کنیم. این شخص، که در زمان آن رویداد پزشک مشهوری بود، چیزی بسیار خاص را تجربه کرد. اما بنظر من آنچه برای وی اتفاق افتاد بدون سابقه قبلی نبود. او در نیمه‌های شب از خواب بیدار شده و از پنجره اطاق خود نگاهی به بیرون می‌اندازد، که بطور معمول منظره بسیار زیبایی از دره لویر<sup>۱</sup> و شهر آرلز<sup>۲</sup> را نشان می‌داده. اما در این شب او علاوه بر آن در آسمان این دره دو شیء بشقابی شکل منور را بحالت معلق ملاحظه می‌کند، و می‌بیند که مابین آن دو شیء پرنده ناشناخته تخلیه الکتریکی بشکل جرقه‌های کوچک صورت می‌گیرد. در این هنگام او مشاهده می‌کند که آن دو شیء پرنده بطرفش آمده و سپس بیک شیء واحد تبدیل می‌شوند. روز بعد او یک علامت مثلث شکل در اطراف ناف خود و بعد هم اطراف ناف پسر خود می‌بیند. این آثار بمدت یکسال بجا ماندند و با وجود آزمایشات فراوان متخصصین امراض پوستی نتوانستند بدلیل و ماهیت آنها پی ببرند. آقای ایم میشل<sup>۳</sup> یکی از کارشناسان تراز اول فرانسوی بررسی و مطالعه پدیده یواف او این واقعه را بررسی نمود. با توجه به مقام علمی وی و قابل باور بودن گفته‌های او، و با در نظر گرفتن اثرات فیزیکی عجیب و طبیعت مرموز تجربیات آقای میشل نتیجه‌گیری می‌کند که معمای یواف او بطور کلی غیر قابل حل می‌باشد.

ایده اصولی در مورد مجموعه سه‌گانه بعنوان نیروی خلاقه این است که دو قدرت مخالف که با هم بتوازن رسیده‌اند می‌توانند قدرت سومی را بوجود آورند. حادثه بحث‌انگیزی که برای دکتر ایکس رخ داد، می‌تواند تعمدی باشد یا نباشد، ولی نمایشی است برای این نظریه اصولی. آیا این نمایش نوعی تبادل افکار و مشارکت نبوده، یا حتی نوعی تقاضا برای واکنشی مشابه؟

حك علامت سه‌گوشه در من و در دکتر ایکس می‌تواند بهمین معنی بوده باشد. ایده مجموعه سه‌گانه بی‌هدف نیست، بلکه بیان يك سری از تجلیات است. قدرت سوم موقعی متجلی می‌شود که قدرتهای اول و دوم با هم به توازن رسیده باشند، و هنگامیکه هر سه قدرت در هماهنگی هستند به چیز چهارمی تبدیل می‌شوند، به يك

---

Loire . ۱

Arles . ۲

Aime Michel . ۳



کل غیرقابل تقسیم. البته من با این گفته قصد ندارم چیزی ورای زمینه بشری القاء کنم. برای ما انسانها این امکان وجود دارد که کامل تر شویم و هر کدام بتوانیم سفری شخصی به نقطه ظهور خود داشته باشیم، و در آنجا ساده‌ترین و واقعی‌ترین حقایق را بیابیم، اینکه همه ما در اصل یکی هستیم. هر کالبدی جا برای ضمیری دارد و هر واکنش بدون توجه به کیفیت آن آگاهی عمیق و اصولی از جهان و قوانین آن دارد.

ما نیز می‌توانیم جزئی از این مجموعه سه‌گانه که میهمانان سماوی را دربر می‌گیرد باشیم. آنها ممکن است نیروی مهاجم باشند که در ما نفوذ کرده، و ما را وادار به بی‌تحرکی می‌نمایند و سعی دارند از این رابطه جدید خلقتی تازه بوجود آورند. اما این مجموعه سه‌گانه هرگز نمی‌تواند به هماهنگی برسد بدون آنکه زمینه‌ای محکم از درك متقابل فراهم آید. ما لازم نیست کورکورانه خوش آمد بگوئیم، بلکه فقط کافی است واقع‌گرا باشیم. باید توجه کنیم که، اگر آنها واقعیت داشته باشند بهمان قاطعیت که می‌توان استدلال کرد که آنها خشن و تهاجمی رفتار می‌کنند، می‌توان گفت که خیرخواه ما نیز هستند. آنها ما را در نیمه‌های شب می‌ربایند. بكمك ابزاری واقعیت وجودی خود را به مغز ما دیکته می‌کنند. بهر حال بسادگی می‌توانیم آنها را شیطان خطاب کنیم، همانطوریکه می‌توان آنها را مقدس لقب داد. نیروی مقدس که از پس پرده هدایت می‌شود و اهداف خیرخواهانه‌ای برای بشر دارد. نیروی بسیار واقعی ولی بی‌نهایت در طبیعت خود پیچیده که ماهیت ستیزه‌جوی آنها نه طالب محبت و نه نفرت ما انسانها است، بلکه فقط می‌خواهد که ما در زمینه منطق، عقل و قدرت درك آنها برایشان احترام قائل شویم.

تانوئیست<sup>۱</sup> های باستانی تصور می‌کردند که قدرت اساسی در جهان دارای يك دوگانگی است، یعنی یین<sup>۲</sup> و یانگ<sup>۳</sup>، یا مثبت و منفی، فشار و تسلیم، جستجو و انتظار و مذکر و مؤنث. این فلسفه را قوم ازتك<sup>۴</sup> و بسیاری از فرهنگ‌های باستانی دیگر بعنوان پایه‌های اساسی برای هر چیزی در دنیا باور داشتند. هرگاه این دوگانگی،

---

Taoist . ۱

Yin, . ۲

Yang . ۳

Aztec . ۴

هماهنگ شوند، مجموعه سه گانه‌ای بوجود می‌آورند. من در این فصل از کتاب بیشتر درباره تصورات ازتك‌ها بعنوان یادآورنده وضعیت متزلزل ولی جدی خودمان، اگر ما واقعاً در حال رقصی واقعی با میهمانان سماوی هستیم، بحث خواهم نمود.

مجموعه سه گانه نمی‌تواند نیرومند باشد مگر اینکه در ابتدا دوگانگی قوی وجود داشته باشد. بدون تماس دو جسم بچه‌ای نمی‌تواند بوجود آید و در نتیجه جهان هم تداومی نخواهد داشت. می‌باید دو قدرت وجود داشته باشد که با هم برابر ولی مخالف یکدیگر باشند، یکی حمله و دیگری دفاع کند. آیا درك میهمانان سماوی از خود قدرتی مهاجم است که تعایل دارد جانی برای حضور خود در نزد ما باز کند؟ اگر اینطور است پس همه چیز به این بستگی دارد که ما مرور برداشت خود را از آنها عمیق‌تر کنیم، چون ما نمی‌توانیم با آنها برابری کنیم مگر اینکه در ابتدا آنها را صحیح ارزیابی نموده باشیم، بجز اینکه این دو قدرت متعادل باشند مجموعه سه گانه هیچ شانسی برای پایدار ماندن ندارد و بنابراین هیچ رابطه‌ای نمی‌تواند به خلاقیت برسد.

هنگامیکه تضاد مابین این دو در موازنه است، قدرت سوم بوجود می‌آید. شاید به همین دلیل است که فرانسوی‌ها نقطه اوج هیجانان جنسی را «مرگ کوچک» می‌نامند، زیرا این بدان معنی است که والدین درخواهند گذشت تا نسل‌ها تسلسل یابند. و یا شاید این بمنزله مرگ شخصی است که درگیر دخول به موجودی خالص شده. نقطه اوج هیجان لحظه‌ای است که منیت در لذت غرق شده باشد.

در شب بیست و ششم دسامبر احساس کردم که از نظر روانی خرد شده‌ام، درست مثل اینکه منیت مرده باشد. شاید پایه و اساس ترسی که ما از میهمانان سماوی داریم - و بنظرم اینطور می‌آید - که آنها از ما دارند، بدلیل آگاهی غریزی بیولوژیکی باشد که به آنها دیکته می‌کند. «نزدیکی ما به یکدیگر ممکن است بمعنی ظهور فرم جدیدتر و بزرگتری باشد که می‌تواند مآلاً جانشین ما شود چنانچه بچه‌ها جانشین والدین خود می‌شوند.»

قدرت سوم نیروی کوچکی نیست. این قدرت نمودار پیشرفت حیرت‌انگیز حیات است، حرکت بطرف هدفی که در نهایت دارد. قدرت‌های اول و دوم بمنزله والدین در رختخواب و قدرت سوم اتحاد دیوانه‌وار آنها و تمامی ضرورت و استنباط خلقت می‌باشد. این جاذبه متقابل، تماس بدن‌های آنها و نهایتاً بچه آنها است.

هنگامیکه مجموعه سه گانه درونی شامل مغز، جسم و قلب در هماهنگی پابرجائی تثبیت شد، برای اینکه بالاخره جوینده برای نفس خود و همینطور برای تمام وسوسه های زندگی مرده است، از مرگ او حالت چهارم بوجود می آید. این همان کمال دوران پیشی است که جویندگان غربی آرزوی رسیدن به آن را دارند، یا همان نیروانا<sup>۱</sup> یا شکوفه های درخت خلسه که هندوها به آن معتقدند.

به موجودات بشر در حالت اتحاد و تفاهم روحی با یکدیگر می توان بعنوان تخم مرغ هائی کیهانی نگاه کرد که از درون آن می تواند پرنده دوباره متولد و نوك بزند، که در اینصورت يك قفنوس است که بعنوان عقاب نیز توصیف شده.

بتصور رمالان در عهد قدیم، و در داستان جشن عروسی در کنعان که در انجیل مقدس نقل شده، انسان مؤنث را بعنوان پیاله ای مجسم کرده اند که انسان مذکر چیزی است که بدرون آن ریخته می شود. شاعران قوم آرتک دربارہ آثار خلقت خدا و الهه دوگانگی سرودهای بسیار سروده، و قدرت سوم را سرود گلها لقب داده اند.

در حالیکه در خلوت ابوان این کلبه جنگلی نشسته و صدای جریان آب در جویبارها که از ذوب بهاری برفها پر آب شده است می شنوم. به برگهای شاداب درختان نگاه می کنم، دسته ای از سنجاقک ها را می بینم که در آفتاب بهاری در فضا معلقند. ناگهان دو پرنده با هم به نزاع برمی خیزند صدای جیغ آنها بلند شده و بارانی از پرهای ظریف به زمین می ریزد و سپس دوباره سکوت برقرار می شود، زیرا هر دو پرنده اینک رفته اند.

در لحظه ای، برای دلیلی که بنظر من بهمان بزرگی و اسرارآمیزی خود جهان است، مؤنث دست از مقابله با مذکر برمی دارد. دوگانگی از بین می رود، و مجموعه سه گانه تشکیل می شود و حیات در رحم او به لرزش می افتد.

هر دو پرنده اینک قدری پیرتر شده اند. هر اقدام مستقل آفرینش تار و پود جهان را می لرزاند.

برای من واقعاً مشکل است که باور کنم رابطه مابین دو نوع هوشیار حیات نمی تواند پتانسل خلاقیت داشته باشد.

هنگامیکه ما تازه ازدواج کرده بودیم، «آن» و من در انجیل مقدس گفته ای از

گفته‌های سلیمان نبی برگزیدیم که می‌گوید «دو همیشه بهتر است از يك... و سه چوب با هم را نمی‌توان بآسانی شکست.» «آن» زیر این ضرب‌المثل را خط کشید و ضرب‌المثلی که از آن بعد همیشه در مد نظر ما بوده است. چوب سوم عشق است و بعد بچه، و بعد هم سالهای طولانی مکاشفه.

حداقل این تنها چیزی است که از يك عمر زندگی با یکدیگر باقی می‌ماند، خاطرات از یاد رفته، نسل‌هایی که خواهند آمد و همچنین لذت پختگی نفس‌هایمان. در داستان آرتک‌ها، خداوند و الهه دوگانگی از اتحاد مابین خود قدرت سوم بی‌نهایتی را بوجود آوردند:

انسان متولد شد

به اینجا فرستاده شد توسط مادر و پدر

خداوند و الهه دوگانگی

فلاسفه آرتک این سؤال را مطرح کردند، که قدرت سوم چیست؟ و در پس این هماهنگی چه چیزی نهفته است؟

اما آنها این سئوالات را به این شکل بدون مطرح نکردند، بلکه آنها پرسیدند که گل، چیست، و سرود آن الهه کدام است؟ عشق و طفل هر دو ازدواج را حقیقت می‌بخشند.

هنگامیکه گل و سرود بهم‌دیگر می‌رسند، آرتک‌ها می‌گویند:

گل‌ها شکوفه‌های خود را باز می‌کنند

و از درون آنها گل‌های سرود بیرون می‌آیند

و اگر تو آنها را میان انسانها پراکنده کنی و بفرستی

تو آن آوازه‌خوان خواهی بود

مرد را به گل و زن را به سرود تشبیه کرده. گل سرود سومین رشته است که با شادمانی در تاریکی می‌رقصد.

این مشارکت می‌باید موضوعی مهم بوده باشد، زیرا به آسانی می‌تواند چنان آتشی بها کند که گل را بسوزاند.

گل‌های من هرگز از زندگانی باز نخواهند ایستاد

سرودهای من هرگز تمام نخواهند شد

من، يك سرودخوان، آنها را زمزمه خواهم کرد

و آنها پراکنده خواهند شد، پخش خواهند شد  
کورتز<sup>۱</sup> از دریا بیرون آمد، و سایه آفریننده بعنوان نابود کننده بر سر زمین مسلط  
گردید، گلها لگدمال شدند و تمدن زیبا و خشن آرتک برای همیشه از بین رفت.

سرنوشت قلبم نابودی است  
مانند آن گل‌های همیشه پرپر  
قلبم چه کاری می‌تواند بکند  
حداقل گلها، حداقل سرودها

بدین ترتیب يك مجموعه سه گانه تیره تکامل یافت و گل خونین آرتک توسط  
اسپانیولی‌ها از شاخه بریده شد. برای اینکه بجای مرگ رشد و نمو بوجود آید باید  
فتوحات بسیار بیشتری به مجموعه سه گانه هدیه شود. و یا اگر میهمانان سماوی  
آنطوریکه می‌نمایند پیشرفته هستند، «تماس» می‌تواند به فرمی از فتح و پیروزی  
منجر شود. گسترش مشارکت به وسعت اطلاعات طرفین می‌باشد، و بهمان عمق که  
نفس آنهاست. ازدواج طلب صبر می‌کند و بخششی است بدون حساب. هنگامیکه  
یکی از طرفین بگوید «من اینرا می‌دهم پس تو آنرا بمن بدهکاری»، در آنصورت هنوز  
ازدواج شروع هم نشده. شرکت واقعی ریشه در شناخت متعادل هماهنگی‌ها و  
اختلافات دارد و کشف توازن‌ها و برابری‌ها است.

ما می‌باید خود را به تجربه خویش بسپاریم، بدون آنکه دقیقاً بدانیم که چیست،  
با این اطمینان که در آینده بموازات پیشروی خودمان درک ما نیز رشد خواهد کرد،  
برای شرکت واقعی در این تجربه، باید با ناشناخته ازدواج کنیم. تنها باور اولیه خود  
سئوال است: عشق داستان جهشی است به درون فضا.

اما در اینصورت هم، انسان نمی‌تواند در يك زمینه احساسی شدید عاقلانه فکر  
کند. باید محتاط باشیم، زیرا بهای پرداختی بسیار سنگین است: بشریت در وضعیتی  
قرار دارد که بعنوان يك نوع حیات بالغ می‌شود در حالیکه ممکن است در همین  
احوال سیاره ما در حال مرگ باشد. ما جاده‌ای صعب‌العبور در پیش داریم. باید در  
برابر تمام وسوسه‌ها که می‌باید در انتظار بمانیم تا میهمانان سماوی ما را نجات دهند  
مقاومت کنیم. در غیر اینصورت می‌توانیم اطمینان داشته باشیم که هیچ چیز ما را

نجات نخواهد داد. ما باید یاد بگیریم که چطور می‌توان روی لبه تیغ برنده زندگی کرد.

هنگامیکه دو قدرت متعادل باعث بوجود آمدن قدرت سوم می‌شوند که آن نیز در تعادل می‌ماند، چیزی دیگر رخ می‌دهد: این هر سه مجموعه بسیار بزرگتری را تشکیل می‌دهند. تمام جستجوها برای آگاهی بالاتر کاوش برای یافتن نوعی تعادل است که باعث شود که مجموعه سه‌گانه دیگر جمعی از اجزا آن نباشد بلکه به یک واحد یکپارچه تبدیل شود.

مخفی شده در درون هرم اسفینکس<sup>۱</sup>، یکی از قدیمی‌ترین مصنوعات دست بشر یک پدیده بسیار بزرگ است، که در عین سادگی بسیار قدرتمند می‌باشد. فراگیری معمای اسفینکس این مطلب است که چطور می‌توان راه خود را در امتداد جاده باستانی شناخت، همان «راه بدون جاده» عهد باستان.

تنها لحظه تکان دهنده‌ای که من در جستجوهایم در ادبیات جدید در مورد میهمانان سماوی تجربه کردم، هنگامی بود که مشغول خواندن «ماجرای اندریسون» بودم. بندرت ماجرائی را خوانده‌ام که تا این حد سمبول‌های فراوان داشت و به علت همین کثرت سمبولها کاملاً قابل توجه بود. این داستان مملو بود از سمبول و بدینجهت کاملاً قابل توجه. آنچه مرا بیش از هر چیز دیگر مجذوب کرد این حقیقت است که خانم اندریسون ظاهراً، هیچگونه آگاهی از معنی سمبولها نداشت. اما این نشانه‌ها بسیار پرمعنا بوده و در محتوای خود با آنچه که من در اینجا بحث کرده‌ام کاملاً هماهنگ می‌باشد.

خانم اندریسون گزارش می‌کند که «من در برابر یک پرنده بزرگ ایستاده بودم و هوا بسیار گرم بود... این پرنده بنظرم بسیار شبیه به یک عقاب است. او زنده است! یک سر سفید رنگ دارد و پشت سر او نورانی است، واقعاً، نور سفید... بسیار درخشنده. بسیار زیبا، نور درخشان... از آن نور مرتباً پرتوهائی که رفته رفته بزرگتر می‌شوند به اطراف ساطع می‌شود. اوه، چقدر حرارت زیاد است.

سمبول بزرگ تبدیل، چهارمین جانور در اسفینکس، یک عقاب است. او همیشه با گرما مرتبط بوده، انرژی خورشیدی که بلافاصله نور خود را می‌تاباند و حرارتی که

منیت را نابود می کند.

معمای اسفینکس: چه چیز قدرت يك گاو نر را، شهامت يك شیر را و خرد يك انسان را دارد؟ جواب این سؤال خود اسفینکس است که بالهائی می گیرد مثل عقاب و از آن ارتفاع زیاد از ورای زمان با واقع نگری حقیقی بر زندگی نظاره می کند.

اسفینکس پرنده يك مجموعه سه گانه است که در بعد چهارم واقعیت ها ارائه شده: يك سه گوشه استوار، يك هرم، که در افکار دانشمندان زمان بعنوان يك ابدیت زنده مجسم شده. اهرام می توانند مقبره هائی بوده یا نبوده باشند، ولی آنها حتماً سمبول هائی هستند که به زندگی ابدی بانیان آنها یعنی فراعنه شهادت می دهند.

بتی اندرسون هیچ ایده ای از اینکه رؤیای او درباره چیست نداشت. آنها از او پرسیدند «آیا می فهمی؟»

«نه، من نمی فهمم که تمام اینها بجه منظوری است، حتی من اینجا چکار می کنم»  
ن تلاش اساسی من در زندگی تحقق بخشیدن به مجموعه سه گانه، و آفرینش آن عقاب در درونم بوده است. و اینک کلید اسطوره ای تلاش هایم برای تبدیل شدن را در نوشته های ساده درباره سرگذشت افراد ربوده شده می یابم. در نوشته ای با قدرت و تأثیر گذاری فوق العاده زیاد. قدری دیرتر خانم اندرسون در نوشته اش می گوید که به او گفتند که او هم مانند بسیاری از ما جزو «منتخبین» است. این گفته او را کاملاً گیج می کند، زیرا اهمیت آن شیء را که به او نشان داده بودند درك نکرده بود. چون این تصویری بسیار قوی بود، و چنان در مرکز شهادت او قرار داشت که بنظر می رسید هر آنچه که او را برگزیده بود سعی داشت این موضوع را به او تفهیم کند.

آن روز تنهایی من در کلبه جنگلی به آخر می رسید. تاریکی هم از سوی جنگل خرامان بسویم می آمد، من بناچار به درون کلبه رفتم تا چیزی بخورم. چراغهای کلبه را روشن نکردم، و اجازه دادم تا شب مرا دربر بگیرد.

روی کاناپه اطاق پذیرائی همان جاییکه میهمانان سماوی در شب بیست و ششم دسامبر مرا خواباندند، در سکوت نشسته و تا دیر وقت مطالعه کردم. درباره رابطه مابین سادگی و اعتلا و تازگی و قدمت تفکر نمودم. چطور ممکن است که خانم اندرسون - يك خانم خانه دار میانسال آمریکائی که احتمالاً دسترسی به نوشته هائی درباره اینگونه رازهای عمیق ندارد - درست به سمبولی نشانگر مجموعه سه گانه تکامل یافته، اشاره کند؟

چه جانور قدیمی تلاش دارد تا به سطح تجربیات بشر برسد؟ حتماً آن عقاب نیست، و یا آن فونیکس تبدیل کننده که حتی سایه او انسان را از اشتیاق خیس عرق می کند. بگذارید به سوی واقعیت های دشوار برگشتی که می توانند به روح انسان این امکان را بدهند تا بال در بیاورد، و به ورای جاذبیت های زندگی اوج بگیرد و بقول هندوها مایا<sup>۱</sup> نام دارد، برگشتی که اوسپنسکی اصالت سودمندی آنرا بعنوان «تشخیص هویت» عنوان می کند که در کارهای روزانه از اهمیت تخیلی برخوردار می باشد. بنظر مهم می رسد که از اهداف زندگی و جزئیات روزمره جدا شد، در صورتیکه این چندان هم مهم نیست. با قدری دقت و توجه می توان از علاقه خود به این مسائل کاست، گرچه مسئولیت ما در برابر آنها همچنان پابرجا می ماند.

ما واقعاً نمی دانیم که میهمانان سماوی وجود دارند یا نه، حتی نمی دانیم که در حقیقت خودمان چه هستیم و یا چرا این اتفاقات رخ می دهد و یا اینکه اصولاً چه رخ می دهد. هسته اصلی اتفاقات در این توضیحات بی ثبات نبوده، بلکه در باز کردن افکار خود در برابر مشکلی که واقعاً وجود دارد، با تمام مخاطرات و رمز و راز آن می باشد.

برای اینکه بتوان این غنچه را وادار به شکوفائی بیشتر نمود. شاید لازم باشد نوجهمان را به رازی دیگر معطوف نمائیم: به تاروت<sup>۲</sup>. در ابتدا، لطفاً تمام تمایلات برای پیشگونی را کنار بگذارید. من حدس می زنم که سرگرد ارکانا<sup>۳</sup> يك ارتباط نهفته سمبولیک را آشکار می کند با درجه خلوص بسیار زیاد که بسیار بیشتر از فقط شانس با این مطالب درگیر است. من حدود پانزده سال قبل به تاروت علاقمند شدم و آن زمانی بود که مشغول مطالعه درباره اوج گسترش و فعالیت های صومعه ها و دیرها در اروپا بودم. تصمیم داشتم رمانی در این باره بنویسم اما هرگز ننوشتم. در آن زمان پی برده بودم که تاروت بسیار پرمعنی تر از يك پوشش ظاهری بر طالع بینی توسط کارت است. يك نوع ماشین فلسفی است که مطالب خود را بجای کلمات با شکل ها و کارت ها بیان می کند.

اسراری را که تاروت فاش می کند بسیار جالب است: صورت اصلی در تاروت -

---

۱ . Maya

۲ . Tarot

۳ . Major Arcana



سرگرد آرکانا - می تواند بنحوی تنظیم شود که بصورت علامت جاده ای برای تکامل روح مورد استفاده قرار بگیرد. کارت بیست و یکم یا آخرین کارت در این نظم، جهان نام دارد در این کارت عمیق ترین معرفی از ارواح و قدرت مجموعه سه گانه که تا بحال در روی زمین بوده، وجود دارد: این کارت شامل چهار جانور اسفینکس در چهار گوشه می باشد، که يك موجود بسیار قوی و مرموز را که در وسط این کارت قرار دارد احاطه کرده اند.

آلت تناسلی این شکل در پارچه ای پوشیده است و دارای پستان می باشد اما خصوصیات دیگری دارد که مربوط به فرم مذکر است. فکر می کنم، که منظور از این شکل معرفی بتانسل موجودات بشری بوده است. در دستهای او وسائلی از طالع بینی و بطور خاص، عصای او قرار دارد این شکل، می تواند معرف انسان تبدیل شده، جانور دوباره تولد یافته، مرد یا زن، نیمه انسان و نیمه خدا باشد.

از این مشارکت تبدیل بوجود می آید. جسمی قوی، قلبی شجاع با هوشمندی نوع بشر. هدف واقعی ضمیر چیست؟ آیا فقط بدنبال آگاهی است؟ آنهم به این دلیل که می خواهد لذات پیچیده و بفرنج نکتولوژی مسموم را بیابد؟ یا فقط می خواهد بداند؟ و یا اینکه چیزی دیگر در تاریکی ها وجود دارد؟

ضمیر ما می تواند به جسم و قلب قدرت درك بدهد، می تواند جسم را به طریقهای سلامتی بکشاند و قلب را بسوی شفای بصیرت هدایت کند.

سپس، هنگامیکه يك موجود به هماهنگی درونی می رسد، و جسم، مغز و قلب با هم آشتی می کنند، این شانس بوجود می آید که از بطالت و سختی آسوده شده و در افقها آن خوشی عظیم که سبب می شود مرغ عشق در شفق سحرگاهی فریاد بکشد را در آغوش گرفت.

در اینجا است که آن کرم تلاش گر از خاک به آتش تبدیل می شود، روح بال می گیرد و از محدوده زمان و شانس به بیرون پرواز نمود و به افقهای بالا و بالاتر اوج می گیرد مانند يك عقاب ناآرام، آتش خورشیدی برملا شده. در همگی ما اشتیاقی بتصویر کشیده نشده دارد که ما واقعاً نمی توانیم نامی بر آن بگذاریم، ولی در مرکز تمام امیدهای ما برای خودمان وجود دارد. این همان پرواز عقابی است که ما در انتظارش هستیم. قدم های آن عابر در امتداد جاده ای بطرف نینوا، همان ایمان راسخ که کشیش پیر را وا می دارد که در کلیسای کوچک و محقر خود مراسم عبادی برگزار کند

و یکشنبه گذشته به او گفته شده که مؤمنان در میان دنیای مادی و روحانی پرواز می کرده‌اند.

ما از مبارزه بی‌پایان دوگانگی به هماهنگی تثلیث، و سپس به راز عقاب می‌رسیم. هر کدام از ما این پتانسیل را در خود دارد که موجودی تبدیل یافته شود، یار خداوند گشته و مرغ فونیکس را آزاد کند.

آیا میهمانان سماوی از ما می‌خواهند که با آنها مجموعه‌ای سه‌گانه بوجود بیاوریم؟ آیا هدف آنها از تمام علائم سه‌گوشه و هرم‌های تخیلی همین است؟ شاید، ولی ممکن است در اینجا رازی دیگر نیز نهفته باشد. شاید من این سمبول‌ها را در گزارشات مربوط به میهمانان سماوی بدین جهت یافته‌ام که آنها در زندگانی من اهمیتی مرکزی پیدا کرده بودند. شاید تمام روح و جان من چشم و گوش بسته در اشتیاق تبدیل می‌سوزد. شاید دیگر غیرقابل اجتناب است که من از هر رازی که به آن برخورد می‌کنم بتوانم اطلاعات لازم را استخراج نمایم.

ولی با وجود این، نمی‌توانم تصور کنم که بتی اندریسون داستان آتشین آن عقاب قیام کرده را با چنان بیان قوی در شهادت خود فقط با اتکاء به اراده و میل خود بیان کرده باشد.

از دیدگاه مسیحیت حیات از اتحاد تثلیث بوجود آمده و این مطلبی مرموز نیست، بلکه حقیقتی است بسیار ساده: ما نمی‌توانیم بدون تمامی سه بعدی که ما را حفظ کرده‌اند، موجودیت داشته باشیم. اجسام متکی بر عرض، طول و عمق هستند و ما نخواهیم توانست واقعیتی ملموس ترسیم نمائیم که نمایانگر تمامی پتانسیل‌ها و امکانات موجود با ابعادی کمتر باشد. مزیت سه بعد در این است که امکان حرکات متوازی در محدوده فضا و زمان، که اساس هر تجربه‌ای می‌باشد را فراهم می‌سازد.

هر فرد از اینکه خود را بیازد و وحشت دارد. آن آتشی که پشت سر عقاب توسط بتی اندریسون احساس شد بقدری سوزنده بود که او را به وحشت انداخت، زیرا آن آتشی بود که نفس را می‌بلعید. در حقیقت آن آتش مکاشفه نفس بود.

رنج و وحشت عظیم ما این است که در برابر تاریکی مطلق ناشناخته‌ها بایستیم و آگاهی کامل داشته باشیم که موجودی ذیحیات درون آن وجود دارد. اگر شخصی قصد داشته باشد در طریق جستجوی نفس خود با برجا بماند، می‌باید به تاریکی اعتماد کامل کند حتی اگر بنظر او این عملی بطور مسلم خطرناک بحساب آید. برای

مقابله با آتش قدرت تحمل لازم است، و جرأت کافی برای قدم نهادن به درون آن و البته هوشیاری کافی برای زنده بیرون آمدن از آن.

در زندگانی بشر همیشه ایده مجموعه سه گانه بعنوان قدرت اولیه و اساسی رشد وجود داشته است. اسفینکس، مصنوعی بسیار قدیمی است، گرچه نقاشی‌های تقدیس شده در هندوستان مشهور به کالی یا ترا<sup>۱</sup> شاید حتی قدیمی تر از آن باشند. در این سمبول‌های باستانی نقاشی شده، يك مثلث با پیندو<sup>۲</sup>، یا جرعه حیات در مرکز آن، با خدایان سه گانه در ارتباط است که بر گذشته، حال و آینده (یا طول، عرض و عمق) حکمرانی می‌کنند و همچنانکه بر باروری در حاملگی، و سه فصل زندگانی یعنی کودکی، بلوغ و پیری نظارت دارند.

در درون جنگل مقابل من مرغ شوکران با نفس طولانی شب می‌نالد. نام یکی از الهه‌های رومی بنام هکات<sup>۳</sup> به سه صورت تلفظ می‌شد، که صورت سه گانه او در تقاطع جاده‌ها بطور سنتی هدایائی مانند شیرینی، میوه و پول از مسافری دریافت می‌کرد و هنوز هم در یکی از مقبره‌های باستانی بنام فواره نیروی<sup>۴</sup> دریافت می‌کند. سنت پرتاب سه سکه در این حوضچه برای دریافت برکت تا با امروز یا برجا مانده است.

خدای ایرلندی‌ها ترفیولنگید<sup>۵</sup>، حامی ترفویل<sup>۶</sup> یا سه برگ یا شام‌راک<sup>۷</sup> می‌باشد. ترفیولنگید بعنوان حامل سه گانه سه کلید<sup>۸</sup> شناخته می‌شود که در حقیقت صورتی دیگر است از خدایانی مانند شیروا<sup>۹</sup>، استارت<sup>۱۰</sup> و ایشتار<sup>۱۱</sup>، تجسم‌های سه گانه و

۱ . Kali Yantra

۲ . Bindu

۳ . Hecate

۴ . Trevi Fountain

۵ . Trefuilngid

۶ . Trefoil

۷ . Shamrock

۸ . Triple Bearer of Triple Key

۹ . Shiva

۱۰ . Astarte

۱۱ . Ishtar

باستانی الهه سه ذاتی. البته شام راک نیز مظهر پاتریک قدیس<sup>۱</sup> است. در میان اعراب دوران باستان ترفویل نیز شام راک<sup>۲</sup> نامیده می‌شد که سمبول مذکر نیزه سه شاخ برای باروری است. آیا در ایام قدیم ایرلندی‌ها اعراب را می‌شناختند؟. چه دریا‌های تاریکی وجود داشته که ما گذر کرده تا توانستیم طرز تدوین تاریخ خود را فرا گیریم، و چه فتوحاتی که توسط امواج خروشان این دریاها بلعیده شده است.

در الفبای یونانی، حرف چهارم دلتا نام دارد و سمبولی است برای درب مقدس، در میان مصریها سه گوشه سمبول فرعون من - نفر<sup>۳</sup> بوده و چنانکه در کتاب مرگ مصریها<sup>۴</sup> آمده الهه‌ای بود بسیار قدیمی برای شهر مادر، ممفیس. هدف از پرستش یانتر<sup>۵</sup> تحصیل یگانگی با ما در جهان در صور مختلف او، ضمیر، حیات و ماده است... که آماده‌سازی توسط یوگا برای حصول اتحاد با او است زیرا که او خود بصورت ضمیری پاک می‌باشد.

برای فلاسفه امپراطوری روم، بعدها این سه گوشه نشانگر هوشمندی خلقت آرامش متعادل ذهن، و آشتی استوار کسانی است که در روح خود بدنبال مسیح می‌گردند.

در میان سومری‌های باستان ایشتار الهه سه‌گانه بود، درست مانند مسیحیان جدید که تثلیث حقیقت مرکزی قدرت خلاقه، یعنی خدای پدر، خدای پسر و خدا در روح القدس است.

راه بسوی عیسی مسیح توسط ستاره بیت‌الحم روشن شد، و واژه «ایشتار» هم بمعنی «ستاره» است. در نوشته‌های باستانی بابل ایشتار را نور عالم نامیده‌اند، بازکننده رحم زنان، هادی لشکریان، دهنده قانون و بخشاینده گناهان.

از افسانه ایشتار است که داستان سقوط به دنیا‌های پائین و پست به بسیاری از سنت‌های بشری راه می‌یابد. دهنده حیات برگیرنده آن غالب می‌شود و تولدی تازه بوجود می‌آید.

---

۱ . St. Patrick

۲ . Sham rakh

۳ . Men - Nefer

۴ . Egyptian Book of the Dead

۵ . Yantra

شدرک<sup>۱</sup>، میشک<sup>۲</sup> و عبدنقو<sup>۳</sup> در راه تبدیل قدم برداشتند، و بدین جهت در آتش سوخته نشدند<sup>۴</sup>. آنها بطور سمبولیک بالهای عقاب را باز کردند، همانطوریکه حکیم‌های بومی آمریکائی، متظاهرین فلات سبیری و جادوگران در اروپای قدیم هنگامیکه پادشاه یخی نیمی از قاره آنان را فتح کرد اینکار را کردند.

در میان قوم آپاچی<sup>۵</sup>، هنگامیکه يك نفر دعوت به تبدیل می‌شد بدین گونه صورت می‌گرفت که می‌بایستی به سرزمین مردگان قدم بگذارد. او می‌باید جرأت رویارونی با آتش نیستی را داشته باشد. فرد آپاچی می‌بایستی بالای صخره‌ای - تفریح رفته و خود را به قعر دره پرتاب کند. اگر زنده می‌ماند به سمت حکیم قبیله<sup>۶</sup> منصوب می‌شد و اگر می‌مرد، که می‌مرد!

از پیوند طول و عرض و عمق جسم بوجود می‌آید. پیتاگورین<sup>۷</sup>ها از آن بعنوان ضمیری که به واقعیت می‌پیوندد نام می‌برند. «خودت را بشناس» این جمله تکیه کلام فلاسفه یونان باستان بود، یا اختطاری از جانب آپولو<sup>۸</sup> و همینطور از جانب میهمانان سماوی که بتی اندرسون را ربودند.

آیا امکان دارد که ما دوباره در آستانه کشف مجدد حقیقت فیزیکی این ایده باستانی باشیم که می‌گوید «شناخت ضمیر شناخت جهان است»؟. يك كودك گزارش می‌کند که «ضمیر ناخودآگاه مانند جهان در آن سوی کوازارها پر از رمز و راز است، و این همان جایی است که می‌خواهیم برویم تا دریابیم که در آنجا چه خبر است.»

در آنجا چه خبر است؟. آیا ممکن است در درون حفره‌های چشمک زن روح ما دری وجود داشته باشد که به آنطرف لبه واقعیت باز شود؟. آیا این همان جایی است که عقاب، خواهد رفت اگر پر بگیرد؟ و یا همان جایی است که میهمانان سماوی از آنجا

---

۱. Shadrach

۲. Meshab

۳. Abednigo

۴. کتاب دانیال نبی باب سوم از تورات مقدس.

۵. Apache

۶. Medicine man

۷. Pythagoreans

۸. Apollo

می آیند؟.

بدون توجه به اینکه واقعیت‌های اثبات شده چه حکمی ممکن است درباره برخورد با میهمانان سماوی بکنند، علامت سه گوشه بعنوان سمبول بارها توسط افراد مختلف دیده و گزارش شده. افرادی که هیچ اطلاعی از میراث غنی این نشان باستانی در گذشته‌ها ندارند و این واقعیت ثابت می‌کند که در این مورد رازهای بسیار و قابل بررسی‌های دقیق وجود دارند، که نه فقط با روشهای علمی بلکه با برداشتهای اساطیری و فلسفی قابل درک هستند.

حداقل در این رابطه ما با پرواز با شکوه ضمیر خودمان که بطرز اسرارآمیزی خود را در برابر طوفانهای آینده جمع و جور می‌کند و در این دوران پرخطر در جهان ما بسوی قدیمی‌ترین حقایق بازمی‌گردد، روبرو هستیم.

هرجا که جهان سه بعدی یا برجا باشد سه گوشه هم می‌تواند عملی سمبولیک و مشابه انجام دهد. برقراری ارتباط با ما از طریق آن فرم بخصوص - اگر این عملی باشد که آنها در حال حاضر انجام می‌دهند - میهمانان سماوی حضور خود را با ایدئولوژی همیشه جاوید دگرگونی درهم می‌آمیزند و اعلام می‌کنند که آنها نیز پای بند همان قوانینی هستند که وجود ما را احاطه کرده، و این می‌تواند يك سمبول طرز فکر مشابه، بلکه هدفی مشترك باشد که در حیات هوشمندانه خلاصه می‌شود. مضافاً حضور عقاب در این سمبول‌ها مفهوم و جهت آنرا تأیید می‌کند و باور اینکه همه این اتفاقات فقط تصادفی بیش نیست را دشوار می‌سازد. مانند آن اتفاق قابل توجهی که من یکبار در طوفانی شدید در دریا نظاره‌گر آن بودم.

در آنزمان من در يك قایق كوچك کابین دار ناگهان با طوفانی شدید که از خلیج مکزیک وزیدن گرفت روبرو شدم. شدت طوفان بعدی بود که امواجی به بلندی هفت متر بوجود آورده و نزدیک بود که قایق کوچک را بیلعد. اگر آب دریا به داخل موتورخانه قایق راه می‌یافت دیگر شانس زنده ماندن در آن وضعیت بسیار کم می‌شد.

قایق به آهستگی و با ناله‌های شدید موتور، خود را از دیوارهای بلند امواج بالا می‌کشید و در آن لحظات کوتاه من در بالای امواج در سفره‌ای گسترده از کف سفید دریای خروشان منظره‌ای بس حیرت‌انگیز دیدم: در میان ستونی از نور درخشان خورشید موجی بلند و هرم گونه دیده می‌شد. جناح‌های اطراف آن مانند شیشه صاف بود و از نوک هرم رشته باریکی از آب سفید بداخل طوفان کشیده می‌شد. برای

لحظاتی بنظر منظره‌ای بی‌عیب، سخت و جاودانی آمد. بعد تمام هرم به آهستگی در خود فرو ریخت و قربانی همان نیروهائی شد که آنرا بطور تصادفی بوجود آورده بودند. هنگامیکه بعد از اتمام طوفان خود را بزحمت به بندر آرانزاس<sup>۱</sup> رساندیم، ناخدا اظهار داشت «انسان گاه می‌تواند واقعاً مناظر بسیار عجیبی را در آنجا (دریا) ببیند».

پایان

اما يك چنین سفری بکجا می‌تواند منتهی شود؟ به رقصی همراه ستارگان در باد، و یا به ساحل تیره سرنوشت؟. برای من می‌باید مقصدی در بعد بشری داشته باشد، زیرا فقط در اینجا است که ما می‌توانیم امیدوار باشیم در جهت درك کامل این وقایع پیشرفتی قابل ملاحظه بنمائیم.

من در خود نمی‌بینم که انسانی مؤمن باشم، همانطوریکه نمی‌توانم واقعاً هم بدبین باشم، زیرا که از تگنا متفر و عاشق پهنا هستم. نمی‌توانم در کمال راستی ادعا کنم که اطمینان دارم موجوداتی بنام میهمانان سماوی کاملاً مستقل و جدا از نظاره‌کنندگان خود وجود دارند. همینطور هم نمی‌توانم بگویم که فکر نمی‌کنم آنها هرگز در اینجا حضور داشته‌اند.

برای ما کافی نیست که تجربه ملاقات با میهمانان سماوی را معلول تجسمی غیرعادی از پدیده‌ای ناشناخته دانسته و آنرا کاملاً مردود بدانیم. علم نمی‌تواند توضیحی قانع‌کننده برای پدیده میهمانان سماوی بدهد، و در حقیقت حتی سعی به مطالعه جدی آنهم نکرده. همینطور کافی نیست که بگوئیم موجوداتی «عالیتر» مشغول مطالعه ما هستند و دست روی دست بگذاریم و منتظر بنشینیم تا ببینیم که بالاخره چه موقع آنها تکه‌هائی از اطلاعات خود را بطرف ما پرتاب خواهند کرد.

يك نتیجه کاملاً مشهود از آن سمینار این بود که همه شرکت‌کنندگان در انتظار واقعه‌ای شوم بودند، امکانی که منم بشدت از عملی شدن آن می‌ترسم. در تمام نوشته‌های موجود درباره سرگذشت قربانیان ربوده شده به جبر اغلب پیام مکاشفه بچشم می‌خورد. و این پیام يك اصول‌گرانی است - به اضافه قسمتی از هم صلح

جهانی و هم حرکاتی برای حفظ محیط زیست.

در حال حاضر در روسیه شوروی ترس بسیار زیادی درباره «روزهای آخر جهان» بوجود آمده، بنحویکه گورباچف مجبور شده با روتوش کردن علامت مادرزادی خود که در پیشانی اش وجود دارد در تلویزیون آن کشور ظاهر شود، زیرا شهروندان شوروی آن علامت را «نشانه حیوان<sup>۱</sup>» نامیده‌اند. دلیل دیگر این ترس عمومی در این حقیقت نهفته است که کلمه چرنوبیل<sup>۲</sup> در زبان اوکرائینی به معنی «کرم درخت» است و این نام همان ستاره‌ای است که در کتاب مقدس (کتاب مکاشفه یوحنا ی رسول) بعنوان عامل مسموم کننده يك سوم آبهای جهان ذکر شده است.

در اواخر قرن نهم و اتمام اولین هزاره بعد از میلاد عیسی مسیح، دنیای غرب شاهد امواج هبستری پایان اولین هزاره بود، زیرا همگی جهانیان هر لحظه در انتظار به اتمام رسیدن جهان بودند، گرچه در آن زمان هنوز سلاح‌های اتمی ابداع نشده و سوراخ در حال توسعه هم در لایه اوزون در جو کره زمین وجود نداشت.

فلاسفه باستانی اروپایی معتقد بر این بود که پرده مابین دنیاهای بشری و ارواح می‌تواند برور در بعضی از فصول سال نازک شود.

شاید فصولی هم در زمان باشد که در آن مواقع پرده مابین جسم و ضمیر نازک شود و شاید نیز افکار بشری در حال عبور به دنیای واقعی است، و یا حتی ضمیر ما دارد می‌آموزد که چگونه می‌توان از واقعیت برای پایان مرموز خود استفاده کرد.

چرا باید يك هنرپیشه سینما ادعا کند که دلیل واقعی خاموشی بزرگ در ایالت نیویورک يك یواف او بوده است؟، با توجه به اینکه ایده خاموشی توسط شیء پرنده برای اولین بار در يك نمایشنامه ارائه شد برای اولین بار نیز در يك کتاب علمی - تخیلی عنوان شد که يك یواف او باعث از کار افتادن موتور اتمی بیلی شده.

البته باید توجه داشت که قصد من تکذیب اینگونه پدیده‌ها نیست، آنهم با دلتلی مشابه آنچه که: «مسبب جابجائی ستاره‌ها در آسمان و لرزش آنها باد است». نه، میهمانان سماوی می‌توانند حقیقتاً وجود داشته و کاملاً واقعی باشند.

اما ماهیت آنها چیست و واژه «واقعی» در قاموس آنها حقیقتاً چه مفهومی دارد؟.

---

۱. اشاره‌ای است به نشانه شیطان در کتاب مکاشفه یوحنا ی رسول

۲. Chernobyl



من فکر نمی‌کنم که این از آن نوع سئوالاتی است که می‌تواند خود را تابع جوابی کلیشه‌ای و یا مکانیکی بنماید.

تجربه میهمانان سماوی می‌تواند ما را به منتهی‌الیه‌ها بکشاند. آنها نیکه این اشیاء پرنده و یا ساکنان و سرنشینان آنها را دیده‌اند اغلب با اطمینان اظهار می‌دارند که منشاء آنها هرچه که باشد غیرزمینی خواهد بود. و علم با این نظریه سرستیز دارد. همانطوریکه کشیشان در قرون گذشته با پریان برخورد می‌کردند. و بهمین دلیل: این اسرار حیرت‌انگیز بقدری اصول استوار اعتقادی ما را تهدید می‌کنند که احساس می‌شود بهر قیمتی شده باید آنها را رد نمود. در قرن هفدهم در اعتقادات مذهبی مسیحیت جانی برای اجنه و پریان وجود نداشت و در قرن بیستم نیز برای این قبیل باورها در تئوریهای علمی برای میهمانان سماوی با این خصوصیات جانی وجود ندارد.

اما تفاوت علم و مذهب در این است که علم می‌تواند برای چیزهای نو و جدید جا باز کند. در سال ۱۹۳۲ دکتر آلبرت اینشتین گفته بود که «هیچگونه دلیلی هرچند ناچیز برای این وجود ندارد که بشر بتواند روزی از نیروی اتم استفاده کند. بدین معنی که بشر نمی‌تواند به اراده اتم را بشکند». اما در عرض کمتر از یک دهه دوباره اینشتین به پرزیدنت روزولت نامه‌ای نوشت و اعلام کرد که «ایالات متحده آمریکا در راه شکستن اتم قدم برمی‌دارد و بزودی خواهد توانست بمب اتمی بسازد».

«من در قلب خود می‌دانم که آنها می‌توانند واقعاً در اینجا باشند» این گفته یک نفر شکاک بمن بود ولی او اضافه کرده بود که «اگر آنها اینجا هستند، و بدینگونه رفتار می‌کنند، بقدری اوضاع نگران‌کننده است که من ترجیح می‌دهم باور کنم که آنها اصلاً وجود ندارند».

چرا تا این حد سرخورده؟ چرا ما نباید جواب این راز را باز بگذاریم؟ درست است که میهمانان سماوی از سفینه‌های فضائی خود پائین نیامده تا بما نقشه‌های کیهانی را نشان دهند و بگویند سیاره منزلگاه آنان کدامین است... و یا اینکه راز مسافرت‌های کیهانی‌اشان چیست.

آنها در نظر ما رفتاری عجیب دارند، اما این احساس می‌تواند دو طرفه بوده و رفتار ما نیز در نظر آنها عجیب باشد.

هنگامیکه درباره برخوردهایم با میهمانان سماوی فکر می‌کنم، نمی‌توانم ادعا

کنم که نسبت به آنها خود را حقیر احساس کردم، بلکه برعکس. موجوداتی که من با آنها روبرو شدم بنظر از لحاظ هوش و خرد برتر نمی آمدند، بلکه در واقع ساده تر بودند و بعنوان موجود استقلالی نداشتند.

آنها از من نه تنها می ترسیدند بلکه در وحشت کامل نیز بسر می بردند. در آن لحظه که سؤال کردند: چه باید بکنند تا من آنطور فریاد نکشم؟، از لحن آنها این وحشت کاملاً پیدا بود. آنها بهیچ وجه موجودات برتر و نیرومندتر از ما نیستند. بلکه موجوداتی شکننده و محدودند که از سیاره وطن خود بسیار دور افتاده اند - اگر واقعاً کره زمین سیاره مسکن آنها نباشد. من می توانم در آنچه اتفاق می افتد برای تماس آنها با ما ترتیبی خاص و برنامه ای مشخص بینم.

طی چهل سال گذشته حدوداً درگیری های آنها با ما نه تنها عمیق تر شده، بلکه سرعت در تمام جوامع بشری در حال گسترش است. حداقل، این چیزی است که ما برداشت می کنیم. حقیقت ممکن است چیز دیگری باشد و این درگیری آنها نباشد که رو به گسترش است بلکه درك ما از آنها باشد که دارد رشد می کند. رشد این درك ممکن است تابع نقشه و برنامه ای دقیق باشد. ما در ابتدا اشیائی را از فاصله ای دور دیدیم، بعد قدری نزدیکتر، و سپس بیاید آوردیم که سرنشینان آنها را هم دیده ایم، و اینک شروع کرده ایم بیاد بیاوریم که با آنها بوده ایم. به بیش از يك نفر از افرادی که توسط آنها ربوده شده اند، مرد و یا زن، گفته شده که برای «مدت پنج سال» و یا «تا سال ۱۹۸۴» و یا «تا چند سال دیگر» چیزی را بخاطر نخواهند آورد.

آیا میهمانان سماوی قصد دارند دنیای ما را ناگهان با امواجی از خاطرات مورد تهاجم قرار دهند؟ اگر این هدف نهائی آنها است، علت آن چیست؟ چرا بسادگی فرود نمی آیند، و درب سفینه خود را باز کرده خارج نمی شوند؟. ممکن است آنها تمایلی نداشته باشند تا آنچه را که کورتز<sup>۱</sup> با آن حدت و شدت انجام داد، مرتکب شوند. شاید چندان دشوار نباشد که شکوفه های تمدنی ناگهانی را له نمایند.

یکی از دوستان من در جمع طبیبان بومی آمریکا در فاصله ای نزدیک به يك شاهراه پر رفت و آمد نشسته - و به تهی بودن شعارهای قدیمی آنها گوش می کرد، در قیافه ها بجای آن اطمینان گذشته غم موج می زد. و هیچ داستان و شعر جدیدی در

---

۱. فاتح اسپانیولی آمریکای جنوبی Cortez

بایوا، گینه جدید سروده نمی‌شود. خیابان‌ها هم شبیه لانسینگ<sup>۱</sup>، در میشیگان مخروبه شده است، همه چیز دارد به راک‌اندرویل<sup>۲</sup> تبدیل می‌شود. عصای سلطنتی پادشاهان را بعنوان هیزم می‌شکنند و حقایق قدیمی و غنی آن فرهنگ‌ها اینک برای وارثان خودشان هم فقط سروده‌های مزاحم و پردردسری بیش نیستند.

آیا همگی ما این ریسک را قبول نکرده‌ایم که با بی‌توجهی به فرهنگی بظاهر برتر که ناگهان توسط میهمانان سماوی بما عرضه می‌شود پشت کنیم و در پوچی خود باقی بمانیم؟.

اگر فرهنگی ظاهر شود که آنچه را ما دربارہ جهان خلقت می‌خواهیم بدانیم، بداند، آیا در آنصورت علم، مذهب و حتی هنر ما ممکن نیست به یکباره نابود شود؟. مگر اینکه این فرهنگ نه به حیرت کور شده ما، بلکه بدرون درک ما از حقیقت آن و با از نقاط قوت و ضعف آن وارد شود.

شاید به این دلیل است که در روی بازوی من دو مثلث حک شد: به نشانه این حقیقت که هر کدام از ما بنوبه خود یک دنیای کوچک ولی کامل داریم.

نمونه‌ای کوچک اما با اعتبار از کل، که نمونه کوچک از بزرگتر کمتر کامل نبوده، بلکه فقط نابالغ‌تر است.

در پس سطح فعلی، چه در انتظار ما است؟ طی ده سال آینده چه اتفاقی خواهد افتاد؟ و یا در بیست سال آینده؟.

هنگامیکه ما شروع به قبول اینکه پدیده میهمانان سماوی بنحوی مافوق درک ما واقعیت دارد بنمائیم شاید در آن لحظه موفق شویم تصویری واضح‌تر از آنچه که اتفاق می‌افتد بدست آوریم.

یکی از موجودات سماوی روزی به یک فرد ربوده شده گفته «روشن خاموش است و خاموش روشن. ما زبان را قاطی می‌کنیم».

مطلبی از تصویر آئینه‌ای در تمام اینها هست و در میهمانان سماوی قدری بیشتر از مقدار کمی شوخی و فریب، که در فرهنگ باستانی ما نقش تعیین کننده‌ای دارد،

---

۱. Lansing

۲. Rock, n. roll

نهفته است. از تیل اوپلن اشپیگل<sup>۱</sup> تا ملانصرالدین<sup>۲</sup>، ما همواره شوخی و فریب را بعنوان راهی برای رسیدن به درك واقعی تلقی کرده‌ایم. «خداوند می‌خندد و بازی می‌کند» این گفته مایستر اکهارت<sup>۳</sup> است.

دکتر دیوید جاکوبز<sup>۴</sup> از دانشگاه تمپل<sup>۵</sup> داستان بسیار جالبی از زنی ساکن فیلادلفیا نقل کرده که روزی بشقاب پرنده‌ای را در آنطرف جاده روبروی منزل خود دید. همینکه به آن خیره شد بشقاب پرنده نزدیکتر آمد و او يك ردیف نه‌گانه از پنجره‌هائی را دید که در پشت یکی از آنها مردی مانند يك مجسمه بیحرکت ایستاده سیگار برگی بر لب داشت و بیرون را نظاره می‌نمود. پشت پنجره‌ای دیگر زنی مجلس به پیراهنی گلدار روی يك صندلی نشسته و ظاهراً در حالتی خلسه مانند فرو رفته بود. در این هنگام سه موجود کوچک و خاکستری رنگ در پشت پنجره‌های دیگر پدیدار شدند که بطرف این زن می‌رفتند. آنها او را از روی صندلی برداشته و با خود به انتهای راهرو بردند.

خانمی که این صحنه را دیده و نقل کرده، يك «دیوانه بشقاب پرنده» و یا يك روانی نبوده، بلکه زنی است عادی. او نه بدنبال شهرت بود و نه آنرا کسب کرد و نه پولی می‌خواست. او فقط آنچه را که ناظر بوده بیان نموده، کاملاً ناآگاه نسبت به تلفیق پوچی و معنی بسیار عمیق چیزی که مشاهده کرده است. من هم در لحظه اوج پوچی و شدت تجربه‌ای که داشتم، هنگامیکه مرا منتخب خود اعلام کردند، دقیقاً بیاد دارم آنها را دیده‌ام که زنی را با لباسی گلدار که بسیار از شنیدن این جمله به هیجان آمده بود نزد من آوردند.

چطور ممکن است چیزی تا این حد مشخص و حتی خطرناک مانند برخورد با میهمانان سماوی در عین حال تا این حد چرند نیز باشد؟ بنظر می‌رسد می‌توان ادعا کرد که ضمیر ما هم گاه می‌خندد و گاه بازی می‌کند.

در ماه اوت ۱۹۸۶، حادثه‌ای بسیار قابل توجه رخ داد، مردی در حال رانندگی

---

۱. Till Eulenspiegel

۲. Mullah Nasir Eddin

۳. Meister Eckhart

۴. David Jacobs

۵. Temple

بسوی گریٹ نك<sup>۱</sup> در لانگ ایلند<sup>۲</sup> بود که در شاهراه گراند سانترال<sup>۳</sup> حدود ساعت ۹ و سی دقیقه شب در هوایی ابری، با سقف ابر کمتر از هزار متر ناگهان متوجه شد که یک هواپیمای غول پیکر در ارتفاع کم در حال پرواز بسوی او است و مثل اینکه قصد دارد در شاهراه فرود اضطراری کند. هواپیما دو نورافکن بسیار قوی در دماغه خود داشت و بنظر می رسید که درست به چشمان او می تاباند. یک چراغ قرمز در نوک یک بال و چراغی سبز در نوک بال دیگر روشن بود. این شخص درست هنگام عبور از زیر جثه هواپیما نگاهی به بالا می اندازد و مشاهده می کند که در سطح زیرین آن شیارهائی وجود دارد شبیه به آنچه که از کشیده شدن بدنه هواپیما بروی زمین در فرودی اضطراری بوجود می آید. او همچنین متوجه چهار موتور ملخی هواپیما می شود. دماغه هواپیما نیز کاملاً مسطح بوده و هیچ باله متعادل کننده افقی در آن دیده نمی شده. آن مرد سرعت اتومبیل خود را کاهش داده و سرش را از پنجره اتومبیل بیرون می آورد تا بهتر به این هواپیمای عجیب و غریب نگاه کند. در این هنگام هواپیما در آسمان ظاهراً بحالت معلق درآمده بود و از پروانه های آن هم صدائی بگوش نمی رسید. بزودی اتومبیل این مرد از آن منظره عجیب دور شده و از خروجی گریٹ نك از شاهراه بیرون می رود. خروجی شاهراه بشکل نعل اسب بدور یک تپه می چرخد. در بلندی این تپه یک تابلوی آگهی تجارتنی که با چراغ های کوچک زیادی روشن بوده نظر او را جلب می نماید. تابلو اعلانات زاویه ای داشته مبین این مطلب که می باید از دو طرف به ساختمانی متصل باشد، در حالیکه او در آن نقطه اصلاً ساختمانی نمی دیده. بنابراین با خود فکر می کند که این می باید یک هواپیما باشد نه تابلو اعلانات و در همین لحظه متوجه می شود که شیء مذکور بطرف جنوب غربی حرکت کرده و با شتابی حیرت انگیز به درون ابرها اوج می گیرد.

برای این شخص چه اتفاقی روی داده بود؟ و او واقعاً چه دیده؟ البته بسیار ساده می توانیم تمام این اتفاقات را بعنوان توهمات و تخیلات رد کنیم، مخصوصاً در این مورد بخصوص.

Great Neck, . ۱

Long Island . ۲

Grand Central . ۳

اما در اینجا مشکلی در وجود این شخص دیده می‌شود. مشکل خصوصیات خاص او است، زیرا که او يك متخصص روانکاو مشهوری است، با اطلاعات علمی در حد يك فرهنگنامه درباره اینکه دقیقاً مغز انسان چگونه درك می‌کند، و معنی واقعی برداشت غلط چیست. علاوه بر این او دارای حافظه‌ای تصویری است و چشمانی تیزبین دارد، بحدی که می‌تواند ماه‌های کمره مشتری را بدون کمک تلسکوپ ببیند. او مردی است بسیار هوشمند و از نظر روانی استوار، و صدها ساعت بررسی‌های روانکاو در بیمارستانها جزو تربیت پزشکی و کلینیکی او بوده.

البته هر شخص می‌تواند توهمات و یا ادراکات غلط داشته باشد. اما این شخص با فوق تخصص خود اطمینان دارد هر آنچه که دیده واقعاً هم روی داده است. جالب اینکه سایر رانندگان ظاهراً به این پدیده توجهی نمودند. اما آیا این بدان دلیل نبوده که آنها تصور می‌کرده‌اند که آنچه می‌بینند توهمی بیش نیست؟ ولی مغز این متخصص با تربیتی که داشته نمی‌توانسته به گمراهی برود حتماً دیگران يك هواپیما و يك تابلو اعلانات را دیده‌اند اما این مغز دقیق و تربیت شده در پس پنهان کاری‌ها آنجیزی را دیده که واقعاً حضور داشته - يك شیء با منشأ نامعلوم و هدف نامشخص.

چقدر جالب است چنین شوخی‌های ادراکی بی‌شرمانه برای متخصص تربیت شده در علم درك و احساسات - که خود وسائل درك عالی در اختیار دارد صورت می‌گیرد. یا شاید هم میهمانان سماوی منظوری نداشته و بی تفاوت بوده‌اند، و شانس در اینجا این شوخی را اجرا کرده. از طرفی دیگر، شاید این ابدأ يك شوخی نبوده. اما درباره آن پرتو نور که بچشمان او تابیده شد، آیا آنها اینکار را کردند تا چیزی درباره او بیاموزند، و یا او را وسوسه کنند که در يك بازی درام نقشی در طرح‌های اسرارآمیز آنها بازی کند؟

من بهیچ وجه تعجب‌زده نخواهم شد اگر روزی ثابت شود که حضور میهمانان سماوی واقعیت دارد و آنها بر طبق برنامه‌های مشخص بمرو و بموازات تکامل تدریجی درك بشر تماس‌های خود را با ما بیشتر می‌کنند. اگر آنها از جهان ما نیستند، لازم است قبل از اینکه بتوانند به واقعیت‌های ما وارد شوند آنها را بشناسیم. در جهان ما، ممکن است واقعیت وجود آنها به باور ما بستگی داشته باشد. و بدین طریق ارتباط با جهان ما در معنی حقیقی کلمه فقط توسط ضمیر ما ممکن باشد.

ایده جهان‌های مترادف فرضیه‌ای است قدیمی و اثبات نشده که البته تاریخچه‌ای

برجسته در عالم فیزیک دارد. مسلماً شرایطی که تحت آن حرکت بین جهان‌های مترادف ممکن است، برای ما شناخته شده نیست. ما می‌دانیم که میهمانان سماوی بختک و یا پریان نبوده و سفینه‌های فضائی آنها هم افسانه‌های باد نیستند. اینک که این معلومات برایمان آشکار است، چه چیز بیشتری در این باره می‌توانیم بیاموزیم؟

بشریت می‌تواند به چهار چوب لرزان دنیای عقب مانده بچسبد در حالیکه در ضمیر ما مانند باد ستارگان را به تلاطم وادارد، از درون ضمیر ما سفینه‌ای حقیقی به بیرون پرواز کند، و از آن... صدای ضعیف آن زن در لباس گلدار که کمک می‌طلبد بگوش رسد.

این «فقط» يك مطلب ساده نیست که بتوان آنرا با فریبکاری روان و یا پدیده‌ای مشابه آن توجیه نمود بلکه واقعیت عظیم بشری است که دارای ابعاد، تأثیرات و پیچیدگی بسیار دامنه‌دار است. دارای رابطه‌ای عجیب اما غیرقابل تکذیب می‌باشد و بدین دلیل مسلماً دارای روند فکری خاص خود است که می‌تواند آنرا به ما تفهیم کند. در حال حاضر البته تعریف قانع کننده‌ای برای آن وجود ندارد و رها کردن آن بدین صورت در حالیکه بنظر پر از امکانات غنی می‌آید واقعاً باعث ننگ است. آیا علم ما از زیرکی کامل برخوردار است که بتواند با چنین مسئله‌ای بفرنج و فرار و در عین حال دارای ابعاد گوناگون روبرو شود؟

من می‌گویم بله، با تأکید هم می‌گویم بله. حتی يك دوست بسیار باهوش ولی پر تکبر من، که تمام این مطالب را بعنوان «چرندیات» رد می‌کند می‌گوید بسیار مهم است که ما این وقایع را بدرستی درک کنیم. تکذیب کورکورانه فقط يك واکنش کور است مانند قبول کورکورانه و در همان سطح اعتبار دارد. در حقیقت هیچ اختلافی واقعی و هوشمندانه بین يك روانشناس یا فیزیکدان مغرور که حاضر به تعمق درباره واقعیت‌ها نیست و يك قربانی روده شده به جبر عصبی که مایل است این پدیده را بعنوان يك کارتون بدون بعد از جانب دوستان سماوی خود ببیند، وجود ندارد. ما باید هر دوی این تحریف‌ها و تغییر شکل‌های واقعیات را بشکیم و مطمئناً هم می‌توانیم.

تجربه میهمانان سماوی می‌تواند اولین کشف واقعی کوانتوم‌های حقیقی در جهانی با ابعاد بسیار بسیار وسیع‌تر باشد: خلقت آن بعنوان حقیقتی با احساس، توصیف شده و دارای ضمیر بیداری از آن خود. شاید در جهان آنها، میهمانان سماوی هم با همین جدیت تلاش می‌کنند تا ما را بیافرینند!

حقیقتاً، سعی و تلاش دو طرفه برای شناخت یکدیگر می‌تواند آغاز مشارکتی باشد... دو جهان بدور یکدیگر می‌چرخند... و آفریننده واقعیت‌ها حلقه آفرینش را تنگ‌تر می‌کند کسی چه می‌داند، شاید بررسی واقعاً زیرکانه و درک درست سبب شود که میهمانان سماوی به سطح آب هجوم آورده و مانند ماهی‌ها در تور ما بتلاطم بیفتند. چیزی که در اینجا است، می‌تواند پیامی باشد از اعماق کهکشانش و یا از بطن پیچیده مغز ما... و یا از هر دو. می‌بایستی در جایی ردپائی از خود بجا گذاشته باشد، یک رشته نخ در برف، یک خراش از میخی عجیب بر دیوار. و ما می‌توانیم بطور حتم آن نخ را پیدا کنیم چنانچه ذوق، درستکاری و شهامت آنرا داشته باشیم - باضافه مقدار زیادی احتیاط. در یافتن و برداشتن نخ ممکن است خودمان را صاحب کلید واقعی جهان ببینیم. بهر حال، با قبول اینکه تجربه ملاقات با میهمانان سماوی یک ناشناخته دروغین نیست مقدار زیادی از رنج‌های ما کاسته خواهد شد.

همینکه سر نخ بدستمان آمد، افسانه‌های اساطیری خودمان بما راه را نشان خواهند داد، چون این همان رشته نخی خواهد بود که دختری بنام آریادن<sup>۱</sup> به نسوس<sup>۲</sup> هنگامیکه در برابر مینوتاور<sup>۳</sup> با حیرت ایستاده بود داد، که جوان بود و قوی و از شهامت دیوانه.

و ما به آن بطن پر پیچ و خم خواهیم رفت، تا هر آنکه را که در آنجا در انتظار ایستاده است ملاقات کنیم.

پایان

---

۱. Ariadne

۲. Theseus

۳. Minotaur



## ضمیمه اول

توضیحات دونالد اف کلاین، دکتر در طب

من پس از معاینات متعدد به این نتیجه رسیده‌ام که وایتلی استریبر از بیماری روانی رنج نمی‌برد و دچار توهم و خیالات که یکی از علائم بیماران روانی است نیز نمی‌باشد. علاوه بر این هیچگونه اثری از اضطراب، بی‌نظمی‌های خلقی و یا تغییر شکل شخصیتی در او ندیده‌ام. او یک شخصیت هیپنوتیزم بسیار خوبست که تمام سعی خود را صادقانه بکار می‌گیرد تا در تحت شرایط هیپنوتیزم آنچه را که بیاد می‌آورد بدقت توصیف کند. او با شیوه‌ای محتاطانه و صحیح با مشکلی که اینک روبرو است دست و پنجه نرم می‌کند و تمام تحقیقات خود را با کمال جدیت دنبال کرده. او پس از تحمل فشارهای اولیه بسیار خونسردتر و متعادل‌تر شد و یزودی یاد گرفت در برابر وضعیتش با شیوه روانی صحیحی برخورد نماید. بنظر من او خودش را بخوبی با زندگانی در سطح بالای نااطمینانی تطبیق داده.

دونالد اف کلاین، دکتر در طب

رئیس مطالعات انستیتو روانشناسی ایالت نیویورک

## ضمیمه دوم

نتایج دروغ‌سنجی (پلی‌گراف)

در ۳۱ اکتبر ۱۹۸۶ من تحت تعلیم ند لاورندی<sup>۱</sup>، رئیس جامعه کارآگاهان حرفه‌ای و معاون رئیس جامعه پلی‌گراف‌امپایر استیت<sup>۲</sup>، پلی‌گراف‌شدم. او با دستگاه دروغ‌سنج بیش از بیست و پنج سال کار کرده و تجربه داشت. در حین پیشرفت تحقیقات و کارهای مربوطه و قبل از اینکه بخواهیم از پلی‌گراف استفاده کنیم بطور عادی دستمزدی به او پرداخته بودیم. او پیش از آزمایش با من آشنائی نداشت. من با

---

۱. Ned Laurendi

۲. Empire State

ماهیت قابل بحث نتایج آزمایش با دستگاه دروغ‌سنج آشنائی کامل داشتیم اما مصمم بودم نتیجه آزمایش آقای لاورندی را هم به این روند اضافه کنم. تصمیم داشتم بدون اطلاع او تعمداً جواب سئوالات سیزدهم و شانزدهم او را نادرست برای کنترل نتیجه به دستگاه بدهم. ولی او این مطلب را بدرستی کشف کرد. قدرت او در کشف این سئوالات - با اضافه موقعیت ممتازش در این رشته - مرا مطمئن ساخت که با وجود تناقضاتی که در مورد کشف دروغ بطور کلی وجود دارد، می‌توان او را متخصص قابلی دانست. نامه‌ای را که به نتایج آزمایش رجوع می‌کرد، ما در تاریخ ۱۷ اکتبر ۱۹۸۶ به آقای لاورندی نوشتیم و در آن قسمتی از حوادثی را که من قبل از هیپنوتیزم بیاد آورده بودم تشریح نمودیم. دلیل اینکه من آزمایش پلی‌گراف را انجام دادم این بود که به خوانندگان این اطمینان را بدهم که صادقانه فکر می‌کنم هر آنچه را که در این کتاب گزارش کرده‌ام روی داده. این يك رمان تخیلی نیست و حتی يك کلمه تخیلی هم در آن وجود ندارد. اتمام موفقانه این آزمایش البته بهیچ وجه ثابت نمی‌کند که خاطرات من از این تجربیات کاملاً صحیح است، اما ثابت می‌کند که من سعی نموده‌ام تا حد توان خود آنچه را که دیده‌ام بدرستی بازگو نمایم.

## نتایج

- ۱- آیا شما با نام وایتلی استریبر شناخته می‌شوید؟  
بله (ارزیابی: راست)
- ۲- آیا تصمیم دارید به سئوالات با صداقت پاسخ دهید؟  
بله (ارزیابی: راست)
- ۳- آیا شما مخصوصاً تصمیم گرفتید که آزمایش دروغ‌سنجی را انجام دهید،  
آنهم در این روز هالواین؟  
(توجه: آقای لاورندی شك دارد که نکند قربانی يك شوخی شده، واکنشی قابل درك با توجه به ماهیت تجربیات و تطابق تاریخ آن)  
نه (ارزیابی: راست)
- ۴- آیا شما عضو گروهی هستید؟

نه (ارزیابی: راست)

۵- آیا شما خودتان باور دارید که تمام آن مطالبی را که در ۱۷ اکتبر ۱۹۸۶ برای من نوشتید در روز ۴ اکتبر ۱۹۸۵ روی داده؟

بله (ارزیابی: راست)

۶- آیا شما بنحوی ریاکارانه اطلاعاتی مربوط به قبل از سال ۱۹۸۴ را مخفی کرده‌اید؟

نه (ارزیابی: راست)

۷- آیا فکر می‌کنید که آن اتفاقاتی که در نامه مورخه ۱۷ اکتبر ۱۹۸۶ برای من داشته‌اید در ۲۶ دسامبر ۱۹۸۵ روی داده؟

بله (ارزیابی: راست)

۸- بجز يك مورد در هشت سالگی، آیا هرگز در تاریخی دیگر قبل از ۱۹۸۴ دچار توهمات شده‌اید؟ (توجه: من در هشت سالگی در تب شدید دچار هذیان شده بودم). نه (ارزیابی: راست)

۹- آیا شما در نیویورک زندگی می‌کنید؟

بله (ارزیابی: راست)

۱۰- آیا فکر می‌کنید آن وقایعی را که در نامه بتاريخ ۱۷ اکتبر ۱۹۸۶ برای من نوشته‌اید در تاریخ ۱۵ مارس ۱۹۸۶ روی داده؟

بله (ارزیابی: راست)

۱۱- آیا شما هرگز برای نفع شخصی قبل از سال ۱۹۸۴ دروغ گفته‌اید؟

نه (ارزیابی: راست)

۱۲- آیا فکر می‌کنید که تمام آن حوادث که برای شما در اواخر مارس ۱۹۸۶ روی داد، در نامه مورخه ۱۷ اکتبر نگاشته‌اید؟ (این سؤال مربوط است به ماجرای فرو کردن سوزن به مجرای بینی‌ام و ملاقات دکتر برای معاینه).

بله (ارزیابی: راست)

۱۳- آیا شما هرگز در معاملات تجاری قبل از سال ۱۹۸۴ به کسی دروغ

گفته‌اید؟

نه (ارزیابی: احتمالاً درست نیست. جواب صحیح این است که من بیست سال

در کار تجارت بوده‌ام و نمی‌دانم که آیا به کسی دروغ گفته‌ام)

۱۴- آیا شما به کسانی که با شما درباره مطالبی که شما در ۴ نکته با من صحبت کردید دروغ گفته‌اید؟

نه (ارزیابی: راست)

۱۵- آیا شما يك نویسنده آزاد هستید؟

بله (ارزیابی: راست)

۱۶- آیا شما قبل از سال ۱۹۸۴ هرگز به کسی که بشما اعتماد داشته دروغ گفته‌اید؟

نه (ارزیابی: دروغ. باز هم حق با اوست. من به والدینم دروغ گفته‌ام. بطور مثال موقعی که از من پرسیدند که آیا سبب آتش‌سوزی منزل را می‌دانم یا نه، در کودکی به آنها دروغ گفتم)

۱۷- آیا هرگز نعدماً داروهای توهم‌زا خورده‌اید؟

نه (ارزیابی: راست)

۱۸- آیا هرگز بدون نسخه دکتر دارو مصرف کرده‌اید؟

نه (ارزیابی: راست)

توجه: بعضی از سئوالات کنترلی مربوط به سالهای قبل از ۱۹۸۴ است. به این منظور که بتوان واکنش مرا نسبت به این سئوالات کلیدی سنجید. این سئوال بدین منظور طراحی نشده بود که این نظر را بوجود آورند که واکنش من درباره سئوالات مربوط به بعد از ۱۹۸۴ با قبل از آن تفاوتی داشته است.

پایان



**1** THE CONTROVERSIAL  
NEW YORK TIMES BESTSELLER!

# COMMUNION

A TRUE STORY



WHITLEY  
STRIEBER

Co-author of *WARDAY*